

موجری ساخته آید بر چند کجای این روش از شیوه غالب مستمند چندان است که کجاست نیاز  
 داشته باشد و ادب شناس و اندک به چارمن و زنگارش نیست که چون کلام و ورق کجاست گیرم  
 مکتوب الیه را بنیست که فراتر حالت او است و در سر آغاز صفی او اندهم و در فرم شیخ مدعا گنوم  
 انقباب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی شوز اندست و جنبگان شوز ارفع نهند و نیز و نا  
 تناسد که درین باب چه سحر توان کرد و درین شیوه و گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن  
 چون خاطر ناگه پش پهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل و رفت و دل را از اجابت  
 آن ماده سودا از سودید امانال و دید و جنبشی در بنان پایید آمد تا قمار زده و رقبا بدین رنگ  
 نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سر خونی نیست و با این همه حیرتیم نعمت گفتیم و دوم  
 ازین گرانمایا که لا تنیست درین پرده آرایش سخن نمیکنیم و خواهش سائل سر بنجام کجاست هم در  
 عرض تله روز سوا و این اوراق سپایان میرسد و پیش از بشرح و مقصود گفته میشود و بدان  
 ای دو خند سخن میوید که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گذارش و در تیر و نه غشش را رنگ  
 گفتن و بد و مطلب را با آن روش گزارد که در یافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند و شتابان  
 و تقدیم و تاخیر زرت نگوی بکار برود و از آنان پر پیروز که سخن گره در گره کرد و اجاب را عابد گرفت و  
 خورد و نه استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج کننده و در هر نور و رعایت  
 رتبه مکتوب الیه در نظر دار و تاواند سخن را در از می نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بذاق  
 اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مرسوم است چه سر و دالمانده  
 خوبی زبان نگار دارد و این یارسی آنجسته تباری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پیکر نویسر  
 ضائع نگذار و لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته و ران کوشد که سادگی و لغوی  
 شعرا را در و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و سرائینی که بکلام نویسد و مشکلمبر معاملات باشد  
 از اغلاق و انعراق اصرار واجب و اند و سخن بکستاره و اشاره نگذار و وزنم گوید و بنجیده گوید  
 و آسان گوید با بکلمه راتب اعیان هر روزگار منحصر به سبب بایست آهالی و اوسط و ادنی اما حالی

آنکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل چهره و آقا و استاد و مرشد و ادا استاد و اوران و دوستان اید  
 و ادانی سپران و نوکران و نانک شامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایه‌ای بشمارست  
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین گویند و از  
 حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم حصول سعادت‌های دو جهانی در گرو است  
 بتفہیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت و نعمتی  
 دایم اقباله بعد تقدیم مراسم کورش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است  
 بغیر عرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی  
 بعد تسلیم مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام  
 میرساند ایضاً قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی کلمات  
 تسلیم از راه تعظیم زین سر و دستار بندگی ساخته بغیر التماس باریافتگان گوشه بساط  
 فیض مناط میرساند ایضاً قبله مقاصد دین دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی  
 مخدومی مد ظله العالی بتقدیم قواعد کورش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض  
 حاضران محفل فیض منزل میگردد ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی  
 مخدومی دایم اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراد عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و مباحث ساخته بگزارش مدعالب یکشاید همین القاب آداب بخیر و دوسه نفع بخشد  
 و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیروشد  
 برحق مد ظله العالی آداب کورش و تسلیم که سعادت جاوید مریون ادا است بجای آید  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب  
 و گل حضرت پیروشد برحق مد ظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پامای سوده  
 سعادت ابدی حاصل مینازد و بحضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد و ایضاً  
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیروشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم بخیر و افتخار ادا سانه بفرض عالی متعالی میرساند ایضا بنشین فیوض متناهی سوط  
 حصول رحمت الهی حضرت میروم شد بر حق بطله آفتاب ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم  
 سر عزت سپهر افراشته و خود را بصول سعادت های نشانی امیدوار ساخته معروض میدارد  
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در  
 عرضداشت های که می آید نسبت و فراموشان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در حق و ساز  
 یکپاره و باره و راری گوارند و در پنهان خط کشند و فرزان خط القاب حاکم و آقا موبند و  
 زیر آن خط یک گشته و بفرض عالی متعالی و باو شده دیگر میرساند نگارند و اما اگر کتب الیه  
 نواب گور ز جبریل بهار است چنین باید نگاشت به جناب مستطاب معالی القاب جلیان نواب  
 جم جمه انجم سپاه سپه بارگاه نواب گور ز جبریل سادر و ام اقباله و زاد افضاله ایضا  
 نواب صاحب قبله و کعبه و جهان بخش فیض سان دام اقباله ایضا نواب صاحب  
 قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله  
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض سان دام اقباله باید دانست  
 که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات بدو  
 مرشد و استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بنایت الهی و توجهات نامتناهی  
 آن ایستگاه حال عقیدت سکال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را هموار  
 از جناب و اهب العطاء و امان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات غایت  
 نیکو و میگذرد و سلامت و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا آید ایضا  
 منت ایزد که حالات ذوی و در غور ادای سپاس افضالی الهی است و عافیت  
 حضور پر نور ما هم مستحق ایضا که الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام است  
 و اقبال جناب مستطاب است و اور جهان آفرین هموار و زرب افرازی شده کامرانی دارد  
 ایضا شکر بدگاه نخستند و بی منت که حال عبودیت مثال طرار عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخنده کی خالات جناب فیضاب رابد عاقلان است ایضا احوال نیاز آسمان  
مقرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات در روز بار  
دارد ایضا تفصیلات آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله و جهان قدس  
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب نیت  
جمعیت جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش  
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامع نواز  
و چکر و باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز مشترک است به ازینجا است به شرح  
تفق طراز شرف و وصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عبودیت  
به بر تو و درود خود و جان و دل را نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به  
بر تو و وصول خود ظل عطا و بفرق نیاز آنگند ایضا گرامی نامه عطا و بفرق بر تو  
و درود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرق ان سامی گردانید ایضا عطا و بفرق  
ربوبیت مضمون بفرق و وصول خود مغرور و مباهاهی گردانید ایضا عطا و بفرق  
نامه عبودیت شماره بر تو و درود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضا عنایت  
حالی ظل و درود بفرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گزیند ایضا بر تو و درود  
گرامی نامه عطا و بفرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رافت نامه  
اشفاق نگار بر تو و وصول آنگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید  
ایضا شفقت نامه گرامی غریر ارزانی داشته مغرور و منتخبر گردانید ایضا  
نوازشنامه والا سایه و درود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت  
ایضا گرامی نامه عاطفت تحریر میاکن و وصول مباحات حصول سر فراز فرمود  
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضا نوازشنامه ربوبیت مضمون شرف ابراد ارزانی  
داشته در حق عبودیت کیش نزولی آید بخت گردید ایضا والا نامه رافت نگار



هزار یاد یافته سرای سعادت کونین از زانی داشت ایضا کرامت نامه بود بیت آگین بفر  
 و در خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با دج حیوق رسایه ایضا عطوفت نامه  
 گرمی رقم چهره حال نیاز ما بر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید  
 ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خامه مشکین رقم گردیده بود  
 ایضا آنکه نگاشته کلک عبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار خوانده فته  
 بود ایضا آنکه زبان کلک المام ترجان بدین مضمون عنایت شحون گویا بود ایضا  
 آنکه زبان خامه اعجاز طراز در کسوت حروف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد  
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه نسبیه  
 خامه تفقد نگار نجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود  
 ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه لطفی تحریر کلک  
 اعجاز رقم جلوه اظهار داشت ترسیدن خط در شکایت ندیده مکاتبات بزرگان  
 انجمن داد و شیر تو ان داد و پیرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را بجلی زار ایجاد  
 ساخته است عمرت که آفتاب ورود گرمی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای حقیقت کیش  
 ستافته است مدت مدید گذشته است که بغیر وصول نداشت نامه سرایه اندوز سعادت نگار دیده  
 عرصه بعید قضی گشته است که شرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع فیض  
 است مدت مدید میگزید که بجز و عنایت نامه والا سرایه خروا فتیار نمید وخته است عرصه  
 میگزید که عطوفت نامه بر بوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نمیداخته است به روزگار  
 که بغیر و و که است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب نرسایده است به زمانه متدگر گشته  
 است که بدین وصول والا نامه رافت عنوان سر فراد و متنازنگت ته است به روزگار نیست که  
 تفقد نامه فیض آگین جز رجایان اند و گمین نشده است به زمان در از میر و و که فیض ورود والا  
 سبب شماره داغ جان را بر بوی مراد و سطر ساخته است به ویراست که از فیض ورود و گرمی ما

سطوفت رحم محروم است مدتی است که بنشاد و حصول نواز شنام سنایت شنام گنبد ستم  
 سعادت و مسرت نهفته است به فقر بامی و عایشه که در خاتمه مکاتبات نویسد و در خاتمه  
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای قاف  
 البته ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال ایمان و درخشان باد آفتاب دولت و  
 اقبال از شرق جاه و جلال طالع و لامع باد به بقار دولت و اقبال جاودان و بهار  
 جاه و جلال بنجران باد و نخل رافت و غنایت بر مفارق فدویان علی الدوام طوبیاد  
 بدینگونه باشد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین بزرگوارند به آفتاب هدایت و افادت همواره  
 بر تو افکن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه زیادت  
 ظفر آیت و جهان ثانی و نور افشانی با خورشید یکتای افروز توام باد به صبح مراد خندان  
 آفتاب اقبال پر تو فشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاوید گایگان  
 اشاعت پذیر باد به سمند اقبال همواره زیران فتح و نصرت پیوسته مهنان باد به شال  
 شاه جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جاوه گریاد به دولت و اقبال همواره شیر  
 عساکر جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگان علی الدوام باد به  
 و یکیر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحمیر و مراسلات اجاب  
 نگارش می رود پوششیده بسیار و که در میان اجاب مراسلات متفاوت است  
 مجمل القاب یا نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت  
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میسر بد و کرم فراس  
 مخلصان بر کرم فرامی دوستان تفوق دار و تقی در غیاب شنوده بودم تقریر از زبان  
 خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور و در زمان قدیم منشی بود و از عالم جوش  
 و تیز رعب مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند  
 در فن انشا داشت قضا را راجه با اول بدر کرد و خدمت انشا بدگری تفویض نمود منشی

مغلول خود را بخورد و با خود را به این دنیا نگذاشتی بر خورشید و از راه او را گشته و دنیا گاه روزی  
 اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه پیکار دوستان راجه که راجه را با ویناری  
 بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنام برنگاشت منشی مغلول حیره خیره در عنوان  
 مکتوب نگاشت و سرری جنبانید و بیتی که در راجه ازین اوداد گمان شد اما توضیح بسیار بود  
 بعد بر سر زدن جنگامه بر منشی مغلول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پسید منشی بعد  
 ادای مراسم و شاکست که بندگان پرورد و دولت و دهر خواه و دولتیم تازه آیند بندگان را  
 اینقدر پاس ملک و حب رونق سرکار حیرا خواهد بود و خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجیائی اند  
 اند چون ملک نگاه ندارند و خیر آفای خود بخوبیند این منشی تازه بقلان سرور که حضور مباره بدو  
 و تعظیم او میگویند و دوستی او را موجب سود کار با و صلاح حال ابدانند و هر مان بهای  
 کوچک نوشته حال آنکه من چهاره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت  
 و تعظیم که عبارت از بند بیک کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آرزو  
 و رنجش ادبای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفست و منشی حال را طلب داشت و غتاب کرد  
 و گفت تو که باشی که کسی را که تازه از سرکار مهربان بهای کلان مینوشتی باشی بهای کوچک  
 بزرگاری همانا نخواهی که دوستان را راعده گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت  
 باعث و ایا اولی الا البصار ایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطف و فرمای یا ز مندان نهاد  
 بعد اتمام تحائف سلام و نیاز و ترغیمهای گرامی موافقت و اقرار است مغلول سر  
 لطف اقتضای گردانید و می آید ایضاً مرزا صاحب شفق مهربان که فرمای مخلصان سلام الله علیه  
 بعد از این باغ سلام سنون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهود و حمیر میگیر و انا ایضاً  
 حان صاحب شفق و مکرّم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انعام و گوارش  
 از روی ملاقات سرت آیات که با مرق طاق حروف و بیان مست منطیع حمیر مرآت بطیر ناد  
 ایضاً صاحب شفق نشان جمع محاب بکیران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر الکرامات

نه جان اندازد و هست که بر بسیاری خام و بکار پردازی تحریر یکی از بزرگان و نه کی از بسیار شریعت  
 با چار آناه و اله بود ان ضمیر حق پذیر کرده بار تمام مدعا میگردد ایضا خان صاحب مشفق و مهر  
 اسلامه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد کثرت ضمیمه الفت تحریر باد ایضا  
 خان صاحب جلیل المناقب فطر اشفاق فراوان زاد عنایت بعد از لوازم و عرض مراتب  
 آرزو مندی گرامی هو اعلمت کثیر الافادت معروض رسد بینا ضمایم کرده اینده می آید ایضا  
 خان صاحب شفیق عطفونست فرمای نیاز مندان سلامت پس از ادای هدایای سلام بخانه  
 التماس می رود ایضا خان صاحب و الا المناقب عیم الاستان اشفاق فرمای نیاز مندان  
 و ام رافقه بعد انظار مراتب نیاز و هو خواهی که خلاصه مکشورات فاطمه و موت مظهر است مکرر  
 مدعا ضروری الا انظار می پردازد ایضا خان صاحب مشفق و مکرر مظهر عنایت اتم سلامت  
 افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم مبرور را بوجدان ضمائر  
 مظهرین گذاشته کیت قلم مادر و ادوی مطلب نگاری جولان میدرد ایضا خان صاحب  
 اشفاق فرما مجموعه خوبهای بی انتها سلامه الله تعالی پس از تمیید مراتب سلام سنو الا سلام  
 و انظار مراتب اشتیاق ملاقات مباحبت و حجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خان صاحب  
 مشفق اشفاق کر فرمای دوستان سلامه الله تعالی بسلام موافقت پیام و نگارش تنای ساس  
 مواصحت که بر تر از وسعت جو صله تحریر و تقریر است مکشورت رای سامی باد ایضا خان صاحب  
 اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در روز دیدن بساط تکلفات رسمی فی خامه را  
 آبتنگ مدعا میگردد ایضا بهار بارخ و دوا آب و رنگ گلشن اتحاد خان صاحب اطمینان  
 مناصب سامه الواجب خیال بصورت گیمینی های بهار اخلاق نشاط انگیز صحت و نفس مبرور  
 معجوری آن گل نگین گلشن وفاق ناله خیریه است که چه قدر با گل گریبان تحریر باد بخت  
 و تا کجا شریب پرده دل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل انظار بنجید و غنچه مدعا را تحریر  
 نسیم تحریر شگفتگی میدرد ایضا بهار گلستان مروت رونق مکرر فتوت خان صاحب عیم الا افلا

بلیل الاشتقاق و ام مطلقه بعد کل جنبی خیابان ثمنای مواصالت و تگلست فضای چنستان بزم  
 اوصاف محامد آن ببار محبت گل اظهار عار طره و ستار خیر میبازد فقرات خیریت  
 بنوعیه بعضی اعاظم جهانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص در مکتب فقره و فقره خامه  
 میگردد و ایضا منت ایزد را که جریتمای طریقی حاصلست شکر بدگاه جهان آفرین که نگارنا  
 حالات هر گز توش مافیت و بهجت فرین است ایضا جاری حالات مخلص بفضل ایزد  
 عافیت اسلوب است و اخبار اختیار آن که مفرها همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد لله که عنوان  
 اوقات احتفال العباد رقم عافیت دارد و نویذ تحت مزاج و ارج پیوسته از جناب باری به جا  
 خواسته می آید ایضا الحمد که اوقات حیات ستار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواست  
 است نیکو میگردد و وفرد سلامت ذات و فرسندی حالات و دستان همواره مسبح گردیده  
 جان و دل می پرورد ایضا شکر چه که از کونی حالات خود پیوسته بشکر خداتر زبان است  
 و جمیع اوقات اصحاب لاهواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس مانع  
 صیقل که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دستان را جویاست ایضا  
 هزاران هزار نشانش نخل بند گلستان آفرینش را که گداز حیات در کمال نغمینی دوست خیال  
 در بهارستان نویذ گفتگیهای گل اخبار ارجا و وقت گلچینی است ایضا گلکهای سکر و سپاس  
 در حدیقه پرایی ایجاد که کل مافیت نغمین و دل از اخبار اختیار سلامت اجباب بهار آفرین  
 بیکر فقرات وصول بکاتب ارجا و متعلق به اندام لطیف رقم ملا طه ساعی رنگ و رو و  
 نعمت پاینده دل محبت منزل را البرز می نشا ط گردانید ایضا محبت نامر موالات طراز چهره و  
 سرخه دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رقیه الطاف ضمیمه وصول است  
 مولی آورده خورند بسیاری از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم در دوزخ کارین تم  
 میوانست بهار غنچه خاطر اسامان صد چین بگفتگی عطا فرمود و داغ جان را بگفتگی کلامی  
 اطمیند و ایضا و روز نغمین نامه بگفتگی مضمون یک چین گل نشا بگوییان تمنا ریخت



آنکه قلم محبت رقم رنگ اسلام ریخته بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه صریحاً مریدان  
 نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خانه رفعت طراز علم تحریر این معنی جزا فرشته بود  
 آنکه سبب تباری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه ادا فی تحریر جلوه طالع اعلام برون  
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر نه خانه یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت  
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد و کماله فی علم الطبع  
 السليم عربیت که در دوخته نامه بفروغ عنوان دیده دل را نور و سرور نه بخشیده است  
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگه دیده روزهاست که رنگ در روز بهانی نامه با فروغ طالع  
 نشاط داده است بدویر است که دوستان صیسی را تحریر رقائم خلعت ضامنم یاد دینا در داده اند  
 مودتیت که نسیم در روز نگین نامه بای بهار آئین بر فضایی گلشن دلها می محبان نوزیده  
 است مودر و با میگزرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهر بانی نامه متعینیت مودتیت  
 در از میگزرد و زمان ممتد میرود که صبح در و صحنه خلعت طراز از مشرق انتظار ندیده  
 است و شب و بخور ناکامی و محرومی پایان نرسیده مودتیت که دل به نشاط و حصول  
 مسرت نامه با آشنا و شاد و تناد و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت مودتیت که عنوان  
 صحیفه بای مودت رقم بر انگشت شوق و انگشته است مودتیت که نگاه شوق گل از  
 خیابان عنوان نگین نامه بای و داد نگار نخچیده است مودتیت که مودتیت که مودتیت که  
 بار سال رقیه الوداد ممنون الطاف نساخته اند مودتیت که مودتیت که مودتیت که مودتیت که  
 بدینوازی مخلصان پذیرفته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر نویسنده گفتگی گلهای احوال بولا  
 بهار نساخته مودتیت که دست و قلم را بنحاطر جوی اجاب نگاشته اند و نقش عنایت  
 به تحریر دلها می دوستان نگاشته مودر و کاریت که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوشتہ سفید  
 و دل بی نسیم در و در رقائم از گفتگی ناامید است مودتیت که چشم مشتاق لب و اعتراف  
 نامه بای تو در رقم آشنانیت مودر و با گزشته و میگزرد که خاطر از نارسیدن خبریت بهار است

مشوش و نعل دل از جوش اضطراب در آتش مست بود و تا گشت که غمخیز دل بسیم در دوزخ کار  
 شکفته نگشت بود و کار گشت که دل از نارسیدن رقام غلت طراز و شکمش مبتلای اسیر  
 خیال از خانه مودت آمد و مندر برست بود و برست که بار سال رسائل عطفوت شامل در  
 بر روی مشتاقان نگشاده اند و عمر گشت که آتش شو قم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آرا  
 فرو نشاند و اند و برست که دل جو یای اخبار از اخبار آن مجموعه مهر بانی و چشم در هوش  
 نامی نامه با در عین نگر نیست فقرات و یک که در خانه نامه های احباب رسم تحریر آنست  
 پند اجتهاد است از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تجریر مهر بانی نامه های خبر  
 رقم چشم مشتاق را نقد عمار کنار میر نخیه باشند و مر جو که از مهر بانی همواره به تبطیر رقام خله  
 یاد آورد و دستان باشند و مامول که پوسته تارفع حجاب مفارقت مخلص به تبطیر غالی  
 و ثابین فرایاد خاطر دارند و توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم مشتاق بقای فرحت آنها کامیاب  
 محرومی نگاه از سواد بطلعت نامه بار و ندارند و از عنایت های دوستانه چشم آن دار و که باز  
 بر افتادن پیده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از هم گسلد و دست و قلم بدین نوازی  
 احبابا مودر باشد و مترصد که همواره به رقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرایه  
 لا القاین و یار شادان و منون احسان دارند و رجا که گاه و بفر سودن نوک گیاه چاره  
 نگرانی های دل منتظر میفرموده باشند و ترصد که بمقتضای مهر بانی از نمره انی سامی مراسلات  
 آبی بر آتش انتظار میر نخیه باشند و تصور مهر بانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که نازمان  
 حصول سرست نقای روح افزا بعد و رنگین نامی تو دور قم گل های نشا طو جیب و آستین  
 تنها باشد و از لطافت شفقتان نقای آن دار و که اگر پوسته بنا خد گاه و ببطیر و زریل  
 خلست نامه های خیریت رقم سرایه اند و ز فرحت و انبساط میفرموده باشند و در تحسین القاب  
 مثالشه فرم بسیار است اول با و دران و فرزندان باشند تا نیا از نقای هنشین که در تعین  
 رسته هر یک برای راقم خطوط است تا لثا لثا زبان و متوسطان علی التعموم اما با و دران فرزندان را



بدین طرز میتوان نگاشت مو را در بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله الله تعالی بعد دعوات  
 سریه حیات و ترقی و درجات مرفوعه و سعادت و تحمیل و برادر گرامی بخش فرزند سیر از جان که  
 ترزا و قدره و طمعه و بعد و حامی افزونی عمر و بقای دولت مشهور و در ای سعادت اتمام آنکه و  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق و دیدار بجهت آثار و وضع  
 خاطر عاقلانه و مو را در عاقل بعد سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تنهای  
 نقای فرحت اخرا و وضع و لایح با و برادر گرامی نقای نجسته و دیدار سعادت شعرا و اقبال آثار و  
 از عمر و دولت بر خور و در باشند بعد او را که شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون نقای  
 خیریت و رسید خطوط و گله تار سیدن خطوط و مایع بیا در کلمات خود و آن چه فرزند و چه برادر  
 و برادر زاده و امثال آن بر یک و تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه  
 و شنیدار یکجا بر نگارند بعد از فرزند و پسند سعادت و طمعه بعد و حامی طمعه و دوام صحت و راحت معلوم  
 نمایند و در چشم راحت جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که پیش از پیش است  
 کتوف ما و بر خور و در نجسته و دیدار سعادت و اقبال آثار زاده و عمره بعد و عینه و واقیه معلوم باد و  
 نور چشم و سرور دل طمعه پس از شرح تنهای دیدار آنکه راحت و نیوی جهان و تن طمعه بعد و  
 عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه و درینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان  
 مطلوب و مدعا آنکه که عالم تا دم تحریر تکیه است و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی سئول  
 صد شکر که روزگار حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی بخش همواره و بجان  
 شکر است که از صوره احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و را پیوسته از خدا  
 خواهان و مدعا آنکه که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنید همیشه و باعث خوشنودی خاطر میگردد  
 بفضل الهی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خوشی الیغای همیشه مطلوب کتابت در سکه  
 و خاطر اخرا کرده اند و خط بجهت نطق و وصول آورد و دل را باید یافت نکونی حال ایشان سرور کرد  
 مکتوب فرحت اسلوب در عین نگارانی دل رسید و دیده زار و روشن و سینه را گشتن گروانند و مو

یت نام فرحت رقم در و نود و ده جان را آفرینش داد و در طلب بر روی دل کشا و از سعادت نتوان  
 رسید و فرد غرضی و غرضی آن بر خود و در رسانیدند خیریت نام رنگ و در و نود و نیت و دل از در یافت  
 ریت ایشان کل کل شکفتند و خط فرحت خط آمد و رنگ نشا ط تازه بر روی دل آورد و مکتوب  
 ریت اسلوب درین نگارینا رسید و خاطر را پیش از آن که توان گشت خرسند ساختند سعادت نام  
 خسته رقم بود و خوشی خاطر ایشان با جمیع و دل خیزد و سرور و فرحت داد و در اسلوب رسیده  
 و مجرب عافیت با بود و بطا کعبه شمس سرست بسیار فراهم آمد و دل از فقر و انتظار را بی یافت و دیگر آنگاه  
 بر تحریر آورده بودند و آنگاه بر نگاشته بودند و آنگاه رقم کرده بودند و آنگاه تحریر نموده اند و آنگاه  
 و م بود و آنگاه در قلم سعادت و آورده اند و آنگاه بر نیت خامه سعادت نگار بود و آنگاه تحریر آمده بود  
 بر نگاشته کلک فرحت رقم بود و آنگاه قلمی بود و دیگر گانه رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط  
 بساط میتوان کرد و اقلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و در سرست که نیت ایشان خیریت نامهای  
 فل و زبیده اند و در روزی است که خط فرحت خط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردد  
 یت که در و سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگاشته و از ویر باز بسبب کامل قلمی است  
 مان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چراغ فروغ القلم ساخته اند و  
 یازست که بسو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون تراویده است ندانم در چه مثل اوقات تبلیغ  
 نند و دست که رسم دیرین نامه و پیام برانه اخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته  
 رگالینست که دل نگران اخبار اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه برست  
 حقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و در روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید و  
 دل خیر مال ایشان معلوم ننگردد و دل برین اضطراب و خاطر اسیر هیچ و تاب نیست از  
 رهای در از نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در شکمش  
 فلق و آورده و عرصه دور و دراز گشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن گشت  
 سطر بر باره کاغذی قمر زون نه انقدر و شواست که آن در و ان در رساند و بکار آورد و بار بار

تواند مروتهاست که پاره کاندنی نفرستاده اند و از خیریت خود آگاهی نداده اند و در راه است که  
 خاطر از نارسیدن خطوط آن طرقت پریشان و دل حیران طرقت کامل قلبیهای ایشان است و  
 فقرات دیگر و رخا ته مکاتیب این مردم و زیاده و ما و الد عامه و السلام اما فقره دعای  
 بی الفاظ مخلوق بنویسند و زیاده زیاده است و زیاده ازین چه نویسم و بیش ازین چه نویسم  
 زیاده عمر باد و عمر و دولت زیاده باد و زیاده عمر باد و عمر و شبها بفرخی روز باد و سعاد  
 روز افزون روزی باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام محبت و دام با خوشدلی روز افزون باد  
 در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد و لازم سعادت مندی آنکه در  
 ارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند و باید که پیوسته این جانب را در یاد خود داشته باشند  
 یا و میگردید باشند خرسندی خاطر و آنست که همواره نویسان خیرت با باشند و باید که در ارقام  
 رقم تغافل نگردد و جا و دانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که از زمان حصول مسرت  
 بدیدار خود تغافل در تحریر نامه و اندازند ستانم رضا جوئی آنکه علی الدوام ارسال مکتوب  
 شادمان دارند و دیگر در انقباض و انقباض و ملازمان لقاء تمام بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه  
 توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عبارت نگنجد و  
 اقتضا و دوستان سلمه بعد شوق و واضح باد و در میان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود  
 و در گرامی قدر فلانی لبانیت باشند و عزیزان قدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلانی  
 بانیت بوده بدانند و تصور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی و شرافت پناه نجاست  
 دستگاه فلانی محفوظ باشند و مقتدر الخی مت فلانی امیدوار بنایت بوده بدانند و خیر خواه نیکوکار  
 فلانی امیده و در بوده بدانند و در ارسال مرسله رسید احوال معلوم گردید و مکاتبه مرسله رسید  
 منجز حالات گردید و عرضی مرسله از نظر گذشت که آنست معروضه معلوم گشت به حال همین طرز دعا  
 رقم توال کرد و نامه را بیایان باید رسید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است که در میان دوستان  
 و اقتضا و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه انقباض شان باشند و عرضی مرسله

برای خنده الخدیجه و غیره و اینک اندیشانه است و دیگر در باب تعزیت و تهنیت مذکور اولی که  
 تعزیت منحصر بر یک قید است یعنی ماتم برسی امام را بآن تفاوت دارد یعنی در تعزیت که دو کمان  
 و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صورت باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است و  
 خلاصه آنکه پنجخت آنکه از اندوه و طلال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم تعلیم صبر و شکیبایی  
 سوم صغرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد و مثال درین ایام ملاکت انجام  
 که در چهار سوختیال روز بازار حسرتها و متاع اینها طار و است واقعه جگر گذار فلانی برق اندوه  
 بر خرمین صبر و تاب رنجست که دو دوزخ جان و گردان دل برانگیخت در دنیا که در نگارخانه دهر فرصت  
 اقامت نیست و از چنگ بادم لذات هیچ آفریده را محال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی  
 حزن و ملال است اما سیر فایضای آنسانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را  
 و تنخوش اندوه غم متولن ساخت جناب باری عزاسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت  
 جاوید و غشکان غم و درد او را هر چه شکیبیه بر جبراحت نهد ایضا سانه خوش ربا و حادثه  
 اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جهان ناتوان فرو برد  
 گز قماران سلسله فقره بر اچاره قبر تسلیم نیست بهی لایموت جز ذات واجب الوجود و عالم  
 امکان کیست زنده سرشته حمل المیتین صبر از کف ندهند و فرمان خدا او نکران بنده و اگر گردن  
 ننهند روح آن سالک سالک عدم را بجا تخته و دعای آمرزش شا و نمائند و خود را از بیگانه  
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گز گرفته  
 دل را مال مال اندوه گردانید و هجوم اصطلاح ناکه ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و داغ  
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نثار و افسوس که بنای عمر استوار  
 نیست و این حیات چند روز چناندانی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گز قماران تعذر از  
 دست چه آید و اگر دل بنام او می نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جز روع و فزع را باعث از آزار  
 خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت و زنده کل نفس ذالقه الموت لاحق نمیده

برضا را الهی راضی باشند ایضا نعمان که حاوی خبریه آغاز جایستن فلانی بود و جور و روه صاعقه  
 بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریه داشت و دل از نال بست این دروغ اگر گدازد و بخت  
 میداند که هیچکس با قضا توان آوخت رخ کس را نداده اند بهات سلمی و لاجرم بصبر گیرانند  
 و دامن رنما از گشت نگرانند گریه و زاری سود ندارد و بیانی جفت می آرد و قصه مختصر بدین  
 و روش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ جوش و کوهید و پیریزند و تنبیه تولد  
 فرزند و تنبیه طوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً از تنبیه  
 تولد فرزند بدینگونه سخن برای توان شد نهد ادرین زمان جنگی عنوان که خنده بالها همچو گل فطری  
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل بهیست نسیم نوید ظهور زونمال اقبال شام جان  
 را بموی مراد و عطر آگین ساخت آفرید کار عالم و در و این عطیه غیبی را بران معدن لطف و کرم مبارک  
 و بایرون گرداند و آن ثمره الفوا و البر طیبیه رساند و در مبارکها و طوی فرزند درین ایام  
 میمنت فرجام که گوشت مراد را عالم عالم سعادت ارزانی است نوید میوید یافتن زونمال گلشن  
 اقبال ریشه شکفتگی بل و دواش که و کار جهان آفرین قران این هر دو نیز سه بختیاری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره تاج این شکل فرج  
 خیز نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت نبشته بی منت را جهان  
 همان سپاس که مزاج لطف، انترج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و  
 بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحہ ضمیر احباب نگاشت تنبیه است اصافه منصب  
 خبر بهجت، انرا صافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که با  
 بگلستان کند از دیگر ساز این ترقی را مرآه از ترقیات بی اندازه گردانند و ذات سوده و غنا  
 را بمراتب اعلی برساند آهنگ و وحی و ازین آهنگ چهار فرم میخیزد نخستین فرم  
 نبکاتی که حقیقت مصداق را ان بی پرده گردوشن و دومین فرم شماره مصداق فارسی  
 مرغور و زیست و طین فرم و معطلات چهارمین فرم در لغات فرم اول را با

آورد که بود درستی در فرجام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کثرتش پایش بل  
زمنارنگردی بنگونی بدنام + رفتار گریان را بنوی تمامش کرده که + هر دوی توشه دادی گفتار  
مثالب نیمه دیوانه نیمه پویشیار را بفراختای سخن که صد ره پیوده دوست ناگاه بکنار پیوید  
بگاک آمد از دود پای و ناتوانی ز وجود که در بادی نوروی چشم بسایه هر خار بن سیه کردی و از تفتنه و  
سینه بر نهیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسجد که فرو مانده و گسسته دم  
ست می سجد کشته روی شستن و بطرف آن گریه طلسم بازیچه پرستین زمینی شور که چون  
فوق می در طینت زاهد هیچ گلشن را در ناچار ریشه در خاک نه و دود خاک را استوار که هر دیوار  
که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین با هر حسن جا بندند  
سنبل و ریحان را چه روز باز نرد و منظر دیوان را که ام با نام ریگستان و آشنا گرد آمده و دانا و نادان  
دست بند زده مشکین آهوان و شست از من بخیمانه ذوق کشایش کند و من در آن گوشه سیال  
بدون کار این پست لا و پای بند را دگونی عالم لا بهوت را بوا گوید رسوایی ناسوتیان چه آینه ش  
و حله باف حوران معنی را بفرو و فطمای صورتیان چه پیوند و آتش آموزی خجسته برادر فرزا  
علی بخش خان بهادر بدین رونم نشانند که از آینه پاری زبان در نجاران گفتار سخن باید فهم راند  
و آتش جوی خون گرم پندش را زرد آزار فرسوگی و رانجمن رسوا اندند گویی پالوده منور و منور از  
پالودگی چون خوی بروی روان اندازد این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دپا  
فکر لای فرو پیچ مراد رسد و میکشیدن و غزل سرودن و آواز لیتن و حلقه بر در دل زدن  
نه خون خورون و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و بر بند زبان افتاد و اندازد رضا جو  
فریمنده برادر در گیرنده افسونی بود که تاور کار من کردند پاسا و نو آئین رفی از من بردند و بنام  
را بنا خوش گفتار کشودند و مانند گی بنا زد و بناله کردی بیالده که از پیشروان به پویه پیشی برده به سیر  
قد کاه پس روان روی آورده هر چند غمنازی و لپسیان تا فله و سه گام پس رفتن آرد و  
پایان را بر سپیدن کاهش ناموس و هر وی بار نیار و لیکن چون در ریشتان روشن مهر جانشان

که چون فاش با گوش بالیده می خود را بوی همسر گزینتی و از خون پوی نیست غم آن دارم که ما چار و درین  
 رفتار به ننگ بندوشی و عطار و گردن بایدیم نهادی ای این جای دستکست بخواندی باز کردی  
 اگر شاد گردم چه اندرین نامز اگر شمره که محبت هم بهین خواش باد و دای گرفت  
 و هم درین آندوی عطار و بر آندوستانی پیشکش پاری اوردی نیست که آن را باره باره توان  
 و هر باره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران شکام  
 این را از آموزگار بکدام کشته فرامیگفتند و گوهر سیدانی این را از کبکدام ترازدی سمعتند مگر  
 فرمان رویان پارس را و بپرستان نبود و آن قلم و دستا ندارند داشت و دران فرخنده کشته  
 پیشگان نمودند و آتش و وادار ازین فرخنده گویتی خدایان نام برآمد و بزم و وزم ازین جهان  
 پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقازی زبان بود و خمین کارهای نمایان چگونه ساخته  
 می شده این سرگرسیده بکدام گفتار و دای میافت لطفم که از مایت شاهان عجم چه چند  
 بعضی خاصه گنجینه فشانم و او ندیده هر چه از دستگیر پارس بیخبر و ندیده تا بنام هم از آن جمله  
 زبانم و او ندیده اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتار هم بدین نمودار  
 افر ختن دارد و گویم فرزند گنگامان سو و منند نامه با نوشته و دل نشین آینه با ندوده اند ما چه  
 بران دارد که بهیوه سخن در از کنم و خوش و ناخوش پر و با ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فردا درم  
 و انور جی از آنچه در دل ست برون بر بزم حبیب و کنار روزگار از گدای شهوار پر شو و فرزند گنگ  
 نامهای کس بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با شو و مهند و از جزای نقد نیست  
 که درین آهنگ که دوین هر ریت از کلک غالی می مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند  
 بر روی هم نهیم تا گنجور این گنجینه یعنی نگه داند این سفینه می باشد و ادای نگارش پالوده گویان  
 بشکفت ناز میفتد و بگرام خامه که در بیان آلوده بیابان کج رو و فریب نخور و لیکن چون در سر  
 آواز هر سخن از کشودن فرست آن فن گزینست پیش از شماره مصادر خلاصه تا عده خوشتر  
 بخشی می آرم و ناگره در گره نشود سخن سخت سخت میگذارم و انور و مکی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آنکه در دو آرم که پیش مصدر ماضی و لغت ناگفته ماند من خود آنچه برابر بر زبانست بقلم می سپرم  
 هر آینه که درین جریده مذکور نگردد و از کس جریده یا جویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد  
 چون بشنوند هم بدین نمودار با پاره پاره بشنوند یا رب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و  
 آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای پوششده دانش خداوند که ما اندرین زمزمه  
 پارسی را بشنود دستور شرح میکنیم و در این مجموعه افعال و اسما را دسته بدان میداریم و آن  
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع  
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گذارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم پر  
 روش پدید می آید و ما این را جدا جدا بازگوئیم و هر نمودار را بنکته تعبیر کنیم با فصلی در میان و ضبط  
 آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود را در  
 وجود آید و اسما را خبر پیشتر گری پیوند جزوی از اجزای وی استواری بنود و آخر مجموعه مضارع  
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته  
 چون نون لازم ذات مصدر است از مصدر برانگند صیغه ماضی پدید آید یا جرم آخر صیغه  
 ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کرده از کردن و گفتن از گفتن  
 نکته ماضی را شایسته آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که با و ال است یا تا حرکت دهند و  
 بهای هنوز بنده اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرده و گفتن از گفتن نکته مضارع در  
 گران یا یکی پای کم از مصدر نیار و و همچون مصدر و حوب ذاتی دارد و خود منشأ پیدائی ندارد  
 افعال است و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع  
 میخیزد و روش آن نیست که هر حرفی را که بدل پیوسته است از و ال بگیرند و بحرکت کسری  
 بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارع است آوریده بودند  
 بحرکت فتحی جنبش داده بهای هنوز بدو زنند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر  
 از مضارع نیز با قاعده آن برانگندن و ال است و پس چون کن از کند و گوید از گوید و



همدین نکته بخاطر اینست که هر امر که در قرآن معنی برای تحسانی باشد بعد از آن بیایم تحسانی  
نیز مسموع است چنانکه گوی که گویند میتوان بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر  
ند پس یکم چون بای معرفت قرآن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گشتی معنی در خور  
گشتن و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماضی را استوار دانست که بی تاثیرش حرفی دیگر  
دم از معنی مصدر زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی ماضی  
نیز بکار رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت معنی تجاوز از فعلی یعنی نیز آید نکته مضارع  
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن و آرنده  
بر عایشه نام برآورد چون کند از کند لیکن این قاعده بر مجروح مضارع جاری نتوان کرد الا اینچه  
مسموع باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال نوشتن باشد و هیچ  
عارضه متغیر نگردد معنی دیگرند بر نکته اسم بصورت نوشتن قاعده معنی مصدری کند چون سوز  
معنی سوختن و گذارنده گشتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون  
آخر آنرا بجزکت کسر به پیوندش آرایش دهند معنی مصدر رود و نمودار آن همین لفظ آرایش  
است که درین عبارت زبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است  
که چون آخرین را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت کردن افزاد و این نیز اکثریه است نه  
کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گردد و چون کارکن  
و سخن گوی نکته برخی از مضارع است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مضارع است  
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر متخرد و همدین نکته بعضی باید گرفت که مصدر مضارع  
را جز آن مضارع که این مصدر را زوی بوجود آورده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی  
از مضارع را اقتضای آن است که هم معنی فعل لازم میدی و هم معنی فعل متعدی و همدین  
نکته بدین ضابطه آشنا نمائید که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدر  
از مضارع آید و الف و فون در میان آن بپذیرند تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها مصدر

















میر میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن میویدن  
 مانند مانند مانند مانند مانند مانند مانند مانند مانند مانند  
 نواختن نواختن نواختن نواختن نواختن نواختن نواختن نواختن نواختن  
 مضارع باشد گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن گشتن  
 نهادن نهادن نهادن نهادن نهادن نهادن نهادن نهادن نهادن  
 نشیند نشیند نشیند نشیند نشیند نشیند نشیند نشیند نشیند  
 نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت  
 بگردان نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت نوشت  
 و او نیز آید یعنی نوشتن و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید  
 و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید و زید  
 هسته و بلد و بلند و بل و یافت و یافت و یافت و یافت و یافت و یافت و یافت و یافت  
 دانش آموز را بدین شکل استوار یابا و که شمار معاد و بر لغت یاب که دعائیت جامع  
 مختصر بیان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرو و درین فصل رعایت حروف کج  
 نسو که کرده ایم تا سخن دراز نشود و زعفرمه سوم در اصطلاحات آب بسیار است  
 و آب بهمان گفتن و آهین هر دو گفتن به اشاره به تقدیم کاری تا سودن آتش از چشم  
 پریدن و چرخ از چشم جتن عبارت از حالتی است که در وقت رسیدن صدمه قوی بر  
 دماغ روی دهد و بجا که گزاشتن یعنی مردن است و افشاندن عبارت از ترک و تخرید  
 مشوره با کلام کردن و نیز عبارت از ترک و تخرید و نزد بعضی کنایه از کمال خرم و احتیاط  
 و الا دل انص با جفت دیدن به برابر دیدن و کس به خط دادن به اقرار و اعتراف  
 کردن به سیاهی کردن به معنی ظاهر شدن به سیاهی زدن به معنی خود نمائی و خود ستائی  
 سیم گل کردن خانه به معنی سپید کردن خانه و آبی شدن کار به معنی تباہ شدن کار و است

و دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن به روش ساختن به معنی شستن به شدن به  
 بخیر بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کار  
 از بن دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی کی کور کردن به بکافت نازی مراد است  
 پی گم کردن به بر کردن چراغ به معنی افروختن چراغ به حریر چراغ افسگدن بمعنی  
 گل گرفتن چراغ به چشم روشنی به معنی تهنیت به بالا خوانی به خود را فرو ترازانده  
 ستودن به جهره شدن و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن  
 و آبکینه در جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن و خار به پیرین ریختن و فعل در آتش زدن  
 بمعنی بقیار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیزی سیاه کردن به معنی  
 طبع در آن چیزی به دامن بردن کردن به معنی عجز کردن و آما دو گریز شدن به خیس بردن  
 گرفتن به معنی زینهار خواستن به پای خاکی کردن به معنی بسفر رفتن به بچرخ راغ رسیدن بمعنی  
 تو لگشیدن به کفن پاره کردن به معنی از مرض مسلک و حادثه سخت نجات یافتن گشت  
 چشم نازک کردن به معنی به آرزو شده شدن از راه ناز به بسز لغت سخن گفتن به معنی به ناز و بکمر  
 حرف زدن به کردن نهادن به و سر نهادن به معنی اطاعت کردن به کردن به بچرخیدن  
 و چمپیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن یعنی قی کردن به تن زدن به معنی خوشیدن  
 تن در دادن به معنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به پای از پیش رفتن  
 بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن نظام و باطل شدن ترکیب  
 دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به پوسیدن افتادن به معنی غیبت کردن به دست بند  
 زدن به معنی فراهم آمدن گردی از انسان خواه از حیوان به دامن زیر سنگ آمدن و  
 دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آستان با سر و پوشیدن  
 کنایه از انکار وجود بهی به شکستن محفل به عبارت از پراکنده شدن آن جمع به برخورد  
 بالبدن به کنایه از نماز کردن و فخر کردن به و آب و آتش بودن به اشاره با فراط رحمت

در رخ از خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی التفات و توجیه بود و دست زیر نخل و داشتن به دست  
 ستون نخل گشتن به اشاره به حالت تخر و سکوت است همان بر غن اقامت و به عبارت  
 از فراهم آمدن اسباب و راه به انگشت بکرت نهادن به معنی اعراض کردن به کلام آب  
 بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان و آن به عبارت  
 از وعده کردن خواهی و عده گیر و خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دیو زگر  
 و گداز کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاضة و داد و خواهی  
 مشعل جفت گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سخن بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است  
 کچه گل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز و به قطره زدن به اشارت است به شتاب  
 رفتن به کلنگ گرفتن به عبارت از تخر و استناده کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان  
 سوزن به عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن به عبارت از  
 ویران شدن خانه به آب ناختم به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تو ازیر و فل  
 بلانگ برایش الگندن به معنی شور و غوغا کردن مخمور و سرگردان عبارت از خاموش شدن  
 سلبت است کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برگشتن نقیبه و قهر و قهر کات  
 به معنی تمام شدن آید خط به معنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بخیر خود کند خط کشیدن  
 و قلم کشیدن مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد مثل و از و آن عبارت  
 از آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و در پس زانو نشستن مراقبه را گویند  
 و تلند و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمند شدن و در هم گشتن دست یافتن  
 معنی غالب آید از هر مژه چارم و در لغات معنی اسما مفروده فارسی و خوشنوداد  
 مفتوح به خازنه و شین مضموم و واد معروف به معنی ایلمی عموماً و به معنی پیغمبر خصوصاً ارج  
 معنی قد و قیمت آید و ازین مرکب است از چمنده به صاحب رتبه چه مند افاده به معنی صاحب  
 میکند امین یعنی بفتح الف و کسر میم و یای معروف به معنی حقیقه شرم نمون و ازای فارسی به معنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوای سرد و تیرگی و جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند بجا  
 مفنوم وای مفنوم برآزده امشا سپند یعنی زرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و عیار  
 از درجه ثمارت اسپهبد و سپهبد بجز الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه  
 را نیز نامند انگاره سرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند  
 انبر بوزن قنبر افزاری که آتش جهان کشد و آنرا و سپینا نامند آثرند بالف مدوده  
 و ژای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بجات فارسی انبویه بوزن مفنوم به لوله نامند  
 که هندی آن تونبی است پستوبینی اقرار کننده خستوبجا نیز آید تشکبج بنون که سبب  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسزاخن گرفتن که هندی آن چکی است اکثر  
 بر وزن بالشر یعنی حوض چنانکه گویند فلانی رخت اشش کرده بستی بفتح باء مینو باشد  
 و اسم طنایی است در اصطبل خسروان ایران بنده و مهرنگار که نمود را بوی رساند از  
 انتقام امین باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهر نامند و ما غم کلاسه  
 که بر سر بار و شاهین نهند یا شنبه یعنی دلیل در بهار و سیر قیج بطانه دستار را گویند چکسه  
 بحیم فارسی مفتوح بجات پیوسته و سین مفتوح بهار ده کاغذی فرو میپیه که آنرا  
 بهندی بویا گویند چاک بحیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبالة نیز آید و قفا  
 سر را نیز گویند چلب بحیم فارسی هندی آن جنانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند  
 جلب بحیم تازی زن فاجره را گویند آجل بحیم مفنوم عربی جش و هندی ژو کار و اسم  
 دیگر آردغ ره آورد و ارمغان و لواهاان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ  
 یعنی مرقع تصویر ارتنگ نام نقاش از تنگ شکلی بروی افتد و بهندی جبری  
 گویند آونگ یعنی ریمان که بسفت آویزند و چنیکار بهندی خوانند آورکن الف  
 مفتوح بواد پیوسته و رای مفتوح بجات فارسی مرده یعنی ریمانی است که آنرا بهشت  
 یا شلخ درخت بنده و پابران گزارند و بهوا آیند در وند و بهندی جلولان نامند آرش

سرای کوثر و بندای رسته است و استیغنی با ضایع و بای تحسانی یعنی زن حامله نمی خواند که استیغنی  
 معصومیت که استیغنی و استیغنی معنوی آن تواند بود بلکه اسمی است جاء و نمی است غیر معصوم  
 یا غمخوش یعنی مضموم و دوا محمول معنی غوطه آویخته یعنی افسوس آگدش بالست و دال کسور  
 و در تخریب و بای انسان و غمخوشی است که آنرا محسوس گویند چنانچه معنی استخوان زیر زخم یا لاله است  
 از پالون و استیغنی را گویند یا الینگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته است استیغنی کتیل و این  
 اسم رسیانیت که آنرا بهندی با گد و زن انداخته بوزن اشتراک جانوریت خوار و که بهندی  
 سید گفته شود بر جی بوزن و در پی معنی صدقه و قربان کیفیت بکاف مفتوح و فای مفتوح معنی بزرگ  
 که در بار آید و آنرا آباد افراه و باد افراه و نیز گویند یا دال معنی خزان مثل نیک آید باد فراه و باد فراه  
 اسم چرمی در که رسیانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن پیر کی است بنیاد از معنی رسن از  
 رسیان باز نیز گویند و آنرا بهندی نر گویند پیاده بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که  
 ساقش افراشته بود مثل خرپزه و خیار و که و بهندی آن را بایل گویند بیای کسور یا پینگ  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پامی افراست بارت از کفش پاست پیاده بیای فارسی مفتوح  
 معنی طعنه پیغمبر بیای فارسی مفتوح معنی گوشه از وشت و صحرای معنی گوشه چشم نیز آید که گویند  
 بکاف مفتوح و رای کسور و بای محمول اسم بهندی که در صحرای است یعنی لیسته و تل بفتح تایی قرشت  
 پیر و از خانه بالستانی هوادار است بیای کسور جری سویتی و بهندی آن استوه و آن است  
 بریان یا یاب معروف معنی طاقت و مقدور پیرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح  
 و پیرستاک بحد و دوا نیز اسم بایل است یا زپاح و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دالی  
 جنائی یا سا کو معنی خطه مضطرب بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح بهندی آن پوسی جا ورس  
 بهندی آن با جزارت بضم زاهندی جوار شاغل بجای مضموم بهندی از هر تالبار بهندی  
 جهر و که پیر بوزن نفیر و پیمره بوزن نیز معنی طبل و کوس تندر بیای مضموم و دال مفتوح عربی رعد  
 ترخان کسیکه از باد شاه در آمدند اجازت بلا قید داشتند باشد چشیش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم کو سپند کیا راگو نیا چا معنی نخل رود و برادال مفتوح معنی صفت آید تا نو بنون مضموم بر مر  
 الیت از خبر خود با بدن اطفال و هندی آن لوری و ژرد الی کسوره قلعه را گویند و اس هندی آن  
 درختی کلنگه بکاف و لام مفتوح و هندی که دال تلمیثه هندی بسولا مثل دال هندی بکاف و خ غمک  
 عربی فواق هندی چکی سپندان هندی رائی سا ما که پوششی است مرزبان را که هندی آن  
 انگلیست شاز معنی عمارت و ازین مرکب است شازستان و شازسان مخف است  
 شیر شکاب یا و ز فارسی کسور معنی طلیب آواک معنی جزیره آواش معنی هنام که عربی آن س  
 است آسا صید امر است از آسودن و معنی تکلیف و قار نیز آید و معنی مانند و بد و فازه یا نیز گویند  
 که هندی آن جهانی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اینجا معنی آذر  
 که یک شود و کشته باشد و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا یعنی نرگون و دوروا  
 نیز مستعمل است شبگیر سفر شب الیوار فتح الف سفر روز نوا یعنی آواز و هم یعنی توشه و هم یعنی  
 اول یا یعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن را و اسم دیوار ماه پروین اسم جد و دار با خه اسم کشت  
 و آنرا نگ پشت نیز گویند کشاکش فتح کاف مرضی است که آنرا ز میر گویند گناه کاف مضموم یعنی  
 همیشه و چراگاه شمس بوزن چمن معنی بت پرست ترس بتای مضموم هم پیشفتش هتنگ  
 و شفتش پنج تحت نولا و شک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن خبری چالیک  
 بیای بهرت نام بازیچه الیت هندی آن گلی دنده کا چار و کا چال عبارت از خت و  
 متاع خانه پیتمه بوزن زینده پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً گوش خانه که ازنی و علف  
 سازند و آنرا گار نیز گویند و گومه نیز کاف فارسی مضموم سنج یعنی عاریت و نیز یعنی خانه که  
 کشادگان برکنار گشت سازند ازنی و علف سحر او بسین مفتوح یعنی و هم قریاب یعنی  
 وحی و کرامت شگفت معنی عجب ریچا و ریچال برای کسور و یک معروف معنی اچار قلا و ز  
 راهبر و راهنما را گویند یار و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پرایه الیت که زنان بدست نگینند  
 و هندی آن کر استبد هندی نوکر یا پیشتر اسم قرانست کلانش عربی عنکبوت و اسم دیگر آن



شایسته میوزشری که در لغت حضرت رسول  
باشد علیه السلام

مطلع آدم و عالم محمد علیه  
الکلی مطلق و دست خدایت  
شده که در این فرخنده  
چنان بود که رسیدن خواب  
از مشاهده حق بعین مبارک

از مناسبات مقام لغت نظم

فخرش را مد سل قبایم  
در شرح او قافله آتش ستوار  
در زخم رنگ بوی گلها شمر  
در زخم آبرو سیاه شمر زلفها

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بدری هم ضمیر آلا بیانی  
نفس غن کن جگر بالا فانی  
پیشانی ز خوشیم دست  
دشمن نوای ساز خوشیم  
کباب شعله آواز خوشیم

در باب شایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش خاشاک است که  
بناش که جرات گوئی  
درین دیرینه دستان نیک  
بهارش نیست از گداز نیک  
چو فردرین چو پادشاه در  
بهر سویم فضایش حبت آبا

در وصف شخص کریم بادل نظم

بادی سستی اول دانستم  
از نم تروستی خود قلتم  
و ابکل به خار چو آغوش  
پیش کش غائبه بدوش  
آینه صورت خود آمده  
جود خود از دی وجود آمده

زمره شور حسن سپهر گمان بصیغه جمع نظم

قیامت قیامت گمان از  
در گمان سمیع دل نبرد باز  
در گمان جاده باغ تر گداز  
بهارش نوروز آغوش

دیگر در شایش حسن بصیغه الفراد نظم

رایتی از نور برافراشته  
بر ده رنگین گل آشته  
جلوه گری آفت نظاره  
برق ز شال می انگاره  
زنگ گل آینه دیاراد  
سوج پری جود ز قمار  
یکری از لطف فراهم شد  
منا فی آینه مجسم شده  
در نظر از شوخی اعضا  
بوده حسن خیر سرای تو

وصف مرد قوی بهیكل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه  
رسته رگ گردنش از منقوه  
میکنه از کوه نموند تر  
بوده از وجود نموند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزه  
بیدی خسته ستمزه  
از گداز شتاب و تبه  
و بیابان یاس آشته  
در دمن جگر گداز  
از غم و دهر زهره جسته  
خس طوفانی محید بلا  
سرگرد کاروان فضا  
در آگاهی فن زده  
همه بر خویش شست پازده

از زنده بهج شاعر و شاعر نظم

طرز اندیشه فزیده است  
درین لفظ جان سپیده است  
پشت معنای تو می پایش  
خامه را فزیدی ز بازویش  
از تحریر روانی از دوسه  
صنعه از رنگ نایابی از دوسه



در نکویش حکام جفا پیش نه نشنم

بادور کار کارم آقا سواد

چون نه عیب جانی قاتل از او

بیان عشرت های ماضیه بطریق حسرت نظم

بجمله عیبت این بیفتا بیک

از عشرت دول پندار او بود

شرح خشتی های سال نظم

اقتضای بیست و یکم

دیگر در دو بیت جان

اطمینان آتونی که اصل امر او دور ماند

کجاست دست که چنین نرود

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی

بصره متفسر احوال شده باشد

جان قاتل گمارد و گمارد

افکار است ارادت بر دوس

بانه خود نیمه می شکند

طلب لطف بذر بیهوشی

گیرم و فغاندار نهیم با

نارزش بر نسبت تعارف اگر چه دوست

عمنحوار نشاء فرد

در خوب بیان کلمه بد عهدی و کز آن پیشگی

دوست فرد

تو کی زویر پشیمان می گوی

بیان غنیمت و اندوه

چگونه از دل جفا خود بساط

در طلب سستی و حال لکی و منع افروزی

و کما سنی و سنی

هست زدم تشنه را طلب

بیان امطار قاصد در امر مذنب فرد

ما خود پس رسیدن صبر و دود

ارایش عنوان جسر طلب برای

بر دل که دمار گرانی کند

خواهش وصل و تقاضای شش فرد

بیایه قاعده همان بگردیم

شرح ماجرای خوی دوست بقاب

آمیخته نیاز فرد

سوره فاطرنا کتب خرا

در یغی این اندوه که اگر ملامت

قطع نظر از تحسین مهر حراست فرد

درماندگرم دوست از نامز مقام

میری خاتم شکایتان چون گم گشتیم کامور را فریاد است  
 اظهار مراتب امید و بیم بر عایت شیوه و تسلیم فرد  
 در خلد تو توجیه و دوست که اما پیشه خیال اندر دور و بگریه  
 دوست را تو فهمیدن مدعا خوش و خفا  
 و آشتی و سپهرین پرده شکوه کردن فرد  
 فرق است و از آن و نام ابدی مغدوری اگر در نزد دوستی  
 خاطر دوست را بد و در باش و ستانه آرزو  
 و گشتن و بیدار کردن کار از پیش برون فرد  
 آن را بهای نه فرار اصل نه بر خوان آن کار که با راست  
 رسیدن نام را بر جود او و موم حواله کردن  
 و از تنه فلک در گمان خود افتان آوردن  
 ز سنا نه آید بهیاست پریمی ز غریبان بیست  
 ابر از این کیفیت که محبت اگر بعد است و ز  
 به اتفاق بی توزع ضمیر نیست فرد  
 گشتن و از غش و موافقت و به نام کردن و استانی  
 پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد  
 شکایتی از جگر و غمزه نه بر آید که بار و گل قنار  
 گزاشتن مشارت رنج و غم بطریق ترقی فرد  
 زینکه بدی به طلب جم غفله سخنه چند غمهای نهانی شود  
 در موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد  
 اگر چه فلک زنی بر خاندان در گوی زمین با و غم هم چکار

حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر  
 مکتوب الیه فرد  
 چو زبانه لال مجانی تو غمناک بایست از تو نیز رسید چو بار  
 عنوان بیان شدت و در فراق فرد  
 شایسته کار و در دلم گویم بهشت چگونه غم هر نفس تن  
 بیان کلفت ناسازی بخت اندوه  
 پیش نیامدن دولت فرد  
 بچراغی ز سیم درین تیره مرا شمع خارش تو بطلان برآید  
 وصف لگنت زبان فرد  
 رنگت می بیند بغیر از لگنت ز شایسته طایفه و شایسته گفتار  
 خواهش حیات خود از جانب دوست  
 از محبت نشمردن و از زاری شدت  
 بیدردی گمان برون فرد  
 نه از دست گرفتار بدنی سر گدازد نه از دست که بدست  
 وعده طاعت از زبان قاصد اگر چه  
 با ورنه آشتی لیکن از شرط محبت  
 دل بدان نهادن فرد  
 دلم بهر دو کفر غیبت آساید خوشتر است و طایفه نوگانه از بدست  
 تزخیم و دوست را نسبت بخویش از  
 ساقی گمان کردن فرد  
 غم شینک تو بخود و در رفتن خوشتر است هم چه سده و کار

و در مقام منع تکلیف چاره بقریب  
از حد گذشتن در وفرد

بسیار دارد که در دنیا است و در آخرت هم گشته و در آخرت نماند  
سزاوار مقامیکه دوست یا ستیخته باشد  
باشد و جواب اصل مدعا فرود گشته باشد  
مادر باریک دانه که با پانچو آرد است و با جوابی است  
دوست را نظر به بی التفاتی به سبب  
و ادان و از ان نیز ترقی کردن فرد  
گوارست میاید و در این است مادر باریک دانه که از تو پانچو آرد است  
بیان تمام دوست و بی برگی خود و  
طلب تفقد فرد

در آنکه برین گنای کرد و در باب که غرق خون در تنگنای تو  
و موقوف بیان شدت افلاس فرد  
بینای تو که در مقام استیفا تحت دانه که در تنگنای تو  
با استیفا میاید دوست اندوه دوست  
را اندک ساخت باشد فرد  
گفته و در دنیا باشد و در آخرت هم گشته و در آخرت نماند  
تسلیم تسلیم فرد

در دست نیکویت برین دانه مادر و در دنیا باشد و در آخرت هم گشته و در آخرت نماند  
شایسته بدایت نامه که در وی خبر تا تو باشد فرد  
بگل آتش و دانه که در غمناک و در دنیا باشد و در آخرت هم گشته و در آخرت نماند

تکثیر خاطر و در باطن قریبان باک خویش فرد  
از ناله ام مرغ که در دشت کار بخش خوشم در سر دم و در فرد

گذرشن آینهی که وعده لطف و در قبول  
بچاره ماکانی حال نمی تواند بود و فرد  
و در دست گذر و پاک است و از ان حق مفسد در این خط  
و در بیان آینهی که اندک آسایش و فراغ  
خاطر و صفائی وقت اگر سیر آمدن  
بر خیمت جویناید داد و بیدار کردن با ان ایضا  
تقاضای طلب ایمان شوکت جم قبح مایش با نیت و در دست  
از پاس انبستوه آمدن و خصمت  
شکوه طلبیدن و فرد  
یکدیگر بر این مضطرب و در دنیا تمامی ان زهر تو از تنگنای تو  
طلب تفقد باطن عزم آوارگی خویش فرد  
بیشیم از ان بر که برین ایستاد گویند جز رحمت خود و در دنیا  
بیان از ردی دوست یا اعتبار حکم  
نسبت بخویش فرد

اگر شفاست برین تصور ترگزید برین دم نسرخ از بهر ای گمان  
اظهار و خا خوشتر نسبت حکم باید دوست فرد  
عالمت بکوی تو برین است که بهای نشیند و در دنیا  
آغاز جواب مکتوب لشکر یا داری محبوب فرد  
جان بر کوی تو شوق نشان از عهده بحر خواهر را آورد

انتصاف در دول بد و انصاف در یک مثال فرد

چون گویم که نوبت بر لبش ایچرین | بشکر بگفته خنار ایچرین

شکو و تغافل ایام گذشته باشد

التفات حال فرد

با که محولت بیدار گشته ایم | دیگر سخن فرد و مار ایچرین

تجاهی خود را مقصود و دست داشتن

و بدان شادمان بودن فرد

دوست ارم گزینی که بکارم | کار جانست که پوخته دگر بکارم

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما که درش ایم ندان | روزی که شید محروم شام خار

باعث ترک صحبت را مجمل خاطر نشان

و تفصیل آنرا به بیان بیدان

گو فرمود که کوی آسان | این قصه از زبان غریزان شنیده

طلب تفقد یطریق تنزل و

کرم که با نفاذ ایس نیزم | شسته ناکس ده بر غم جگر نیز

اظهار حسن عقیدت به تقابله بی پروا

دوست فرد

برایشده مهر آرزائی است | تو بریدنی من بر بختی نامید

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل تنهایی مبعوض شوی | شوق چیز که در دنیا باقی

برای ششوه باشتی لطیف عاشقانه تراشد

با بر خورشیدی از شکوه و ادب | سنان از صید شیر شاه و دنیا

پاسخ نامه که مضمونش دلباشته باشد فرد

در ناز و تندی بر من نویسد | در دل خود خورشید جادوایم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی پای تو خورشید خودم نهفته | شمع خورشید کلبه تار خودم

لائق معامله مع و شراد صورتیکه کام

بایع و مشتری بکلیتوب الیه باشد فرد

دل خود از دستم از ذوق خیر | ایندی که در سود و زیان

و عده های دوست پادشاه و ادب

و فراخوان شکفتگی درخواستن فرد

فرخنده نه نام چای خودم | یکی پرستش جان امید داریا

ابر از شکوه نامه بانی دوست شمول

و فادار به خویش فرد

گیرم ز تو خورشیده آندم باشم | ما رفتن مهر تو ز دل چنان

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرموده پایم از لوله کاه | آشفته شد و غم زار دیشده

استدعای عتاب به سبب قطع صحبت فرد

طای شد طای و عشقت بر کاه | مهر پاشی در نه بر خود و غیر خود

عذر تقاعد و رنگارتن نامه با طهار

فقدان قاصد و

اگر ایم از یکایک است | تن بزدانی و دینار غم خشن

در آرزوی ملاقات

دربیان گزارش رشک سیدن  
نامه دوست بدیکر

وای پیر کویت تو من بیدار ما شده مهر منون زده  
ملقین یوفائی از غیر بدلیل ظسور  
این صفت باخویش من و  
گستری و بگلان گریسته بیکر مدد فایست هتواریا  
ابراز رشک نسبت بنامه بر دوشا هده  
جمال دوست فرد

شکایت نگه منم فردم از جان راه قاصد بیکر بخت  
بیان ناسود مندی کو شش در باره محضون  
سوی برده به حال نگشتم چاه دیده دید آمانه  
بر نگشتم خاطر دوست بهماشای جهان  
و منع افسرده ولی فرد

مقام بهر کلام ترک نسیم فالیه ساد و زینت مجب  
شرح شدت بی برگ و نوا  
بروش خاص فرد

در عالم دلی از چرخ نمانم سیلیم بخت تنی بر بخت  
پروه کشانی را نوافلاس باندا عاشقان  
در چشم فیض منی بخت افغان گشت دست هر گشت  
و مقام این مثل که کوئی هنوز و ناول  
سر زینا شام سه سوز سپهر چرم انعام و جود افاده

توجه دوست بحال خویش از نایب جاذبه  
دل و انمودن من و  
نام نایب است تعریف سوزی قیس گیسو زسان  
اطمار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد  
فشار و در کجین که اویم که اویم که گاهیم برویم  
بیان پشیمانی از غمیر که در فسق و مجوریت  
و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد  
با بچه بیکر کنیم تا بلند بی غم از حسن بچه شستیم مرزا کردیم

از ور و تغافل فغان بر آوردن من و  
به چند نوی تو به حال نثر افسانه فیکر کنیم طرح  
شایسته جای که ذکر بد خوئی معشوق یا  
بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد  
سوکام و دبا که گشتی نثر نفس سینه میلز در بر و اندیشه

عذر گشتاخی خواستن و قاصد ناستنا  
خود را شیفع جرات ساختن من و  
مردیم گشت نمان جان کیش من این طریق و اوای

بیان بقیه کلفت و اندوه و بلال بعد سپهر  
شدن روگر کاری در ازور غم و درد فرد  
بنظر من نامه بچه فانی است هنوز در گنبد فطرانی  
مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم  
نامه امید من نگارش رو و من و

زمری نفس بر تو آن دانست که رسید پیام در جوابت  
شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت  
فرد

بر از سپاس آنی تو فری دارم که از تو پیش نشان نیست  
در آزدگی دوست خود را بعلما و تعلوق  
تسل و ادون فرد

پیش ازین که با منم التفاتی بود اینقدر بر خود خیر بجای پیشیم  
یا و کردن اختلاط زمان وصال در ایام حیر  
بطریق حسرت فرد

های این بچه که کجاییش باشد بود با دامن پاکش چه قدر مان  
شایسته بقا می که این کس بسبب طول زمان  
استعار از معاصی و فساد و اوس شده باشد فرد

خاصه من براه مرده من - همچنان در شمار ه فرخ  
سزاوار بحال یک که تنم و تمول برآمده در  
تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل سبب بگم کرده بزم غم زما گاه همچنان چون آب  
در موقع میان بی مری افسر با فرد  
که هم فرخ ستمای عزیزان بجا رسم امید بمان جهان بر خیز

نشید ستاره در گذارشش ذوق شایع  
پیام دوست فرد  
مانندت در از پیغام گرفتیم عشاق تو دیدن نشیند

اظهار محبت خود با دوست با وجود بود  
و در در جنبه جوئی غیر فرستد  
قبیض برده ادا و وفا بگرد که بنابر راه او نشان گزیده  
ابر از انبغی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام  
داده ایم نظر تحقیقت تصدیق دوست  
بوده است فرد

مردن عجب شهادت است از هم از غایت آزد و آن بود  
شعور که آفتاب بیان شکایت  
بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیدار دوی رسم مباد مهر کوی از دهن فرد  
مناسب حال یک که در ابتدای کار  
بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو کسی که شرجیه کشتی کند صورت افکار مانع انجام  
اظهار آما ده بود و خویش بدعا بد  
یا قظلم و استثناء فرد

بر خیزین نجیبی گفتیم و اگر تو دانی دارم که دیگران چنانند  
انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محضر  
بسا بقه عنایت از لی فرد

مندی کاش خرد و شیرینم دل من خون جگر داد و فرزند  
در مقام شرح درد و غم ربا  
بمانیت در از پیغام گرفتیم عشاق تو دیدن نشیند

هر چه اول کردیم اردیبهشت یابیدن جوهری درو  
در موقع عیادت رباعی

در باب رسیدن نامه دوست  
رباعی

آئی ز کز نفس می راجسته سواں آینه یابیدن جانی  
الشمع نیست که بتی یار دلاں را که بدی بر آید جانی

این که کرامت دل بر آید مرآت آردی در پیش آرد  
در هر سو دیر جانی نیست سمان آید ز خویش با غریب آرد

آهنگ چهارم  
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه  
و باجه دیوان فارسی

یکانه ز حال را بر نایک بختیده دوست پاس گزاهم خود را چه یابید پس گزاری دوست که چون منی را که  
حرف از حرف نشناسم اینهمه نیکو است کرد که بر نه از ح این شاهد نویخته که هر خفته یابید پس  
نابیرگر نغمه و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بیزنگ آن نه یزفته آینه روانی از سر گرفته با خدایا در  
ما روانی کالاول با انچهان فرود گرفته که تن زبونی و زخم و بدین آرنه و سنت بر نه یستین نه نغمه که یابید  
بسیل از من چون من گرو و بر پای گفتار گردیده یا فری نادار صد که دیوار کاغذ و الای سخن و چه پای  
بلند است و سر بسته کند خیال مردان فرارستان کدامین در ده بند مشهور و ذوقیت همدی لطفا  
گذریم در شک و خوار است بیای عزیزان خلب و باد و نایز نجستین نقای است از روی شاهد  
هر وقت که معنی بحسب نسیم بر افتاده معنی ننگ کشتش دست ناکشیده مازیس جیاضیت از گز  
جیاضان نیم سوخته بلوچ با فروختن داده یعنی درخ نه چشاید و کمن و انچه جنونت سر اسرناخن  
منوچ نفس حراشیده که اگر خناب در وقت باعث پنهانی دل ناگه ازنا سورترا ویده کاغذی پیرینا بند  
چون بیکو تصور بر جرت واقعه خاموش و مشعل کبک گزنگانز جویان را زود و دل بر پوشر کز ششانیان  
نگه را بیدستگیر صلائی فراوانی باوه در یاب که این خنده وی میکده ایست در روی انجس باز  
کرده زمره سخنان طرب را بد مسازی نویافته ای نهمه نواز کاین بار بدی پرده است از بال موسیقار ساز کرده  
خسری شبتانی است بهما صفا که هر کز ذوق انجمن آما آتش نیز گردیده بچشمک زنی در حشدگی اجزای

فی کسری از آنده و سر آمدن بنگار سپیده کشای قیصری شادستانی است بر ناز و جود و کار فرما از بزم پدید  
 بشو از گنجی تابش زده بای آفتابی از دور و بر شکستن با نام بهستان سرگلویم دو و چرخ است یا لاله  
 و داغ اما شوخی را سر گذشت است خوشگی را روی داد گویم تحلی و طور است یا جنت و جوز به اما شتر را  
 قلعه و است و آتش اسود طلسم شعله و دوست باز بسته از دشت خیال شعله بهمان و دو و سه  
 دل مع طلسم و زبان طلسم کشته نگار ابر و باد است بر گنجینه جادوی فکر ابر گهر تابش و باد اما از نظر  
 اندیشه طواریزنگ لب انسون خوان و دو کبایت با نه از چرخ قبابی که از شعله و دل افتاده  
 است بر به انتق لب خیل عزالی است بسامان جنبشی که در کنیکاه روی داده است از دام بدیده  
 جالیت و پرده تابش خویش مشاطه حقیقه راتالیش نگار نهانی است در سایه برومند  
 خویش نخلند ازل را سپاس گزافه منوی ای نمان بخش آشکارا نواز به دل معجم جان بر تن گزاف  
 ساز به شری که تو و دل سنگ است به بر رخ فعل جلوه رنگ است به ای بسا طرین نشینان  
 به دی شام بکانه میان را به از گز نوبهار نازده کشای به و ز دم باد صبح خالیه سای به ای گل  
 بروی شاد ذات به عینین طره از نقاب صفات به بفروخت همین تابش بجای به  
 از بسا طیاره کیوان و ای فلکها جاب قلزم تو به وی زمین لای باد و خم تو به از زمین  
 خست به بر صفان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به و زدن  
 کعبه و گشت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و هر چه آفریده تو به دیده را جوی فلان  
 کشاده تست به ناله را بال برق داده تست به ای مرا فرخ سر روی داده به پارسای را بهین  
 نوی داده به هم به تسلیم عجزین زده ام به که تو در رخ خوشتن زده ام به تا توانی قوی از  
 خودمائی خدا شناسیه است به سخن آفرین خدای گیتی آرای به استایم که نماند سخا به ضمیمه  
 را از فردانی زنگار رنگ معنی به فعل و گوهر انباشت باز ویم را از زوی مرجان سببی و خادام را بهنگار  
 که باشی از زانی داشت نیست را بیکان و بهند و منست نمانده سخنور نواز را و بر سر و زگر را نواز  
 که چون تن بکشاکش تحسین دادن رنگ گوناگونی بیا نم شناخت به نازش و الای بهین روشها



در آن زمین زیباترین گدازها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت و شکام آفریننده که در حقشیم و دشمن  
 بر گزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خود مالیش و مرغ بخشی ندید و پیدا است که یکسانی جز او را  
 نرسید با جرم شره اتم او در خونابه نشانی باز با نعم همه استان کرد و زهی یگانه او و دانادست حوصله آفرین  
 را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز نیست یکب هر آینه دلم را درین جا گزینی بر سر  
 برد آور و خشی بران صفای توانا بولش سینه از بی ثباتی نفسم آرد گکار به تنالیش صفی از شادان  
 رفتم به بارانهای سناوی و در گداز هفت و درخ غوطه خوار سواوی از راز بهشت گلشن ده کشتا  
 خرد آتش به غمره که بدوق بخشی تشاط ساش زهره از آسمان فرو و آید بزبانم و دلعت نما  
 دوست و پوشش را بخشید که بگرش ریزی انگیز اویش از حوران طوبی نشین و در و آید بی کلکم  
 باز داده او فرو شرح گفت هم میگوید از من سر عالم سیرابی نقطه آفرین فیض حکیم است به تار بود و شرف  
 عقیدت سلیمان و در زان قهر و سخن رانی دل بشراک تعلیم محمدی آوختن کیش آیین مهر  
 و طهرای والای یا اسد الله الغالب نقش نیکین من ولای خم چانه سرمدی نسبت با چشیدگان  
 شکالند که چو پانی را این ای سیرابی لطف از کجاست غافل که غم شمه ر شمه یک قیض است که سیره را  
 و میدان و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زبانه آفرین آموخت و بر تو مشاب  
 ازلی هایت بگینگر و گان اندیشند که تیره سر انجامی را اینم به روشنائی گفتار چو است بی خبر که  
 فرقه تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را باده و گل را بزنگ و درون را سخن  
 بر آفرینت به آنکه سیه خیزه سلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاوه استان کرد وادی محمد <sup>و گان</sup>  
 را از جوم که یک شب تاب پرواز چرخان بخشید و ریشه نخل آرد و آب از منور تارون بخورد  
 و بایقاری جنویان و بیاب و خامه و ریشار مل و گمر عرض گنجینه توانگران می برود فرادانی و تنگ  
 معنی نگاران بنگار از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست  
 است و راسخ از انبوهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال به سناکان شاه باز و فر و هر  
 شده از دست و انداز سپاسی است به ما که نگاه غلط اندازند و بهر و آرد و پامی را ساینه

خواجه بن شمس بر او دست و دو سپنج کشا در زانگاه تافته گوهر شب چراغ میل سرکی که بروی مانتیان  
 مید و دوبار غم را روانی فرمان در دست و دامن بر چیده که بدست آزادگان اندر دست و دامن  
 قزوین خرسندی را توقع بنمودند آن را رخ برافروخته خنک فرخ سرایه همان کفت خوشست که اگر  
 بشتر این و وید گرا گرم از فردا نختیم و اگر رنگ گریه و دامن بروی شکستم خود آریان اطلاس  
 و سحاب اندانی فرجام جز آرزون اتمام نیست و این تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدول از  
 نازکی سرخ شکی قبا بر شایم لطافت بهار رنگهای شکسته و بیافتن نه زهره هر ویده و در دست  
 و به نازک و شیر قماش کن بهای متابی و رسیدن نه اندازد هر اد اشخاص اگر فردا  
 از بر مینگی آفتاب پوششی زرین طلیسان خود آرا چه رشک و اگر دیرانه از جگر نفست  
 ما به تاب آفتابی شبستان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوه نظران تنگ چشم  
 که میدن نازده گل از گیاه و درخشیدن برق لبهای سیاه شکفت ندارند و جبهیدن  
 و بانهای گویا به خنهای نوز و شوهر انگارند غنچه مشکین نفس و با و فاکید با و گل کشته را  
 و بیل نوا سنج زبان چه گنه گرده است که سخن مرای نباشد هر جلوه بر نابد و فوده بیتابی و بحر  
 روانی و قطره استلم دل را که گفته است که از شورش سته آید و چنان بد است این کرده  
 با و در خنانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر و مانع ساخته حال با با طبرم  
 سخن چسبیده و جام و سب و بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را و قی بر جای نمانده پندارند  
 کاش با نغمی که من در فروین زده بجلقه اوباش قدح میگیرم فرار سندا تا و آرسند که می توان  
 و ساقی سید ریح بخش چایه اجره بر نرست و لبها لعلش گوی لبت و در من قال و شد و  
 هنوز آن ابر حست و در فاش است و می و میخانه با و در فاش است و آری مصبای سخن بر زنگ  
 من از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفر و میدن سپیده سحری برات فرا وانی نور است  
 هر آینه رنگان هر خوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابستم  
 قطعه مسخ شوکت عربی که بود شیرازی و مشوا سیر زلالی که بود خوان سازی و بسو ناست خالم

رای تابانی ۴ روان فروز برود و شمای از ناری ۵ قلم که در دیار ناپیدا کار اندیش راه بخار ۶  
 پنج نوده هست سر دزگار گزیده ۷ سیم نوخیز گردانی چپوده ۸ هست که از بسکه دوران آمد شد ۹  
 رفتنهای بگو بر لب تن خلیده ۱۰ پنداری خط شمای مهر است ۱۱ بخت شنبستان فرود دیده ۱۲  
 یکده سخن را کاسه ۱۳ او چو پانی است بدوران ۱۴ سینه دیده جویم از باوه نابی شاداب ۱۵ رشحه ۱۶  
 است که از بسکه نم آن قه سحر لال کیست ۱۷ نشه خضری بطیتش ۱۸ در آورده گوئی چوین ۱۹  
 نیست و نه دست ریحان ۲۰ از خویش بر آورده دل بخور ۲۱ دین افروخته باز بسین ۲۲ خوش و هم ۲۳  
 ویم که گذشتن من بیا به از گذشتگان ۲۴ عجب نیست چه عجب بر ورش ۲۵ آموخته نخستین دستور هم ۲۶  
 نجم که سر آمدن من در شیوه ۲۷ بر مغان ۲۸ گلگفت نیست چه گلگفت خوان ۲۹ از دی نیایش ۳۰ بهره ۳۱  
 بیش خویش ۳۲ استن اشتهای ۳۳ و او را فرونی ۳۴ ذوق پاس خواستن ۳۵ است گلگفت ۳۶  
 سیم ۳۷ در نیم چسی ۳۸ است نه در خود فروشی ۳۹ انفر ۴۰ لغت ۴۱ و منقبت ۴۲ در یک پرده یک آهنگ ۴۳  
 ین ۴۴ دلاوه نوای ۴۵ بنر ۴۶ در بنر ۴۷ تولا بود ۴۸ تعصب ۴۹ شکیش ۵۰ قدم ۵۱ و جاده ۵۲ پانی ۵۳ است نه در ۵۴  
 وی ۵۵ قطعه ۵۶ چنانم که بر عقیده ۵۷ خویش ۵۸ از فسون ۵۹ کسی ۶۰ هر اس ۶۱ کنم ۶۲ بنوا ۶۳ کنم که از ۶۴ بیعت ۶۵  
 به ۶۶ عالمی را خد ۶۷ شناس ۶۸ کنم ۶۹ نه که اخبار ۷۰ پاستانی ۷۱ را به ۷۲ دیو ۷۳ افسان ۷۴ قیاس ۷۵ کنم ۷۶  
 ۷۷ از هر چه ۷۸ شود ۷۹ است ۸۰ اثر ۸۱ زاده ۸۲ اقتباس ۸۳ کنم ۸۴ نه که از ۸۵ هر ۸۶ جمله ۸۷ های ۸۸ بهشت ۸۹ به ۹۰ حرک ۹۱ آینه ۹۲  
 ۹۳ کنم ۹۴ نه که در ۹۵ عالم ۹۶ فراخ ۹۷ روی ۹۸ عار ۹۹ از ۱۰۰ زنده ۱۰۱ پلاس ۱۰۲ کنم ۱۰۳ چون ۱۰۴ نه من ۱۰۵ ساقیم ۱۰۶ نه محبت ۱۰۷  
 ۱۰۸ نه می ۱۰۹ کاس ۱۱۰ کنم ۱۱۱ نه بواجب ۱۱۲ نسبی ۱۱۳ و انهم ۱۱۴ نه بهر ۱۱۵ عالم ۱۱۶ کاس ۱۱۷ کنم ۱۱۸ بهر ۱۱۹ ادا ۱۲۰ اگر ۱۲۱ مدار ۱۲۲ کنم ۱۲۳  
 ۱۲۴ الفت ۱۲۵ قوی ۱۲۶ اساس ۱۲۷ کنم ۱۲۸ یک ۱۲۹ نماید ۱۳۰ من ۱۳۱ که در ۱۳۲ گفتار ۱۳۳ به ۱۳۴ رحمت ۱۳۵ لاله ۱۳۶ سوره ۱۳۷ اس ۱۳۸ کنم ۱۳۹  
 ۱۴۰ از ۱۴۱ خود ۱۴۲ توانم ۱۴۳ خواند ۱۴۴ نه که لب ۱۴۵ از ۱۴۶ لات ۱۴۷ یاس ۱۴۸ کنم ۱۴۹ خوش ۱۵۰ نوایم ۱۵۱ مراد ۱۵۲ رسد ۱۵۳ که زرت ۱۵۴ شک ۱۵۵ به ۱۵۶  
 ۱۵۷ به ۱۵۸ نواس ۱۵۹ کنم ۱۶۰ میتوان ۱۶۱ بخرد ۱۶۲ از ۱۶۳ قطامی ۱۶۴ بر ۱۶۵ به ۱۶۶ پاره ۱۶۷ جمع ۱۶۸ که ۱۶۹ حس ۱۷۰ کنم ۱۷۱ به ۱۷۲ توسن ۱۷۳ طبع ۱۷۴ من ۱۷۵  
 ۱۷۶ از ۱۷۷ به ۱۷۸ که ۱۷۹ بال ۱۸۰ پری ۱۸۱ نطاس ۱۸۲ کنم ۱۸۳ به ۱۸۴ فرغ ۱۸۵ خویش ۱۸۶ را ۱۸۷ بگاه ۱۸۸ در ۱۸۹ به ۱۹۰ ناخن ۱۹۱ حور ۱۹۲ و نه ۱۹۳  
 ۱۹۴ بخور ۱۹۵ از ۱۹۶ غم ۱۹۷ فرا ۱۹۸ سر ۱۹۹ به ۲۰۰ گلشنی ۲۰۱ را که ۲۰۲ من ۲۰۳ کنم ۲۰۴ به ۲۰۵ کوز ۲۰۶ از ۲۰۷ موج ۲۰۸ واکند ۲۰۹ غوثر ۲۱۰ اگر ۲۱۱ ادا ۲۱۲ از ۲۱۳ تا ۲۱۴

چه ازین فرقه اول شناس بد خوشی تن ماهانک یاس کنم بد و بدی گرفته ای خیرین بد منور را طره ای  
 کنم بد لائق روح و زمانه چو نیست بد خوشی تن را بهی سپاس کنم بد کس زبان مرا نمی فهمد بد  
 بمن زبان چه اتس کنم بد سر را که جوای طمانی عطیه نشود تا بر پای ابر سایه و ابر در او آسپاس  
 سر بایستی که بر فرق دریا افتاد و دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و دم از پهلوی ابرست  
 و فراتی و شنگاه ابر هم از گنجینه دور یا ای بشاد و ران سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مران  
 کوتاهی برده اشت یا درازی نو گذاشت به ترخانی پذیرفته یکم بد به اشش و داد گرامی و بوزر تر  
 پنجار درونی جستجو و گردش پر کارا معنی نگا پوسر پای چون بوی گل از باطالت منمای سخن  
 به پای و دم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزاشش چه مایه دانا و نهان بگزاران  
 حق بر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سره روشنی داند از و شیره خاشی دست بهم دهد  
 و از عالم نامواری کیش و آیین هستی نشان آشکارا سگال چادر اندیشه گرد آید تا به خواست  
 فرجام و دوروی و درست نشستن نقش بکتا گزینی را و کشا انگاره وجود پذیر و زبان موج  
 که صبارا به پمانه اندر دست سر گزشت جوش خوشی تن پالای که در خلوت خم میزد مشینه نیست  
 و نه نگاه رگ تشیی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد  
 بدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی خیرین برادر  
 شرمه صاحبزاده ام از صدق بخاک شهدا به تامل و دیده خوانا به فشانم و او ندیده انصاف  
 لای طاعت است و در موای که بال بالا خوانی زده ام دورا و اینکه خود را بشکر فی ستوده نیمه  
 ان شاید بازیت یعنی هوای پرستی و نیمه دیگر تو گزشتانی یعنی با خوانی بیداد بین که بهر جالبه  
 ی از زلف مرغوله سریان کشوده شود و بلا در من آویز و تامل به بیجا که آن شکس بنده می و خوانی  
 بهرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری که نشینه هوس برابر انگیز و تا  
 شیش بنده و ار راست استی شادوم از آزادی که با سخن بهی از عشق بازان گذار و تتم و  
 غم از نمندی که در حق چند بکرم و در دنیا طلبان در روح اهل جاه سیه کردتم و در بیجا که عمر بکسر

سخته چاه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی برخواست و آشوب هوش  
 فروختست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رسته خیز این از گرم و در حبیب دل از خار  
 خار شوق زمان گذارش این آرزو در اذهت که بر آینه گفتار ای پریشان بفراسم آورد  
 ارز و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیر از لبستن مزوج بایه شرمند گیت درین جهان  
 پیمودن دوران کیشی گسته دم بودن حسن را نظر فیری رنگ در وان اسای بوی و شست  
 کرمه و انگیز اندام و درازی شمر و کوتاهی نگاه و سستی بالای و کثرتی خوی و دم سر و وفا و خورگر  
 جفا و لب بانی التفات و جانگیزی تغافل و سبک خیزی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و شسته  
 گمان و توانائی دل و ناز کی بیان مسلم سخن را و دشمنی گیناد و پاکیزگی گوهر و پرشتگی  
 مضمون و گدازگی نفس معاشی پاس و نمک شکوه و نشاط نمه و اندوه شیون و دروا  
 کار در سائی بار و پرده کشائی را از جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی و شوهر  
 و همواری صلا و کشتی و درباش و گزارش و وعده و سپارش پیام و بارنامه بزم و هنگامه بزم  
 حاصل امان و ایمان من که بوالا دید گجانه بنیان سخی کیش که سیاه و سپید را و جبه و پلاس  
 در پریشان را مار و پود و نیافته اند این بجز اغان دل پر دانه و آن به بهاران زیر بال بلیل ماند آشیار  
 مور علیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقشهای از رنگ کلک فروز خیمه نقاش را صد رنگ  
 به ده در سیت و نوا نای از ساز بدرنا جسته مطرب را هزار پرده را مشکری هر چه از پرده گفت  
 ال هدیائی ز جنبش موج شمال است و هر چه از آینه وید جلوه انگیزد و گوش فانس خیال  
 مغزانی که باد آویخته اند از گفتار و گفتار چه دریافته و گرانجامانی که هستی اشیا هستی  
 ه اند از سواد و جرم و چه و استگافنه چنانکه پرده سنج این سود و ساز خد او نه گشتن از فرایند  
 یس که اندر دل شکلی نیست به یقین و اند که هستی خبر کی نیست به هله بان اسد القدر  
 نه گرد آ و نامه سیاه ای بکشتن تیره و بد نش تباه جامه گزاشتن دل در بزد گردن کشان  
 و دامن بدندان گرفتن خود و در پیکار زور آوران هوس نه کم اند و بی و اند که نشویر سیت که

بجایه تا تم کشیده این میبست نشان کار دیگر در خود آینه چشمت بر پشت پا و دخته این غلبت سر بر شستن  
 از دانه و سجد وین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته اتن  
 تن پرور نیست که گیتی از سر پاره کارانی بی برگ و نواشته بفرمان تنیدستی پایه گل و گروسته  
 با سید پادشاه سر بر آورده اند و جزو حسیرتان دنیا که عبارت از نهنگ نامه جهاد است و آن گونه گون  
 نقشهای مکناف آگینه بی جزئی است که سراب ر محیطی و هیچ راهی بر گرفته بی شراره و فغانا  
 با هم در گرفته اند و غمت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از  
 ریزش و هم بر نگفتن و آسمان نقش لب تن از منتهی بصورت آیم و بدهای آشکارا پرستان  
 پورش گزار به با و افرا این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاشه آزاری دلیری کرده  
 خوندار در دل عقد به بار لب آگنده ام سخن را در حق خویش بر بسته در افکنم تا آموزگار  
 فطرت را گوش نمایی واده باشم خسته حوت ریزه بر لبیان کشیدن و سلک گوهر شهور  
 شمر دن شسته نی پاره بدیده و بر افروختن و خود را بهر پد آورده پارس و استن پوریا بافتن  
 و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آتشی از دین آوازه الماس تراشیده در افکندن روا  
 بود که گام دستور و باز نموده گام فرنگ است ای آوازه اگر گرفتار وای فرو رفته نشیب  
 لایح پنداری مسلمان زاده کافر اجزای شالیه نعت دبوریا ای بزبان جهان نشور  
 و غیروای بدل یک اهرنستان رنگ و ریودلت اقباب تار و اندیشها خون در بنا  
 بکسی غیر نریز گفتار از قفا بیرون باد و فریم و بی که نهنگام را گنجائی خرد و الفحیدر نیست و به  
 پوستین یاران انتمی که نهنگام روانی سر سنجیدن ندارد و آخر نه از تست در بروی هوس فراز  
 گردن در دیده بدانت خویش باز کردن راه وانش و داد سپردن در روزگار با استن  
 خواب و کاستن آرزوهای بیرون با خویش در آفت و با خلق میا و نیز کینج تمنائی بنشین و از  
 سر آتش آرائی بر خیز و ز لادم زن و تسلیم لا شو و بگو آتش و برق با سوی شو و  
 اندیشه نسجد و کمان نگار که خالک از دانش بی بهره بدست لب تن این گلها

خزهره آهنگ خود آرمائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام و الابر او رسیده انجا  
گرمی تربهر ابر گوهر این بخشش فی رینا تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه کجکلاه  
بورع میگی از جنید و سبلی حرقه آب و یکجکله روکش کجی حرقه افراسیاب پرویز بزم تهنن رزم  
به جمال مشتری فصاحتی رومی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای و شمر غنبد  
مثنوی گیتی از وفاداری جدا به محبت راز زمین و آسمان به مدارایان مدارائی نشانه به  
بدایان بدنامائی فساد به بهیر و سرکشان را پنجه برتاب به بدانش صاحب آثار قراب  
نظر بر چاکه شمع جلالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل  
و دیدن به دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان فنا جلوه گاهش به هجوم  
آرزو و پاگردارش به خطش عنوان نگار خوبروی به لبش قرینک دان بندگی کوئی بهیمت  
و هر گلشن ساز ابری به بطوت سینه روزن کن خیر بری به نهادش اولای نشانه  
زانش راز و نمائی بیان به خیابان نکوئی رانائی به بیابان شگرفی را غزالی به بدریائی  
محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در سرش از  
استواری آن پایه که با چو نخی عمر از یکدلی بیکردنی نبوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت  
بزائی خویش لب می نیالوده آنکه سرش از نشینی در نهادم بدانم که اگر بشایسته رفیق  
سلمند آشتی جان را گرمی نه پند آشتی مرا برین کار داشته و تهم را به چنبه و دوزی این کمن و لوق  
نماشته است رنگها از جملت این خود نمائی بر و شکسته بر و دیدن بر تقاب و رنگهای از قبول  
این رسوا بخود باز بسته راستین در نباید نه بدان معنی که از بسکماگی کالاهواری میکشم بلکه  
چون تمام باب این فکر نیست از گرمی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین باشد  
که شخص اعتماد مرا بر این نازش فضل و تشریف وجود مرا بر این بر ازش کمالی نیست در ترا و  
داشتن قائم بر لب است و نه زمره سلب و ایجا بم بر زبان نه خون مرا هم بگردن است و نه شتر  
تا سوم بر دوش نه آبله پای جاده صنایع و نه گوهر آرمائی رشته بیان کباب گرمی آتش بید و چشم

و خراب نمایی باد و پر زوئی اشکده فاکسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گزارد خلدند  
رس را بلباسم شوم من هم از من جوی سبزه دانه دبر است و گل نشانده باد چیدن و دست بستر  
سینه صنعت است و بدران پیشه در اندازی بیکار نشاند زبانت نفس شراره و کاشتن است  
و زبان در زمانه در و درون و در گرفتن و هم از خود بایه گرفتن شگرت حالت است و اندرین بیکار  
ایم یعنی از دوق میتوان سرد فرو درت هر جوت غالب چیده ام میخانه به باز دوانم که دست خراب

### دیباچه کل رعنا

حداوند انامیدی از دست در گناهیم و لیر میکنند رگ گردن جنونم را بر دوازده نوازش بگل دول  
بیا و محرومی از نو سر دیگر و دنیای یاسم را آتش ناره فرو ممل آتش بیدار عالم برق خرم  
مستقبل است بدایع و در رخ تاب سحر صیلم سوز و عرم تباشیر بهار جا وید خرم جمال گوشه  
تلیات جلای چهره بهر عتام مفرد و تمکین من از چرخ بسکیر بر آورفته و ستوخش باز می بگام  
راه دولم از تم نظیر روزگار گفته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه رفت خون و جگر  
محاسب عمرم را بفرمای تار و زگار گذرشته را در حساب نهند روی شاه سعادت نمی نگرم از آینه  
بسته بر حل یک فلک کبودی از دای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم انامید  
بریز و هر چه از من کاست بر جان بیقراری و گری اندیشه شراره ز پرده دل می بیزد بر آید جگر خجسته  
ی از تو نور اسپید انبالگانه و مانع بر سر پای دل تافته و شت خاک تیره سر انجام از تو خود  
یشن و روان گویا بافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از بر سایه کوا  
عددی جا و لون و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی  
کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان را جنبش زبان گرفتار گرامی خوشنور تازی  
رنا بر افراخته و شهر با نو وخت نیر و عجمی را به خوابه خامس آلی عب  
چون جوهر اصل وجود منیر از خاک پارس سر رشته در روی هموطنانم از بیدستگای خجل  
مان و از خانی مهر رسول تو شش رشحه طرازی نجاتی مگر سان تو قمع نهادم نشان آفریننده



آفرین را بجام و زبان ستودن اگر راست برسی خود نمایی و ستوده جهان آفرین را تا لشکر بودن  
 اگر غلط کنی دعوی خدا نیست لاحرم آبله پایان و ادوی تسلیم سر می را جبهه جبهه دیتی زبید گوهر  
 سجود و مهر آئینه و آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود و لما  
 اکش اختلاط بنده آنادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب  
 و عالم عالم در دول را طالب سمرقندی منشا اگر آباد مولد دلی سکس اسد الله خان  
 الشخص بر نقالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پشود هیدن طریق و ادب  
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و مانده و نارسانانه دست از اثر نخبان دل شسته با گوشت  
 یاران میرساند فرارندگان خوب و زشت سخن و در میانندگان نقص و کمال این فن نگو  
 دانند که بارایش بساط دعوی بر نخواست ام و در چهار سوی سخن بخرده فروشی شسته است  
 که سخنمای دلپذیر با تمام دلمای سخن پذیرش اند و از سواد حرف و در قمشت خاکی بر فرق  
 لفظ معنی افشاده تماشا نشان این باغ و لبسته جلوه گل از رخنه دیوار چین می بنشیند و خواند  
 فضای این بهار شان گل از سایه گل می چینه اما هر که از سر خوشان باده مراد نامی این  
 انجن است از شیشه ریزه بزم پاشانی میکشانش خارا و در پیرهن ست فقر و هرزه مشاب  
 و بی جا و شناسان بر دار به ایکه در راه سخن چو متو هزار آه و رفت به منت از دورا که دل  
 و نا چشم مینا داده اند و زبان را بختایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و نکش  
 نوایم نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به و ما نم تشکده راز است و دلم بزم  
 گداز به بر گوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جا و بیامان و بر طوط بساط معنی  
 خوابه ناش و هم بیاله نامم چه اگر دیگران را از خزینة جو و مبد افاض لعل گوهر بامان فطرت  
 میدهند مرا نیز خرمره چند و جیب و کنار اندیشه می ننند پیت نگویم تازه دارم شیوه جا و بیاتا  
 را به ولی در خویش بنیم کار گر جا دوی آنان را به هدیات اینچه گزاف است در کسوت  
 خود نمایی و اینچه لات است و پرده خویشین ستانی هیچیانی من بدان پایه که اگر خود را هیچیانی

فردا نظر بر یک خنده و دوستی و دوست بر من بندوی ایقده و انهم که مرا از من برداشته اند و  
 رنگین کن افسانه یکسوی خوشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدازده حشمت بیا تم نمیزد است و دوام  
 جگر ایلا نام از دست برخیز جگر پانده تربید و نغمه ام از نو دل بردارنده تر به جانی دارم از حشمت  
 تنهایی خویش آماده گیرید و دلی سرا از دود و دواغ دل بریزد و محو سرگرمی ذائق معینم اگر  
 و با غم بر آتش است چه عجب و دلتک حشمت لذت گفتارم اگر دانه نم بر آب است چه شکست و  
 کوشش نماید آن فراخ ست و امید را سر رشته در از بوی که دل افسرده پاره برد آید و نخته  
 بخون شدن گراید که غم دل از در و نایافت و دانش پیرانست و دیده اندوه محرومی منش  
 شریک من نیز از دل باقی قائم و از دیده باشک فرسند درین گلستان بطائر گم کرده است  
 با غم که سر پاکاب شعاعه او از خوشی تن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان و دادم  
 در گداز خشن رنگ و بو پرستان چمن و سرستان طوط انجن ساز بزم نشاطش پخته است  
 و نوای جگر خراش او را از نغمه خوشه بی خویش انکاشه برق تکلیف ناله بر خرمن آتش  
 چماند و نه اند که پاره از دل میگزارد و گوشت از جگر فرو میریزد و بخون آخته نوای از منقار  
 بر میخیزد و از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می باغینه در لرزیدنست و از بیداد حرفان  
 نوختم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترابیدن و هیاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعروانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از جملت چشم بر پشت پا دوخته  
 خصوصاً بزرگی از صد رشتیان این بزم که کالبه معنی را از وی روان در تن است و بکر  
 مردی را گل از وی بحسب و دامن بجایزه تراکت شیرین ادائی قلش نبات از نیشک گشت  
 حیرت بدندان و بشا هده لطافت نظر فریب قشش بهار از گل بر نیش زار خندان جگر  
 تفنگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بر هم خنده آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را  
 کوثر حبس فضا لک همین فطرت و اما سپند شمائل نیروان سپرت مرا غم چه افسون  
 توانائی بر من خواند و چه عطر و لربانی بد غم افشانند که سرم را که بگریان دلی اندوه فروخته بود

از دانا بود داشت و لیم را که بکیدن دل دندان زده سری داشت بجز و سخن کشود چنانکه قطع  
نزل ساز نوای این نظم است و شکایت و در تضرع محو و فضولی در ارادت گم شد و  
با سراج الدین احمد جاره جز تسلیم نیست و در نه غالب نیست آهنگ غزل  
مرا به با آنکه سعیم در نور و دانه هر حرف سر از حلقه دانی بر می آرد و کلکم در کسوت بر نقطه  
پشت و حتی بر زمین میگذازد و خونگرمی اندازد و برایش مانا زم که انش فشرده مرا شعله در است  
و خاک زمین گیر اسلام رعنائی عبارات دانی داشت فرمان داده است تا شنبه از دیوان رنج  
و غری حین از پاری و یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده و رنگ پیش طاق پیش  
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان نیز رفتنی چون در آغاز خار جگر کاوی شوم  
همه صرف نگارش اشعار و زبان بود و در ملک این تحریر نیز بهمان جاده گزارد و همان  
راه سپرده شد هر آینه این چستان را و دور و دوری هم کشودم تخمین در را با شمار بپند  
بگو هر آمودم و بپیم در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحیفه زبان  
ادب شناسان کل رعنائی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جادوی و هر که این را لک  
می نند سپاسی از وی بر من بنی الدین با تو بوس

### و پیا چه دیوان رنج

مقامم شش نمایان راصل و نهادن شینان را مژده که نخته از سامان مجره گردانی آمده  
و دانی از خود میدی دست بهم داده است نه جو بهای سنگ ثروپ خور و به بنج از باطیس  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه برتر شکافته بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده ایدون  
نفس گد اخشکی شوق بختی آتش پاری است نه آتش که در گلخنای هند افزوده  
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چهر بروی مسلم است از ناپاکی باختران  
مردناباز شکستن و از دیوانگی برشته شمع دراز گشته آدختن هر آینه بدل که آختن نیز  
و نیزم افروختن را نشاید رخ آتش بصبغ بر افرو زنده و آتش پرست یا با و افرا هم در

آتش سوزنده نیک میدانم که پرومبند در هوای آن خرسند و آفرین در گشت که چشم روشنی  
 هوشنگ از تنگ بیرون تافته و دیوان لهر اسپ نشو و نمایافته خس را فروغ یافته  
 و لاله رازنگ و منج را چشم و کده را چراغ پنجشده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم  
 که شراری ازان آتش تابانک در خاکستر خویش یافته بجاد و کادوسینه شافته ام و از نفس  
 و مره بران بر نهاده بو که در اندک مایه روزگار آن آتشیایه فراهم تواند آمد که مجره را فروروشنایی  
 چراغ و رایحه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر  
 است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورون سر مایه دیوان فارسی بر تیره و با ستفاهنه  
 کمال این فریورن پس زانوی خویش نشیند امید که سخن سرایان خنورستانی پراگنده  
 ایاتی را که خارج اذین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند  
 و جامه گرد آور را در ستایش و نکویش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگانند ما رب این بو  
 هستی ناشینده از نیشی بر پیدائی نارسیده یعنی نقش بغیر آمده نقاش که به اسد الله خا  
 موسوم و به مرزا نوشته معروف و به غالب مخلص است چنانکه اکبر آبادی مولود و دیوی اسکن  
 است فرجام کار بخشی مدفن نیز باد

### خاتمه گل رعنا

بشی که سوا این گوهر بن نامه پایان رسیده و اندیشه لا ابا لی خرام از تنگ و ناز آسود و خام از  
 کف چون آه از دل بد جفت و سر بالین چون دماغ بسینه جاگزید و غنودگی هجوم آورد و  
 ر بودگی دست بهم داد تا نگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بد خرسند و نور  
 بگیری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر  
 سباه و رخی چون پرچم گان روستایی غازه رنگین گردن و گوشه از زیور و پیرایه تنی و  
 لب و چشبی از نیم نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره باندازه روزگار نش  
 بر لیشان با حبسینه چون گل خود و شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لعل دراز

از سرستی ناز در پاشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم نظریانه در  
 اینخت سختی منشم را باندازد ز شرم گوش مالیده و پارچه رو شرم را بادهای تو بر لب بستود و گفت خجسته  
 ای خال لب از کج خیال تو این رقم دای شاعر جا و بیان و لکشت سخن ای در لب گزانیا گنگ  
 سالم ایجاد دای و در حجب از بی سرو بیان چار سوی وجود دای سبکسری بدخوی فرا خاسته  
 و از تنی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فرزند آمد که از تنگ باگی رسوا شوی و سواد از صحنه بوی  
 خوی خجلت فرو شوی گفتیم ای آشنای روی بگانه خود که بستم ستن از چه راه و لب سبز ز شرم گشت  
 از چه رو به مراد نظر یک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیت و از کجائی و  
 چندین خشناک چوئی بخنیش نسیم نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چمن گل بالید و لب ستم آلود شر  
 یک سحرستان خنده عجیب و دامن تماشا فرو ریخت نیسان مردی طوفان گرد و گوش خود را  
 صدق گوهر این را از گردانید که ای بخیر من شخص استداد تو ام پستی آیم نه جنگ ببرد از من نه  
 بکین ملامت من ساد سلامت و شکا تیم آینه پرواز هدایت عمریت که نظارگی مرآت خیال  
 تو انم و شان کش کا کل با سر از خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیر این از دست و گرامی اندیشه  
 زور آزمائی ترا نمندی از من شکوه ام از بی پردائی است و سپاس از گزانیا گنگی تو خویش کاروان  
 کاروان تنگ شکرت از منان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان و هم تو و خدا  
 از پهلوی من آنسرایه بنید و خنک که سواد شری روی خوش توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته  
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بهار منست میریزم خواهی آنز اتبار رشته نظم گلدهسته بند و خوا  
 همچنان پرانده بگریبان شرافشان از نوازش نفس شتابانانه در آدم و بر خمره ریزی مضراب  
 پردوش چون نغمه از پرده بردارند و باز نگاه عجزی زبان گزارش دعای بخودی شد و توان  
 دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم دای کالبد  
 اندیشه مرا و ان گویا ای شکستگهای مرا مویانی دای خشکیهای مرا جان دای بر فروزنده  
 گوهر آبی من دای بر فروزنده لای شمرت خویش چندین برق چشم بگریه فایم در انجمن میریزم

جگر را ترک سوختم سازد نیم گداخته دل را بناخن جفا مکاو بگرانیای خواهش و یکنخیزی شوق بجا کشینه  
 امید و وبال افشانی آرزو بگرانجانی ابرام و سبکدوشی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه زود و  
 شرار و بد بیرپائی و داغ بر زمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست  
 و بجا نگرانی انداز غم خواری دشمن لغزنی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من لبای  
 بانارسانی عهد خوشی استوار نبه از افریگانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثر بیای ناله  
 مردمان تو که تیرگی سواد شرنه از ان روست که محسن نظر فروزست جلوه از ان آئینه زار و یونخ  
 داشته باشد بکه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تیانج پراگندگی ندادی  
 گزین ناهما گد آمدی و سرگنگاشته افرایم گشته باری اگر زرقه ذوق غایش خود در بوده است  
 یاران بوده از تندی فرو آیی و بفراد جای غیش بیارام تا و رفتی دوازند و صنعت تعطیل صغر  
 و هم که در کمینگاه لفظش حای نقطه آفتاب خالی یابی دور نور و هر سطرش چار بالشی براس  
 مردم چشم تماشا آفاده سینی بهمانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردک از آئینه خویش  
 زود و یابیا هن عارض فوخته است از نقش وجود خال ساده حاشاکه نامه گرد آور و پرچم  
 هر چه رفت بساط داوری از استه باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تمبل دو و دان خویش  
 بسجده اما پنهانی سخن را نسیب و فر از لیست که اگر گزانه آفر و گزارد و خواش گفت از  
 پرکار افتد مانند ایمان بی سرو بن گردد و فر ویرا به اگر کام زخم خورده گیرید و در عربه را هم  
 زور از لیست به پنهان و کوتاهی سخن روزی بود و روز گاری که بفضای جنت کده و  
 بال افشان بودم و منیر شبت آما میدگی از سطر نیم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار  
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری و داستانهای و ستانیان بگوش قبول نشنود می و از  
 و یو افسانههای طامشان بر کران بودی فرصت را غنیمت و استمی و بهوای دل رسفته  
 چند آنکه تو استمی نا گرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سربد زودل از  
 آسودگی بر آشفنت و رای از سرشتن برخاست ذوق کاوش خفا صحر اکف پایم خارید شود



و اصل کار مطاعا محال که محرز در و لا اور الملک را دامگاه و رو کرد و طبع دارد که اعلام حال  
 سا هو کار مکرر کرد و در طرح سود حاصل دام او را در احاطه مد اطلالع در آورد و حاصل را در وصله  
 سر و بدنگه دل و الیه دو کام در صحرای ده انا تم کامکار در دهم و هراس مکرر و حسد انداد در عدم  
 می اصل سر کار الور و ملال در آمد و گریه سر گرم و سوگواری و گم کرده آرام او را خبر که کس دل دب  
 و بیم در اصلاح حال کس گریه و مراد آن سوده رام و طهر آرام کو که سر حسد ابرخ الوود و گریه  
 نام و دل را در طبع امداد کار سالها در ورطه طول ابل فارم حاصل الا بعد دل در و ابر کله  
 طالع و سرور کلاه احاطه گرم کرد و کار در آورده اجرام صحرای دارم که گریه کردار و حصر صحرای آورده  
 عالم گرم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد و در و کرد و عروس به عا سر در و اتم اراده  
 دعا گو در آورده و هو المروا لا محاله در گام اول رهبر در راه عدم و در سلسله ابل کار عار و در  
 آدم الملک بعد و الحکم تنفهم صحرای درم سر و آمد دل به همه در دو همه گریه آمد دل به که درم  
 دام دل مگر دو به که گرم کام دل مگر دو به هوس طره طرا را در این حصص و وصل و سر  
 و لیدار او را به ساد و دل گریه و هوسا گریه و به که غسل و تم گسیها گریه و به معامله سوداگر  
 و لذت محرم دل گرم مهر سر گرم مولار او را در اسد کم طالع سر و کرده و کلام به هم مصام  
 حسد اطلالع سر اسر آلام او گریه ملال در دل و داد آسای و الا در آورده مامول که گریه  
 ملال به اگر و در گریه دل و اگر و ملک الوود و طول عمر و دام مالی کمال اسلام و صلاح  
 حال عطا دارد و اسلام والا کرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار نبرانی باز بسته است  
 در ان کشاکش از بند تو نیستم بدر جست بخودی گریه انیم گرفت و باز هم به و بی آورد  
 روز گاری در از بخاک نشینی سپری شد و چرخ گریه بی بر گریه و این تیره خاکه ان گشت  
 که غنود گیهای مرابا و کسید و مرغ شمع خوان شوق نوبه آورد پس ازان که اسباب  
 پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خار بخیر خود را که  
 گسخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افکند پای خوابیده بر قمار آمد و سر آرمیده



گروهش استم شوق کلبانگ بر قدم زد و سوزی نفس و امن بگر هر چند مرا بایسته بر کلمته رسید و چاه  
 لب تشنگی خویش از محیط جست اما از اینجا که عنان خویش ذرات کائنات بکفت اضطرار  
 سیرده اند و بر آن مراحل توهم وجود را خود را به تحیر نتانید راه بجائی نبرده نخست اتفاق  
 و روبرو به لکمن و افتاد نظم ابرار بقعه معمور زد و تنگی خویش به حسرت آگین چون گندگار بزند  
 زخم به جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون به شد خط جاده گلخن کلبستان رفتم به  
 نشسته بگر ترا شاد نم صرف نکرد به که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم به سبزه رنگ طراوت  
 بخزان باختام به خشک شدم بیا بیا گاه غزالان رفتم به کاش میسوختم و دافنا میدادم به  
 شرم باد که بدین تازه خیابان رفتم به مردمان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و زخم زخم  
 ز که خاکساری ای مرا به نرم آغامی نامی از سادات سائده آن دیار که در آن روز بیا بهنگ  
 معتقد الدولی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و دارالمهامی آن سلطنت  
 استمار داشت رسانیدند و اذن جانب ایامی کشیده رفت ازین سوزیه آشوب به  
 کل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم و ستایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورده عالم  
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم پیدا  
 کنایه پیدای تر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه  
 وقت اقتضای دیدن آن جابه مندر کرد و آن هوس سینه بدر رفت اما آن سوده در سینه

### و هو هذا

مطلع مرا هم ملک الوود و کامکار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله و دوده آدم دام عطا  
 و در علاوه طوعا گو اسد القدر کسم برج اند کرده و سر کلاه و در دل و کرده در ساحل  
 اطلالی حال طبع حصول گوهر آمال دارد و در دالم روح مرا سحر آسما سر اسر و دام دم سرد در  
 آورده و صعد و دو و سو و اول و اله و دوم طلاس کرده دل کم حوصله عالم عالم و در و اله و اصلا  
 در دوده و دوم و هراس دل آواره را در صحرای صحرای اگر دلال سر دوده سامعه و در و احد طاک

و در آمد کار با ولاست محرم مس ساعد ساعد عا در عالم رسم و راه و کرم معدوم هم  
 و عا گوار سوال و در بار و هم حال مجسم اهل و هم معلوم که هر کس در عوالم و دوام هر کس که دو در صراط  
 آلوده در کوه مالدگر و سرکار او و در معمار عدل و دوام سر و در هر را گلگند و ارم کرده و امطار عطا  
 و کرم سر احرار عالم را در دوام حصول مدعا آورده اراده کرده که در درگاه و از السلام آسودم  
 و عطر گل مراد در حلقه پیوس نام حاصل الام الم سهام پیوس در دل و دوام و دوام سودا و در  
 آلام راه دور گوار اگر دم در حلقه را در حلقه دیگر الله الحمد که طالع رسا بد کرده و هم دو صد که  
 سر کرده و در آورده آل محمد را در السور و در دو کرم گو که در عرصه عصر در گره اهل کمال گرد  
 که در ام المصلح سرکار عالم ما در عالم عالم گوهر مدح و در سلک سطور در ام دل پیدا و محل طرح با  
 و دو آورده و کلک عطار و کردار و در مصرع ساده در احاطه نام سطر و آورده مصارع اگر دم اهل  
 کرم اسعد اولاد رسول بن و او در او پس سرور عالم آرا و در او مصدر عدل و کرم و سوز و  
 سرور بن و دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا بد گرد و گرد و شتم او هم او در عالم بن و هر کس در هر طلاق  
 و هر صعوه هبام عدل را راه دور که او کرده طلوع بن ملک را گرد و در عسک او داده و او بن  
 در او آمده و درگاه ملک عالم بن که گدانه کاوش و دعا گو داران و او در او گوار و هم  
 در سلسل اکلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در در محرم و دو محرم و هم مریخ دار و  
 که گرد و کس و حال مراد و هم دار و مامل که سرکار و الا بحر حلال و گوهر کمال مراد و سلک مطامع  
 در آورده اصلاح حال صلح و هر کس در دل کرده در گره و هم مدعا گرد و که سهام طالع ماه و  
 هم سر تا گرد و حکم الحکام و صد العلم سر و سر گره اهل کرم عده امر اید از الهام و الا هم راع  
 دوام آسان امر عالم مطامع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا و در و طر محرم

اسد الله محرمه دوم محرم الحرام  
 خاتمه دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان طایر نگارنگ شیوه گویند که جهان جهان نیایش و روزگار را که

در کارش ستوده روتی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاء و بید ساخت  
 هزار آفرین و پیشینه هر روان فراختای سخن را که بسر منزل نیکنای یا افزار از پای کشیده  
 و بند از کمر کشاده بسایه نخلدای فرادان برگ آرمیده یارگی را بچهره امرواده انداز من که دوا  
 این فرموده کاروان و گزین بادیه نوروان از دینا که روانم فرادان و رود و بادیه جانان  
 گرایش اندیشه بنو استی این پوزش در خواه فیضان مهبت است و گدیه اثرهای قبول  
 که بنومندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و دیگر نمایی این مینوی عظیمه بر کرده باز  
 میتوان کرد که ان پذیرفتن حاده این خسته راه که خرد گره کشای آنرا به بستن شیرازه اجوا  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد ز منتکان که اگر آشکارا بیان خروده نگینند  
 گویم که یکی از ایشانم و با جمله روی سخن بدیشان است گمان بنزد که رگه ز رنگ بود یاره  
 انجام رنگ عاقل که هر در ابر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و فوی را بر سر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و آشتن و بکعبه  
 بیدم نقش پای هر روان نامیدش به گویند چون چنین است در رنگ از چه روی و گویا  
 راجه غدر بان و بان خوشی بدان توستی که عنانش بوی و مشامش بوی بر تافتی و از نسو  
 گام به از می نهاد و خبر به پنهان تافتی از ترشده دلی عنانش کشیده و به لایه آواز کوا  
 آرمیده و آشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شرم دم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش  
 ری توستن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و در کاب خستگی پذیر آفتاب  
 رنبر و ز مغرور در سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای لگا و نرم کرد و انص  
 دم و کرده راقم بگذارد هم آن با خبر گرایید و هم این را به بستر ناز آمد توانائی بچاره سکا  
 سنی سر آمد و در نهنگام گشته وی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سخی از روزیکه شماره  
 سنین عمر از احاد فراتر گرفت و رشته حساب زحمت یا زو هین گره بخود برگرفت اندیشه  
 ر و وار د گام فرخ برداشت و کمره و مخاک بادیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امروز که از

بهرست غلام الانبیا علیه التیمه و التناکیر و در و صد و پنجاه و سه سال گذشته در صندلی کار طلوع سوز  
 یافد از خرمش پیک آسمانی در مشایده آثار سال پهل و یکمست هنوز شخص اندیشه کنجش این  
 جام و افلاطون این خمست رباعی و خالب چون نارسانی فرجام نصیب و هم هم  
 حد و دارم و هم ذوق حبیب و یایرخ ولادت از عالم قدس و هم شورش شوق آمد و هم  
 لفظ غریب و کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در و لش فرود آید که درین پستی  
 سال همت را با فطرت چه آویز شماروی داده و پس از آنکه بدینجا رسیده که همدگر از کور  
 فرودماند بسیار بجای گری توفیق بکدام قرار داد و شتی اتفاق افتاده خامه و جنبش بود و شوق  
 رو و گرامی گفتار با از نسیب و در باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شد و  
 اگر ناگه از دل بزبان رسید و الایچه همت آنرا بخانه سپرد و هر چند نش که نردانی سر و ش  
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جا ده سال  
 برداشتی و کثرتی از قنار آنان را لغزش ستانه آکاشسته تا به در آن نگا پوشش خرامان را  
 بنجستگ از زش هفتی که در من یافتند و منجسید و دل آذازدم بدر و آمدند و و آوار گشت  
 من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حنین بجنده زیر لبه بر اهر و دیهای  
 مراد و نظرم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی داده آن  
 هرزه جنبش بای نار و در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بر گرمی گیرائی نفس حرر  
 بیازوی و نوشته بکرم بست و نظیری لآبالی خرام منجا ر خاصه خودم بجالش آورد و اکنون  
 بمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک ر خاص من بخرامش تدر و  
 و بر امش موسیقار بجلوه طاقست و پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و  
 قصیده و غزل و رباعی فراموش آمده بگی + بیت است که هر یک  
 بر ایه گلوئی سهل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحران داده و این گنجینه  
 در کشاده را از دستبرد معنی فردان و ترکنا ز غلط نگاران در امان و گهرای آبدار این خرم

را بدان روشن متناهی بر زبان روان داری که هر چه در عرض نیایش ابریشم بیان از فرط  
صفا بلغز و مانع ذل فروز و از غلطانی بازنه ایستد با سخنی گردون سخن بدید بر آئین بود  
اشعار مراشته بر دین بودی. و غالب اگرین فروز بدین بود. و اینین را از وی کتاب نیز  
تقریر یافت که از دو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو سازند هم نامی هست چونی از فروز ما به ای ما هم هیچ تو دای تو بود ما به بر کار کشایان  
ازنگ و دانش و دوا که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بوده اند و این فرو  
گسترده بساط غیر نام را پایه شناس گردان حق خوشی آفرینش پیشی آفرین بسجیده  
اند و بجای آوردن نیایش آفرید کار بفرایش سپاه هر آینه مردی را آرج و دیده و بریرا  
فروغ درانت که از هر نقشه که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خام  
نقش بند کشوده آید شیرینیه کام آرد و به شرمای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و با دست  
و تاثیر نگار پوی شبار و زی مرواه و انگاه نشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغنا  
است به مثال نشانی و آبیاری و چون گری کوه اندیشان که خبر به پیش بانی نگارندگان  
نزد که کند آنگی را فراتر ازین فروه نشستی و رسن با خیال را بالاتر ازین پایه وستی نیست  
بلکه جوان از نور و این سر رشته یکد و پچ و خم و دیگر و راج گرائی کشا پذیرد و خرد که گزنده نور آینه  
راز پزوی و نشاء حوی هست فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پرایی به  
برومندی ذوق فخل و نواز زله بندی فیض آب و هوا همان دراز وستی حسب طبیعت  
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و ثم نواله عنوی ای بشتا نشاء سخن و سخن  
گفته و سخن. و آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار گزرا کرد و هم سخن بائی خود را ستود  
و او فرو بهد و خرد را ستود و هم سخن و او شناساوری و هم سخن کرد شناساگر  
گرچه درین گنج گبر حید است و قفل در گنج هم از بجه است و لاجرم آنکه برین جاده  
هم سخن و او سخن داده اند و نیک بود خاطر منت گزین و هم سخن آفرین سخن آفرین

نماید و بی پرورش چشمتی اقبال دین اشارت به خوشی میباید که گوهرین پرند گردیدن نامیده است  
فغان محبوسیت که بر و قشش فرزند سرست مناسی است که بر آیین بندی فرزند بر نوزاد  
و ادو اند و پر وین نشان غرامیدن به فرغینش مع جموعه فغانی است که بر ورم کلکش معیت  
جنبش کلمه است که بهشت بهشت را بهر آن در کشاد و اندر پناه نوا سبب جاپون تار و آید نشان  
و فغان فرودیدن فرزند یک پسندید گفتار آن دو داد و گدای لبش اندوز و سنگدوی گرامی نماید  
سبا که انفس دوست هر پیشه و یا گوهر نوا سبب طغی خان بهادر که تبیین خیالش فرشته  
بیل است و چو این شکرتش پری پروانه بخشش سر خوشی را به به بخشش و اندر دگی را به به لبش  
لب نمونکه دهر دوست بال به شوب کلاه رشک دشمن کاه بفرزند آوردن اندر کرد و رنجش گوین  
قدسی آئینی بر آراسته و از تار و پود و بخشش ازل و حیات اب نوا آیین غلط بهر آن بهم در فغان  
که رفعتان بهر رازی آن تار به آید گمان بنفس اند و آید گمان بهر پنهانی آن بود و باز فغان  
هم نوا باشد و برگ و ساز استی این سواد اعظم مصر را از خوی خجاست خیلی دیگر در میان ردا  
و به نظر ره آب و تاب روشنائی این ویرستان آور که به پارس را از انفس غیرت می و زیبا  
و ایراد رشک و نوعی بخشش بهر این در بر و غیرت انداز رزم سنج این تذکره و به بخشش تمام  
این بهشت لرزه و رانده بهر عیان به انسان نیست و ده که بهر بد را به خیز از سر انگشت بلکه بهر و  
رافته از سازه و مانی را خمار از کشت بلکه عطار و را از بخشش از قلم و پر و نیز از اوق از سنج  
بلکه با و را مندی از خوشی فرزند و در مقام که سخن ویرستانش باندی و خرد خرد و برین  
و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افرونی رغبت قدری دم گرفته اند  
اندرین درنگ آن نهفته دور با شمای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است با شکار و شمر و  
وانم که دیده آهوهین است و گروهی از نکته چینیان و یکمین با بعد گرسرانیه که فغانی درین  
مبالغه از انداز بهر و بگزاف داد و تر زبانی داد به به مع سخن و از نگاه گمان غرق  
به آخر تیسر و غلو بخشش از گفتار و نوعی از کلام است و بهر مع سخن را چند نکته شاید سرافرازی هم

از کینه اوست و از مهر و در که بجلوه در آید هم در آینه اوست چشم بد و در عکس هسمن را می بینی  
 هست پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را  
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را غمازه از فرق فرو و اقد شگفت نماید چون پدید آید که  
 سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قوتش در طینت اجزای گیتی ازین  
 دست است با آنکه ناله سرائی بلبل و در جوش بهاران و بال افشانی پروانه و صفت چرخان  
 دیده بهشت اگر آشفته را بستر گفتار نفس موج خیز زخم گرد و تکین پسند ان را چرا  
 اینهمه دل از جای رود که سر و خنکان گمان ساختگی چنگ زند و بوقت باز پرس  
 دیوانه از هوشمند نشناسد منم که در خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج است و  
 جادار و فاطمه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکر تانست و رو باشد شگفت بر نظر  
 بخنود لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک تراود  
 میگویند زبان و اگر از راستی نگذریم هیچ میرز میچان نخست آئین نکته در برادر سرافاز این  
 شایش نامه باز و دو و بقدر عام اندین و نواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم  
 خدا ایراسپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت دهم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخیر  
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخار نام بود و در کوش  
 جنات تجری تحتها الانهار است و اگر کسی لب تشنه نماید رخ آتماش بود و جو بیاس  
 آب هم در گلشن بخار است شری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند  
 انداز سرائی نفس و آهنگ روانی قلم بگلشن ثنا و نگارش سپاس حضور نوازیش  
 دستور صاحب و الا فاقب و خداوند نهر پسند امید گاه محسرت گاه اندوه ربا  
 شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آوز و نواز باس گزار آرایش جمال کمال و افزا  
 کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتی اگر شاه سلیمان جاه و گردیز آصف نظر  
 بخت دولت و طایع اقبال شان شوکت و جاه جلال صبر زت آرای معنی آفرین

خطا گزار پوزش گزین بکر گنجینه پاش و سخن گوهر نشان سپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنام  
کن گنمان و بوعده یاری ده ناکامان تویق نگار امید نا امیدان حزن نویس قرار مقیراران بواجبات  
دا و خواهان کوبه آمال بیدستگان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و در هنر پرور  
فرخ گداز خنده نظر سکنه در غریب و غریب و غریب اندیش داور گستر جان بخشی دل بدست آور  
بفرمان و بی فرزانه داور سپایه از خروان برز امیر الامرا حقیقت سکر طر مستطیر بر طر  
شامس ما و ک بهادر شری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بیستم امام شاهر  
ناسخ فرستاده شد این در قهای بخون جگر نگار بسته ارغوانی است از خال لب جگر  
خسته بحضرت خدام و الامقام سخن رنج معنی پناه معنی پناهان امید گاه نظامی نظام ظهور سو  
ظهور نظیری نظیر فیض فیض ضیری ضیری شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب  
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا مسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست  
و در ریخته نقش بدیع انگیزه او فرستاد و این فهرست نادانی بدان و انا آموزگار نه ازان  
روست که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تمیل گرایش دارد بلکه نامه نگار ورین پرده  
سگالی است که نیز بخت این تیره سرانجامان قلم و قلم بر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندو  
و آنچه بکمال انصاف قابل این اوراق بشود رسیده است بقا زه تحسین مخدوم  
سرخ اقبال از افروز و آرایش گفتار و ظهور و ظهور و نموداری صحیح و میکه سرنگ  
سیاستگاه روزگار به باز خواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است در هم افشردان  
رخشنده گوهر زندانی را به ان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آورید  
گلزار زندگی را که بشکفته خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فرزند  
وقدح و شیشه بیخانه را آب زفته بجوی و خوار آلودگان شبانه مارنگ پریده بروی باز  
آمد به تو پرده ای ظلمت که بر روی آفاق فرو ریخته بود از میان برداشته و شاد و آ  
از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد و در جهان افراشته فرو خیزد نور تابان بر سب



کشاد و شب از سبب خیرمانه در نوشت کلیم به خسر وزین افسر زمرین اوزنک چون  
 خواست که لرای جهان کشفه تفسیر بهفت کشور افزونخت نشایان را بچشد است بهوار  
 راه بتاراج گنج گوهر یون صلاز و بخون گرمی او باش گرسنه چشم لواقع سحری آتش فتنه  
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ بایگان شبنم نیز دران دستبرد به نهارفت پس  
 فیروزی و شکرانه بهروزی خستتان نورسار کشادند و زده زده را بانداز گنجائی وقت  
 ازان باد و روشن و رداوند خاک زیر درختان که آب روی صافی آشامی و طالع روشنا  
 شهریارش بنود هم بدان در و سایه که بحسب تقسیم دران صلائی عام بوی رسید رسته  
 آنما از نو و سایه با اینهمه که در آفریش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیر  
 حضرت نوراست حق که اگر اینمایه تیرگی باقی نیکداشتند پروانه مغزولی ظلمت شب  
 بکدام مدامی نگاشتنده مثنوی بامدادان که شب روان سپرد نقد جان باختند در ره  
 مهر و دشت و زوا و میان برخاست به از سر کوه پاسبان برخاست به بشکی روی  
 مافت از در با به رفت چوند بالمش از سر با به گرد از راه کاروانها جست به گونه گون  
 مرغ ز آشیانها جست به در نهانهای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع  
 از کار به عهد آئینه فروغ و فراغ به خونههای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ  
 بهر خانه به زده سرگرد و قص پروانه به نوع و سان خوشن آرای به گوهرین پاره  
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست دروشتند به دست و پا از حاضره  
 شستند به شاه باغ را بجلوه گرمی به تازده گردید رسم پرده وری به نادان محمدم  
 بگوشت باغ به نفقه چشم نیم باز به زارغ به برب آب جوهر آئینه به وید روی خود اندر  
 چرخ نرنگ ساز شنبه زای به کرد از زارغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت  
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورده روشنی مژده سرور آورده  
 سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه روی بترافت و تاریکی شب که نمودار  
 انجم درخشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانباب را روزگار یکباره نازی سر آمد و خیل  
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار پدید و از اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده  
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت ریاضی شام آمد و رفت بر پادشاه  
 خیال به بر تخت شاهی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید  
 دماغ و مهر فائوس خیال به بدل گشتن خرامند و دوسایه سر و پیرا رخ افروخته و بال افشانی  
 پروانه پر سوخته بنوا ماندن روشناسان باغ و بهشیانه و پیرا رخ رسیدن گنجی چند از دودمان  
 پروانه سپراند اختر خسرو در سینه و خنده دندان نای رنگی شب برین آویزه چیره و سخی  
 سپاه رنگبار بر لشکر و دم و خموشی بلبل بشا پدید غوغای بوم و چشپی شاه درختن به بخت و زدن  
 گرفتار و هم طری دزد و در بیداری بطلع شایان کارگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگار  
 شوی نادیده آسمانی و فر و خفتن کثا و رویان رسوا شیوه چمن بیا که امانی بد جستن ماهی  
 و خرچنگ و بیره گاد از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکست و ظلم  
 روز بر نهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بواجبی بزرگوار  
 در میان نهاد که چرخ پیر از کمشان انگشت حیرت بدمان نهاد و غنوی شام گویا و بوی  
 مشکین لباس به هم به هم با فر و شناس به تانگی کسوت عباسان به تیرگی خاطر شناسان  
 غالیه سالی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیداران نه به سبق پرده کشایان راز به هوس  
 پرده نشینان ناز به بخت و دران را به سخن جان فزای به راه روان را و دم راحت کشا به  
 رهبر و زدن بهمان خانهای به تقاسم متعاب بوی رانها به شهر پر و از مناجاتیان به  
 سر بر آواز خراباتیان به مام کن شوخ عروسان بشوی به غار نه به شمع شبستان به روی  
 بر لب آواز به شگبیر به رشته بشیرانه زنجیر به خستگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره و  
 ظلم نیست لیکن جمیع بروز کارش بدان فراوان نیست که هر چند دیده و در آن سخن جوشتن

خبر دوشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشان هست و این بستر هیچ جا از پرگار  
نشان یافتند رباعی شب حیات سودای دل اهل کمال به سرایه و حسن زلف  
خط و خال به معراج نه شب از آن بود که نیست به وقتی شاید ترز شب بهر وصل

تقریبا دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بام از گدگم گرم فرا آمدن گفتار و نفرزدم در اندیشه بال افشانی پرستش چرخ پر بخوان  
وزنگ رنگ بر بزبون نغمه ای نظر فریم از دل رسیدن طاقوس است از کیگاه صیاد و مانا  
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افزوده ام  
و بیکه گفتار را بهر خداوندی استایش پیرایه بسته به زبانی زبان سخن نامی کن به دخی  
خداوند اندیشه بخرد گزانی کن به گردندگان اندیشه افزدشایش را از بیابانی زبان نباشه  
گرد و درندگان همیشه شناسایش را از سر سبکی بهیشتی بشیر و اگر به شناسانی مهر جان بان  
روان بین جاودان رساند گمراه در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به  
رگ پیواره نه داند گل را یا گیاه چه میدانی نظر و خوشگمان کیمین فده گرد آتش بکزارش خواب  
زینجا لب از تنگ سالای و دل بستگان کیمین بره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی  
کفت از آن دکشای به کلکی که هنوز جنبش در نیامده نقش یکی بر سانی انگشته او و بتنی که هنوز  
از نیام بر نیامده خون دوی به ناپروائی رحمت او متنومی دوی بی کفن مرده در شش  
خودی دادگر شعله در گشتش به زبانهای خاموش گوای او به نهانهای اندیشه پیدی او  
به دردم ز آواز پویند جنبش به پیر سیکر از دل جگر نبخشش به هم از سر خوشی شور ورنی نگو به هم تو  
از ناله جان در تنی نگو به روان را بدانت سرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده  
بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهفت پایه بر نهادن بگمان هر او شناس خرد و را  
آنست که بهش بسیار خوشش شمار کمتر از آنست بهم بهشتیان را خوش دوی از شش پادش  
و بهر و هم دوزخیان را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روحان آسای تر گرد و ز

صیانت بر سبب  
اندوه بد آن جانگزی تر تو نام و ستوران بر گماشتند و دانا و ستوران بر گنجینه تاج جهان را برادر  
فرمانروائی گردید و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار نشو این سروری بنام  
فرزانه باز پسین نداشتند که آن پرده بیگانه از میان برداشته و دید و دانست و گفت  
و شنود و آید بر تر نهاده و سود و زیان و امید و بیم را بهیچ نویه در داند و هرگاه گونه آفرین بر  
گرداناید که گشته برین خستگی پدید آرد و فرخنده و فرخنده کار بلند پای که این روز بر گزیده گی جای دس  
جز بوی نگر از بوی که بر فرازی بنشیند بام آسمان بر آید خدا آتش از آرزو مند بی چشم بر آرد  
روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش آواز و دیریری گوش بر آواز  
دراغ آورندگی از چینا بوده و از ناربت پرستی از میانها کشوده او فظم فرخنده نام سل قبل  
امم به که شروع اوست قاعده دانش استوار و در موقف سیاست قهرش زمان زمان به  
مهراد شعاع میکشد انگشت زینهار و در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای  
شیشه میدارد از مغز کوپسار و در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرقش و در رزم آبروی نیا  
ز نو انقار به برستی جانشینانش را از ایند و نجاشش گردد و وار مغانی و بدستی آئین گردان  
راهبشت جادوید ازانی چون سخن با اینمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بمر پرده  
محمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر خیش از دل نیز و نیز گرفت انداز و لغت نبوی از نشات  
هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آینهک سپاس آید  
سخن آفرین نمایم سخن هست که تاروی بس در آرد و دیرین شیوایی گفتار را بس تازگی  
داو سخن هست که تاروش نام به اسد الهی بر آرد و تخلص را در غزل به غالب  
بلند آواز کی داد هر چند روشنی من بدین نام بردانش پریشان بدان شهستان ماند  
که بد بر یوز همان جویند و خود را میرا و شاه و خواج خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از  
دروغ و فزون سری بقغان آمده ام و میگویم فرو هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا به  
یتر اش از او متعالی بیچایش می نویسد لیکن چون اینمه نام آوری بقرباب سخن

گشاید این دین را اگر نپذیرم حکم می رسد که از بستر می و بدو روزی را به پیروزی اگر نگیرم حکم  
 سخن است که هر گونه کار را در دانی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که اندر نزد  
 از بیم گشتار دل از مردم برند و آنرا که از دورا پستند هم ز فرشتا و گشتار سخن در و در مستند  
 انچه بد است بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان و آیدند تا گفتن در نیاید کام دل از  
 دیدن و در استن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا لب سخن در نمودن و آید و هیچ خواهش جز به  
 پیکر گشتار در دل فرو نمودن آمد و در دکان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا و مکر زرنند و دست  
 بدامن و لب زرنند و در لبایان تا در دل با آهنگ دور باش ز فرزند و از ندگره بابر و نیندازند  
 مانا موده که ریزه از سخن است بهل نخلد خون از چشم نامی فرو نریزد و تا چشم روشنی  
 که بپاره از گفتن است در اندیشه نگر ز خنده شادی از لب بر نغیر و ناله آوازی سخن گزاران  
 بقلم کشی از زین سخن کترین پایه مقام آوری شهر یاران بدیادلی از گنجینه سخن کترین پایه  
 از مالا گزانی که پشت خرد و آگاهان رومی و بگنج باد آور و سخن هنگام خسر و می گرم کرده اند  
 آن موبد موبدان آتشکده را از بروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته شج شیراز در آیین غزل  
 فرو و سخنش روان را از عالم سخن ره آورده است قویع هنرمندش را تمنای بی عیبی منشور  
 سخنورش را عنوان لسان اینجبه فرشته از آسمان فرو آورده راه هر چه بره گم شود در  
 زاویه ضمیرش نمود پذیر و در و درش ز فرمودی سرانیده راه هر چه از یاد و دم از زبانش بدلی  
 باز گیر و صائب که مراد از این ناله کلاسه و بدو سخنش را بی است حسن را با راستگی  
 ز یور تشبیه شعرش میساید جای که میفراید فرو فدای حسن خدا داد او شوم که سراپا به چو  
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و به دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگر نه گان  
 گزندی داشت از نفس زینمای کجوشش سوخته و انایان آرزوی سپیدی داشت  
 چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دلش پیشه بیابست پس از آن که سپهر به  
 بهنجار پدائی این کار گشت و صدره بجاده و دانی این آرزو گزشت و دانشوری را باز

همان رنگ که گوهرش را فروغ دلش و فرنگ است بفران شایسته بدین کار دستوری دادند  
 و دلش را بدین آرزو و دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه گفت کشتاد و بکشودن گره پاک  
 این رشته گره بست بنگار گیاره اذین روضه بشناساوری باز در و تیره رنگار با اذین آینه  
 بروشن گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار فرست بدان بر بست دبارایش سیما  
 هر سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آواز کتاب نکاشته اوست  
 از نور و مهر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ پوشمندی نشانای راز میدهد  
 مشنوی بد هر ایش دیوان حافظ که باشد آستین در شان حافظ دگر نوشد  
 زمیخه جان جاکوب جو یوسف کان پدید آمد یعقوب به جزای اسم چون یعقوب  
 باشد به بگفت دیگران جاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرواز به که در بند  
 رسد صبا شیراز به می ذوقش بجام و شیشه اندر به زمسته در سخن باش فلندر  
 خدا یا تابیا ناز از زبانهاست به حافظ بر زبانها داستان است به اذین دیوان و شرا  
 نازگی باد به کمالش را بلند آوازی باد \*

### دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار بستانه روز شب در صومعه تحت الارض که نام غل جاگد از خدا پرستی می درزد  
 که صبحدم از جگر گفتگی تا بلبیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلزد و منکه  
 ناخناسای راز انحریم و نه سر و سالی چشم پیش بدین مایه آگهی که پر کار کشای اندازه  
 نیروی کلک دورقم و درین دبستان لب نشنه روانی نخستین سبق پیش این  
 نتوانم دانست و بدین دانستن اگر لازم جا دارد که خامه که در رنگاشتن نامه سر بر روی  
 صفحه بودن روش میاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش ازان روست  
 که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه با پرس خبر و گذاشت ناله در دل  
 و سجده در سر نهان تواند داشت آری این کلک پا از سر باز سر است از همان

بی برگ میان نمی است که هم در آنا نشود و نامل در هوای کار سازی نغان سستی و با هم گسار  
 دادن نای راز بنگیس هزار جامیان سستی که رفتم که خامه می سر حشیم حور و ذوق شفق بال  
 ریست حار راستودن و ورق را تا طرا از بودن نایمن دیده و ریست چون بگفتا راز شر  
 جویم چرا گویم که نیردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و بی را که خامه  
 نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواندیم بد آن شمار و رو و سپاس دیگر آنکه سخن  
 بود الا بی بسج ستایش نیردان بلندی گزای آمد و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهرت  
 فلک فرسای اندام این قدسی شرا و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نه  
 نیازش حمد و نعت و دم هستی زدی مشکل که کوس و دعوی بلند پایگی درین سستی زدی خوشا  
 حسن خداداد سخن که تا جلوه و در سخن خواست نمود از نعت و حمد بگردون و گوش پر  
 بر بست و فرخ بخت ازل آور و این بر بنی گمر که تا در بزرگراه پیدائی راه باز شود و خود را  
 شهر یار سخن در بست ثمنوی شهنشاه سخندان سخن سنج که که دارد و نقیضه گنج در گنج  
 خدا و ان گشته در کشور خدائی به زبانی درویشی و فرمانروائی به جهان در خسروی ظفر  
 اللش گفت به بدرویشی و فرو خضر رهش گفت به سخن راقع بخش سرفرازی به  
 سراج الدین بهادر شاه غازی به خداوند ابد بهش جاودان دار به جهان شر  
 بخش و دائم در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرا  
 است و هم شاه نژادگان سخن گزرا همه در سخنوری بزبان شیخ آزمائی و همه از فرخ گری  
 به اردو قلم و کشتای بالجهله سر حلیه اردو زبانان ثمر خوانی که بهیراث جهانگیری و صاحبقر  
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر اسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده  
 شاه نشان ماه نوامیر ترا حیم الدین بهادر و تخلص به حیا است که سخنش را از زند  
 سیای کلام الملوک الملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر المام  
 در سواد و رفیکه از زلفت افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نهاد به بیاصل صفحه که از







در دلو در آمد سواد رساله موارد الحكم مرآة الاکبر حکم نو پا رو که جرح او در سطور صدر رد آمد و در ده ام  
هر گاه تحریر را حکم سواد موارد الحكم در داد و دو کلمه که هم رساله و هم سیم ماه و هم سیم سال بود  
رساله الطالع و در مطرح اعلام الهام سر داد و سال سطر موارد الحكم او ساو محرم الحرام

### دیباچه دیوان نکستی بهر گوپال تفت

ان ای خالب تیره روز دردم آخر که بدین بستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در  
حالم فرض محال سپند می دیده ایم بر آتش آرمیده اشد الله چه مایه جوش سودا است  
که نفسی که سیکشه چون خلی که از نقطه بر آوردند جزگ سودا است آن قلم روانه بشه که از سواد  
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی شش را فرو درین پرستار بود و چاشت کشرا  
نسیم سحری پیکار بدین نافوشی و ترندی و بر آن خیر است سبزه را چه افتاد که بمیدن دل  
از دست تماشا ایان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظار گیان در  
قطم آن اثر پرده سادت چه شد بدین زمره خار و گدازت چه شد بدین آن زخون پرده کشا  
گو بدین و لو که سلسله خائیت گو بدین آن نفس که کندت کیاست بدین آن نگه جاوه پسندت  
کجاست بدین گفتی که سوز غم و دعا و دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زو باد و لی که کمر  
نگذاخت و بان بانی که بانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیتا ما همین دل بدین هر که گذر  
نوامی را بنخن نسیم و همین زبان کثر نمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژده را که با بودن  
خون دل به درویشیه آغشته تو به هم چسپید بیزش این خون گرم که دایم در جگر جوش میزند  
از هم گسیدم و دیده را همچنان خواب چکان بروی بهار کشایم قطم زمین جوی در بدین کوز لیستن بد  
جگر خورون و تازره روز لیستن بد سمن چیدن و در زره انداختن بد دل افشردن دور  
چه انداختن بد روان کردن از چشم همواره خون بد بشور آب شستن ز رخساره خون  
شگفتن ز وائی که بر دل بود بدین منتن شراری که در دل بود بدین هر و بار بگزار می سرشار  
در نظر آورده و در بیابانی بنجیا بانی در آورده اند که دران تماشا گاه تا سیه نم گاه میزند موج

سبزه را بیند تا که سید دوران خرمش جانا بر خوشن جنبد گوشه پستار را نگه از گرافی بار کل  
 خمیده سخن بس که بچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود و به کوتاهی زد و از کشاکش که در نور و  
 بیان رویداد قماش همواره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگری که سبزه  
 انگشت نمانده بیابانی که در خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد مردک مداد و  
 همین ریحان رقم محیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم دنی مینوار ابدی با چه نگاری آن  
 گماشته یا رسب این سخن پیوند نشنند در من فرزانی یگانه و در آمین یگانگی فرزانه آسمان  
 سخن را ماه و دو هفته شش مهر گویند تفتنه که این فرست گنج خانه راز رقم کرده اوست  
 و این مجموعه سوز و گداز فرا هم آورده او چه بایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بیع  
 انگشته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند با چارای خست  
 شیدو ایانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و شنگی جگر که در سخن سخن داشت بمناسبت  
 بر شنگی حسن گفتار تفتنه نام یافت و او دانشناسان شناسند و انداره دانان دانند که با آنکه  
 خامه در کف سخنور از فراوانی از ورش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن نخب  
 و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خبش قلم است اما معنی  
 از او استگان ساسد دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکس دلش را از گفتار سرور ندارد  
 سیه است می سخن تفتنه از خود زفته در سخنها آمده هم آورده و درین پس از مرحله سخن گزار  
 که بنهار دیباچه نگاری است در میگزرم و گذاردن حق استایش خوبی سخن بریده در آن  
 و امیکزادم سخنور را سر و مش آمد نگار و شنش را هانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خاست نگاران گرمی هنگامه بنیش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما  
 نگار خانه را برده از پیشگاه بر داشته اند که در آن شگرت آمین کارگاه بشمار شگرتی آمیز  
 کا به یکر آریان دیده در آئینه بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رستم را به آن گیری که در پیکر کده بانیکر بای بامای پویه تاپای رایز قرار آورده بودند روی بنابرانی  
 و پشت دست بنزد او از زمین تواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهم که  
 نشا و روان نشین نازست و آرا مشگاه پیری پیکر آن راز سرگزشت شهر بارانست و در نوشت  
 روزگار آن و ز این فی بی نو که مرغ و دشت آموز و دستان سراسر بر دو دیوار پیکر شان  
 زمره رخ چراتی من که از بتاهی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آرایش در اندیشه  
 بر تنافس و تا خود را بدشت از سوهان نیری گام آبله سای و درین کوه به پیاله دارغ پلنگ  
 شورابه پهای نیندیشیدی از خویش خوشنودینافس سینه چون ز نورخانه رخنهای بهم میاید  
 نشاگاه نو دیده چون دلربای پرمانه خوانه بای قره در خار بهم سوز افرو داد بجای اینک  
 در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابجا و بیدار نخبان غنوده پیکر و نشستن جایی خداوند  
 اورنگ و افسر کرشمه رخ میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار جنابانها بشاخ گل  
 دست ساو گلچین گردن نشانهای شاهان که نشسته یکیک در اندیشه میشرم و لا ویزه  
 چشم نشانهای لشکرشان کشور کشای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور نهاده از زبان کشایم  
 سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن کشود کسی هست که دل نکراده در پناه هوای  
 او بیست به خوشا و نادول هنر و دستگاه و فرخاکه دار گزار کارگاه مهر و زر گین فراموش  
 اهرمن دشمن بیرون و دست فرزانه با فر و فرنگ جوادالدوله سید احمد خان در  
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی  
 داد که نام آوران روز فرو رفته از زندگی جاودانی داد پیوند خوشی و خشنکی با خویش از  
 خوشی تری به آب نخی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره  
 آشکار تر با یکنانش ولی است از فرزانی بآئین مودی و انا و هانش بیان مهری است  
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پزند کننده خویش از گهر با  
 گسته خنده و دمان نماد داشت بدستباری این گرامی هنر و ز جامه خسروی و پیرایه نوی با

آزاده مردی ز دو کار گزار را بی مرآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کرد و این  
و افروتن آگاهی پسینان شیوه نداشت پای نگذاشت از آن دست سخن راند که هم  
بر زنگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه  
غالب یکنیم پوش پلاس نشین که بین بنوبی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد  
خویشتن ازینادگان دور نیست و آئینه پیدا است که خود از زنگان خواهد بود و هر آینه از  
رنگد زاین رهبر که آورده شد و بر نموداری این نشان که انگینته آمد در کردار پسندی و پاس  
پزیری باریا فنگان هم اندیشه در ز کردارستانی و آفرین خوانی با آیندگان همیواست  
گوئی گفتارین در انجام این نامه پوش افراز فنگان را بشنون آوازه ویرا نیست و  
زود بیا پاسخ است و آیندگان را برودن زمره زود بیا بیند و دیر بیا بیند فرخ شاد و هم که کار  
بفرخی انجام بریزفت و خام از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شادی و شیر اند را  
هنگام رد باشد که روان و دیگر اندیشه بر شناسی روکشانی خرد که فروغ قره از دلیت  
گر بیه و شوار گزار سپیدی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا و دی بر  
در میخانه نیست فرو و آورد و گو که ار می مرد افکن آن خستار پارت به سفالم ریزند تا به سیمه  
آن باده روشن ایوبی نمایش آرد و آرزو از هم پاشد و بنو و بای بی بود از پیشگاه بر خیزد  
نه از فرخی رنگی باید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرو و بیا  
بریدم از همه خواهم گزین پس گنجی گزینم و برستم خدای را

و بیا چه دیوان ریخته تو اب حسام الدین حیدر خان دور

فرز انگان سخن سدرای سخن ستای را از حضرت مبدای فاض صلاهی عرض جوهر دیده در سیت که  
شاه سرست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد و اند از جلوه گشت  
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شان فرسود و در خار ه های غازه اند و در سلم نظر اند و خسته  
اند از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیا فنگیهای حسن خدا و

از بند آرایشش از دو چیز شناخته شد با گویم و اگر گویم از چون نمی که نمایه کردن بار نیدار داشتیم که اگر در سینه  
 سخن درست بر افشاندیم یک سو مناسبت است از استین فروریز و چنین حروف تنگنایه کی با و در و در  
 به درین هنگام که بر گری بهنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست و او ساز منطق مرا زخمه  
 بار بلکه خود آن ساز را سری بامهنگ و در نهاده زخمه خسته بهنجار نیست بگهای که باندازد آویزش  
 دیش از هر چه خبر خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی لبوی بخویش فرار سیده  
 ح در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش را از روانی دل بر بی نمی دید و طبعه نیز  
 دیده بر افسردگی دل چشک مگر از شست اندیشه خورون خدنگ بر نشانه و بدید آمدن  
 شتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت به باشم که در آن بخودی توقیع سیواغ بنام  
 تن کاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سرود از دهن چه کار داشت نه انم باغی دیدم  
 ز گل و شمشاد و اوجانی بنمای و نوش آباد و سر و پشته در شاخ و گلها همه رنگ بر رنگ  
 م از انبوهی سر و گل جا بر سر و گل انچنان تنگ که دانی نرود دست که آن بگر نخیق از حلقه  
 بر و و نیداری نرود یک است که این را خون بختن از پوست برون رود باری بشا هده  
 و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز مشا و کام خواستم و سر سبزی از سرود  
 تنگی از گل بدام خواستم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن تبارگی نوا مندان طم  
 دست به بیکانه نینداختند اما تدر و ان از پای سرود هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش  
 در امش به پامزد من نامزد و قائم ساختند کلک خشک منور بکسر بیان وایه که از تدر و  
 تمام تدر و در پویه با حفت شتافت و بدان سر پای که از هزار گدانی کردیم با هزار در  
 ریشه وانی کرد آرمش خاطر بر امش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل  
 سست بدانگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستود و ترازان شود  
 پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتیم همان بلند پای پویه سخنوری که بتالشش و  
 بلند نامی نخواستم افرامشت مرا بران داشت که سخنور را بفرز تنگ و فروغ نظرو

فراوانی داشت و فرخی گسترش و باشم نامخن را که هر آینه بر تو آفتاب ذات بخورست بهم بخور  
 ستوده باشم آن ای هفتان و آود نواجان من و جان شهابه فرجام ستودن این بزرگوار  
 موسوی گسترش طوی بنابر دانی نقد از ترش خوشم موسی و در نه فرمان رب الارباب در بنا  
 برگزیدگی آباء آن ستوده سخن مرای از هر کس تائیش وی نه نیست از بی صاحب دل دیده  
 که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلانش بر دیده در می آفرین گفته خلق را  
 بشا به شواحبی که خلقش بسکبایات ارادت افروخته بنداری که هرش آبروی  
 محیط سیادت افروخته باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نگوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و  
 تارک سروری را انفس فرور دیده بنیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان لوترا  
 نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین و حیدر  
 بهادر حاکم جنگ آنکه در خواجه ای از عاداتهای شاهانه بختخوار خلق هر چه گوئی بغیر  
 از یرتهای و درویشانه خبر یا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه دهر وی از همه پیش بود و در  
 سروری از همه پیش از بچکس در پویه پیشینه حبست و بچکس در پای پیشی گاه بگاه  
 به نوانی که عند لب از رشک آن آشفستی به اردو زبان غزل گفته در آئین سخن بگویم  
 گسری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی با اینهمه هر چه از دل بزبان  
 و از زبان بگویم دادی جز بر طاق لسیان نه نداوی پس آنکه به بر بینی گیت که در اینجا  
 تیر از پای بر تر است روی آورد کین پسرش آن فرخ رخ هادیون خوی و نادول بر سر  
 روان کارشناس از دانیانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله محمد علی  
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظام زشت خان بهادر  
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آو رون آن که برای برگزیده است  
 گماشت و خال لب یریشان نوار به نگاشتن و بیاجه فرمان داد و تا نگارنده نامه را  
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر کتف با آو و در از دوشین فرشته

نبشته آمد و بر در کجینه دکشا پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی  
 و گرد آورنده در جمعیت از نانی باد و سیاحت تذکره موسوم به طلسم راز فراموش  
 آورده میسر مهدی یارب این جگر خراش خروش که من سپرده خونست که هم بر لب  
 مون خونست اگر نگاه بکوش کس رسیدی و نگاه خوان به چکان گردیدی هر آینه دست  
 و گفتن توانسته که چون از راه گوشت بدل فرو رفت اینده تراوش خون انانجا صورت گرفت  
 آری نوا سنج خسته و روت است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دشتگان قطره  
 قطره خون چون فروزیز و فروغ و خون دل از شگاف قلم میز اودم و بار و بیام ابرو نم از اودان  
 و ده و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان گشته تنم جز لای بر زبان نمانده  
 از ان همه لاف تو انگری هستی و پندار بایه وری پیدائی که سختی را از ان شایع کاسه دل دانی  
 و پادشاه از زبان خوانند آنچه من دارم چنین ششی است نا امید و اراده بهر نو نگران خواهی آنرا دیده  
 گوی و خواهی دل انکار همانا روزی این دستا ندری که داخته دم را بدین پای بر آبله که چون  
 راه چرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چندی سفته و به تار جاده راه می  
 حی آمده است از دشت بگلشت آورده اند و از دهن بچمن برده لبکه تماشای  
 آن خرم بهشت نکه برنگ لاله و گل اغشیت من از بخودی در آن اشتکم ره بجای نبرده ام  
 و دیده را دل پر خون و دهره را دم خوشچکان شمرده و دمای دوا پذیرد ز تنهای مریم گزین  
 را میرم که اگر صد سال دارند هند و مریم تنه چیده است باقیست آه ازین خستگی و دوا  
 ازین ستمزدگی که نه دل را بر رنگ توان فریفت و نه بوی اگر نه ریحان شوم بوی کباب  
 بشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکه ریاحی گیرم که زهر هر سم غم بر خیزد  
 غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و اذنا کافی ما به هر چند که فرجام تنم بر خیزد  
 سوز و ساز پیشکش و رنگ بوی بر کنار سپس سخن و بان میرو که چه میگویم و از مون  
 رنگ و گرداب خون که این را بدان تسلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تار



و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروزند و شب  
 سیر روزان چراغ ندارد و چنان وانم که تا مگای پای بجله وقتی بود و من در زندان تنهایی  
 سر سله خانی داشتم و فقر امید و بیم یعنی دل دو نیم و پریش نهاده و من در آن جریده راز  
 بمشاهده سطر خیم جگر خیم کشاد و ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مرد می را چراغ  
 سید زاده و لبند و یگانه جگر پیوند میر محمدی فرخ گهر خنده خوی بادانی که پنداشتم نسیم  
 سحری است با نسیم گل تنه نفس لب و قلم گزشت و کلبه تار هم را اگر وز بود مهر در خشنده و اگر  
 شب بود چراغ افروزند گشت گلدسته که کعبه داشت با آن دل سخت سخت که من  
 در نظر داشتم برابر گزشت اینست از این مجموعه بر از نوای پریشان و دلشین سفینه بحرادر و  
 روان تصویر لیلیای معنی را انگاره و مثال سلمای فکر آینه نوای خامه شیوا بیابان راقان و  
 و گمبای اندیشه را زدن را بخیمه از رنگ رنگ سوری و نستر چینی و از پری پیکران مرید  
 یاره گوهرین پر گزینشی و دوائر حروف و دیوار حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقا تندیمن  
 سیاهی و مغرول می بگردش چانه های می غم از غمزدگان رد پای و دل ازل دادگان جوی گزین  
 کردن گفتار سره گفتاران و لاویزادار اگر گزاندیشه شان ناهید رنار ساز بلکه خود آن مطرب بار  
 کش بدکشی این ساز ترانه پر دانا است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزینیت اگر  
 شسته از سوید اکبت آوردن و سخت و بهم افشردن و زان پس که به پرده چشم یا لوده باشند  
 در و فرو گذشتن و صاف نگمداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این ناله های  
 از دل حسته به کلک او خیمه و از رنگ کلک بروی ورق فرور نیخته را در نهاد افرویش و رایش  
 بوده است که اگر بنیل زهر نفس بدین سرود آینه و چنانکه سخن سزای شیر از سروده است مصرع  
 سماع زهره برقص آورد و سیما را به از آنجا که گزایش اندیشه برقم سخی فهرست آثار این طلسم راز  
 که هم بدین نام از نامور سفینه با محتا است بفرمان ذوق سخن روی داد بر آینه نقبوی سخن پشته  
 در نگارش سیاهستی و در گزشتش در از دستی میا بیست از نظم و ترنمای نظیر و ترنمیش

و پیرودین و پیرن بروی صفحہ فروختین لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جا  
 گرد آورده در شمار سخن گستران از من دستانی است ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را  
 بسخن بتوده باشم هم ازان ستایش سخنی من باز گردوداد استناسان را زبان پیچاره بر من  
 و ساز گردودانی که غالب آشفته نوا آناده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین  
 ازادگان سخن پوندی است نه خود پندی هر چه برد لها گلان گزید و چای زبان گزید و باری بر آنم  
 که چون از سخنور انم خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آخرین گویم که چون از سواد این چای  
 بروی شاخ پند سخن طره خم در چمن فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطا خسار است  
 نبسته آمد قطعه اندرین سال جایون که پیران زده عمر به کرده ایشار بر آفاق جایون اثری  
 این شرفنامه معنی که طلسم است شگرت پیافیت پیرایه انعام بود الا نظری به سال تمام  
 خود آنست باین حساب که هر آئینه بروج فلکی را شمیری به اول احاد که چون با عشر  
 امیزی به کند از روی ورق نقشش و شش جلوه گری به چون بار ایشین عنوان مات آری  
 روی به جزده آلوده بنور انچه در انجا نگری به آن و شش دین ده و دوا نیست شماری  
 بحجی به روزگار است که عالم شده آشنای عشری به دوازم این تذکره بارغ است و دوران  
 بارغ بود به جنبش خانه غالب و دما و بحر

### بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام وابسته بافتاح باب کلام بفتاح حمدا حمد و مدح احما است که چون عینک عین  
 عینیت بر دیده نشانی به پیش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احد بعد حذف  
 میم احداست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا تسجود این را درود و اما بعد دیدن را  
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ کوکب  
 کوکب نواب فلک نواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان  
 نشاوه و ملائک آسمان اراک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر و دوا من خوزه

ایمان داده بزم آرا اگر سلطان هست عالم ملک ملک او و گر عیانت غالب فلک فلک  
 او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معزش پرستش خلق هر که را خدا دل داده و داده  
 او در دینداری نهایت حقیقت و نشین در شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق  
 بطاعت هر افزا در وقت شرع به اطاعت ممتاز قسمت از نواق را بکفایت فیصل طریق شهر  
 را بدیل دلیل صنعت الفاظ که آورد و طبع رسای اوست از مهربانی شنای اوست خوبی  
 معنی که انارایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شناسود و مندرهی رعایا  
 مقلوب مستوی داداگر برگردد و دهان داداست نخی اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب  
 سرست همانابی رضای و نید مطربان بشمار رامش تر دوست اما به ایای و نید ضمیمه پرشین  
 که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انگار شین هر شیره که به سایه شیش و دوچار  
 گردان شیر را ریش پندار شرف در دادا الشراف فرش است هر آینه شرع در عهد و سستی  
 از روی شرف عرش است روت واقا و دو و داداع گویم غم و هر هر چه با دایا تا غالب  
 کثیر العالاب مطلب و عزت غریب با جای وار و عقده که در دل افتاده هر دو با شین  
 و خردش سرش بزم فرز این مصرع سعد که از سعدیت نوید سعادتش دبا و دلگرمی لطافت

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا بر ابراس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فرزند که کار پر از انان فرزین  
 جهان این ششبین نشین را از سر آراند و آن بر لبسته مارا که بند از روزگار و تیره بهر این  
 روز نگاه داشته است نور و از هم کشانید سپهره ساز یایوان عز و ناز فو آئین بزمی ساز  
 هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر واه و انجم باز مانده است برین  
 انجم باز و همیشه داشت نظر فروزی خلق آتایه در فشانی رود هر که بروی زمین هر جا که  
 آسمان را نگرند سه چو انجم شب گهری فروزمه بنیاندم مردم شمردن بر روز به سویدای دل  
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپید آتش گهری این هنگامه باداه

و در این کتاب  
 و در این کتاب  
 و در این کتاب

و دیگر در ده بهر که به دیار پوزخوشی داشت درین سال محبته فال با فروین پیمان گمانی گشت  
و نقطه انقلاب مستوی بافتند اعتدال برسی بهم پوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون  
روز نشان دارد و سرزمین هند را از شاوایی سبز و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حل باشد  
آنچنان دارد و سه هند در فصل خزان تیر بهاری دارد و گونه گون سبز و حللی بند خیابان آمد  
وی و بمن که در اقلیم و گریخ بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و تابرد و داغ  
غم هر شتاق ز روشش و گل صد برگ بدجوی و هقان آمد و بیشکریک صفت آراست  
که یوربیم به گفت جانیت و گرسزده توان آمد و اگر در شرف مهر جانشان که  
آن جز به فرازگاه بره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان هالیون خدیو  
با دلش و داد و حشر پنهان فروغ حسن خدا و غیرت ایرج در شک نور فرمانروای رام پور  
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آمینه مهر که درین ماه مجدی اندرست از کجا که در  
همایلی به پاشنه آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پائی وی چندان افزوده باشد که  
در حمل بنوده باشد زهی داور دافار یا و کیوان ایوان شتری انگشتی آن به انش و  
باز دهمین خبر و به بلندی پای و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به فرد فراره  
هشتمین سیاره مشائیان گرد از راهش بفره رفته و اشتراتیان در آغاز خطاب  
با وی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان پشایان  
نام آور صاحب سکه مانا امان رو که نخست زور ابصورت درم گرداید آور و دان  
سببی که نقش نام توان انگشت و گرد آور و ز که ایام اند و ختن بر دار و نه شیوه و دان  
بیشمار بخش است سکه بر زرنند و بهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف  
کلاهش در یزده گرز و جاهد و او زنگ سلیمان با اینمه بلندی پایکی از گوشه مند جاهش  
دایه جوی و الائی پایگاه سکندر آمینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در خبر بدل  
نبردخت حاکم و کسری توقیع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک خپانکه

همی بایست کار توانست ساخت لاجرم درین عهدان هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان  
 سپردند تا نهادان روغن کوی ازان دوتن بر دو خواستش و هر بنفر جامی فرخ انجام یافت  
 نور حق کلب علیخان که به نور جبال میتوان گفت که خورشید فلک نظر اوست اندر پیش  
 خورشید خورش چون نفت چرخ چارم قدری بایست تر از نظر اوست بکرم دوست نواز  
 بغضب خصم که او کفش ابر بایست که برتش ز دم خنجر اوست شمشیر دیگر بر دیگر در ملاک  
 ترک خوشخوار فلک پشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بایست  
 که در بلده از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی اوست  
 خوبی گل لود از رایحه گل پیدا خوی او شاهد فرزندگی گوهر اوست نگارش راست سحر آ  
 دل خلق میر هر چه از مهر و دفاع مرده دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز است  
 مرد یک ذره خورشید روح انور اوست ارد در بار گمش گرسوی کعبه شدم گفته باشم بدلی خور  
 که اینهم در اوست غالب غمزه گرجان بتن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست  
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی جشید به آسایش نوروزی میباشم و به راستی این  
 و اگر نمیکردم اکنون که دیده رکشناس این هایون محفل آمد گالنده راجان در دل  
 آمد که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بر ذر گاه  
 پیشین چنین آراست باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو  
 هر چه از وی سرزد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین در فرزند گاشتند  
 شاه بدی گورای در سو مانده از تاب آفتاب جوش خورده ستی همیکرد این با دهمی  
 رنگارنگ کجا داشت نه را مشکران را در سر و انجین سازای جاد و نو آینه پری پیکران  
 در رقص ایگونه اندازای هوش ربا امروزد و رایوانی که کران تا کران دیوار دستون را  
 به پروین و برن پر چین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را بسفقت آونخته  
 حضرت فلک رفت مهر طاعت نواب عالیجناب هایون آفتاب را با تنی چندا: مانا

فرنگ هر جا جان نمره و فرنگ بر یکی باروی چون دایم ماد و هر یکی و هر روی خسروی و گاه  
 انجمن آری نیکردان یکا و بخوان و سپید بسوز و چشم بد و در بگوی و این بیت زبان نازنگار  
 برای نشان رود که به پیدایی بزم تو نهانست از کاره این نقش توان گفت ارم با بخت  
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته است که نمایه پاسایه بفرمان خدایگان غیر  
 فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر و موم و خاقان چین سه و کشور یا که کاتب شمس  
 ز و فرخ به تویق خسروی بجهان خسروان و در از بارگاه آسمان کارگاه و مبین ستور  
 جناب مستطاب و بسیاری قلم و چند خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش زندهار پنج بنیده  
 نه بین بهجهان فرا حول به این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی را مپور و آورده اند  
 فرخ فریادون که گنج و سپاه و تخت و یسیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار  
 بودی و خروش رنجا و خبش یار بودی و باره خویش سودمند سگالش کردی و این  
 خلعت را با و فرخش کا و یانی نقش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است به کلام  
 فرزند نگاه آمده است به چون فرد که از مریه آمده است به تشریف شهنشاه ب شاه  
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاد و جلال این سرور کرم گستر و ریش پرور  
 روز افرون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه گر همین است حد افراشیر  
 و اما بر عیار اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضیاب نواب والا جناب نجم الدوله و وزیر الملک  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم  
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیر و به تن و ذوق و در دل تو آفریده و اینکه فرستاده  
 خاص و باز پسین نامه آمد ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیر از ان روست که چراغ ایمان  
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده مادران روشنی دیده و به شناس جاد و راه راست

هر انچه بر شایسته می که مراد هر نیایشی که با تو هر روزی که با وکیل مطلق هست و هم به است و هم  
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله. و میران را آئین آنست که پس از  
حمد و نعت در برج سخن بر صفه مراد بیدار نشاند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
ایمان ملی بد و اگر که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مراد را  
زانه وسط فصل بر گریز پری بودند آنچنان زار و زار و نرزد ساخت که در وادی سخن  
قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگر آن سیم وزر و استند و زنگار دست تصرف  
بدان در اندک و از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پایستی من جز آن نبود به بنابر و  
از آن همه گریه نگار هر روزی و سخن سخی آنچه دودی که از شمع کشته خیزد و اندک هوشتی  
اسماند تا به والائی پایه فرو زنده اختر سپهر بنشیند و بر دمنده نخل ریاض و دانش سیاح  
ست سخن سیاح بحر معنی دانی زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریس  
دور از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زاهدان دوست بیدار دل روشن رود  
روی محمد نظر الحق صاحب طالع بقا و فرار سیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سران  
ح کرده کاخ از سنگ و خشت بزار و باغ از سرسنی بری سراسر کار خانه تصویر و همه به  
ش خامه نقاش نمودار و انگاه و ران باغ ابر با بارنده و آبهار مان و گلها بویای و فغان  
خیچ پنداری گزیده اشعار از یکبار و کوشش صد سخنور گرد آورده و مذکره ترتیب داده  
شکده ما دانه دل و شتر عشق را خار پیرین تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب  
به از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یاد آور و گننا  
ز زرش فرو شتر شود آنست قدر دانی و اینست قدر افزائی من برسانی دریا بشکبه  
داده اند آن می خیم که غزل فراهم آورد و زرش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوا  
سر لایه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار گارگاه  
ار سخن را بوی نازد معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب

آنکه بزرگوار می پشیمان چنان حاشیه های خردافرا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی است  
 شرح نگاری انجمن همه وان را سزودن آن خیار از چهارناشنا مان را که چون خواهند شرح  
 کلام سلف کوس شمرت ز سندیج رقع و ز نانه بازار اراد تخان واضح را ترا دیده رگ پر دین  
 نگار و پرین بار مولانا نورالدین طوری دانایند بان و بان غالب لا اوبالی شیوه از  
 دشمن بدوست روی آر و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاه یعنی بدین سخن نگین  
 مهر دوست به درج با منظر طور علی بد و روزبان کن یارب ایات گرد آور از عمر و دولت

برخور و ارباد

## آهنگ پنجم در مکاتبات که با عسکره نعمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی الامام با بده هوگی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به مدد صحت از تالش مستغنی و ماموح و بر بیان نار سا غلو در  
 عرض نیاز فضولی و ابرام و شرح شوق بد نما چه گویم تا بروی نموشی نریزد و چه نولیم داغ  
 کوته قلمی بر خیز و بهانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستانی است و دایره هر خورش را  
 پرواز کاسه گدائی نختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان  
 خردوران دانند که این مهر و صفت بامیه اند راست و اهل کلکته برانند که قلم و اینه  
 هوگی بندر دست آری آینه از هوگی و گل از گلشن ایشار از جناب و سپاس از من  
 مشوق میگردد که هر آینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر ولی نعمت خواهیم گذشت و آخری مال  
 که حاشا بهین بایه بر خور داری خرسند خواهیم گشت و فر و گلویم شنه جان و دلم افسرده  
 سانی به به نوشینه داروئی که هم تشش هم آبتی به نخل در اویم باور با و هم سایه گستر  
 آن بار ایش و امان نگاه و این بفرق غالب بود خواه خطی که در سمنیت  
 شاه و می نشی احمد حسن گلشنی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت به میدانید



غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بسافتگی استنا و زبانی به کلفت نرزمه لرزیت  
 زبانش ز دلی داده اند که از آزادی و حرام آرایش گفتار ندارد و دوش را دلبانی بخشیده اند  
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون بیار و اگر نه چنین بودی من و انجم مدلی که  
 درین چشم روشنی که پیش آمده دولت و ساز کرده اقبال است از اناسم سخن چیا کار  
 هم در و دیوار روزگار را بسز خوش بهار اند و می و هم گوشه و کنار گیتی را در مرغ نیز بهشت  
 چرخان نمودی تا راه طره حور و بوز و از بالی بری آوردی و نو آیین نطی در هم یافت بدان پایون  
 انجس گستردی بر طرقت بساط مخمل میوه و گل ارطوبی نشاندی و زهره را بر است گرس  
 در ضوآن را بممانی خواندی گاه او استلم رشک زیبای آئینی که بهستان نظم بستی محرم  
 رخشان را از شعاع آگینه در جگر سستگس و گاه از نشاط میخانه و دوتی که از زگر زستان  
 کشادگی باده پیاپیان طلب را کوثر و نسیم گلو سر وادی و چشم خیال هم گویا شد اول بر پیراوه  
 گرم بال انشالی ست همانا گوی که از عا ستمیه باطن این بزم میر و بند سر و شایمانی است  
 بنامید و آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی زانامه و رونق این رنگامیه میو بار ما مهرا  
 ستایم اکنون چه بد آمد که زهره عشق را مش خادمانه بهر گری که ادم محفل میگرد و شستی متاع  
 سعادت و تیره از برای صورت کدام رومی اند و خست مهر آینه بامید مشاهد حال که میزد و  
 و چرخ گوهرین پر دین تمسای نشاء که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب با خستن یا قوت  
 اینهمه خون جگر میخورد و چه در سرد داشت که ابر بگرد آوردن مر و اید اینایه قطره میزد  
 اندیشه بسرا پای این گمان نیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن و زوادی ننگی  
 زوق میزد و از روشنی که خاصه طبع محو رست نشان داده میشود تا دیده در آن نرنگ شد  
 و محمد و من که چشم و جلال آن ندی کرده است و از سده که نگاه داشتن انداز و سخن از آزاد  
 ایمان است و ادب را دیوار با همه خوشی که دل میزد و زبان را گفتار و مستوری نداد و از لب  
 میر طلسم خبر فرموده عالی که مصلح باب تعینیت و کلید و خرسنگی جهان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخانی از سازکاری بجای و اندک کامروانی از زانی باد و نوید شادمانیهای تاز و نوید  
بی انداز و رسانا و برادر و حالیش از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مرا خست  
سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم پوشی و عرض مرا تمهیت بانامه نگار میرسانند  
نام که از چلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر در رقم شرف و کار برادر برادر و نو  
به زیاده توان یافت دوست به هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه در از نفس کردن  
و شنونده را دل به درد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار شما نیکویم که  
لیکنه با مبنا و ابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار که ا ختم نشسته ام بعدانی که مجرم زبانی  
نشیند و می نیمیم آنچه کافر بجهنم بنید بغیر و زور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدی باید آمد  
نوابصاحب را بطاعت و ربانی فریفتند و بکمر شمشیری که بالفتات میمانست از راه هر دو تا کجا  
شکست و وزم و خود را هیچ شادمان دارم از دور و دیوار شاه جهان آباد دلمای بار و وزم از  
تیرگی چراشب نشود و حاشا که چون من شیشه و فی درین سنگباران تواند بود میرامام علی بابا  
عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام نه هزار با من زمانه سازی و از نواب محابا بکنید  
و چنان کیند که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارد  
نیر و بهید و میرامام علی را بجنین لیری بخشید و در طلب به عا آمانیه گرم خون نسیم که خوا هوش من  
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نیکوکاری و در و دل با و می نیکوئی و ربه از  
کجا که نواب بچاره برنجیز و دو کار بار و رانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این شناس  
خدا را طرح آن انگیند که میرامام علی زود برگردند و من چونند تا و بوستان ناصح را خبر باد  
گویم و بس و برگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مدیان گرامی ترا بجا  
سلامت و مدار می خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای نار وانی من در اینجا باشد  
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد من واقع برادر و ولایت هست بهم بنام گرفته بدانند شنیده میشود  
که نواب بدی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کیند و نیز آگهی دهید که شما نیز بهی

نواب میرسید یان من آن میخواهم که اگر غیر غنیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفرود بر سر و شرف  
قدوس علم عالمقدار و مرست دیدار استوار یابیم و در دولت روزنا قزول باد اینها  
از کلکته والاراد خسته افتد که ما اینهمه دوری چشم دلش لبوی من نگران است در یاد که غالب  
رهرور از کار بادی نوروی سرآمد و رخت سحر بریزل کلکته کشوده شده چه کلکته جانی از  
هر گونه کالامالال خبر چارمه مرگ هر چه گوئی پیش هر و نش سسل و خرنجخت هر چه جوی بماند  
فراوان به فرود آمدن جای من به کاشانه ایست به شما بازار به که آن رار و رور و دهان هم  
ورودی رحمت جستجو یافتام بالجهل انیدی تو ارس مست از خواب خوش برخاسته و روی یا  
بدرگاه آمده را در چشم دول فرماندهن جای داد و در انجمن پایباز خواهش برتر بخشید بر اندر  
و سترنگ مای از اعیان کوسل در دول در و من شنوی و خستگی بند غم مریم نمی بر یکسپا  
من بخشوده است هر چند دل که عمری بنام امید یخوی کرده است یکپاره چونند از دم ویرین امیر  
متواند گنجت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من ویاس طرح جدائی  
جاوید الکنه شکفت نیست بر فصل مولی خان نام باری و اشم اوران گرفت در عرض راه بر شتاب  
یا فتم در نو گفتگوهای پیرس و جوی که رفت از جامه گزشتن فخرالدوله بهادر سن خبر داد  
و باز بکلکته مزار افضل بیگ و دیگران برگفتند آخ که چراغ روشن این دو دمان مر و شبان  
آنها و تاثیر قرار شد از جانب شما اندیشه ناکم و وایم که آنچه شما را پیش آید و نخواه نباشد ناکسان را  
روزبازار خواهد بود و فرودایگان را گرمی هنگامه زود و اگر آنجناب از هم باشد و بر آگنده خند گردانید و  
روی گرداند و آسودگی بر خیزد زمینها بهوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود  
و دیگر آن خواهیم که در نگارش یا سخ این نامه در رنگ و وادارید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشوب یافتم  
پدید آمده باشد بر نگارید و عمر و از و خجست سازگار و دلش سودمند روزی باد ایضا از کلکته  
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که  
انک گویم و سود بسیار دهد و شونده آنرا زود و در یاد و این هیچ روانی نهر نیست مگر آنکه گویند

در آن گوشه که شستن از گفتن آنما به دور تر زد که سر این هر دو کشته باشد که توان یافت  
 یکی در آیت دیگری نتوان یافت زمانی گوش من وارید و فراسید که چه میگویم و ازین گفتن چه  
 میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازد آن بایست تا کجاست نه چنان نماید که  
 از جادوستان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی است که آنما به و بند پای و و نشاند  
 نکویی پسند چون دانسته است که بالاکستان کونسل دارای کار مرا که وادخواه آمده ام بفرمان رود  
 دلی سپرده اند و خود او را با بنشی التفات حسین خان ویریزه راه و رسم مهر و فانی است پارسنا  
 اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوزده ناز خود به لاله بهر لال وکیل فرستاده ام و خبر ازین  
 که آن ناز به نظر گاه قبول شان گذشت تهنیکدی تازه و بیان کار سازی استوار گشت و نیز در آن  
 کار به کوشش هنری الملک به که در سران سپاه انگریزی چون ماه و دستارگان با فرونی فروغ  
 نامور و صاحب رسیدن دلی را بجای برادر است از برین سخنانی سو و مشد  
 است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب وادخواه گرایش التفاتش  
 بحال وکیل در افزایش است وقت است که رپورت مقدّم من از محاکم رسیدن دلی بال در  
 کشاید لاجرم شمارا باید بنشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو و کردن و رنگ آن نخین که  
 تقریر آنرا که سپار شنام که کوشش هنری الملک بهادر به با صاحب رسیدن بهادر در میان آورد  
 ها گل مدحشادمانی پذیرد و درارش من بطفت و ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار  
 شاید بشما که اندان بهنگامه جادواری نیک واریده باشد به زیاد ازین چه گویم که گمانی که  
 و محبت منی و تونی بر نمی ماند و السلام و الا که ام بنام مولوی محمد صدر الدین خان در  
 صدر الصدور قبله حاجات امر و ز پس از گزشتن نیز روز که بهنگام گزاردن فریضه نظر فرزند  
 آنده بود چون دولت بسجود قدسی استنان رسیدم و چون در دو ننگه و فرزند حلقه بر درونم  
 پیش از آنکه حلقه دراز خدیش آراند یکی از حلقه بکوشان آن سلسله که با من خواسته ناشی و با سعادت  
 از مقامی داشت بر آورده و نواب آورده که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود خود میل

آن بین ناچار او خود زخم و پس از دیری خود را بنگهد همچنان آرد و مندیاقتم بهمان آن پرستار در آن  
 رساندن کام دل دشمن بود و من و دین گریستن بخت خویش تن مرکاتبه در جواب خطا و  
 مصطفی خان بهما و رسحان الله صیادان غمناشکار که عارف حقیقت ذات اندامی  
 را این دانه بدام انگنده اند که هیچ چیزی را فاضله موجود مطلق رنگستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی  
 آرد و گیرد و جوهری گردد و فروزه و نورانی که برق پیدائی از سیامی وی آشکارا تابان تیرگی نیست  
 هیچگونه در وی راه نیاید و چون چشمت از حسیت که ازین دو صفت که هیچ ذات نامی گفته شود  
 نخستین سر و من پیدانیت و دومین باند از ده دستگاه کرم از گنجینه فیض او دوبره ربانیت  
 آزاد و رق از انگار نه غالیش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیرخ و در کار اگر فیض هستی تمام  
 است و چنانکه و انوده اند تمام است بالیسی بجای نشانی بر گزینی و نامی بی نامی نام برادر و  
 با بجهل سرشته خیال از ویر بازگرا بنابر رحمت عقده این تامل بود و میان من و فرد دین پرده سخنها  
 میرفت تا سپیده دمی از شیرستان روزنه بروی دل کشوند نیز آگهی بدخشنیده اندران روشتنا  
 سر این رشته پرست افتاد که بجای واصل وجود پایاگی داشت چون همه آن را بمن بازگرداندند و جام  
 هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین نامی و نفس خویش تن تمام بوده است  
 چون بسیاری بمن ازان رسید از آنچه بود یکاست و به نامی انگشت نمایش یارب چه شگرف  
 کسم که در هیچی جمله در نامی تمام در سبکی گرانم و در پیرشتگی خام دل در و من نیست و چاره جو  
 زبان خود پسندست و راز گوئی اگر از سر راز گوئی بر خیزم و سنگ نریزه با از رگه زار اندیشه جبینم تا  
 سخن بابای بسنگ نخورد و در خود ازین جا بگذارد تر چه خواهم بود که تا و کاتم یاد رکشاده بود و  
 رنگ رنگه متلع سخن بروی هم نهاده کس از مشتوین حلقه روز نرو و سودای خریداری از هیچ دار  
 سر بر نزد چون کان را کالاد زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گر نایه خریداری پدید آرد که  
 نقد را سخ سخن خود را نیامی گفتار تا سر من میدید و گوهر را به پله میاگی خروستی نند هر چند نه نیست  
 که اگر سخن را بر سخن گردد و می قادی و بر او از انگند می ترسار نبودی لیکن استسار و اندک کمال

از آن شرمندگی افزون ترست چنانکه در مجلس گوهرین طلبه‌انان برهنه تن از حسن پوشش بزبون شران  
و دامن ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و رو بوسه و دها یون نامه چگویم که مرا آنکه نکوئی  
خواه خوشم برین بر شک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای دهم گنجائی اینایه شادی کو و اندیشه مرا که  
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینده قبول کبی روزگار را از آزار خویش چگویم بستان کبی  
که اینچنین شادی را بخود در پذیرجی و دوستان را تا کجا قدرنا شناس پذیرجی که از شما اینقدر شایسته  
و ربار به خویش باور و آرمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر  
از آنست اندازد نمائی باندازه دانان قبله مزو چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آورد و در بفرق  
فرقد آن سا افشاندم اکنون آیم بدان روانی و ششم بدان گرمی نیست گوئی پس سختن آن گنج  
گنج بان رفته و از سخن بر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگیزد که غالب با سخنی سخن از  
میکند اینک من و اینک و فرشتا جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شوند و سینه بچ زمینی بخاطر  
نگذشته و غزل رقم پذیرنگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگذرد و یارب  
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرو و آید غری بگل بستگی رنگ بوگراید غزل من بو نام مردم  
و رقیب بر زرد و نیمه لبش آبکین و نیمه تیر و و در نمکش بین و عطا و نفوذش بدگر بوی الگندیم  
برجم جگر زده زان بت نازک چه جای دعوی خوشت و دست وی و دامنش که او یه کرد و  
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و و نفس بریزه با بر وزن در زده و غیرت پروانه هم بر  
مبارک بده ناله چه نقش ببال مرغ سحر زده و دعوی او را بود دلیل بدیمی و خنده و دندان نما  
بحسن گزیده و لشکر پوشش بر در می نه شکسته و غمزه ساتی سخت راه نظر و بدگر بوی الگندیم  
و باوه گرفتیم و هر چه طبع زمانه بیده سر زده و شاخ چه باله گرا در خان گل آورد و نه تا کج باز  
اگر صلائی شمر زده و کام نه بخشیده گنه چه شاری و غالب مسکین با التفات نیز زده و خط  
بنامه میر اعظم علمی مدرس مدرسه اکبر ابا و ریاضی امروز شراره با غم زده اند و  
نشر برگ صبر و فرا غم زده اند و از کثرت شوخی خطه مغرم ریش است و ماعطی چه فتنه برو ما غم زده اند

جنش خامه میوی نهنگار مطلق مکرر مخدوم اعظم ماندم که با حیای اوسهای مرده ساحت خاطر را رسیده  
 محشر ساخت و باز از دستخیز گرم کرد و خار خار ویرین آرد و با سر از دل بدر آورد و بیا داند که پیش ازین  
 مرا هم در گیتی وطنی و از حیرانان انجمنی بوده است چون نشتر بر شش منیر اندیشه فرو برده اند خون چکان  
 نواها تا کوفتی هست و رازی زبان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانت ناله چکان  
 کم از بخت سال نیست سرتیز کرکی بوده است که نقش آسایش از صفحہ خاطر بدان سترده انداخته  
 در و در پهلوی که در دباوه غمتی بقدر حواشی از عمر پیچیدن جاده کامروائی هوس گزشت  
 ویرانه خراسیده شد تا از مسرتی بگریه و اندران بخودی پای مضطربه پایی به گوی فرو رفت لایم  
 در هم شکست سر پایی و گردانده سر هر دو می برخاستم نهنگامه دیوانگی بر او رکیط و غوغای دلم  
 یکسوا شوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنه حشمت فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشن  
 در نظر تیره قرار شد بالبی از سخن و دوحه و چشپی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم  
 خسته با خود گرفت و از بیدار و روزگار نالان و سینه مردم تنج مالان بجلگه رسیدم فرماندهان سر  
 بزرگی و کوچیک دلی کردند و دل را نیز و خشنیدند انهم بخشایش که مشاهده رفت امید کنایش آرد  
 و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از پهلوی بدر آورده بود و بدل نماند و هوس آتشکده های  
 یزد و میخانه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و با پارس میخواند از ضمیر بد چست و وسال  
 در آن بقعه مجاور بودم چون گور زجر ل آهنگ هندوستان کرد پیتا پیش و دیدم و بد پهلوی رسیدم  
 روزگار بر گشت و کار ساخته شده صورت تنهایی گرفت اکنون شصتین سال است که خامان با  
 داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده که نمی نشستم و در آمیزش بروی بیگانه و آشنایه من اگر  
 با اینهمه سنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کونه دم باشم  
 و بزرگان وطن را بیا و نیارم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انانیاکان جهان مهر و وفا که درین  
 روزیای و ساز اند و رافق و دکان نرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نچونید اگر گفتگو با  
 آید و سمنده شکوه عمان بر عمان ناز گوی و دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریت آب و جان

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و هر کس از اهل وطن غمخوار من نیست و مرا در دهر ننداری و وطن  
 نیست و منم میفرماید که اینک از گور نیست و عدالت دیوانی انجمنی در اگره فراهم می آید همانا راه  
 این سگالش سپرده است که مگر خالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرموسه  
 او را از اینجا کاشایش خواهد بود و حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفراید و مرا بدین همکار  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب نظمی که مراست نیست و سرحد که گور نیست همان خود رای  
 در دمنش است که نگار و شسته پیدا و اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است  
 یارب بر وزن نشینا و در پنجم من از وی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوته دل خراب  
 مگر نشکبند و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد و این است پاره از درد دل هزار پاره خراب  
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندان می نمودم زاده میر و وزیر علی دیده دول را روشن کرد  
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه این روی بدعا خواستم امید که بوالایار  
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام با بوث الاحرام به مولوی کریم حسین  
 سفیر شاه او و ده قبله حاجات به نوبت قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیمه افکند و صلامی  
 سراییده که موصیاء انگدار افراشی بخشید و لاجرم در طلب تفتد ابرام می رود و بدر پوزه گرسه  
 نام نفیضی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در ضلله گارش این قلع  
 دست مزد خویش میخیزم و نشانی خسرو است و تشریف قبول و زید التفات و عنایت  
 فتوح اماکن ایش طلم این مراد گردانست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت محدود خجسته  
 شود تا باند از انبرش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جائزه باد خوانان تا چه قدر است  
 و آبروی و جگستران تا کجا اندیشه قوی مینماید و خرد باد و نمکند که پیدائی این مراتب بالاد  
 گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان ابروی خاک اریبای ساکن در نظر ندارند  
 و جز از عرصه جوی نشمارند اگر مخدوم فراموش کنی لوازیست قلع در خرد و خرد است



شاهی فرو چسبید و اینجه ببال نامرنگار و خور مانند کما بیش تم فرماید تا بم نبل سلطان گرامی  
 کرده باشم و هم بر برگ و نواری سیده انصاف بالای طاعت است اگر جیایه فرما: او ده  
 بالاتر از است که چون منی لب به تنایش توانه کشود لیکن من هم در یک نشیود که عبارت از ناخود  
 و سخن فروشی است ننگ و دودمان خوشیم و از نجلت تا کسی سر پیش چنانکه معرفی فرماید فرو  
 زود و دمان اسیم همین دهم پس به که شرم این سختم خوی ز چهره بیرون داد و با بجه پاس از بخت  
 دارم که مرع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین کر زو کار با کریم است مولوی سید کریم سراج  
 بهادر با اسد الله جز کر مکنند و از قدر دانی و قدر افرازی اینجه باید کرد هیچ کس مکنند مکتوب  
 بنام سجاد علیخان رباعی ای آنکه بهایر نامت باشد به دست منی خسروی بجاست  
 باشد به پیش بر اسم الهی که بود و آغاز از ابتدای نامت باشد به مرا که یک خیال سیرت  
 و میرشته گفتار که در گره دلی با هزار غصه در ست و بی با هزار زفره در خردش مقبض  
 فطرت بیانه افرویش مود و با بیا رحالت ناصیه به نیست یاد داغ و الای صمت خود را به اسم  
 که درین شغلی جز باستان سپر نشان قرمان ادو سر فرو دینار و زرخنی طالع خوشن را تا ایم که  
 درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان بودند منت پزیری نگرفت خار این آرز و بد اسر  
 دل آویخته و شور این تنای غوغای رستخیز از نادر انگشته که این عرض داشت بفرورنگ گاه قبول  
 آصف ثانی ستر قستان گرد و دوا این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن  
 مینو دیش نگارم جایزه خسروی رخ اقیاناز فروش پذیر و انگاه صله ان گرانیاگی که هم به هر ملن  
 مای و هم در نظر خوشیم گرامی کند خرد میگالد که این آرد و پای و شوار و این خواهش های تار و  
 چه باید و در باش پاس در برابرست المهدرین سگانش دل بدین اندیشه نیر و می پذیر و کوفان  
 از سلطو بدیر رایگ چاره فراوانست و شاه و وزیر اوست بخشش در آذاری پر تو مهر از چار  
 سپردی ذره های زمین بغازه افروز و قطره باران از اوج هوا مینو تریش نهالهای خاک  
 فرو رود و دامنم کاندین ننگ و دود بر هر و تشنه لب خفته خردی مانم که پر ویزی بگوشه بید و

و آنرا بجهاء فرو برد و خواهر که آب از جهاء بفرستاد کشتن هر چند نظر گریان بی پروا را بشاهد این روش  
لب از خنده فراهم نیاید و از دور و دل آن قنقه جگر حسابی بزرگیزند اما قنوت نشان که نگساری و  
انده ربانی شیوه ایشان است بختایش آوردند و بدو و سرکش در یابند و انودن این مثال که  
آئینه صبرست نمای حال است پرده کشائی اسرار دعا با کفایت کند و کلب تشنه ساده لوح از  
خانصاحب و الامتاق خبر به ترجم و تفقد نثر او را مبارک و نیامد حاجی نواب مصطفی خان  
حضرت سلامت من که مر از بان پرستانش بقرار است و اندیشه در سنگانش گستاخ اسید که  
دران پایه زمره خوشامد بان شمرده نشوم و بدین پایه جرات نبره من بنگردم بنامیزدند که مرتب  
یافته و مجموعه فراهم آمده که شیطانی بلند نامی را نقش و نگار است و نهالی نکوسر انجائی را برگ  
و بار هر دو نظر چون به بیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد و توشه به ازین بر  
که نتواند بخت خضر با آنمه جگر تشنگی که کند و داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن  
آب از دریا بخشیدن بود و شما که وی را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این  
از عمر بکار دیگران کردند جاودان زنده باشد که سخنگویان از شما زنده جاوید شد و نگهنازا  
به نگوئی نام بر آمد باری که نفسش خامه و گوهرین نگشتن نامه و در دلیت الف نگارش اشعار  
پروین نثار حضرت از رده از چه دوست هر چند ذکر خدام جربیس مقام در جریه این فن  
نه سزاوارشان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فیر و محبت جراتی بکار میرفت گنای بی بود  
و در تلاقی آن به پرورش نیاز نمی افتاد و هم در دلیت الف و رباب گزارش حال حضرت  
آشوب فروزانه کشاکش خیال معنی دانست نامه نگار آشوب از اعیان ساد است این بار  
دنامش میرا مدحی و نام پدرش میرزوشن علیخان است و درین نسخه با دوا علی بیگ  
ند کور شده چشم کن دارم که اندرین هر دو باب بد نشین پاسخ نشانی اند و زم هر چار جزو دکره  
بوالا خدمت باز میسر است چون خبر بر گران پذیرد و این اجرا را شیرازه بسته آید بمن باز حضرت  
گرد و دو السلام نامه باسم سعادت نواب علی اکبر خان مشولی امام باطنه هوکلی اسالید

ماند سیاه که از جنت گیسو امید و درین روز نه پندار میدانی اسیر رحمت جاویدست بعرض  
 خدام و الامقام نواب جایون القاب قبل از دل و کعبه ارباب ستان میرساند اگر دوست  
 حوصله حلم نرگان و در نظر ماسد بندگان کم خدمت و پادشاهی بر مساری روی سخن کجا ویزدی عرض  
 در ساگو آری میگویم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر رخا که به نامی تا بد بزرگان چون خوردان  
 بنیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار نجلت از دل بر ندارند بیات دل از غصه صد جاوید و  
 است و در نظر باز دارند و در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و  
 اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که این شهر را به که من در سفال و ششم سوش الماس  
 بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان  
 ابن فخر الدوله و لاوار الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روز گاران که  
 روزم از شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهرین خراب خاک  
 بسر مانده از پنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن را نم بهر از سفینه انجام نه پذیر و شوق جگر تشنه  
 این نوازش هست که چون برادر صاحب و الا شاقب بسرا پرده قرب جایا بند از تفقد و  
 عنایات القدر و رباره ایشان مبدل گرد و که بهر من باقی نماند و در دل شنیدن و طریق  
 چاره نشان دادن و از غم تنهایی طول نگذاشتن و شب بربای سو و مند آموز کار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام سختی بسامان تر و فراقان تر از بهر این و الا تا بهر خواهم و بدین سپارش هم  
 بر خویش منت می نهم نیاده نیاز است و بس خطا بخش نامشخ که با استطاعا  
 از نیاز و تسلیم آنچه تقدیم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از سونق و آرزو بهر چه گزارش  
 می پذیرد و خود آندایه تواند بود که در کلک و و ورق گنج بنای رخ و دم گشت منتخب و دیوان رنجته و رموز  
 جابر بحسبیده بسیل خاک انگیزی بوالا خدمت رفعت و در جنت فرستاده شد و تا امر و که لبت  
 و ششم جاوی الاول و نه انهم چندم ماهه اگر تریت با بجمه از بقدر بخاطر دارم که دو ماه است توید رسید  
 آن رسیده بار با هوای این جنون بقدر چسبید که هنگامه بر انگیزم و با کار پروانان واک آویرم این

اندیشه عنان خواہش رفت کہ این گردہ فیض رساندن کا نقد و کتاب است وکیل حصول پارس و  
اگر کوئی غلامی از جناب خدمت است اہل دولتی را چہ کند و اگر نیزش را چہ اثر خدا را متبطلان پر و فتن است  
و بنا بر آوردن و توفیر وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام والا کہ ام عرضہ است  
بجو اب شفقہ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوہ بہا و بر بوقت عرض ایستادگان حضور  
فیض گنج حضرت صاحب عالم و عالمیان شانزادہ کیوان ایوان شمس فرزندہ دودمان گورگان  
شایستہ اورنگ سلیمانی دام قبائکہ و زاد اجلائہ میرساند بال افشانی ذرہ پیش گاہ صہر جان آرا  
و سجدہ ریزی قطرہ بہ بہا طارا و نمندی دریا آئینہ زدای این غمالش و پردہ کشای این گراش  
است کہ اگر فیض درود ہمایون توفیق جہان مطلع جہانیاں مطیع جانان و کالبد ہوا خواہ ندیکہ  
سپاس آئینہ ذرہ نوازی و رہی پروہی چگونہ گزار وہ شدی چہ پیدا است کہ ہر قالب رار وانی  
بیش ندادہ اند و رہنمای عنوان این والا نشور بیک جان سر انجام توان کرد و انصاف  
بالای طاعت است این مبالغہ کہ در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
چہ اینمہ جاننا و میندہ فیض جنبش کلک خسروی بودہ است بسر انجام کاری کہ فرمان رفت است  
ہم بخاک پای عرش پیمای سوگند کہ اگر دلی بر جای و خاطر ی خرد گرای و ششمی با از سر سافتمی و دین  
وادی بسر تافتمی خانہ صاحب شفق سپید قاسم علیخان مشاہدہ کردہ اند کہ خانہ نادرا با غم و اندوہ  
چہ مایہ آویزش بودہ است و خود چہ بیشتر ازین خواہد بود کہ با در یکایم و فردائی نگارش این غم  
کام سنج باد یہ آوارگی میشود و اتفاق چنان افتادہ است کہ مرجع نیز در شمر نیست بلکہ خود مقام  
معین ندارد و ہر روز بجای او ہر شب بسر ایستادہ سپید قاسم علیخان با وصفت منع خانہ زاد  
راہی دراز بریدند و تا پانی پست رسیدہ حاکم رانیافتہ باز گردیدند بطریق چند در سگالش چارہ  
نجانہ صاحب موصوف نشان دادہ شدہ است اغلب کہ اگر بدان ہنجار رہ سپر خواہند کار  
خسروانی را بفہم خواهند رسانید زیادہ جداد بہ نیز دولت و اقبال خدا و او جاد وانی  
فروغ باد و فتحہ پیافہم نواب مصطفی خان بہادر و خلص نواز و الانامہ سر فرار کرد و

از همه بزرگ و کوچک ولی شرمسارم ساخت بهیچ نیست چه پانفر و کدام و ستیاری و کریمانی اگر  
 خطای بود در نگارشش بود و در گزارش بی آنکه من گفتنی هرگاه مسوده از نظر گذشته تری آن  
 مسود و پیش کشی با یکدیگر امری بود که تعلق منظر ثانی داشت و دوباره مگر متنی مندرج و قطع نظر از  
 آنچه من میگویم هنگام پیش ازین نیست که میانیگیری کرده ام و کالت میرزا و علیخان بجای  
 آورده اگر متنی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فانی به بنیان  
 و مرز تقرب و پاره بعمران مهر است و نختی بهوای دل پاناما این آرزو دارم که به پرده این تصویر  
 شایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است و انهم که از سر انجام این حد  
 باز نمانم امید که چون ملازمان از جایگزینی آید و باز آید تحریر پاناما و نامه بعنوان رسیده باشد چند  
 میبایست که پیش از آنکه مطلع به جایگزینی آید و خزان این کار ببالستند و انجام و درین و در روز  
 فرصت نگاشتن یک و دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها ولی بر جای و زبانی  
 سخن مرا می نهد و عوایق اینهمه است و دامن اندیشه زبر که برادر بجان برابر مرزا علی بخش  
 بهاد و بخوراد و چوپر آه و بهکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اخشی گفتگو با روی داد  
 و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوشت هیچ نامی افتاده اوقات بهر جا  
 ضایع و بل بچاره شماری کالیوه و خامه بمباده نگاری میروم اجزای تذکره باز پس میفرستم و  
 میگویم تا حق و فای یکی از اجاب که رویش میباید آسوده با دیگران نماند و مرزا احمد بیگ خان  
 ابن بادی بیگ خان را بکلمه در پانهم که ریخته میگفت و پتان تخلص میکرد و آداب سخن جوید  
 از مرزا جان پیش فرار گرفته بود و این گردیده مرده که تالیف بر شمرم برادر زن همین برادر بود  
 احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم با من در محبت و بیکی داشت و مرا هم بپانگی  
 بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جا بهندان میرزیت چار سال است که با نازجا  
 فرامیده هنگامیکه من بکلمه بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سر تخلص  
 تذکره ریخته گویان انشا میکند و دی از تبار طبع خود من میدهند تا چون بهرلی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سردار جم منجهان میگنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش من میگنم  
 و بیایم شناسانید از منم گوئی سرور و مرحوم ختم فراموش و لب از ذکر آن آرزو مند خاموش گردادم  
 که مرا خود از کفایتش نییافته چنانچه است اگر کسی که می التفات ملازمان اوراق اشعار و حوسه  
 مرزا احمد بیگ خان در از من به سرور و سرسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
 گرامی فرزندان آن سخن گستره که است آید فنام مدیگیان و درین فروهیده جبریده ناهت گردست  
 برین خواهد بود و السلام رقیه بنام حکیم حسن الله خان در و مندر از انچه نسیم و در  
 مشکین رقم نامه غنچه این را از بار پرده کشای و نسیم این نوید را ثالیه سالی آمد که در کار بکر کلک  
 بد طول زمان فراق نقوش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب نمرده و در کتاز صبر صبر داد  
 جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان نمرده است و در معرض طلب خرفه و مانده تملازان  
 نیزان بیستگام که ناگرفت همانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لبابگر و نمرایای سرباه خوار  
 بگر و دنا شوربای دو و نختی و نان کشکینی فرار آرد و من و ایمان من بد که بگر و آرد و نان  
 پرانده نیز و نختی و خود را درین کشاکش نمیدانم چه پیدا است که فرو نخته کلک انگلیس  
 است نمرند یا رقیه است فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال  
 نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شش ثانی اندیشه می سجد که رفقاگان چه برده اند و گویستگان  
 چه یافته که ما را آرزوی آن وایه بیتاب دار و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه  
 که توانائی قاتل را بفر و هیدگی و بیگ مسلم در شسته و لولای نور العین واقف بشیوای شیو  
 بر افراشته باشند با که بایگفت که تناسخ طبع ما کجائی هست و اراجیه مایه لذت و درین جگر  
 خانی است سطرچی چند که بدینا جکی و دیوان رنخته که موت حوت و رقم پوشیده و دو و سودائی  
 که بار کشین سفید موموم به کل رعنا از سودا جو ششیده است از منان میفرستم و از شرم  
 تنگ یابی آب میگردم و السلام به الله بیگ نام دوستی و در باب نسیمه پیش  
 مهربان روی تهرانی خوی سلامت چار آورون نهال امید و غیر موموم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری بنشیند و فرزندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نوپیکر بر پدر وی بمن  
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت و کدورتی بجای نظر بر تو انداخته  
 و قطعه دوران خصوص از دل زبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سیرده میشود و یارب این  
 اسم طلیعت برسمی مبارک آید و آن سعادت مند و درجات شایسته رسد و پس ایشان را سزاوار  
 دراز بماند قطعه چون الت بیگ در کن سالی پد پیری یافت مرید غره بنام او پنجه و یک  
 کردلی بدالت منحنی بود پنجه و یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
 هم میتوان کشید مکتوب باسم ساحی سبحان جلیخان بنایزد بدین نازش که نامه بسوی  
 له میفرستم و درین میان روی خنم با کبیت اگر آن آید بر خوشی من بآلم که درین و آسمان در  
 بنم جادار و چنانچه ظوری مرا یافد و هر چه خود دیم بسته است بزرگ و دره افتاب تابانیم و  
 چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آور و دل را با بنویشتا طبا لایه زبان بادل این  
 ادانی و تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چنین  
 رنارک است و سر رشته ناپیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شبنمی یافته و هزار هزار اندیشه  
 دارد در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیز و سخن درین کشاکش از  
 م برده سپردن آرد نگارین زبان عنوان نام را استعایش آید اگر من از شوخی بیز  
 که گریه خرد از شرم لب گزند که زمین را اندازه کمال حضرت مدوح ندانی و بندگان مخدوم  
 نرا ستودن توانی ارزش آن واعیه با سلطونیا و شایسته این دعوی بر بوعلی مترادار  
 و همینان نیروی خامه بحرف شوق آید اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب  
 نابرم نزد که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تابی و شخصت آرزوی گرو سرگرد  
 آن منصب خطیر بوطار دارنانی و این پای بلند به مشتری مبارک مان و مان چون منی را این  
 بس باشد و اگر از حق گذرم آرد و نیز برین نظر آید که بنشینگاه قبول قلندرانه بودی کشیده  
 نشینا لک گوین و دایه جویان پیش دیده باشم بریزش آبروی سائل که از فوط دست

پرده کوچ کوش نخواست بر آن نیامده گزالی کشاد و شام گلی سبوی کبابی که بنویایان را از جگر خیز و طبع  
 بخشایش باد و اینها قباچه حاجات بخوران و کعبه آمل شنا گستران سلامت به دورست که  
 قصیده و عرض داشت بدان حضرت رسیده و هم انقدر شنیده ام و همین شنیدن فعل در  
 اشم دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد و دیگرند استه ام که نیز التفات  
 فروغ نظر ناگج گستر و کشایش کار آن قصیده را با مبارگاه شهیدار که ام دستور بر دو هر چند  
 نقد مریسمای روانی و سختم را طالع ربانی نیست لیکن چنانکه از خان دالاشان تا وزیر  
 آصف نظیر خطوه افزون بود از اینجا تا شاه سلیمان مبارگاه نیز البته قدیمی بیش نباشد چون  
 بر گرمی گرمی تفقید انقدر کار ساخته شد چو ساخته ترنگر و دو گفتار یک تا دستور رسیده است  
 چرا باد شاه نرسد قدر و ناما عیار از او گلی و سبک و جی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفته فرادان بود سخن کوته کردم و شورقنای صلب و آشوب قضا قضاای جانزده و دور خواه اجرا  
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شکوف نقشه  
 برنگیز از نظارهستم تا چون خزانة داور و دلش پیشه مری دیده در بدین ورق نگر و دریابد  
 که برهی را بهار و دست فر و فیض از باب شکست رنگ انشا کرده ام به میتوان راز و روم  
 خوانده از سیاهی من به خط پیش امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی  
 از اندازده گذشته و دل با نیرنگی خوی گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگریم که درین  
 نگرشنگ از انداز دیده در سنجید و درین نگارش خامه از شادی و در بیان میر قصد محبت را  
 بر سیاهی سنایم و ندانم که بطور محبتی رسیده ام خود را بیکانای آفرین گویم و انکارم که بوی  
 را باید بیضا و پدید ام اگر محمد و مرا که رفتن عیار این دعوی حیرتی روید و اینها به بالا خوانی  
 و خود زانی از من عجب آید گویم این انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف نویسی اشاره به رسید  
 مگر می میر روی جان نیست وید بیضا بهار است از دیوان فیروخانی عنوان نهی دیوان که در اثر  
 از ووده چرخ طیار است و خلافتش از دیبای جمله حور قلزم محبتی را سفینه است و جواهر



مضمون را بخینه چون گوئی خواه نام گرد آورده و او را از نگارنده این بیکرم شادم که این نامه  
 و دیس نقش است از ان خامه اگر آن نخستین نامه و بلند بر بنوی مرا این را بکشتی نظیر بود  
 آری هر منائی را که بیکانی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن  
 بر دگر کار مخدوم بیا به بلند رسید و او را بار و رفت و دیگر پیدا آید به اینکه ناپسیدن نامه  
 من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آید و افزود و از زرش مراد  
 نظم جلوه گر ساخت به خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد  
 به آرزو از گد و در این نوازش گردم و برین پرستش جان بر افشانم خاطرشان باو  
 که بجوم نهایی و هر کسیه سرم دارد و در نه حل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس سخاوت  
 نیست با این همه در مرض این مدت و بار ناهید قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دو بار نامه در داک نه بدوستان و فرستادم و این سرگشته را آن مایه استواری نیست که دل با  
 توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض و دودل بودم اکنون که کار یکدیگر  
 شد و پره از پیش نظر برخاست و بناریان و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه  
 جرد در داک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریفه را با آورنده دیوان یعنی حضرت  
 میروی جان سپرده ام تا اگر نرسد مراد گیر و در شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهی  
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با بنازگی در روش نازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر  
 که کوفه قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دید  
 بدل جاگزین غرضی ز قلم که کینگی ز قلمش را افکنم به در بزم رنگ و بو نه طبع و دیگر افکنم به در  
 و جدا اهل صومعه ذوق نظاره نیست به ناهید را بر فرقه از منظر افکنم به معصومه راز ناله  
 بد انسان کنم خرم به کز لاغری ز ساعد او زبور افکنم به هنگامه را بحیم جنون بر جگر زخم به  
 اندیشه راهوای فسون و در سر افکنم به خلم که هم بجای رطب طوطی آورم به ابرم که هم بروی  
 زمین گوهر افکنم به باغ ازیان ز شرح غم کارزار نقش به شمشیر را بر شیشه زین جوهر افکنم به دیریا

بشکوه بیداد اهل دین و مهربی ز خوشی تن بیل کاغذ افکنم و منقسم به کعبه مرتبه قرب تمام باد  
 سجاده گستر می تو در من بستر افکنم تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر بد بکام از خم آگینه و  
 ساغر افکنم و رابی ز کج دیر پیو کشوده ام و از خم کشم پای و در کوثر افکنم و منصور  
 فرقه علی الهیام نم و آونه انا اسد الله و افکنم و ازنده گوهری چون اندر زمانه نیست  
 خود را بنجاک بگنجد راجد افکنم و غالب بطرح منقب عاشقانه و رفتم که کنشگی رهاشا  
 بر افکنم و خط بولوی نور الحسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن و  
 از حیده تحریر جوابم بد آورد و ندانم عید کدام آند و ولور و زکدامین رنگ و بوست  
 که کلید بکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کتایشی تانه و رفت  
 سر گرمی شوق تا شاد دل را چه قدر از جایرا انگینت که با اسبته افسردگی بدستم پیوند آینه شرو  
 زانو بایدم گیسخت دیده سواد نامه گرامی نگر و در نگه سیه ستانه و در سر می غلط سخن و شرح  
 ادای نگارش که میرو و که لب از شیرینی بیان بکاید بگر می چسپد گرانایکی های جناب مولو  
 نور الحسن با نام که نظاره بر اثر جولان قلبش در سنبیل و دست و اندیشه بدوق  
 لطافت قرش و باد و پالودن ای انگه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب  
 و فایضه هم بدل و هم بزبان بهای تنیک سرانجامی شما است و در و جنبگی رقم صحیفه و  
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت و نشاط فدیهای کلاه  
 ماکتینی کاکته بدول تازه گردنیر و بخشی نواز شما می پدر بزرگوار شما و در اخرونی  
 زانگسهای شما و گرم خونی و لریانی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنور خاطر نشان  
 یاد و ان دلنشین خواب بود و پدید آمد که خاطر عاظر را بی جنب تر گراشته و بهنگامه این  
 سار را د انجا آرایشی هست یاری هم دل به پستیده شعلی تاده آید و هم اندرین فن  
 بده روشنی پیش گرفته دم سردی شما با نقش آموزی آنچه دیر و ز بکله دیده ام  
 و میکنم و خونگری شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگارم خود را بدین شاد میکنم نهانا و ان

برگزیدارم بدان زودی که شر از شاخ افتد تخیل شده و طرب با آورده فی فی ننگانه  
 ن در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب پدید آمده و بهر هفت  
 ه خواسته آید که مسوده نثر در پناه بمن در سید و من آنرا نگار سینه و نست هر که  
 ز بهر پند که را بیاست که بر آراسته بشمارم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار خبر نگار  
 مارود و سخن بسخن شناسانه نشود و هر چند ارادت شما ذریعۀ سعادت من و خوشدلی شما  
 بی ضامندی منت لیکن تحریر در میان نگنجی و بهیچ گری خامه کار بر نیاید آری  
 نش یکدست است و گفتار بخت بخت سترون یک لفظ از میان آید درون لفظ دیگر  
 نا آن بر نشانه داناشناسد که چه یار گفتگو چه قدر پس وجود دارد و حق این پیش  
 ان گزار دیگر به سیم بانی درین نزدیکی کی از برادران که برادران اندی غیر نری  
 سخنمای پراکنده مرا که عبارت از شریست گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه شگالیت و سخن و باز نایه  
 ده نکولی فن تواند بود و اعظم از پی پروا کی کشما که از نشان دولتمندای خود جزا طالع  
 امان هیچ سستی و جهتی و اغوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آواز گشته باشد  
 ان واک انگار نری جاده شناس آن سر منزل باشد لیکن مرا از و سوسه نکی دل  
 استواری نمی شکمید بهر آینه میخوانم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 به رابران نگار تو ان لبست بر من نکشاید کتاب بشما نفرستم منت این در که رسید  
 شما ذریعۀ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قیل و کعبه خود بهره در شدم  
 که این سحره های نیاید که از فرق قلم میریزد بطرف مبساط قبول عرض کرده آید و هم  
 به یولوی عبد القادر صاحب که به بیعت خائنه خدام ایشان را از او متذکرتم  
 به عیونیت گزارده شود با کریم خان صاحب گچویم که چه باید گفت شوق الان

بر پرده و خادش و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنا بر یاد  
 نیار و و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیرم داشت بسیل اتفاق داوروی اشتیاق سلا  
 خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بچوئی من گماشت خواهم که سلاش با شکار اهیچان بسوی  
 بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرایند تا بدانم که چه در سر دارد و در کار  
 چگونه میگردد و نشینی آوازه کمالات خدام حبس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز  
 و لم از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به  
 محبتی که از دیدار خیزد هرگز بر ابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیابست و دل از  
 و گفتار اشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از رش التفات مسلم  
 و اشتی نامیه هزار گونه آواز و بهلا زانش نگاشتم چون مرا سر برگ تنای قبول نداده اند لاجرم  
 صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گنای خود را بهرزه رسوا کنم غزلی از فکرهای  
 تازه همدین ورق میگذارم و از شما بدین تفقد امید دارم که و شیره از بهرین کار بدان والا که  
 بنوید و غزل را پیش باریانندگان بزم والایش بر خوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین  
 بهنجار و پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است دستور بی تا دیگر از کلام  
 ورق کامستان و خیال نغمه گفتاری شادمان باشد و زنده دور باشی تا بعد ازین گردان  
 آرزو نگردد و هرزه خون جگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم به قضا بگردش ظل  
 بگردانیم به ز چشم و دل تماشایم اند و زیم به ز جان و تن بعد از زبان بگردانیم به بگوشت و لب  
 و در فراز کنیم به بگوچه بر سر راه پاسبان بگردانیم به اگر ز شعله بود گیر و دار نذر شیم به و گر ز شعله  
 رسد از منان بگردانیم به اگر کلیم شود و هم زبان سخن نکنیم به و گر خلیل شود و میمان بگردانیم به  
 گل افکنیم و گللابی بر بگذر پاشیم به می آوریم و قدح در میان بگردانیم به ندیم و مطرب سا  
 از انجمن را نیم به بکار و باز زنی کاروان بگردانیم به گوی به لای سخن با او و آرمیزیم به گوی  
 بوسه زبان در دهان بگردانیم به نیم شرم میکش و با هم آویزیم به بشوخی که سرخ اختران بگردانیم

ز خوش سینه سحر را نفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان مگردانیم به دهم شب همه را در غلظت  
 بنیدازیم به ز منیر در دره باباشان بگردانیم به بجنگ باح ستان شاخه پیرا به نهی سبزه  
 گلستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاهای را به ز شاخه سوی آشیان بگردانیم به  
 ز حیدریم من و تور را عجب بنود به گز آفتاب سوی حادوان مگردانیم به پس وصال تو باور  
 میکند خاک لب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنا هم ناحی مولوی حافظ  
 محمد فضل حق صاحب قلم و کعبه به اگر ندان بودی که لاله پیر لال را هوای دیدن  
 فقط در سردناگاه شامگاهی که خنجر بنده بست و پنجم بربیع الاول بود به نشین نهانی من گزر  
 افتادی آن در گرفتن نقش گروا که در الاکاشانه و سوختن خانه درخت هسایگان از  
 هر کرانه فرسیدن آبی بهلا زمان در آینه اندکجا شود می و اگر نشود می هر آینه هم حق و دشت  
 پرشش که شیوه غمخواری و اندوه ربانیت ناگزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که لازمه  
 حق شناسی و سپاسگزاری است بقدریم نرسیدی آن ای وفا دشمن بیگانگان کاسیاب  
 پیام و نامه آشنایان جگر تشنه رشح خامه فرد و ای بر من که رقیب از تو بمن بنماید به نامه  
 داشته مهر بعنوان زوده به همان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فر گرفته بود که بتیاباه  
 گرد سرگردید و اندران شلیم زبانه و شراره در خوشین نگداشت بهیات من کجا و اینهمه کو  
 بلند از کجا خود غمناپهای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بدین رنگ هرزه لای و یا نه مرا  
 وار و ورنه آن که از شعله آه جگر سوختگان و امن نسوز و عجب نیست اگر آتش افروخته  
 بر من نسوزد شکوه سپیکش و پیغاره بر طوط خدای توانا را شکو گویم که بلای بی زینهار از  
 مندگان خویش بگرداند و تابانی بهران را دیده و دیده و ران را سرمه بدست افند که شمه  
 نیروی جبرئیل و مجرزه آسودگی خلیل را در نظر طائرانه کرد و یارب این شگون سلامت  
 که رنگارنگ فرخی دارد خسته ترانان باد که شاده آنرا به چار گزاری در صمیم تو آن آورد  
 اگر هستی که پیش خود و شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهید از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستی و پرسیده  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و دزد بسزنا تیرگی دودی و تابش دودی فرا رسید شما چه  
 میکردید و نور چشم مردی و فرزندی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستگیر و زجرهای  
 آشکارا شد و هزاران و پنجاه نفر از قواد سرکشی دزدانی پرستاران و بیابانی بردنی و بیاداران  
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که فرود آمدی و از آن بگویند  
 و دواب و بنده بار کماران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طاعنه  
 بلکه افروزیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش انکس از من سلب کرده و مرا  
 نیک و در دل فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر دم جای نمانده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست تبیین سوال و السلام الا که ام خواب مصطفی خان بهادر فرودم در  
 فرط ذوق و تسلی نمی شوم به یارب کجا بروم لب خنجر ستای راه سحرگاه بیکه ولم از درو شانه چنان  
 مومن همیشه از منج همایه در آزار باشد بفرار بود و دوستم از اشتکم بیابانی دل ریشه دار خفته  
 سروشی از دور در آمد و سپردن بهار سامان نامه گل بحیب تنار بخت هر چند نامه پاس  
 امید را کیمیا دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و سپیکه آرد و راتو بخشید  
 لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاد ساده  
 بود و دل سودا زده بدان نیا سود و خوارم بدان یک و جرحه صبا نشکست گفتم به به نه نه  
 و بیماری که دل به نشاط آن توان تبین و نه کشر غزلی که لب بزم مزه آن توان کشودن هر چند  
 در آن نفس خفاش در آفا ز حال خبر دهم آورده بود و میخواست که خوابی نخواهی غبار نامه پر  
 گوش الهام نبوش نشاندا دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس از آن که  
 بر اقدارن پرده از روی کار و آشکارا گشتن رازنا رسانی فهم و نامی و دانش من بربان  
 خاطر نشان من شد مرا از آنهنگ عریده باز آورد و مهر خوشی بر دامن نهاد و بفتوای شیوه اند  
 بهر بین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن کتب

آرنم فرسندم کردید که که گاهه گفتار را لشکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است بکش  
 و رنگی که در نگارش پاسخ از من بیان آمد اگر از ترک اوب نیندیشم میتوانم گفت که مرا  
 بدین جرم نتوان گرفت همان درویشان که در و دوالامیقه بر اثر آن بوده است سخن  
 گر اینای آمد و کما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا  
 زحمت تین نامد و دست از کاشکش بندگران باز رست قلم خبیش و ورق بکشایش  
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که  
 ازین بعد زودنه دیر باز شای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگویم ای نهادن روز و فراق که  
 اندرین موسم که خسرو انجم بر اسد جای دارد و عجب نیت بفرستند دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه او ده از جانب مبارزالدوله نواب  
 حاتم الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر  
 آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند و الا  
 رتبه او سنگ جهانانی که نموده سر سیامانی است بر تراز آنت که پایه آتزا باز روی بونه نگار  
 توان بست یا در اندیشه راه خویش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لا جرم بگوشه  
 بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیامی خسروی و مشرقی استوار العمل  
 روی آثار هاپیون پر توی باد و جانی که بفرغ خرد نورانی و بین گوهر گنجینه یزدانی است  
 بسیل شامی افشاند و بر مزه تنیست جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان  
 هم زبان و جان را با خویش آئین گوی میگرداند همان روز کار را اقباس که از ادل آنتی شتر  
 آمد آن داشت بفرخنده ترین سامتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوی  
 که از دیر باز در دل بود و پذیرترین صورتی برآمد و ره آفتاب را بشاره آثار شادمانی  
 دیده بر روی هم کشودن ست و خار و گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از تهنید گر  
 ربودن بهار شادم بدم گلهای تازه بنظر گاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در تلخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تاز و زود و گه لای آید بر فرق شهر یار افشاند قطره هم در هر دو صورت  
گوهر میگردد و هر چند جای که فرزانی کجی و توانائی بهرام و غیره زنجی اسکندر و عشرت گزینی بر وزیر  
سپهنگان را به نمارسد و خاتم از بر حبس و تیغ از مرخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان  
را به شکیش آید و دیگران را چه زهره که خود را در آن موقت بشمار آرند و زمینان را کدام پایه  
که با و درون نذر آبی بروی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه فوق  
اظهار است کترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار است  
حقا که ربودن تیرگی سایه از هر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بجز کو  
گنجینه روانی نیست یارب آدازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه پریم  
لواهی جهاننداری آسمان فرسای باد و خط بنام مولوی سراج الدین احمد مختصر  
نوازا به خستگان بند غم دوری اگر دم زنند با خشک نام بر آورده و به توانائی نگشت  
شده باشد در و دل این قوم آرایش گفتار بزیادت و فراوانی عبارت درین حلقه گنج  
لاجرم مرا که یکی از بنایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آن نموده بزم  
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرایا و خاطر خاطر خواهم بود  
که نامه بنام می مری مولوی نورالحسین سلمه باشد تعالی فرستاده بجز از آن رحمت آن  
داده ام که این را به لکنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکنو نویجو  
فرستاده تاب این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب الیه نرسیده و او را بخاطر  
گذشته باشد که غالب آشفته سر و فاند روح ویرین صحبتها نگذاشت و در آیتا از بنابر  
کلاک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند  
تشویش برآید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شعر فراهم آمده است  
روشناس نظر گاه قبول گردانم از آن میان منتخب و دیوان رنجته به بندگان و الا نشان  
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظلہ العالی میسریم که رسید



آزار و شکنجه ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان قارسی و مجموع شر بعد ازین خواهد رسید لیکن  
در تمامی سفینه شتر سخن است چه آن وابسته بر تقدیر است که از جانب محمد و م باید و آن تعقد که  
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن دالاکه راست بمن باز  
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و انقطاع در آن مجریه جایا بد چون فرستادن این بایه کاغذ  
در دو اک مرتب بیده دارد و آن خواهم که خواجها نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو  
روی بدین دیار بیند آن اوراق لومی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه نازنده ام منده ام  
چگونه که جای مهر در دست نه بردیان پیشه ها بر و شنائی روز و روز با مفرجی نور زیاد  
بنام نواب مصطفی خان بهادر خرد ویر بخدا تحمل با بر حقای خولیش بهمان شکوه  
که خاطر دلد ارنازک است به جناب نواب صاحب بر انگیزتن رسم نامه و پیام که مراد گفتا  
بلرزه می افکند چون بگرد آمد میر آینه پرسیدنی دارد و باز گفته میخواید گزنی پروا نیست  
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی با اتفاقا  
نیز زعم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان خود پذیرفتن از حیث اگر  
این تفاخلمای بی محابا و فراموشیهای جاگزار از عالم مکافات مثل است مرا که نبره مند  
به گله نو آختن و ساز پوزش مرا به نوابان و رون گناه کیست که ام نامه اذان سوی رسید  
و کدام باد اذان سوی و زید که پاشخ آن نگزارده آمد و جان بر بگزارد این نشانده نشد من خود  
از شرفی اندوه و طالی درین روزها بمن روی آورده بدین بیان ستوهم و بهوی دل  
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشا هد ما  
فرود پذیر گشته دل به نشاط چاه منزه سرخ آمد می تا اندیشه را اگر کرباب خون موسی کشا  
به برینا و روحی و خود را از در سخن مرانی به بستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو ایست  
خواند و نه تالش و نوازی غزل توانستی سرود و فرود چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم نیست  
ملکن که روانی ز عبارت نرو و دهستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این بنگار را بر نشاید یارب زد و باشد که بند دوری از هم گسلد و دل بر پیوند همزمانی آرند  
پذیرد نامه بنا هم نامی مولوی ولایت حسین خان سوزش جرم کامل غلشی و  
مبارکبا و حصول منصب قاضی القضااتی فرو شگبهر مراد شنی اختر من پس  
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس به آئین ایند و خرننگ این کمن کارگاه که اندی  
وستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر بخد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلا و دیر و در  
و خوی مهر انگیز است هم خواجہ را دل بد دوری وی کمتر شکبید و هم نرد و یکان خواجہ را پیوند  
نشاط از خاطر بریده گرد و آفریش از درون سوی بهمانه جوی آید و سپارش از بردن نشود  
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن با بند جرمان جا وید بر دل ننهند و پس از  
یکد و روزه جمدانی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به بزم انس با و دهند اما کم خرد بنده که بسیار  
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و نه در نکو بند گیش پائی و نه از شایستگیش بایه هر آینه  
نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نا بودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت  
نامش نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناساز ختم که تا از آنجن من بر رفتم خواجہ از غوغای  
شمار دوزی باز رست و همدان را اندوه ننگ همدی از میان برخاست نه خیال مراد و کبر  
خواجہ گزری و نه نام مرا گر و لب شفاعت نوایان طوانی با اینمه ناکسی تبونق این و دید  
شادم که شناسائی با و افراہ کردار خودم بخشید و اند و گله بای سجا با بخاطر راه نداده هرگز  
بنوده است که درین ورونی آفریش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خبر گ  
ابرام بدامن مقصود سخت در آوخته و از فرون سری خواہش ابروی گفتار بنایا است  
رنجته بودم هر آینه شرساری برین هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بخود  
بایستی نشست وستم از بیتابی دل آنچنان بلرز و راقداوی که حذر بای بخاطر آورده پیر  
از آنکه پنهانی طلبی از قلم بوبرق فرو ریزم بخو است از قلم فرو رختی و اندیشه را سر بایه مدعا کار  
و پوزش گزاری بکبت نماندی فرو زنی که دیدی بحمیم طلب رحم خطاست به سخنی چند ز غماز

نهانی بشنود. یک یارم که در آن کشش هرگاه دل از مهر محبت آمدی و ذوق الکی در اندیشه  
 اشتکم کردی و از کرمی میرسد علی بیدش حال خشکی خال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزند و آتشی از رشت در نهاد  
 من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آذره محبت و فطرت را آتش نهنگاره  
 تیز بود و تیزه مهر و خرد گرمی باران رستخیز داشت که سپهر بر گشتنگهای من بخشود و بخت بکار  
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فردغانی کوکب گو ریزی به الد بادار غنچه  
 ساز کرد و آن فیروزی ساز را بر غنچه ریزی نوای مبارکباد ترقی جاده مخدوم بلند آهنگ  
 ساختند نشاز مزه در من اثر کرد و مرا که بانو لیشن در افتاده بودم از من بدر آورد  
 شوق بهانه طلب بقرب احای مراسم تعینت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود  
 را افسرده و مرا ترند و آشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاه ادوات که برقع حیا پر  
 فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندا ز کشته روی آهنگ با لبوس  
 از سر گرفت و بهنجا چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی بقضا  
 ز پیشگاه کورتری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیو است با فرخندگی و هیایونی تیریز  
 این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمال است بام مراد خدام مخدوم رابه  
 سین باگی و نشین باد امید که ازین پس جرم کوه قلمی که بعد در از نفس بوده است  
 ماطر عطر گزینند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبول رو سپید جاوید آید  
 نگاشته کیم جنوری شسته عیسوی رقه موسوم مولوی محمد صدر الدین خان  
 صدر الصدور بقای حاجات بود اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پشیمان  
 احق بندی نیست از کجا که برین فیض نعمتی توان بخشود و فرو گیرم و فاند اردو اتریم با کرای  
 بن سادگی که دل با غریبه ایم ما به شور کشته فقده مخدوم بروائی کار شفق مرزا اسد بیگ  
 مسمان آن کو باش که پانچ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود و بر تنک اینا نشست و باد و امن رشک آتش یاس را شعله ور کرد و هنوز این جراحت  
 بر پنبه مرئی در غر چاره پذیرى و این آتش بدم آبی آماده و زود میرست سخن کوتاه هرگز  
 عناست که در آن کار سازی بکار رفته بانی آن در حق کرمی مزا فاضل بیگ صرف  
 گرد و اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من مانند عمر و دولت ز حساب  
 افزون باد و بنام شیخ امیر القندس و در شخص حضرت سلامت رسیدن دلتواز نامه  
 دل را تنومند و شاخ آرد و را بر و مند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند  
 و از خد اشرم ندارند من خود از جانب شاه انگرانی دواشتم که بجایند و وجه در سر و آید باری پرو  
 ارزوی کار شما بر گزتم و دانستم که میخند مرا فراموش کرده بودید ناگاه در و در جناب  
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقتة اتفاق افتاد شنیدید که فلافی از سخت جانان  
 هنوز زنده است مگر من بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشت  
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهر حال در  
 بجایند و از و هر جز نکوفی نه بینید و دیباچه های بلند رسید از حال من پرسید و این چگونه که  
 بگفتن نیز و چنانکه گفته اند فر و شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیم مده که در میانه خارا کن  
 ز دور رها به خیره سرد آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر سبکی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل و پیش است و ولم از فقر قریبیم و امید ریش  
 حکمی که قطع خصومت تواند کرد و بر نیامده و هنگام پایان رسیدن تیر و شب نا امید  
 در نیامده حالاً بر آن سرم که چون خبر و عظم کونسل اشرف الامراء لار و ولیم کونسل  
 بنشک بهادر بدین دیار و آید بدانش در آویزم و دا و خواهم و استعدای حدود  
 حکم اخیر کنم گوی برانند که جواب عالیجناب بدیلتی نخواهد آمد و هم از آن رگه زبانه بهر  
 خواهد رفت اگر همچنین است بدامن و روزگار من دا و خ از دوری راه و درازی کار  
 من خواسته آید که تلخ طبع و لایبی شما بنگرم و آنرا و دیده های کام و زبان خود شما

ایرمانی فرستم فرصت آن کجا و داغ این کجا آمد آند نواب گورنر و در بوزنه اخبار از هر در و در شب  
افراد مقدوره و متعبد نگارش حال سجیدن اندیشه های رنگارنگ و مگالیدن انداز و ساق  
آفتاب دستگیری و غنودای چشم از کسی ندارم که چون در قی از شا کرده باشم نقل آن بفرستد  
یا چون و قری از بزرگترین پریشان کنم آن اوراق برگنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ  
چند روز و در معاف دارد و نماز مایکله من پیونده به گاه گاه بنارنگ زردای آئینه و دوا بشید  
اوراق اشعار بنظر اجمالی فکر استام و از جمله بزرگان که در آن افراد مذکور اند و از حیدر علی  
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی بسندیده و طرزی گزیده دار و همین است شیوه مکرری  
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی التمش و دیگر تازه خیالان لکن نوغری اذان بزرگوار  
نخس کرده آید مانند آنم که در حسن مطلع تصرف شاست یا سوکات چه در رکن اخیر  
مصرح اول که با صطلح هر و ضیان آن عجز مانند زحافی میزه واقع شده که بر حساب  
طبع سلیم شسته نیاندانم و حاصل مصرع همچنین خواهد بود و فرو نه خریدار کا حصه چون نه حق  
بایع کا نه کین و و دانه چون که گرجای گفته میزان سے و اسلام نامه بنام حاجی  
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه و یو لکی پیشه باریک  
سپهر سر زشته که به پر خاش انجامد آغاز کرده و تیغ و دود و چهارمین مصرع این رباعی در میان  
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پائین ساقی و هر و ریز و همه ذکر و در و  
و طغایه زهر و بگز و سعادت و خوش است که مرانا میز بفره گشت و مرغ بقعه تا آنکه بنور طلب  
از تلمی این مویه زهر نشانست دل از سادگی و ریند آنت که اگر نگارش تقویم این سال کران  
بیزینه باشد بنش نیز بنگرم تا به روز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان  
هوس شیوه که من باشم و بشرق خورشید مرستند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نور و روز  
بچشمداشت فرخی و فریزی از روی امثال ابو گوید آن کثیر کم خرد و سال ماند که چون شب  
عیدش نشاط ناز و در گرفت و بفرز عید آمد و عید آمد و نوای شادی برگرفت خاتمه

گفتن تن زن که اگر میدست در رمضان تو همان نیم سوخته نان سخن کزناه نامه سفیرم و دیگر  
یا رب نامه بر ازان در میدست بزنگرد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سرو  
ذوق و اندوه کس مدعاین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشته باشن و استنان دست  
را سپر نیند داشتن و اسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یک رنگی زبان  
یعنی پارسی بی آمیزش خبری خرد و بیو گزلیست ام سخن این در بونج به بگز از مرگ  
که وابسته به کامی است به آباد بران شیوانی شیوه که ناداننش بدین جنبه نخست  
سپاس توانائی سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گردانست کیست که این کشتا  
پایه را به بلندی نه پرستد و برین از وی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت  
آور نیرنگ نمای را چه نیر و داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فزایگان  
را دل از جای برانگیزم و هم زبان را بگفتار آورد و هم خامه را بر قمار و شگفت تر آن که نرم  
نرم و زین این باد را آینه بدان استواری داده و اندازده بدان ساز گاری نهاده اند  
که درین دوروش آب گانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را بوند بهیچ اراز هم نگسلد و همان  
س گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم بر روی  
غن کشانید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند  
مان جهان آرزو را روز باز و گونه گون آگهی را اگر می نه گامه دلدادگان را بر استی  
م کرد و ماتم زدگان را بوی گره کشای تنگ را بنوا می سپار و خامه را بدین بلند آواز  
نش گفتند گلای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شادخاری را خوشش کوتاهی خبر  
نه سخن از دل زانند دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرش است  
جو شودی و گل در شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچکاهم از ناز پرده دار  
نیاز نیارم نیر باز نیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر  
مایه پنجم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اینده و خوار و بی پاری ناهمخته

بنامی نگاشته آمد چمن روز است از اردوی بهشت که درین روز کار باندازه رخسار ستاره روز بزم  
 ترسایت و دوم از پیش توان گفت تا بهیم که حیرت یار از روزگار زندگی سپری شود و چشم  
 نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شهباز روشن تر از روز و روزها غمزه تر از نور و روز  
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که ذوق یزیدی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین  
 بهانه شماری میگردم دست با قلم در آموزش گسترخ و قلم با صغیر در روانی و لنگش شوق از  
 دل چون سائل مبرم از کرم دایه جوی و دل از شوق چون کرم معطل از سائل خرسار و کلفت  
 ترا آنگاه من خود بانو پیشش شکر ارم و با سنگانش و ساز چایم درین ستیزه جانب آرزو تو توان گفت  
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در نرسیدن گشتن است و این را  
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرایه نگارش اگر بخواند دست بهم ندهد پیدا است که بدید  
 آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیتیم تا با فزیدن آنچه بنا فریده هست بر کلام  
 آنچه بدیدن از زانی است بیداد و تنور است و گرمی مهر عیاد با نشد اگر فطیله ازان نبسته شود خامه  
 چون خس کبریت برافروزد و خور او نامه را با بهد گرسوز و گرمی تا بهنگامیکه دوسه سطر نگاشته باشم  
 نامه بخامه را باب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال مامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش  
 در نهاد افتد و آتش بر لب و زقارش بیای بگنجد و این را چه چاره توان کرد و نذران را  
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از معانیت آفرینش رو سیاه است با خسر و ایران گریز  
 این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوبه و دیو افسانه میش نیست حردندان شوم  
 که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند بهنگامه گرم و سرد و روزگار ان  
 بر طوط و آوازه صبح و جنگ شهر ایران پیشش نامه انتخاب دوست رسیده که پاس گذار  
 یا دآوری توان بود و غزلی روشناس نظر شده که آنرا اگر ان از می توان استود و نه نال آن  
 را روزگار تر افغانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که  
 بنکاشتن آن جگر بر بگنجد از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان نامحرم است و دوستان را

بیان مار سالاجرم لب ازین بروز زمره خاموش است و کلمه فراموش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموش ایضا ولی نسبت طوطیان شکر خاسلام است به هنوز گل افشانی گلبن است  
 شش جهت را بغالبه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحیفه از دل  
 بر نرفته بود که نخل پرومند تققد افشانیدن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت سبانه در روضهها  
 فردوس بروی آرزو باز کرد و زهی ایندهای پاکیزه شیرین از برون سولشیر شسته و از درون  
 سولشیر انباشته تازگی آب از چشمه خضر و با از دم شیخ خورده و بشیرنی گوی از شکر و دل  
 از خسر و بر دو به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادہ آبرو بود و دلاویزی بیکر ششم و پنج دره  
 برگ و ذوا بر نیان تا ازین گران از زمره دست مزد عرق ریزی سخی نسبت دفتر از حساب  
 زبان زد گیهای روزگار که سازی توانست شست انگور اگر در رنگی دانستی که آب  
 گشتن و با به ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب  
 نخوردی و بار نیاروی تا درین ساختگی نبردم در دمر نادمی نبشکر اگر در آغاز کار چای  
 که بگونه کون فشار در آمدن و سبی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوای  
 ازل آور داین میوه نغیر و یک میرگز سر از خاک بزرگروی و باندازه درازی بالای بنجاک نمر  
 تا درین نموداری با لمبی انگشت نماند می آنچه خامه شکر نشان بدان رفته که ازین شکر  
 پیشین یک نیمه نیمه و نیمه دیگر هنوز خام است بجان الله اگر سیوه طوبی در خشکی برین  
 و در خامی آئینین غالیه فام است من فاسن که بهشتیان با و طوطی رنگر آیند و بر  
 آن روضه تواند کرد از پنجکس ربانید گفتم آنچه به خشکی زر و گردیده که شمه کار ساز  
 عنایت است که کار بینوایان بفر و انگذاشت و آنچه پیش اندر رسیدن رسیده باشد  
 بخونگر می فوق است که درنگ در و بخونی رواند اشت دل گفت بهانا آنچه به خشکی  
 زر و گرد و نهایت شوق است که من بدان خر سندم و خرنیدی من فراوان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من بدان آرد و مندم که دوست مرا بر زبان



بمولوی سید ولایت حسین به یکسان امید گاه عریب زوگان ملازما و ملازما  
 آنقدر رقم مع ته قلمه نوٹ ووصد روپہ وصول آوردہ شمسارنا کسیمیای خود و سپاسگار  
 و لنوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادگان کاغذ زربامیای حضرت مولوی  
 محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن  
 نگاشته اند شکر حق تعالی رویداد و بوالعجب مگاشی پدید آمد پر رفتن عطیه روان  
 و خود را سرایه تیرگی و در وسطای بزرگان حیاتی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود  
 نگاها داشته ام تا بخدمت رسم و ماجرای خویش سرسبز گردم و طرز تحریر جناب قبله گاهی  
 که مشعر کیفیت این عطاست بنیم و حالها و دنیا بم رواقم بناساید و حشمت از دل نزود  
 باد او روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء اللہ العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین  
 مخلص نواز امانت بخشی این روزگار راستایم و خود را بهین پیش آمدن اقبال چشم روشنی  
 گویم که عرض و مہفتہ دوبار ویدہ بسوا و نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی  
 نورالحسین پدید آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دیوین نامه  
 را دیکہ از گزینائی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جادوان مانی  
 که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آورد و دست بر خود نهادم و عرضہ اشتی با سم سامی  
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کثاده عنوانست بخوانید  
 و بحضرت مکتوب البہ رسانید و هر چه اذان لب جان بخش مرد و بزرگوار اذان بیا گامانید  
 و اگر چه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزا دارنیم که رشتہ خامہ مخدوم آبرو  
 من گردد لیکن اگر بمحض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آرا بمن نفرستید تا  
 حزر بازوی اندیشہ ساخته آید و السلام والا کرام ایضاً صاحب من زمانی در از گذشت  
 کہ دیدہ بسوا و گوهرین نامه توفیائی نگاشت ازین پیش آنچه حکم میکنی نوازی بسته آید و  
 نقش نمین ضمیر است و نیزه ہمدان باغبان خاری دارم کہ محاسب خیال روزگار سپین

پاشا را از روی شهادت منزل بیایان برد و هنوز زنگی ازان بهار پدیدار نیست ماجرایی من نیست  
که از داد کده این خلعت آبا و خود را بیکسو کشیده نقش دیوار نگذرد و خوشش گردیده است  
امیدی در بزم خیال افروخته چشم بدادگر بهای فرماندهان صد و نخته دارم چگویم که حکام  
اطراف چپنچار با سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم برین هیچ خوابت  
خانانها غرقه بیل فنا خواهند گذشت خاصه اندرین و بار که عماید غمازی و نمانی اختیار  
روده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده مالی بر عرض و مال لرزانست خستگان  
را هم نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را  
ست و در نه هر سو غبار فتنه بلند و آتشش بیداد تیز است امروز که لبست و هفتم رجب  
دوازدهم جنوری است جام جهان ناآئینه شود این خبر گردید که در کلکته و باشا بیست  
لمبه ایش دوستانم چگویم که از اضطراب برین چارفت امید که زود و زود و بداد  
اینهای من فرار سیده نوید ما فیت خود و منتیان خود و مجموع اعباد هر ماه یکبار  
فرشاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت صبرتی دیشتم  
ببرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سالی یعنی ستر اندر و استر لنگ  
توده خصال برای حیت و کار پرد ازان والا کده قضا ازین ساخته شرک کدام  
به منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا و اودن بنای امید واری غالب  
یده بخت میخواستند به انصورت نمی بست الا بطور این طوفان جوشش ربا  
و مانده این خراب آبا و که فرانس با کنس بهادرش نامند با والی فیروز پورچان  
لی بست و روپویی چنانکه خواست بصدر قمر ستاد هر چند پیروزه داران در برده  
م دادند و نختی ازان راز من باز گفتند ماول از جای زلفت گفتم استر لنگ است  
ج شناس کسی است که بر رفته هر کار بدست او نیست بچاره گری خواهد نشست  
یا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش او انکه روپورت بصدر رسد امید گاه مرا

اجل فروریسیه چشم جهان پیش فرو بسته شد و دیگر ندانم که دوران هنگامه بر سر آن کاغذ  
 پاره ها که فرستاده این داد و بیداد گشت بود چه گذشت ایقدر دانم که صاحب  
 سکر و بهادر مرانز و خود خواند و گفت تجویز فرانس با کنس بهادر در باره پرورش  
 شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه دریافت گفتم آیا صاحب رزیدنت  
 بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو  
 زغتم و از حیرت خون کردم و بدل گفتم بارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته  
 ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن متر اشرار لنگ را بفرجام کار با سرمایه فرد  
 ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر در پرچ حال مظنون نبود اکنون در چاره  
 از شش سو فرار و چرخ و ستاره را با خویش تناسازی بنیم بر من هست که عرضم  
 انگریزی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر بزرگ فرستم و حال خود  
 را موبومی در آن برگزارم و بر شماست که مبادی نظام مرا پاره در گوش صاحب  
 سکر در حال بد میدانم امرادی را بیا و آورد و خسته را بشناسد فرد و بر دل نازک دلدار  
 گرانی مکن و نه خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضا والی من و مولای من به  
 هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانه تجویز  
 گردید از آنجا که سربزگی و عاجز نوازی خوی دوست شام روز و در بدین من آمد  
 و سرم را بپهر رساند مرده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله  
 یافت و حالاً مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست المهم از روز و رود  
 خویش بیمار و بیمار خدیب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زوده و سهل نشامید  
 ناخنکی بکدوش برآمده و سخن کوتاه آنچه من فرمانده آنم انیست که دو روز پیش از ورود  
 مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرمانده دلی و کیل مرزبان میوات رانز و خود  
 خواند و کاغذ گزرا نده دی بوی باز داد و گفت جلیست مهر و شخط این کاغذ ثابت شد

و سر جان مالکم بهادور به این رابیده وری پذیرفت التون مرا که می چند بستر ستمه جبال القاد  
یکی از دیگر می سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی  
بی نام و نشان را باور داشت ربوٹ انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکار است نیز غلط و  
منوّه ست یانه به ووم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون ربوٹ انگریزی  
را نسخ اند بدین زووی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بیان آدمی تا کار یکو شد  
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بعدی علیه که این نقشش تازه بر روی کار آورده دوست  
باز دارند بعدی چرا گفتند که زرمند رجه این را باید سندی و دیگر نباید خروشی طرنگی دیز  
است که مرزا افضل بگ که تازه از اردوی گهسان پوی گورنری رسیده و خود را  
ازین راز بخیه نمیدانند نیز سخن گفته است که مرزا از تفرقه دارند و خاطر مرزا خارج گرداند  
ناچار از شما میخواهم که ناخواند راز را بدیند و بمن باز گوئید تا و انم که چه باید کرد زیاده  
زیاده ایضا مولای من به چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه  
نشدیم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و  
وفا گرفتند و راه بی آرزوی رفتند تا از آنسو میرسد نه پیام به روزی داد و بیگ نزد  
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکا پور رسیدند گفتم و امی بگفته  
کسی مانند که مرا چاره گرمی و بهنائی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونماید من تواند  
خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل بهری الماک را فرجام  
رنجوری بر خیزد و سپارش نامه بنام ما کنس صاحب از وی بگفت آرند و بمن رسانند بعد  
روز با یکی از سترگان فرنگ بن گفت که کرنیل بهری الماک از جهان رفت و ای  
بروز کار من که درین دیار بی فرمان و اسر و بیگ نیز نم و جان بنا کامی سید هم عد و بجا  
والدار و من نمیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و کردی تشنه خون منست خدا را  
اگر بکا پور و از آنجا به کهنور رسیده بهرنگه خوش آرمیده ای سطر می چند از او عنای

۱۰. ادکاه کلکته بمن رحم فرمائید تا وای بیاراد و دل لشکب و السلام ایضا جایکه الطفت  
 اجزای آن تجلیل زفته و کدورتی چون درد از باد و خاکستر از آتش و مانده است اگر یک  
 دوست افتاد نم ترسم که پای نازنش رنج گردد اگر آاده این تارنگردم در عالم مهر نرسا  
 بوده با تم یارب حکیم نمانی تخت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده  
 غیبت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد آب  
 که چون این ماه که من در نگارش پاسخ آم روان شده باشد نامه دیگر از من بشماریده  
 باشد سخن نیست که بارگرانی دار و خدایا دوستی همت نه وزدید و گریانه این بار را کشید  
 و دادم که همچنین کشید چه از کربان و گرانایگانید حال آن داد که واد و ضاع آن محکم  
 در اندام حقا که راست میگویی لیکن ماتم زده را دل خربوبه بیاراد و خسته خبر هم  
 نخواهد بخت اگر جابج سونین مهربان گردید و در طور حق حقیقه کوشد بکام دل رسیدن من  
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داورى راجع بکستحقاق من است  
 و ایب خود از تنگ طریقه های من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من  
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نیندیشم چگونه این راز شرک در میان می نهادم هر نه  
 که در من میرسد باشد بعد خواندن و بولانا نمودن میدریده و باب و آتش می افکنده  
 باشد همت کار دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لک نامه روان را بنویز نازی  
 سواخت و درون را بنور آگهی برادر و خست و دستم بکین نیم و کسی دارم سلامت باشد  
 و جادید بایند از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه طلایی بدل راه یافت این و بخشایگر  
 شما را که از نیلواند نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد ترقی نازه رساند  
 خوش و خوش و هر رافعی نن داده روی با خلق و دل بخدا باید داشت بد من و خدا هر گاه  
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میوز و خاصه و قتی که رنج این سفر و مصاف  
 راه منجم با نیند خدایا شکر گویم که بار مشکده رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی

مشارف و صفت سر خط ایشان شد و باره خوشیم گمان آنست که با کلام نباشم و بداد رسم چو طالب طهور حق  
حقیقتم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و او نیز  
گوش هوش گردید و عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پرگندگی دل باشد از  
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانستم که چون بکلیت سیستم فلانی در قفای  
من با مرزا صاحب هنگامه نیربانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکامتی چند مطابق مقصود خویش  
بیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنانی اورا باورد داشته اگر چه نباشد این بایه خود انکار  
باشد که مدعی استحقاقی دارم و اسد اللہ صفت میکند و نخواهد که حق پوشد و در اطلاق  
حقوق کوشد چون صفحہ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بکبر نهادم و بدین شکر ستاد  
نومرودم را شدم فرو دل بر جفا نم که بجز صبر چاره نیست به اکنون که دوست جانب دشمن  
گرفته است به لعل محمد که سادہ دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم  
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیشش صبر و فائزہ مند باشم تنبیب تغذیری و اگر شایسته بخت  
بر آیم نوید غوغا نصیری و السلام ایضا این نباش نامر ایست از غم دیده اسد بجناب  
مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامہ بجنابش نسیم در وجیب  
و کنار هم بگل اپناشت و رنگ و رنگارش پاسخ از ناپردانی بنود میجو استم که سرایه تحریر  
دست بهم دهر و برق آگاهی از پرده بد رخسار ایدون که جاوہ مدعا طلبی بیایان رسید  
خامہ و زمانہ نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسا  
نامی نامہ شما از صحت وجود فائز الجود قبلہ و کعبہ حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم  
ساخت حقا که پزوهنده این نوید بودم از من آواب زمین بوس رساند و غدر کوه قلیه با  
باز خواهند آمد که در عرض یکد و هفتہ بنجو دایم و خود را بذریعہ تحریر فریاد خاطر عاطرشان بم  
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آید انیت که بر روز چارم از منی که چارشنبه بود  
پایان دهم و یقینہ تطابق داشت رپوٹ مقدمه من ازین داور یگاہ بصدر روان شد

ای بی چه رپوشت و کومقدّمه رپوئی چون موی رنگیان خم اندر خم رپوئی چون حال لب و لب گمان  
در هم رپوئی فتوی خون کجمان آرزو رپوئی فرمان ریزش آبرو رپوئی از اینجا که دانه  
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
اینقدر خود هست که اگر بنامی امیدم را استواری بیا به تحریر صد رپوئی پیش و نشان ابر  
محکمه رخنه در بنیان مرا دم افکنده بودم و حاکم را برین و گرگون ساخته رپوئی کونا بی سخن تا ابد  
رنگ بودی کار نیست تا فر و چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید اینجا مطاع  
خالب و مخدوم خالب و قبله خالب اگر نه دانه و شرک بند بر دلم نهاده بودی  
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عریه با بنیاد کردی صدف شاد و ناگاه  
من هست و رنه اگر تاب و توان و آشتی آن قدر با شاد و آوختی که شاد و امن و گریبان  
بزبان رفتی و مرا سرور و شکسته آخر از خدا بر رسید و از روی داد و بسجید که کار من و شاد  
بدان رسد که روزگار با بگز و و بنامه یاد نگردم گفتم که در بند گزارش اند و بی تاته ام  
شکوه کجا بخاطر شاد و میرسد اگر چه اندرین درق گنجانی این و وسط نیز بود لیکن اینجا  
بر آن سپید که مبادا دوست او دانشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از طلافی  
فایده باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید با شتم با بملکه بدین نامه نگاری به حامی اصله  
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن نحرالدوله  
و لا و را الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را جهان مورج بلا که زور و قلم شکسته بود  
خانه بسیلاب فساد و خون و غایم گردن که درین سفر از بهایش باز ماندم فرو و روی خایه  
خویش ز خود هم نهفته ایم به شش خموش کلبه تار خود ویم ما و اما ندگی و بیجاری من از اینجا  
توان بسجید که دندان بر جگر نیم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزاردم اگر قاضی محبت  
بدین جرم بظلم نشانده و بی تیغ بیدریغ تو غم ریز و زوارم و لطفت درین هست که هر چند درین  
باب گفتار گزیدیم و نه گامه پوزش آراییم شرمساری بیشتر کرد و و بخلعت افزاید مگر سره امین الدین احمد

بنامی برخیزد و اما از گرافی تشویر سبکدوش گردم و گرد و جلالت از چهره برانداخته معنی که چنانچه از  
 در هر روز نوازی استوار بنید و خود را و دست و بر نیزه امین الدین خان دانسته آنچنان  
 جبار و سازنی و سگالش گری بجای آرید که این در و منده دور از خانان اسد الله  
 رسیده و رافراش کند و شمارا بجای او داند و نیز برادر و الا قدر رسیده الله تعالی  
 گفته شده است که چون بگلکه رسد و شمارا دریا بداند که اسد الله پیشتر از من بگلکه  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و وادی هست افسانه  
 ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت معنی امین الدین احمد خان خاره راول بگذازد  
 و آهین را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدم و من از ساختگی  
 که نیز نام السبب ماسوی هوس ایضا فرو رسیده های استقرارها بر استخوان غالب  
 پس از عمری بیادم و او رسم و راه پیکان را به روزگاری در از و بیج و ناب استوار گردان  
 گزید تا گوهرین نامه پریایه گردن و گوش ننگا گردید تا زم اینمه ساده پرکاری و خوشن  
 نگهداری که خود را شمسار و انودید و عذر بر تر از گناه آورید بهر تقدیر مصصر ع عت  
 در از باد که انیم خیمت است به اقلب که برادر صاحب و الا مناقب فخر الدوله و له و له  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نور و پر  
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرو آمدن جای شان خبر داد و خدا کند که کاشا  
 شان فرو آمده باشند و شیوه تکلف مرعی ندانسته بنگارید که چون ترا معنی نامه بنگار  
 را بانواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و فایده بیکم رسانیدم خواهد  
 سرست گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند بود  
 چه این الفاظ افاده معنی دومی میکنند و بیانه من دومی دومی نیست لاجرم هر چه باو  
 خواهید کرد با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از  
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی ستیم شدند خدای توانا آن گروه را



توفیق یکدیگر می بخشید به زیاده ازین چه بوسیم که نوشتن را شاید اگر از زوی ویدار است  
 پیاپی لشکر کو اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن که در نگاشته چهاردهم اکتبر  
 ۱۳۳۲ هجری قمری صاحب من دیده بشا به آئینه سکندر رفردغانی گردید و صفای  
 مبارکش گه برشته نظاره کثیر بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای  
 نظر و سبب دارد و فرمان شمار جان و دل روانست و مراد روانی این ادراک کوشش  
 مروان مردم این دیار که از نامندی اخبار جام همان ناملول اند ذوقی درست با خبا  
 ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نادین هفته  
 خری نگار که در هفته دیگر خود کذب آن نگردد و در یک هفته جنگ الهی سر کار با والی  
 لاهور پیش از رسیدن و هم زمستان بسکک تحریر می کند و بعد از دو هفته مینویسد که آن  
 خزر و غوغا بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اگر آباد و روضه تاج محل بدین  
 فرحتمه شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که مراندان کونسل این بیج و شری رواندا شدند  
 بهر حال امر در که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با ادراک اخبار من رسیده است و  
 مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان  
 بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زمین پس هر که از اعیان دیار هر چه خواهند فرو  
 لشمار عرض خواهیم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امر و که آئینه روز سیزدهم از ایراک  
 فرصت نامه نگاری یافته ام و خدا تعالی خولیش میجویم به نهفته مباد که لا روث و لیم گویند  
 تنگ بهادر به روز بست کوشش از پایج بدین دیار رسیده بگوئی رسیدنی فرود آمد  
 و بعد از دور و در لشکر و بانار لشکر را رفته جمعیت از هم گشت و مردم را بر فقر و ستور  
 و از آنجمله خدام حاصه به شملاردان شد صاحبان سکر و جابجا و در شهر رخت افکندند  
 مولوی محمد محسن مولوی سید محمد و شبار و زنگنه را قلم را آراستگاه داشته کاشانه و خیز  
 گنجائی خولیش بهایگی کوشی رسیدنی بکرایه گرفتند و در اینجا فرو آمدند شاه و بی با نواب

حالیجناب زبویست رفتن صاحب سکر برباد و همپای صاحب سکیذت بهادر بارگاه  
 خسروی و رسیدن تختاران شاهی بجنور گورنری صورت بست نجم اپریل صلاهی بار و اندر گرو  
 گروه مردم پای پیر زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرستش بفرار یافته  
 هر کس خواست نذر گزرايند و هر کس خواست همان کوشش بجای آورد و نخستین بار نواب  
 فیض محمد خان بهادر مریزان ججیر برادر و سپر خود سعادت بار انداخته یکصد و یک اشرفی پیش  
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نیکین چهره نشاط افروخته و دینین باراد جاگیر داران  
 و گریو بمثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندنجان زمین پس امرای شاهای و علمای  
 شمر و دکلامی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار پتویدا باد که درین هنگامه میر حیدر علیخان  
 و اما و اعتماد الله و له میر فضل علیخان نیز طراز منت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و  
 بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود خبر این قدر اظهار نبوده است ایضا  
 سرت گروم بدو خواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است  
 خدا را از ناله و فغان در و مندان نیاید بخجید و تیره چون من در و مندی که از بندگان هست  
 نماند شمی حسن علی صاحب رید و شرمسارم کرد و پانچش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و بداند  
 که دیگران آشفته نترستی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر هوسی و طبعی بیش نبود کار بدان عمر  
 انگیزی است که من شبها فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن فرستاده  
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس ناکا  
 پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و مانع ایضا قبله حاجات  
 گوهر آگین نام و دنواز پس روز گاهجی در از رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید  
 نارسیدن نامه مرابا فسر و کی شوتم حل گردید چرا بمرگ من جل نگر دید تا از او شناسیهای شما  
 خرسند بودی و شمار اهل دل و دانشور شمردی من و ایمان من بدو که ریشه مهر شما بود  
 و دیده و محبت شما با جان در کینه تازنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت دین

من است اگر در کارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دها و در دل و هنگامها در نظر  
و تفرقه با در خطا و سوا و با در سرگنجیم چه میکنم و روز و شب جیگو و سبیری برم نماند و سوره و مناد و در  
اجبار نویسن نامه موسو و نواب فتح الله بیگ خان بهادر و حاجا رسانده و آنچه بر ترانان توان گفت  
نقده سند سلامت مانده که مرا بجات داد و دید سبک و ش گشتم و از کشاکش و استم اکنون  
سناد اس و اند و نواب فتح الله بیگ خان وی دان و شیخ سلیم الله زین پس من در میان و ناو  
فاضا را از هر سو نشانیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و مرا وانی مهر و استواری وفا  
بر اہم بد و السلام با لوف الاحترام ایضا قبلہ حاجات و اعلم از انارسانی بخت که نیروی  
انجام لوبه که از دیر باز گردول میگردد و دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیوه که خاطر  
یک عمر در گردانت روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سراسر است که رخت از ورطه آئین  
لنا رکشد و آنداد و بفراغی گیتی بگردی سنجیدم که آغاز زیستان افسردگی را پایان و  
رگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم خست و بر صبحر خواهم نهاد  
عقدہ کار کشایش نیافت و این غریت امضا پذیرفت و فرد نویسی ما گردش ایام  
رو به روز یکدیر شد و شام ندید و آه که از گمان خویش منقل و انا انتخاب خویشتن  
سارم و مجمع احباب کلمتہ خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و مودت راجز  
بیریزش جلوه گاہ دیگر نیافت اکنون کمایش یکسال است که مرا بدینا ورده و فراموشی  
ری نخواهند آمد و روز که بخت و شتم و سبب انجام سال هزار و هشتصد و سی و علمه سوخت  
از در و پنجره میهم بر آند که برینا نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرصہ و ادم اگر بنا  
و شوار است که در پیرین نجم داستان شکوہ فراموشی کوتاه باد و ایضا عمر من و جان من  
از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و اجرای خود شرح و هم ناگمان  
و دو شنبه بانزدیم فوی الحجه بود آوازہ و ارقاد که مجموعہ مکارم اخلاق را شیرازہ وجود  
بخت شمع ایوان سروری فرد و نهال بلخ انگی را برگ و بار فرو بخت و سنگیر دران گاہ

را دست از کار رفته و گرنه کثافت به کاران را بی باغبان شکست خانم جوین چکیده گویم و اگر من  
 نگویم کیست که نماند که سرانده است رنگ مرده از گشتی جز نام رنگ باغچه بنیر و کاش  
 روی که اخته بر وزنه گوشه نمیند بی ناله خود می که چه شد اکنون امید نخواستی از که باید بود  
 و دل را بخیا لگروش چشم که شکین داد و پوئی که فراسس کلنس بهادر درخت و صفت  
 من بصد ز فرستاده است چگونه که چه باید امید گاه و آنده فرای بوده است تکیه بر کار ساز  
 آن چایک خرام بیدای فنا و ششم اکنون از شش سو فلک بکام و ششم است بهینار و پاش  
 این نامه در رنگ رخا درید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داده آن کلنس روضه درو  
 را که نام تند باد از پایی افکند و پس از وی سر انجام و تکر که چه شد و بایش که گرفت و پس  
 ماسوی هوس ایضا قله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسان  
 چه باید سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم  
 نمیزد و میگفت که به بی می آیم و عده فراموش میرود را و گرداند و ناله سیر منزل دیگر را ناله گزینم  
 که خاطر دوستان عزیزند داشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان  
 گرفت و می بی یاری یاران و بی دور نیانی پدری سپران می هر چند از مرگ نتوان نالید  
 و گسستن تار و پود و پندار هستی را چاره نتوان کرد و لیکن انصاف بالای طاعت است  
 هنوز ننگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که شکسته رسید می و روی نظاره و فرشته  
 دیگر باره دید می چرا آنایه درنگ نورزید که حاد علی جوان گشتی و کار بانه باندازه دانش  
 می روان گشتی حیث که مهین پسرش خرد سال است و باشد که حقیقت سر بایه نپردان  
 و بگرد آوردن زربای توانا بگذره توانا نباشد و باشد که چون آن سرایه بچنگ آورد و باد  
 و بر فرودستان خود شتم کند و کمین برادران مانا کام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بود  
 و حق شناس که گرد جاوه بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نمایان من قال مستحضر و  
 مرا باشد از دور و طفلان خیر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر و و الله که تیاران بیچارگان من

فرض و فرض بین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسوی اینجامه و در نظر باید داشت و خاغل  
 بناید بود و الله لایضیح اجرا المحسن ایضاً آن و بان این نامر است از اسرار الله در د  
 بسوی آن باز خود پسند که پیش از دوشان درینخ دارد و در افتادگان را بنامه یاد یارد  
 شکسته نگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه پوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که  
 روز رسیدن این نامه پانخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین  
 سو فرستاده آید رخ زیبای تصور باطل زیبای خیال محال و صاحب من این دستور طلبی ناز  
 فصولی و فزون سری هست بلکه کشایش گرایی چند که در سر رشته خیال افتاده و بیابم  
 دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین بگویم و همین همی بایست که نواب گورنر خیرل بهادر  
 چنانکه آئین است فراموش کنان و داد و بان می آیند و بدین می رسند و ازینجا میگزینند و با خیر  
 سوی این دیار را می بیایند و قریب تحویل آفتاب بکل بکوستان بر می شوند و تابستان  
 در اینجا سیر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک از بقا فنا  
 وقت کار با سره میگیرند و نگاه آوازه در افتاد که چاشش کو که گورتری تالاه آباد خواهد بود  
 و بس درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب و الاجناب از آله آباد بجلگه میرود  
 بعضی را حقیقه که آکبه تالاه و رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقوه می آساید و درین  
 کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار بیکسر  
 و راندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران همکاره جا داید و در حال کوکب  
 فرغانی کوکب تالاه آورده باشید البتد این غریمت که از سالک را نمانی همانی نیست بر  
 شما آتش کار باشد و باشد ز نمانی سر و دل گزیرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید باین جای  
 و السلام ایضا قبله حاجات بهر چیز و دره نامی نامه روان در رسم و معیاد آبرائش  
 سوای نخواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه بای خود که عاشق او چند روز پیش  
 و غیر طلبان را به سلامی خشک نمائی نواز و موجب اینکه چون شما و را یعنی حامد علی را بسپارد و تمسک

میسایند هر آینه مرانیز با وی بد گمان بناید بود و سعادتمند باید شد و سوسنگدلی دول آزمای را از  
 آثارش و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس از در دول  
 فرویزد نامه را بداند کار بند و تا مخدوم نگمی تماشا آب و به سخن این نیست که نفس در بادیه  
 پیمائی و رنگ ندارد و فردان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر  
 خواهم که همه آنرا بوق اندازم نامه از درازی بگلکته رسد و رقم انجام گرامی نگردد و اما چون  
 مخدوم مراب نهالهای زادن سری هست عهد کرده ام که در هزاره یک و چاهه یعنی نخل  
 می ناکاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با بخار آن فرزند بوم باید  
 چگونه انجام بدهم گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم  
 را بستم و ایران کرد و مزاجدنان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاوش گشتند که تا  
 در صورت معقوله که در ایامی ماست چنانکه گفتند عرشی اعمال با صورت نادر گرفت  
 همچنین درین روز گاران بفرمان منی و اور یعنی حاکم حقیقه خوهای بد و طعمهای خام و دریا  
 تیا و مراد غالب ریخته پس از آنکه با شش غضب گذاخته اند بصورت مرد میان بالای  
 بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر پلا برین ریخت و دو دوازدهم بر آن ریخت  
 و از آن پس در هندوستان میگردد و در ایران آباد و کوه و دشت می پاید مرحله مرحله  
 و منزل و منزل آتش پیدا و بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپید است مگر آب رفته  
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندی نامند فرو بار و ورنه فرو نشستن  
 این آتش بی زمینار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان و فرجوبی اما بنذاق صورت  
 صورت پرستان اشکارا گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لاژ و گونش تنگ بها  
 سیومین نوبت بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار و او مرزبانان و مشاهیر و خواران و  
 بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشسته و مطرویان یافتند غالب متمد که کشته صورت  
 معقوله اعمال خود است درین هنگامه جاگرم نگردد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب مجید که اشاره بود و نواب گورنر حبل بهادر جدید است دار و السلام  
والا کرام ایضا از بنار صد زینهار ای مولوی سراج الدین ترس از غذای جهان آمیزین  
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و سویر کنان دران بهنگامیم  
و در قوا و آیزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت و رفیقت و دلم تر و چون من از  
سادگی بر وفا نمیکردم و این را از دوستان برگزیدم عس کج باخت و بمن یوفائی  
که خدا را بگو که از زمان چه جواب خوارى داد و چه عذر پیش خواهی آورد و دای برین که  
روزگار باگزرد و جز آنشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر عفا باشد  
و فاست بسم الله هر قدر توانی بفری که اینجا هر دو قافران است لا جرم جفا نیز باید که  
فراوان باشد و اگر خوانین تغافل بیا و افزاه جری دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان  
من باید که در و نگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگذرد و مراد بهره گفتار نباشد منم  
که معاش من از گونه گون رخ و رنگ رنگ عذاب مجاد و کفار ماند خون در جگر و آتش  
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر و هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این  
جاری بیند در است به شمار وی مام که در صحرائی پایش بگل فرورد و در هر چند خواهد که  
بالا بزند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برتر  
و بدی و مصالحش را از ندگی دشمنی بگلکته رهگراشد و دیگر زندگی از سر که خواهم دول را  
بدیدار که شادان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که منو استم بهپائش کردن دروا  
د استم در آتشنا گشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بن نشان دو تا چون  
بهان دیار برسم مرا بجا میو باشد و غمخواری نماید گفتم خاشاکه خبر از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی تشکبید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که  
چون شمارا دریابد آتمایه پیربانی کند که اندوه تنهایی از دلش بر خیزد و شمارا بجای من  
شناسد و السلام ایضا ویر روز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیح

گاشته است و نهم ستم یک لافند اوراق آمینه کند رسیدن اوراق اخبار را و دان لافند  
 شنید بشیر جستم کتر یا فتم تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ دوازدهم که نه گام فرو چسپیدن نامه نور دیدن  
 راق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مراسمی در رواج این اخبار بیش از آن است که گفته آید  
 بدین نزدی برین مراد چه نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلا  
 لراف را از جابره برنجی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این  
 و بفرود نشیند و این پرده از پیش نظر بار خیزد مقصود روانی نگیرد کار من بهادگاه و  
 مانده دانسته باشد تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درو  
 بدان زمره فرویزم که مرغان هوا و ما هیان و ریا را بر خود بگیرد یا نهم هیات اگر عیاش  
 نهمین پنجبار رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معتقد  
 گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش را ندندی و گفتندی که مزه  
 و ش آنچه تو باز یافت و انموده یافتنی از آن افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لا جرم  
 یوان بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بایک قبیل که خویشان و برادران ننایب نیزه برقا  
 بیاطل سیری نام بر آوردی کوتاهی سخن برانگیزتن منشی نصر الله بهیابخی گری و طلب اعا  
 جبارج سونیش بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چنانکه که کار برت  
 روزگار برگشت خدا را بنگر و بدردی من و ارس کولبرک توسط کرنیل هنری الماک بر من  
 بران شود و میبوی که خوشتر از آن توان اندیشید بعد ز فرستد و جوابی که سودمند تر از آن  
 دانستید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب و راه باشد که کولبرک مغرور و گرو دکنسر  
 بجای کولبرک نشیند آنچه بهمیزون بهنگامه سلطنته را بسجرا شد از بهر من بعد ز نوید و مز  
 بان را دوری از متر استر لنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بعد ز رسیده  
 ند که متر استر لنگ ره و راه مردم گردیده باشد چون از همه بگسلیم و بدامن جبارج سونیز  
 نیزم که از جبار خیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله و حقول نگردد و کولبرک



بهرگاه ناکاه میرد مگر اثر نگاہ جولایت نرود مگر جارج سونیس در خور این صدمه ملی جانگاہ نباشد  
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت و ران می بینم که ازین داور می قطع نظر فرما نبسد  
و کالت نامه من که نزد قاضی نصر الله صاحب است باز شانده و از هم بدرند و بگذرند الله  
بسبب سوی هوس ایضا والی من و مولای من به یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سے  
آوارگی در زنداویہ دہلی پای بدامن کشید لازم آئین غنوری و جان پروری سکویانی که درین سفر  
دیدہ روشناس کفت پای آمان گشته که وطن را بذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت خانه  
رسیدن بدہلی طمانی اندوہ حیران کلکتہ نگر و قاشا دی چہ رسد ہر کہ از اہل نظر مرانگر دہر گزند اند کہ  
این رہرو بمنزل رسیدہ بوطن آر میدہ ایست بلکہ نیدارد و در و مندرست از وطن دور افتاد  
مازہ بدراع غربت مبتلا و چگونہ چنین نباشد کیکہ مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ شا  
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کلت دادہ باشد ظفر فہ ایکہ در عرض این شہ سال  
کہ مرابیردن گردی و محضر انور دی گذشت رسم دراہ اعیان دہلی برگشتہ و مرہ و فاد و رنہاد  
یاران نمائندہ اردوستان یکدل گردی با غاز با خرا میدہ و سرخوشان بزم انس جبرہ فقاقتیدہ  
گر انایگان صاحب دلان در زوایای مخول فروز فہ و سفہ گان و سفیدمان ہار و زگار بروی کار  
آوردہ حال داد گاہ از دوا و خواہن تباہ شود و مردم از چشم بیوفایان سیاہ تر تا رسیدہ ام  
ہر دو ویدہ ام و آرزوم در پیچ طینت ندیدہ ام حاکم مغزول بخود مشغول و منصوب شہر آشوب  
آن امیدوار باز آمدن آب رختہ بجوی فامین با وجود اندیشہ ز حال دولت دیوسار و اہر من  
خوی اما ہر چہ ازین عالم ہست اما ان را پزبان ہست و خاصان را لکمان سرکشہ بزیج کس  
بدیدہ ایشیت نامہ نامی کہ در باندہ بین رسیدہ و جوا بشں ہم از ان منزل مرقوم گردیدہ سطرے  
ارنصت لوای جهان کشای گور نری داشت ہنوز انچنان ہر روی کار نیامدہ ہمانا آن  
فرمانروائی فیافہ باشد چہ جبر و اعظم کونسل میخواہد کہ اباب کونسل را با و قرآن محکمہ ہند با خود  
آورد و اعیان آن کہہ بدین رمای یکدل و یک زبان میسند امید کہ بخیر ہم نگارند و ہر چہ دریں آب

دانسته باشند بمن بزرگوارند و دولت روز افزون باد و ایضا قبله حاجات و دلخواه از ما برسد  
غمی رسید و غمی دیگر خجسته تا عمر بماند و سپری شده باطلانی تواند کرد و اما شاید کردن دلی که نداشت  
بنیم سرشته باشند از آسان است منم که چون نامه شمار سپیدی استانه از جای جبرستی و جهان  
جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم بسواد این صحنه و دو چار شگفتی در نظر تیر و تار شگفتی پنجه  
نبنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهم عزیز شماست  
این مخدومه مرده بهمان است که مادر کلکته خبر بخوری وی شنوده بود و بد دل از دست رفته بود  
و سرگی می سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد  
توانا این دو پاک شمارا شکیب عطا فرماید و تومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این  
ساخته را در روز نای عمر شما خانه مکاره و مقطع مصائب گرداند و آشکارا شد که مخدوم مرا  
از علاقه تازه شنودی نیست هر آینه انکشاف معنی عبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را  
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید دید داشت شایسته ای بدین مازگی و گیتی کجاست خجسته  
آن دیار از او رنگ آرائی مزبورم دیگر خوشتر من و خدا که اگر مثال نبود می و طوق ناموس  
عیالی بگردن نه اشتی و امن بر هر چه است افشاندی و خود را در آن بقعه رساندی تا نیستی  
در آن بنویسد بودی و از پنج جواهری ناخوش آسود می زهی هواهای سرد و خوش آب های  
گو را فرخا بدای ناب و خرمای پشیرس فرد همه گرسنه فردوس بخوانت باشد و نگاه  
آن انبیه بگانه فراموش مباد و هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد خان  
از در و دیوار زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد جلیخان روی اخلاقت دیده اند و  
دکتر اسکندر نام بود و شان میرسد باید رسانند و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام  
ایضا امروز که روزی و یکم است از جنوری وفات هست یعنی شنبه بیستم فروردین در  
نکاشته کلک اسکندر و او خواهد میگردد و سپید که من فکر کاف و قبله و لعل که خجسته بهانه  
مردی سراج الدین احمد فروغ قیودان نامه دیده اند و بیست و یکم فروردین در نجف میرسد و بیست و یکم



کود من این ندارم لاجرم آن توانم آید اندک بر من درین روز کاران چه گذشت و خوار شکم  
با کد این شده رو کفش گشت اگر چه شش از شنیدن غبار غید اما من از گفتن فراغ ندارم  
چنانکه گفته اند مع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم در روز شانزدهم از می بود و وقت بر  
افروختن شمع و چراغ که چراسی سر رشته اجنبی دلی رسید و نامه مری و ولیم فرزند رها دور  
بمن داد چون این زمان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم  
گشتو دم و دیدم که نامه مری و ولیم سترجی کنان صاحب بباور و نور دانست مضمونش  
اینکه کواند منتظره منی مقدم از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز  
با کسین صاحب منظور و معرو و دستخط کاغذ گزارنده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه  
و قهر کار نامه مصرح و نامکمل فقط نقد در من قالع در خانان کسری این عدل و داد با  
بشی که این شکر نامه بمن رسید باید اوان سامعه گزارا گردید که مولوی محمد حسن بجز خفیه نویسه  
ماخوذ شده اندازنده رفته کار بد انجا رسید که خبر با بوقلمون شد و دیوان حد پیشه تا جواز  
چون مرخص صاحب صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریخته که در هر روز و با  
یاسه بار پرانده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره که از تر بیان نماید تا بعد  
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکر طری اجنبی دلی دارد شنودم که چهره  
دیده چنان که دیر آواز و ادوی متعل بود و فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لایق  
صاحب بنا شنودی از نزد صاحب اگر روند و معزول ساخته و در خصصت انصارت بوطن دلوند  
همه دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کروم و چشمی بره باز دارم  
تا بزور لبست و دوم ماه چون مولانا از کشمار رسیدند و با حل ریابد و رقی که خاص از برشان  
پیش از ورودشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه معرو و غار اوریا فتم آشکار شد  
که این بزرگ را با داور خصمتی با مزه پیش آمده هم و ما به سبیل پیشگی یافته و هم پر وانه از راه  
از دفتر بنگار آورده بالجهل آن جان پیکر مدعی را پرود و کروم و سفینه را لشکر برگرفت و مرا از

هرچنان می دانم اوی نویسی شکر امدی در گرفت خدایش نگهان باد و در غم دل میر کست  
 کند و السلام ایضا چاره است که از نرسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافرا بنم  
 اگر گمانی اتفاقی رود یا بی مری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکش که نرسیدن نامه را چنان  
 زجر از من و نه تامل باز دست و نه فتنه در داک و نه اندیشه در راه ایند که سوار روی انصاف  
 اگر از بهر شماعه ز کثرت اشتغال سرکاری تراسته آید جادار و خدا را برای مکر می مرزا احمد گمان  
 چه خد را نیشیم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب بگالم گوناگون اندیشه باد و در نگارنگ  
 و سوسه با خاطر میگزرد و دل سودا زده بیتا بم دارد و خرمند بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش  
 کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشد خدای که مرا بکس آفریده و شمارا بخوار من  
 ساخته است میتوان که شمارا بر سر مهر آورد و تا سطر ی چند از درگ کلک فروز برید و بمن فرستید  
 و چه خوش باشد که این آرزو بر دترین هنگام بر آید و هنوز دست رسیدن این نامه پایان  
 نرسیده باشد که نامه سپار از دور آید و گرامی معاوضه بمن سپار و فرجام داد و خواهی من خبر  
 استعدایت که لار و کوندس بجگ بهادر که اند مقداره از دفتر ملی ما خود برد کار بردار  
 و قرقور نری میگفتند که وادامای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا مشا به  
 مجموع حکم خبر نواند و ادبا انبیه دل که آینه دار را است نظر نماید دارد و نظر بفرقه که در قرقور  
 حکومت روی داده و بحکم کنکشی که در سر رشته کار من آنداده اگر فی الشل در باره من حکم  
 قتل صادر گردد بعینیدانم و اگر با فرض یک نیمه از جاگیر نلافی بمن بخشیده شود شگفت  
 می بندم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گوشت و السلام ایضا از اسد الله نامه سیاه  
 بود الا خدمت مخدوم معظم حضرت یولوی میراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه دارد  
 و پامی که شونده را چشم آرد و پذیرفته باد اگر بنای تفاعل بر صحتی است شاد باشید که از من بخلید  
 اگر این دیوانگی از بیگانه است هیهات چه مایه بی مهر و دو گسید باری اگر نامه بکا شستن تو  
 انقدر خود کیند که نوید آمد مرا نزدای بواجبه استنویید و آینه سکندر با نبل باع آوردیدانی بلکه

در استقبال امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چه زمان مرد مرز شمع  
 و چراغ و نهنگام بر میدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر  
 بروشنائی روز و ریاضت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش  
 بمن وادار آید هنوز بر جان و دل روانست تاریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن حکم پیشه  
 جگر کاوی داشت سبج تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آید ز شمای رنگ رنگ  
 است تافیه سخن سنجی تنگ است نمک اگر روزگار بسیار بگذرد اندک آسایش بافتنی به نزدی  
 فکر خنجر ارباب فن بر بافتنی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بزبان خواهد گذ  
 بیامیگیری خاتم روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش  
 که نام و گرش تغافل است پشیمان شود و السلام ایضا مولای من درین روز با غم  
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم بختی از ان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
 ما شناسا کسی اندر دور آمد و نامی نامه بمن وادحقا که مشاهد عنوان صحیفه مرادان لغت  
 که گم چرخ را از کجروی پانی آرزو ستاره آئین ناساز گاری گذشت من بدان شاو  
 که روزگار و رایتار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته  
 کند و امیدم که مخدوم مراد دل از روزگار خوش نیست هر آینه بارانده گران کرد و دل  
 را گران افروزد و اندیشه را پرانگیزی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و دادم ارزان  
 چون شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود و زود نویسد و غالب را اخلب پایا آورد  
 حکمتم تا فرجام کار را دانست باشم و هر چه در اینجا روی ویدم را در نظر باشم ای  
 ساده بر کار خویش تنگد از نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمر و بیچاره  
 را به شکوه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه که ام مردم است  
 پیش ازین و رقی پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صبا و جواب خطاب حضرت قاضی  
 محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسیل واک روانی یافته این نامه که گذشت

پاسخ آنم طری از یاس و روده آن نداشت و سر اسرار از کلمه قلمی من پر بود مرا هنوز آن خار که  
 در تنه آن صحنه مسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان لبز نشنیز و لب لب که گساح  
 بیستم نظری و خوشای ششاسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخیرت سیر  
 مامون میرسانند اگر بجای من شمرده شود جاد او نهفته مباد که ایشان از عمایر و زرگار و  
 و ساسی و الا تار اندینا کان ایشان خسروان هند را سروران جا بماند بوده اند و ستراسر  
 شیخ پور و مضافات آنرا عمران فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بعد از آنشانی  
 لمویدگی خطابه های خانی و نوبی یافته همین برادر ایشان جناب محمد محبت صاحب  
 بدیلمی و بار ماند و بود اختیار کرده اند بامن در مرول بازبان یکی دارند و درین افسردگی  
 من دارم اگر مرانشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون بامن از رفتن برادر  
 دو باله آباد و منشأ و خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جناب شان خواهش بود  
 از خود در دل افتاد که با شما عهد و فائزه کنم و هر گونه تفقد و التقای که در نیاید دست بکنجیه  
 نمیرمخند و مخاصه از بهر من فراهم شده هست و مرا هم فرستید در خیال ترتیب یافته همه از بهر  
 بن بزرگوار و الا تبار در خواهم در دول شوند و بچاره ره نمودن و اندوه تنهایی از دل  
 دن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجی بکار  
 توان بر دستخیز آهنگ که خامه لا آبابی بوی بطلک جنید نیز پس از روزی چند خواهد  
 طر آنکه زنگارانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بجز بکار اندیاری بخت و دولت بفرمان  
 و سپهر جرجام شما گردد و ایضا فرو هر سیمی که ز کوی تو بجا کم گزیده و یادم از و لوله اثر  
 بکنار و بهر رسیدن مهر افزایم در دل برو جان بخشید اگر چه آن جان بامن ماند و هم بر  
 دن نامرود شانه رفت لیکن سبب دلوائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده  
 رسد به شما و آید و من در رسیدن نمایشیم و دل چر است هنوزم  
 در آواز و در نظر چهاردهان فرمان جنان بود

که خالص خویشتن نشناسی و سوز راه شرکان یارس برگوی و کتابی ازان گروه نشان دهد  
 که ازان درین کیش و ساز این بستانانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم دانش  
 من اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر یافت فروزن که بنجودی در وصل رنگ از بوی  
 نشناسم نه بهر یک شیوه نازش باز بنجواهد جو اشش را به چون دوباره گفتند که خواهش  
 چنین است اما چاره خوشی از دلمان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی  
 این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این بزدل خواهش خسته نتوان کرد  
 و نگارنده دبستان ندامت باب این همه لاف آشنار و بی آنچه میگوید نه همه است  
 و نه همه بر جاب خود است پارسایانی که در صورت و بی آشنایان دارند زینها گیان  
 بنری که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن بنجار و آن نگارش و آن گفتارند  
 و خبر تخمه و شر او از روی شیوه پارسایان نماند پارسایان از گرانایگان روزگار و بر  
 گزیدگان دادار بوده اند و روزگار فرما و بی خویش و دانش بای سودمند کنش  
 خردمند داشتند کنایش از خرمش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و عهد پدید  
 آوردن خشنده گری از ته خاک و بید کشیدن با دونه ناب از رگ تاک پیر و پیش سپاه  
 خشنه و رنجوری و گنارش احکام پرشکی و چاره گری پرده کشانی فرست اسرار کیا  
 و فرمان دبی در صد بندی تقویم شمار بندگی و فرمانبری عنوان بیکد که بستن رنگ رنگ  
 که با و بنجار سره کردن گونه گون هنر با و در گویا با فراخ دهن هر ده و بکار اندر آوردن پند گار  
 هر او و زندگان و شست را به شکار اندر آوردن کویهای سخن و الای انداز هر گونه بنش  
 و بیانی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزائگان روی نموده و با کثیر  
 بالینه گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نماند از مغر و دانش این فرمانگیان  
 بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم و قری بود و هر قدر از گرانایکی گنج گوهر  
 چون دولت ازان طائفه روی بر یافت و سعاد را این فیلقوس برابر آن دست



کتاب خاصه سر وی تبارج رفت اما آنچه پراکنده بود و گمانان بهر گوشه و کنار دوکشتند بر جامان  
 نامبروزگار پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه  
 گلخن گریاهای بند اوت همانا احکام آوریدنی هم به آواز بازگشت زبان آوردان عرب پارس  
 را بتازی آختند و زبانی تازه برانگختند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن درست  
 گفت و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد پش و پنده این راز را کام دل بر نیاید و  
 من خاصن که هر چه پس از فراوان جستجو فرام آورده آنچنان باشد که دل بدان توان ماند  
 از من بخند و مطاع مس جاب مولوی سید آل حسن رلام رسانند و گفته ام باز گویند  
 و نگاشته مرا بنامید و دیگر آنچه کلاک مشکبار بدان رفته که شتخته از گفتار ناروائی خود زنگارم و  
 نخسته از اجزای خود بر گزاردم اندیشه را لب گزین و خرد را شکفت راز افکند فرد چو گویم  
 از دل و جانی که در بام من است نه ستم سپیده یکی نا امید واری یکی نه از چه بدان آرم و مرا  
 این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا شنایند و گفتار مرا در تذکره مشهور اجا دهند از فرجام فرمودند  
 هستی و سر و برگ پیدایی که نزد آشکارا بنیان زود زوال و بوالا دید یکبار گزینان نمودنی بود  
 آنچه بن داده اند زبانی ست یا نه سرای و خامه الیت سیوده پوی من هم از بیامی چون کوه  
 که درم از سفال سازند و بچینه داری نازند سروده زبان و پیوده خامه را پاره پاره به هم  
 و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خوشت و دیوان  
 ترتیب داده جای بآنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پرسش لب  
 مستند روی آرنده سودا هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت  
 انتخاب و القاط اشعار حواله به برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جای که  
 نامه گرد آور چشم و چراغ و دو مان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنرنیصه صاحب دل دیده در  
 حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آن سخن از آسمان بنوق پیوند اندیشه  
 والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آئی بنان گوهرهای شادوم

بشادانی نغمی که از بهر خواهشش برگزیده و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده و دلش بر جبینش انداخته  
 گزارش حال سخنور پوست خود اینایه بست که چون در جریده آن فن از من سخن برانند سخن را  
 در ستایش من بگویند بکسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیگسان دلی و بارسانان  
 زاده است کافر یا جوگر است مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ  
 ترا می نماید فرو فرسندی غالب بنود زنیه گفتن و یکبار بفرمای که ای سنجیس مانده پنهان  
 نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فر و رفتگان و حلقه بخت برگشته گان ستم سیه و  
 روی بوی نادیده کسم آرایش سخن چکشش ترک زادم و نسب من به افرا سیاب و پاشک  
 می پیوندد و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوندیم گوهری داشتند بعد و دولت اینان  
 رایت سروری و سپیدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جابه بندی آن کرده چون  
 ناروانی و بینوائی روی آورد و جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشته  
 پیشه گشت بناکان مراب توران زمین شهر سمرقند آراشگاه شد از انبیا نه نیامی من از پدر  
 خود برخنده آهنگ بپند کرد و به لاهور هم می معین الملک گزید چون بساط دولت  
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا سنجفت خان بهادر پیوست  
 نان پس پدرم عبد الله بیگنان بشاه جهان آباد وجود آمد و من به اکبر آباد چون خجالی  
 از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت علم من نصرت الله بیگنان چون خواست که مرا  
 بنابر پروردگاه مرگش فرزند آمد کما پیش خجالی پس از گذشتن برادر پی مهین برادر  
 برداشت و مرا درین خرابه جاتنها گذاشت و این حادثه که مرانسانه جانکناری و گردون  
 را کینه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی ههنگام بهنگامه لشکر آرا می کشید  
 صمصام الدوله جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون غم مرحوم از دولتی  
 دولت اهل خرننگ و بابانوئی جبار صمصام بر کاب صمصام الدوله با سر کشان سرگرم  
 جنگ بود و هم از جبهه شمای سرکار انگریزی و دیگر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

سزاگذاشت پس سالار سرکار انگلستان به خون بهای آفتاب کلبه نار گدایان را چراغ و بامینوایان  
 را بوضو جایگزین مشا بهره ارجار خوار جستجوی وجه معاش فراغ جستید تا امروز که شمار نفس  
 شکاری زندگانی محل چار میرسد بدان رابطه خبر ندیم و بداندایه قانع و درمن از پرورش یافتگان  
 مبداء فیاصم و سودا و معنی را بفروغ گوهر خویشش دوشش کرده ام از هیچ آفریده حق آنور بکار  
 بگردن و بار منت رهنمایم بردوش نیست رباعی غالب بگنزد و دوده ز آتش هم به زبان رو  
 بصفا فی مع تیغ است و هم به چون رفت سیمبدی ز دم چنگ مستعد شد شیر شکر نیاکان  
 قلم به نام بیایان رسیده و شرم برانگنده گوئی دور از نفس بر من شستم کرد دیده دران دانند  
 که گفتنی مرادان بود و افان بریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از دمازی نگاه داشته  
 مراد آنچه رفت گناهی نیست و اگر جوگناه است دوست که یم است و کرم حد رخواه و السلام  
 بالوت الاخرام خط بنام رای جمل کتبی صاحب من هر چند میخواهم که بناله رحمت  
 صدای یاران نه پسندم اما در و دل بچوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن جدا آوارگی  
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که ابریم سوانی از دل تا زبان نارسیده  
 خون نیکو و دو چه خونها که از در و یکی بکسوت اشک از چشم بیرون نیرود چاره رنج بید  
 معدوم پایان کار بانا معلوم پیدا است که از نفس حسته بدام افتاده راجه حال خواهد بود  
 و از دست فی با خن ضرورتی که ام عقده خواهد کشود جلای وطن و غم سفر و آرام غربت  
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بزرگون طالبیما در میده بختیهای کسی که اینها را  
 بآرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه بیند میشد و زحمت گوشت  
 است نیم جانی که آزان و رطه بیرون آورده ام مگر و دلیست خاک فیروز پور است که مرا اینهمه  
 افاست اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که نفس هزار آرزو خدا میخواهم مگر مدبرین سزین  
 موعود است که اینقدر در رنگ در افتاد گیهار و داد هر چه از اجبار معاودت نوابشند میشود

راهی حرکت بدعای من ندارد چه سر بر آن افشانم بکبت الوریان و آرایش صفوت قتال و وازگون  
گشتن کارهای اعداد درست آمدن فال خیر سگالان دولت نخریه است کلمه مخفقی که نواب صاحب  
در اینقدر خرد رونق افزای غیر در پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب کسی نمی پذیرد  
و بوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجا آمدن بایان بصفت اسد نازی و شال لب  
پروری بیشتر از بیشتر متعفت اند و مانند کان سنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطل  
اجبار معاودت رسد طاقت تنم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارها  
بخیر و مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریز دینار در گریخت و اگر خود را بجا  
دارد و تواند ایستاد چنانکه عمری فرماید خرد و زمانه طناز دست بسته و تنم بد بتر بفرم و گوید  
که بان سری بخار به خدا را گرم نمایند و از تعین زمان معاودت رخم فرمایند که طبع خوش  
از خود هم بیزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس شکینه خواند و مرا و خود را پیش ازین  
نرخانده و زیاده ازین زیاده است و لبس ایضا که فرمای من بد مطلب بشمار و بدعا  
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور را برام دوستی است  
و مرا ده سفارش دوستی بخمال دل نگر اینهای آشفتن در تحریر چنانست می رود و دوسه سطر  
ماجرای غایبی رفته رفته کلاب بدائع نگار میشود و بتاسخ پنجم و یقعه روز آونیه سر شام سواد  
حرفانی نامه تفقد رقم جاوه بر شیش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و شاع روی  
دست مضمر نوشتن بود و لبس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشا الله العظیم همین  
هفته جوابی چنانکه دل نخواهد از نوک خامه بیرون تراوید نیست بلکه یقین است که در روان  
نامه خود که در داک فرستاده خواهد شد بورد و صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب و  
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بنهونی این رقیه کسب سبب ملاقات  
سامی خواهند کرد از محترم زادگان این دیار ترمسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار  
چون سفر اقامت حد و کام اضطراب است از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران و طر بزم

که در پیمه شناسائی من ایشان گرد و منکه نازک مزاجیهای عزیزانم گوید و ام دستنما فرقی با این  
 را عمری خیر ابر بوده ام بخود فروخته ام و بپیرسم که اگر مکتوب ایله مراسم و بوجی و غنور می بقیم  
 نرساند و خجالتها که از خودم بایکشی بهر رنگ چاره خوان ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق  
 بلا گردیدم میسرند بر او تنهایی و غریبی نشان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب و در سفر است  
 نگویم که این کسبید و آن کسبید اما این قدر با دایم که از و مروت با جان کسبید که مرزادار باشد  
 در اوده فضولیت و بس ایضا برای مرا اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد  
 که درنگی که در نگارش پانچ رافت نام رافت تعاضل انشا و آن نبود چه در زمانیکه نسیقه سائی  
 در و دیافت مزد و بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش مد عارسانشیند  
 و هوس رنگ و قوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما بهنگامه باز بهای خیال  
 بر هم خور و دو بخت ریمیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سراسر طر از دلبری داشت لیکن در  
 او اسطکا به چهار بود و بد منت ایندور که او اخرا و دیده ماند ورنه چنان باستی وید خلا گفتگو  
 اینکه اعیان سرکار لکن شو با من گرم جو شیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
 خویشتن داری و رنگ شپوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بقریر  
 او نتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدم تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از  
 گرم پیشگی و فیفسرانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتداله و له آخامیر شینده میشد  
 بجهت که حال بر عکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود و دید بروی  
 چمپید لاجرم یک کس بهر رنگ شتت گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود  
 حاطرش جمع است و بر بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکن نو از پیدا و این  
 بی رحم بسیلاب فنار سیده و ناز پروردگان این دیار اداره جهات گیتی گردیده و او  
 خود از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته با بجلد باز بار  
 پیدا و کر است مهاجران و مهاجران پنهان پنهان زرو مال خود را بجان و بپوست

و این نیند هر که بود که نیت و میر که هست در بند که نیت است چون حال این دیار بدین رنگ است  
آن خوشتر که سخن از خود گویم و بتایید است و ششم و قیقه در روز جمعه از آن تم آباد بر آمدیم و بتایید  
بست و نعم در دارالسرور کانیور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده بر گزای باندایشوم در اینجا  
آزمیده اگر خدا نخواهد و مرگ امان میدهد بکجاسته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار و بیای چو  
در صحای ایش گم رفتار شده ام اگر کار بهد عا شد زهی من و خوشامن و اگر دستم بدامن  
مقصود رسید کوسن و کی من ایام شادمانی بکام و جبهیت خاطر تمام باد ایضا آری صاحب  
مشفی شفیق غفور و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ۴۰ چه نویسم که از مشارع شش  
پرنیت است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برود  
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیت  
که قطعه معلوب سطوت شمل غالب خیرین به کاندیش ز ضعف توان گفت جان  
گوینده زنده تابه بنارس رسیده است به ما را بدین گیاره ضعیف این گمان نبوده به با کمال  
ماضی معلوم مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور  
رود و هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را فرستند  
بمیزاید و اینانرا دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الد  
نواب حسام الدین حیدرخان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خان  
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را مننون عنایت گردانند به زیاد  
ادین زیاده است ایضا آری صاحب مشفی و مکرم مظفر بی التفائی های فراوان سلا  
شمرنده و هم غلط کار خوشتم و از رنگ ناکسی سرخلیت در پیش بجد که هرگاه تامل میرود  
و گناش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت بضمیر  
می آیند و بس مراد است قبل بجناب کار با و مطلب است اول باغ و دردی چه  
دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر تقاضا میفرمایند بجهت سرانجام کارهای شر که کج



جواهر سنگه طلوعه فراخ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای انست که هم مبارکباد گویم و هم  
 تنبیهست جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت و باد که باو شمع باز کند  
 فرزندان جواهر سنگه را میزبانی تو انیم کرد و مطیعه بخاطر رسیده است بشود سرسری مدار چون  
 در سبب من اتفاق العقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط خواهی گذاشت  
 و زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم عشرت  
 از من هست ورنه زرا زنت بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه  
 و عرف پایان هم رقم کردن چرا سگ و نیارابه اسد اللہی شمرت دادن چه کم است  
 که نوابی و میزبانی بر سر هم باید افزود و ای که گفتی فلانی روش حکیمان دارد و نیاراکا را گمان  
 میکرد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عثمان ضبط خولیش از کفم بدر رفت  
 ندانی که بر سپاه باد و زقار بر شستن و گرو با گروه مردم را پیشاپیش و اندین تن  
 را لباس رنگارنگ بر آستن و معده را با لوان خوردنیا مسئله گردانیدن شہوت  
 از انداز بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشانیدن از حکمایا بد و شرشکان را نشا  
 کار دانشوران چیست و در از آبادی در بن کوی نشستن و از شش جبت در برود  
 خلایق بستان من را بر ریاضت فرسودن و جان را به تجردی پا بودن هر که حکیم خود گوین  
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوایی از شکنجه گوناگون حسرت بدر حبه نغمه افغانی  
 سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح  
 غلیظه صالحه کبدیه مسئله دارد و هر آینه بفرمان با و است روزی چند باش تا بگریه  
 گره بر کیسه ز زنان و در حسرت ز زلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از زود  
 خوشیستن رانده است حقا که روی در مصیحتی نداشت و هر چه کرد از تجردی و املی  
 کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کار با از آنان  
 گرفتاری و اینان را که با خود در یک پیر بن جاداده است چون غبار از دامن فشانندی



و هرگز به وای اینان ز فری کودی و بجای صلی و زریه مگردایم صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان نمی  
 برداشت و با اینان نختی را می بود از زبان دل بدین خبرگی خالی کردن و در دام اینان بدین  
 کوری آردن و بقوتی دلش است نه نفران پیش حکیم که امیگوئی و کرم پیشه که امیگوئی  
 بر بنایه نفرش زیر شناسائی تا بخردی خویشتن نگشتن و چون من فرسوده دل فرسوده روان  
 را دران هنگامه با و آوردن بلکه میاد قناعت نکردن و بی برده لبوی آن دیو مردم خواندن  
 که دام آئین دیده و ریت و کدام شیوه خود گستری چون سخن درین باب بسیار است نامه  
 بد ما ختم میکنم و دیده را بنشیند درست و دل را دانشه سودمند روزی با پیشخ امام شتر  
 نامش حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بخش نسیم و رو دوی یکدی و و هر دو که  
 بشام آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکنی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است  
 اگر چه بزندان اندر نیم الما و دو وقت من بزندانان ماند آنچه درین چند روز از سرخ و شوب  
 و دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصدر ساله عقوبت جسم یک نیمه اذان تواند دید چنانچه شعر  
 فرماید فردا بوی تلخ سوخت دماغ امید و باس ز بهری که در پالیه نگردد و ز کار نخستین شراره  
 که در حرم صبر و ثبات ردند آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت  
 انگریزی است و کرمی بجن من از عدالت حاصل کردند چون مرجم آنست که یا ز مندر رجاء  
 و کرمی گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گ ابرابرست آری  
 از بهر نام آوران ایقدر هست که مرهنگ عدالت بکاشانه شان نوازند رفت تا خود بر گریز  
 یافته نشود یا سیری نروند چون گنجایش ادای زربنده لاجرم بیاس ابر و خود را گرد آوردم و ترک  
 نشاط سواری کردم تا مرز همان سند خود داری بر پائی دل و مانده اقامت گزای دارم  
 همدین گوته نشین و تنگ دلی کی از سنگران خدا تا ترس که بعد از ابدی که قمار باد  
 و لیم فریزر صاحب بها و در را که زریه نیت دلی و غالب مغلوب را مری بود در  
 شب تاریک بضر تفنگ گشت و مرا غم مرگ بدستازده کرد و دل از جای رفت و سترگ اندو

سرایای اندیشه را فرو گرفت خرمی آرمیدگی پاک بسوخت و نفسش امید از صفی ضمیر سر اسیر شده  
 شد و قضا را به نشانه های داده دور بینان که غلط نبود سوارى را از ملازمان والى فیروز پور  
 بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مختبریت بهادر شهر که با من سابقه معرفتى و علاقه  
 موافقى داشت و در آن انزو که گفته شد بوم آسای و از هم جز شب نبود گاه گاه شبها بگام  
 نزدی فرمتى و نفسی چند خوش گزارد مى چون این واقعه رو داد مرا در پرتو هوش کار و دخل اسرار  
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والى فیروز پور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنى چند از خاصان  
 خود اسیر شد و تهمانه سرکار بجایگزینش رفت چون میانگشمن و دوى ناسازگارى بود و مردم  
 شهر از امید استنایى در من افتادند و گرفتارى آن کافر نسبت داور کشش را بگردن  
 من بستند یعنی اشخاص و بلى از خاص عام این واگویر دارند که شمس الدین خان بیگانه  
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و ربهادر و غی چند بر هم بافته و خاطر حکام را  
 از جاوه برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفى درین است که فتح الله بیگ خان خود این  
 عم والى فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاره سرایان دهن  
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم قهریز ربهادر و سیوخت اما اکنون  
 هم قابل شخص شده و هم بدگمانان شهر را ستوده آورند از این دو شکست کشنده رسیده نواز بهار  
 صبح مى بخوابم که این حیره سربى آرمند زود تر بباد افرازه گرفتار و از سر فرازى بیایه دار آید  
 و دانم که متهم ظفر یاب و دواعیم مستجاب است وى که دو شبته هفتدهم صفر بود حاکمى از حکام  
 شته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورخر جزل بهادر بدین مأموریت  
 که خلاصه تحقیقات حکام دهنی را با معان نظر بگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه پایه قرار داد  
 کار را یکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این نهنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود  
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گزینش  
 سبحان علیخان رفتم پذیرفته است نچنانست بلکه حق آنست که خان و الاشان بگمانان پیرا

والتفات بخاک را ننگ یا بنوعی شناخت و رزق بشرط کامل نماند که مقصود من به  
آن بود که قسطنطنیه بنظر بندگان حسوسهستان گزرد و بخشی از خاک ریزی ولی اعتداری من گفته شد  
و اینها خود اینقدر دشوار شود و سخنان الله و الحی باشد و هر چه است احباب نیستم غالب  
و شوم که کار من ارسی جاره گزرد و به کاشی که از بهار عجم بنماید و بر بر میفرستد و در نظر  
نیست و به ادبیکش شونده ام که در دهنی اینچنین کسی هست آری شهر معروف است یکد و بنوعی از  
بهار عجم اگر یافته شود شکفت نیست ما را باب این من میگویم تا بسجده صحیح و خوش خط باشد بخوبند  
و بیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میتود و السلام ایضا قبله حاجات در گئی که در کار  
ضرعت نام روی داده بر امر دگی اتوق محمول نشود و چنانکه است بکاری سنگرف آونجه بود و  
نظر منطری بلند را دیدم ای همیکرد تا آنکه بهنگامه سر آمد و هر کردار کفری که با است یافت مرزبان  
میوات مانند کریم جان سر بهگ خویش بختی آونجه شد و بر اثرش عدم آما و رفت مصرع  
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت تفتقد نام و در داک انگریزی رسید و مرا بگفت زار  
افکنده چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فریاد خدا نموده حاشا که چنین نیست  
با هر که کش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نام و ارسال یافته غایت مانی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و زود بودیم در داک هندوستانی واقع شده امید که زین  
بس نره مند باشم و رفته را در آینده تملای کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فرزند بود  
بچا تو گشته شد و جاگیر دی و هر چه بجاگیر بودند داشت بر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی  
جمع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته همانا پس آرا آنکه این ماجرا البدر  
ملکته خواهد رسید و مراندا درین باب امضا پذیر خواهد شد و منکه ارمیانه آن جاگیر حکم بر کار  
نگریزی زری می یافتیم بنگرم این فرمان و مان بامن چه میکنند هنوز از منتظران آثار یادآور  
نعمت صاف ترک اینک آنچه جاگیر دار فرزند پور من میداد از مقدار با است کمتر بوده و بدان قدر  
در کار قانع نیستم بل بجهت منتهی است و هیچ و کار نیست گره و گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواب شد زیاده زیاده خط و طبع نام مولوی محمد علی خان صدری  
 باندرا بونیدیل که نشسته تکیه انداخته پستان و کعبه حق پروان سلامت به خود را فریاد  
 خاطر خیزد و ادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیلوفر انقرب کامیابی  
 می شمارد و به عامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه انینی است که نامرد چه  
 عالم خبر آورده ام به حال روز و شب در موطن رسیده تا یکشنبه بارش گراید و دوشنبه  
 کوس رحیل کوته شب بر و ستا بر سر دوشنبه در چله تار رسیدند الحمد که زحمت صدراع  
 و جمی از ساحت طبع رخت بر لب خاطر قرین جمعیت دارند اشب در چله تار رسید  
 بامدادان اگر حیات باقیست بسج راه فتحپور کرده خواب شد به زیاده حدادوب ایضا  
 قبله جهان دول سلامت به آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگرایند الحمد  
 که زحمت صدراع و جمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر باقیست تردی  
 نیست چه این رفیق است که از وطن که بهر می باشد است هم پایه حق گزارش نویست  
 و هم سایه وفادارش کار فرمای مزاج ثانوی بالجملة دوشنبه از موطن بر آمدم گردید که  
 که درین ملک به لڑ با موسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف الخلق  
 ترا قاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دو از دوه کرده راه توانست برید و از موطن تا  
 چله تار انزلی با چار شمی بر هی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدیم  
 خود د و دیر روز بر آمده بکار روان سرای چله تار رسیدم و آن پنج مخرام تا ساعتی از شب  
 نگذشت بمن نه پوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ  
 نیز فروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم  
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تار احواله بایکد کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز  
 بلکه اول شب بکار روان سرای چله تار در انتظار گردید و مانند کان راه نشسته بودم  
 که ناگاه تهمانه دار بکار روان سر رسید و هر سو خرامیدن اخاذ کرد و در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها چنانکه طبع ابا کرد و گواران  
مکتوب بوی دادن و هر وی بمجمل الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بجز از  
مس طلب کرد بهان سطر می چند که بجای تبارکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که نظر  
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان  
رسیدن او به باندا بهنگام ورود و عاصی بگلکته مختارن خواهد افتاد چه در کم ازین حصد  
چهار تا را برساند اگر رسیدنش باتد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه خبر اینک  
آخر از بیاد اگر گردون و ن ستمو آمده خود را دریا انداخته ام معینم ازین مقام گشته  
بکایه گرفته و آدم و شام هر دو رو گنجیده و بسم الله مجرب یاد و مرسمها بر خوانده سفینه  
در رود چمن رانده ام منظور ایکه بالآباد رسیده توفیق که در بنارس میجو بستم کرد و هارین بقعه  
کار بندم و روزی چند اسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده و دیگر خرم شد آباد  
بنگاه که در هیچ جا توقف نگزینم حال سحر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد انباشتی با نا  
گویند که در عرصه سه روز بالآباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب  
نیم روز در کشتی نشسته دل با خدانه با خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بنجاب و لویضنا  
قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینک الله الحمد  
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه  
عطوفت طراز بغیر وصول خود سرم را سپهر برین رسانید و مسرت یاد آه ریها کف خاکم  
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر روز بان میر و باندا اما گفتن با اینهمه و ستایش  
را بایان نرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و بانظار گردی و هم است در بند برایش  
رخت تنگم اگر شب بخیر گذشت و وجود مو هووم رابع بعد میت اصلی خود نگشت فردا روز  
شنبه از بنارس می بوم نهفته فاما که ناخدا یان با خدا شناس بنارس و بیاب کشتی  
مضائقه گرد و زجه بر که بر خورم تا گلکته کم از حد رو پی نطلبید و تا پنهان افزون از بخت پرور

خواست ناچار بهمان اسپ سواره تابان بقعده صحرا خوانم میوید و بنور پهای کشتی از سر برز فرقه  
 در طینه نیز جستجو خوانم نمود و دیگر هر چه خبر پاسبان تقدیر و شکر ترجم گفته آید از عالم هرزه در آئی است  
 یزدان سلامت دارد و حاجت نطفه که خواصاً سعدی سوابق معرفت در حق همچون سپنج میز که  
 هم در ناکسی قمر نهدارد و هم در یکسی تپال نهدل فرموده اند و میفرمایند و رو گوشتی بد بپز یاده  
 صد ادب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شاتین مد ظله العالی روزگار لیست  
 که نفس از سوز فراق القبله رستان شعاع خیر و حسین بهوای آن استخوان سجده زبیرت  
 و امی که میان من و آبی که آتش خطر ناک شوق بدان فرو توان نشاند بهشت دریا حائل  
 است و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری با غارزه کعبه  
 حاصل عطف و رفقه نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم  
 عربی بخشیده بود و سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مقتضیات فرصت انکاشته و در حق است  
 خدام ذوی الاثر ام نگاشته هم بر آه خشکی غم غظیم آباد کرد و بالجملة بدست یاری میامن توجه افغان  
 بزرگان چون کرد که ببال باد و پر دور هر گام از خار و خار نه سیند بروم تیغ مالان گاه از  
 شدت بر ولیالی افروده و بر بخور و گاه از سختی گردش ایام سمر سیده و فالان روز سه شنبه  
 چارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکه رسید غریب نوازیهای و باب بی منت را  
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را بانا ازه فراغ  
 خاطر از دوگان فضائی و هم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت انخلای در گوشه  
 صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام و در خور اهل تنم آرامگاه بی آنکه جستجوی روپ  
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارانگیه  
 آراش گردید و روز از پنج راه اسوده مشور لایع النور را شعل راه مدعا ساقتم و در  
 کشتی نشسته آهنگ بهر گلی بندر کردم مطلق ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
 اگر گویم که مرا از بخت عجب آید و راست و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جادارد

بخدا ای که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گوا نایگی و صاحب دلی در بنگاله دیگر  
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کس این نایبان  
 باری چون نخستین صحبت بود بخار و مصلحت بر سر و در سزندارم و در سز ساعست  
 بنگله باز آدم آرد که درین روز با نواب ربابا حکام جو گلی بندر خصوص زمینی که وقت  
 امام با به است معارضه بلکه مجاوله پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و در قایل  
 فریده الماتی حسرت دینا دیدیم و چون بیشتر نگه گیر و مسلمان رفته به روزگار فرما بخت  
 سران پذیر باد و ایضا فله گابا یکسان پناهاست که فی آثار رحمت الهی است که آب و هوا  
 کما کتبه با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بود و ام رباعی  
 خال لب هر پرده نوای دارد و بهر گوشه از دهر قضای دارد و بهر جید پیوست از  
 دماغ میسر و بنگاله شکر آب هوای دارد و بهر سیمین فریزر است سگ شکر ترا دیدیم  
 ملاقاتی شایسته و یاد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطریان بیان  
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرمند و توانا دلم کرد و عرض داشت موسوم نواب گور بر خزل  
 بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکر شربها در سپرده آند بهادران صحبت  
 صاحب سکر شربها در آنرا به پاشن صاحب سکر و آنرا با نگریزی نقل کن دیگر امیر است  
 بامای دفر بنگاله موسوم به اندرو اشتر لنگ که قوس غریبی کوشل را نقطه بایست و قوس  
 نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرایه علم و آگاهی دارد و سخن را می نمند و بی طفت سخن  
 و امیر سد در برج وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردیم و در آخر قصیده گفته  
 از حال خویش تنگنا شتم از حسن اتفاق نه بیهوده که ملاقاتش بر روشی گزیده و این  
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افرو و و عیار امید واری بهای من گار  
 بر آمد قصیده و پاره بر خواندم محفوظ باشد و بگویند که دم و وعده یار بگری داد  
 پوشیده نماند که اشتر لنگ بهادر عهده چیفت سکر شری دارد و نموده اجزای کوشل شرب

سیدین فرزند صاحب و پیکار و پیشیست این فرزند او درست هرگاه دوست و مقدمه از مهر  
رجوع بکونسل فرزند شود و فرزند صاحب اسم و رسم داد و خوانان بوی عرضه میدارد و دوی نفر انور است  
هر سال ابوی خود بخواند و در مقدمه هر یک تالی را بزر آورده شنیدنی و شنیدنی از هم جدا  
میکند از انبیا عر ایض ناشینانی بگذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگزرد باری  
بهوس شادمانم که در و نام من پذیرفتنی و بکونسل گذشته شنی بنجیده شد تا در آن انجمن چه بود  
و در و فرمان فرمانان در باره من چه باشد و در باره حد ادب ایضا از جگر تشنه پیر یار و  
وزن بجان به سیجا در و در از شب و بخور به نرسلام و در لب مخمور به بهایا پیام و  
از دل افکار بر هم سپاس و در من ره جوی بخبر سرتاس و در و در و داه گذشته  
که سواد و الانامه سر چشم نگران گشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقوم شتم  
ماه مذکور که در نورد و ماسله مسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت  
یافته چون گویم که گشت و منظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل برداشتن التفات  
حضرت قبله گاهی توانسته است تادل از پراگندگی و استی روزی از کثرت اغطراب  
بخدایت جناب افوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسید  
نامه پشروش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و در  
نیافت اما سپاس از دوی بجا آورده شد که مراد باغ و درخ تاب رشک نسوخت کوا  
سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفصیل هر چه در معرض  
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشته و فرمان صادر گشت که خط  
مقتضی آنست که نخست از مرز نظم بگوش رسیدن دلی و میداد گفتیم که سر و برگ سفر  
و تاب و توان معا و تم نیت فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنی دلی گراید  
لاجرم بدوستی از دوستان و وطن کاتبی فرستادم و اعانتی جستم دی بکس نواری  
کرد و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بن شست من و کالت نامه بنام وکیل تو



و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته و روزنامه و مسمومه آن دوست کارفرما  
 که برین ازمین بهر آن تردد و کارسازی و داد و خواهی ازمین خورده و آن ترست و روزنامه  
 بدین فرستاده ام و عاود میان خواسته کردگار حیت به الدس ماسوی هوس  
 ایضا قبله کلام به آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آید انیت که بهای  
 و الا نامه بستم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بانی و ایندهای به غم روانی رافت  
 ناخواه غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا جمیع رساندن من و خدا که بهنگام  
 تحریر عبودیت نامه که فوق معذور از ضمیرم می پوشد هرگز رعایت آداب و القاب را  
 گنجائی ننهادم چه من آن سخاوتهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسیار باشد که بیان از پرکار  
 افتد نه تقدم و تاخیر و عاود نظر دارم و نه ادور از می سخن اندیشم و نشیب و فراز و ادو  
 گفتگو و ستانه طی یکسم و عثمان گنجینه میروم خاطر همه گرفتار است که حالها برای مشکل کشا  
 قبله گاهی بهمان نماید این پیش بد و هفت روز بخشینه بگاه جناب مولوی سید ولایت  
 صاحب از دور آمدند و به توین پر خشتند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره غم  
 نه دارم تا در غمکه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدین روزها با ما داد  
 رسید و در آن شب و در آن روز و در آن کافه فرستاده و من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت  
 و کالت نامه بیل داد و بهر روز و در آن کافه فرستاده و من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت  
 کو لبرگ صاحب بهادر و در آن دای دلی به بخار دوره بال نهضت کشا و هر آینه اقتضا بخار دوره  
 در پیش و این بهنگ که بخیر است در میان آمده بجای خویش است و دیگر از اخبار این  
 دیار آنکه ولیم سلی صاحب که اعظم اجزای کوفل است و بر روزگار شین پس بر نیاید  
 نیر بود و دیار ملک بر بارفته است و لاژ و ولیم کوندرس شنگ که اکنون طفلی گور  
 نقش نگین است بهالده که شکار گاهی است شرق و در ملکته سیر و شکار خرا امید به  
 خاق تمیم مولوی محمد عبدالکریم میرنشی دفتر که فارسی رخصت بهشت ماه گرفته راه دریای

روی آورده باشد که تا عظیم نماید رسیده باشد از نواد و حالات اینکه مخدیان نکته رسان این مقبوع پس  
 از دور و د خاک رسایم سخن آراسته بودند هر ماه شمسی اگر تری روز کیش بنده نخستین سخن گویان  
 در در سه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزل های بهندی و فارسی خواندندی ناگاه گزافیه مروی که از  
 برات بسفارت رسیده است و در آن انجمن میرسد و اشعار را شنوده بباغبان بلند نامی استایر  
 و بر کلام نادره گویان این قلم و تبسم های زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون خود را  
 است همگان حسدی بر بند و کلانان انجمن و فرزانهگان فن برد و بیت من اعتراض نادرست  
 بر آورده و از محضت میدین و بی آنکه زبان پاسخ آشنایان شود و دانشوران که مخدومی و ملاذی  
 ثواب علی اکبر خان و مکر می و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند و ایهامی یابند و پس از آن  
 خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو بزرگوار شنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و  
 انکسار خویش جواب های اعتراض و سان ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندیده طبع عالی  
 اقتاده است انشاء الله العظیم دین بعد از رضیه که بواسطه خدمت خواهد رسید در قی از آن ایست  
 در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمتی را مد ظله العالی گریه و سیرگرم و جان  
 بنجاک پاجی افشادم و بنیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم بهر برارم نه سپاس باد و  
 گران پذیر و نه شکر قدر افزائی بماند از عجمید و گری از آن پرده بدر کشیدم و از سعیدم  
 سو او منسوب حضرت بود که بنجان ممدوخ در اشعار خاکساری این مشت بهار جلوه رقم داشت  
 بالجملة ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و در ایام گلستان ناز  
 سرت از سپهر بگزافتم و نور و در خویش بکده و رنگه است بر افشادم پانچ پوزش گزارم  
 و روز دیگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن مذاق ابل و خدمت وجود میرانند و  
 ازین نمیکلاهی دارند مرا که از شیشه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن  
 و طرز اخلاص و سیر معنی آشنائی ثواب علی اکبر خان طبایعی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به اذای هر کوه و لطفی که از محبت این بزرگان برسد آتم نه امن بر کنه البرنگه  
 بردبان بود و بدون آبردی و مگر از دود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نور و این آثار  
 بشنازیدی خشکی مرا هم و شکست مرا و میانی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف از  
 کس ندیم دانم که از عهد سیاس میر کرم ملی که مرعباک آن استان رهنونی کرده اند  
 و بدین سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن توانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا  
 ثم حاشا ع خاموشی از شای نوحه شای تست به مخفی نمائند که این عریضه بر دوش ششم  
 از ماه شعبان رقم کرده بهانروز توسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل فرستاد  
 آن مردان توفیق بکتاب خود فرو چسبید و به باند افرتاد نش عطا دارد بنام مسیح  
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای فرد و تو بود اثر از آن به که سر و دال لب  
 و آب از گهر تاب ز مهر به هم ز روی تو نمودار توانائی را می به هم ز خوی تو پدیدار دل  
 مهر به مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و دو خواندن از دی بخود باله به پیروزی رسید  
 و بشادمانی خوانده شد بهر کشانش که از هر نورش بر انگخته آمد گوهری چند بهمان نگاه  
 فردرخته آمد جنبش خامه انگلی بهنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان  
 حافظ را بگوشتش بسیار از نادستی بر آورده روی و موی آن شاه روحانی را فازه کار  
 و شاه زنی کرده ایم خواهیم که خال لب نگ از گهر نشاس از در دیاقوت سخن نو آیین  
 چرخ به بر بند تا بلبلان دیباچه در سر آواز بدان پیوند و وزیر فرمان چنانست که خود هر چه  
 اندر آن باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بر آن کتاب افزوده اند همه را  
 بکتابه بنامم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نوایز اهر چه با من ندیده باشم و بدان قدر  
 که بمن رسیده باشد بر سر نه خفیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجای آوردن  
 فرمان دوست نازیبا بود و مرد دل بگفتار نامشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز اندم و بامیز  
 بقدر لفظ سخن را ندیم بلیغ عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند و

گفته آمد که آنچه من بستم تمام تقریظ است نه دیباچه بر آید آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جاگیرد  
خود آن که مفر و دیباچه نویسد که هم شماره دیگر نکاشتم و او هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگار  
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و نوشتن نامه و ترشادون اشعار طبع زاده خویش در  
افزون هر که شوند بخت از خرد پرده کشائی و خسر و بخت رهنمایی با و ایضا امید گاه مخلصان را  
از من که بنده بخت و فغان زاده و فغانم بمقابل یکباره یا دآوری صدره سپاس و بیاد آوری یک گونه  
بنده پروری بزرگوار گود ستایش و نواز نامه در دوک بمن رسیده و کلا بد شوق راجان که دیده چون  
من اذان طالع یار خان صاحب نامه و دیگر بمن سپردند گوی آنجان را توان افزونند ابروی خنجر  
رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورق رونق شاکرستانی دارم آرامش  
به گویا طبع افکنده اند و تبارخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دین من است سوگند که  
هیچگاه دل بمن تبارخ و مسلمانانده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای طر  
عاطر در این است که کلک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بدین بنجا جنبد  
قلم را چه اندازه که درین راه بفرستاد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه شکر سبقت  
بیت بدرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر بر پذیرند از محبت  
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور و دهنش وی آرایش تیغ و تلکین و  
ساخت ز انسان منطری که دیدش و حور گفت حسنت و رضوان آفرین و در بلندی آفر  
فرق سپرد و در صفا گلگون روی زمین و بایدش گفتن گلستان ارم و در زبیدش خواندن  
نگارستان چین و خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج و در نظر باشد چه مفتین و  
غالب جاد و دم نازک خیال و پشش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تبارخ بنای آفر  
مکان و آسمانی پایه کاخ و نشین و و السلام والا کرم ایضا فروغی ز آفت  
که از رفتن باطل برو و نرو و مهر تو از دل خود اگر دل برو و مهر انگیز نامه که گفته گاه آنرجم  
بود و تار سید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرخندگی و ادا از نارسیدن نامه ای من گاه

بنحیدر چگونگی گویم که زو بود اما انقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زانور سیدی و پانچ نه گنا  
 شکوه بجای بود در خویش و دلش و فاکیشتم جز راستی خویم و جز راست نگویم آئین منیت  
 گناهی خود را بیا دنام آوران دادن و بند زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهاد  
 و همچنان شیوه من مباد در پاس و فاکشته رواد داشتن و پانچ نامه دوست نه نکاشتن  
 آزرده نیم به بجزئی من خود را زحمت نه دهند و بدفع این پنج از خویشتن هم بر من منیت نشند  
 ماده نایس خجاده فرستادن و مر اسیر انجام قطعه فرمان دادن از نوادش خبر داد همانا نحو استند  
 که غمزه بخود و روانه را در فکر ماده نایس دل بهم برآمد و حق اینست که ماده نایس خجانه  
 انجناست که حق نایش آن توان گزارد بر ابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از  
 جرم ناکرده من در گذرند ق آن میجر فرزانه که موسوم به جان است و وان راست دم  
 دانش و اولای دریافت و فرمود پی کندن چاهی که در است و آبی که سکنذر  
 بهوس حبست و خضر یافت و خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب و نبوشت و  
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت و بست و درین قطعه در آورده و بها نوقت تیار  
 و گزیده با معان نظر یافت و خورشید زمین گفت و درین زفره دل بست و دین تمیبه  
 را خوبرائس گنج گریافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد و سر مایه برد  
 در خویش آورد و در هرین مودید جانی یعنی و سامان نثار خویش با خویش آورد  
 نشاط بخشی رسیدن روان آسانه را مانع که هم دیدن صبح است و هم دیدن نیم و هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزازی بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از  
 صبر یک پاک بگمان خردش بلبل اقم چه شگفت آری چون صبح و دو نیم و زود گل شگفته و  
 چراغ و بلبل چون نخروش میرنوب را برساندن نامه بر من منیت است که ابر را بر خاک و بهار  
 را بر ناک بناشد و در نزد یک از بهادرانم و گویا و خاموش از پاس گزرا نم تر چنانست  
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بجلد سنگی آن انجمن بهانامشت خسی تحمیل باز

فرستاده اند کی من و دین عرض آن بجهت و درین سرایکی آن و دیگر پایی خلعت بر تن ارایه نمود  
بر آن الکین گفت اگر گویا گفته مرا آن از پیشش گویا که توجیه قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستاده شد  
و اگر فرستاده نشد کی انفرقه تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق و در ورق مسوده بی سر و بن بست کاتبی  
که درست تواند نوشت و حتی چونید عبارت نمک تواند داشت بهیچیم چون دست بهم میداد آن بانی  
بوی سپرد تا نشسته بر دارد و من باز سپارد امید که بر گاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست  
میرزا اخصا صاحب و خواهی بسیل واک بهما یون خدمت برسد بخاطر ازین بر گزیده جمع باد اینضا  
ایک بر نامه نام تو ز دیوان اول بدست آمده از تیر دولت بجایید مقرر از و در شادی رسیدن اندوه  
نامه که در روز من رسیده نه انجمن است که تا فر دای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سخنان  
نکته بلکه نکته را که قطع نظر از آن که پرسش نیز و خود دانه هم پادشاه گناهی که از وی فرود است  
بر خوشی تو زود به هر روزی و مهربانی اندوه ربودن و دل حسن و نر لال روانی نامه سیاه  
از وی گنا بکار فروشستن تنها همین بلکه گریانه فاختن و بگله که خدمتی شرفزار ساختن  
من دانه و دل که چه شگرت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و او نگارش داده اند متنی  
دیگر بر من نهاده اند نشان همانا که نقشش مطیع شد الاخبار را نکته طبع یکی از دوستان روحانی  
منست همانا که فرمای این نوازش که ده آن میگردد که دین کارگاه نقشهای بدین انگیزه  
و فرود نیخته های خامه غالب بینواری اقبال انطباق فرود تیر و از انجمله دیوان ریخته که در  
نامتوای تمام شب عجب نیست که هر دین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسد همچنین پنج بنگ  
و دیوان فارسی که نظر ازش بر یکی وابسته بفریم آمدن در خواسته های خریدار نیست بهنگام  
خود پی هم بجهت خواها رسید و اوراق اخبار خود در بر سفته میرسد و ازین رشته راییم گستر  
نیست کار پر از آن مطیع نام تمامی را از آرایش عنوان فرست خریداران ساختند و در آن نظر  
یا فغان آن و از آن نظر شناخته شد و دیگر هم ازین مشکب من رقم نمیکه که پاسخ نگار فرموده اند  
که آن قطعه که در چشم روشنی تو لک شده از او نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسته نوی فرستاده اند

ار او اق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در شناسش آن سخن را نده اند مرا هم عبرت و هم سرست  
افزود جوادان مانند که سخن بس و سخندانند و السلام والا کرام متشی محمد حسن حساب  
رسیده گاه به شبانه گام ست و من بامی نژد پیش چراغی که نورش از حجره مایوان فریب نگار تر  
این ارادت ناز پیش گرفتار منست از سخت که نارسائی لای شومنی بخت من مخدوم مراد نظر  
ست و بین ذریقه اگر خود بلطف و کرم نیزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیزگان  
را بهر بدای و خردوران را بر بیدانشان دل به روحی آید نشودن تو مکران بر شیبستان و  
گرایش شریکان بر بخردان هم ازین عالم ست سخن بی برده سرانجام خوشن را بپایه گفتن  
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شکست علیخان و عرض استی بحضور والای حضرت  
وزارت پناهی بایک قصه به شاه رخ تم کرده مجبور اوراق پیش وکیل راجه صاحب  
اشفاق مذاق به محاسب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
به حال نظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت و ستور اعظم رسد بو که این  
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از ماده جو خر و او و زله بر بند و نام روز که از بزم  
کامل گذشت همچگونه آنان نیزنگ و افسون اثری پدید انگشت لاجرم چون گدای نابینا که  
خبر بود کاری محاسب زده نتواند برید در نمانده بهیم و امید رود قبول امروز که چارشنبه بیستم  
ماه ترسیان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بسان شروع شب چارشنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این استوب انگشت که به راجه صاحب رام صاحب عرض  
کرده شود که لکهن وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرض داشت که نور آن به قصیده است  
ست بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتا بم کرد که تا باد او شکیبانوا نسیم بود  
شب نامه نگار ششم و هم شب بخد مت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب  
این عرض است نامه را بانگاشته بای که بر شمرده آمد بلا زمان باز دهد بجرم بچوش آید بقتضی  
صرت غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چایا بد کرد انقدر میگویم که مر ایاخ

این نامه باید نوشت و اینهم از جوهری و در انجمن نیست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشاکش  
عقد و راز و رنج نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را فوید آتش و بدخواه بر سید و اسلام  
با لوت الاحرام القبا جات خالص و نو آموز شود گدائی است که چند حکم حیا بخوشی است  
الکون که جوش گلبانگ نیست هر کس که از دین بزد است خوش است و بخوابسته است و در دست  
از لب فرویز و نخست و بجز سرخوش صهبای گفتار تواند بود و رنگارنگ چشم ریشنی است و  
کون گون مبارکباد هر چند است من بدینای ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را اجابند ترازین  
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپای بای بلند ترازین جایگاه مراداری نگریم لیکن چون  
بگوش بوشم میدیدم اندک این پیش آمد اقبال به آرایش با طوطیهای بی اندازه تواند  
و این جنبش کوکب بخت و گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی نکند و هر آینه نشاء و افراد آن در  
دل جاداده چشمه بشا به بهار حدیقه جاده و جلال مخدوم کشاده دل نادمانی بسته ام  
یارب که بچنین باد و این تهیست مستلزم تهیست بای دیگر شود پس از سر بهانه  
فریاد امید و آری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمل باد که فرستاده  
تقصیده و حیه جامه روح شاه و وزیر با گرانیهای غریب را شامل است چه بی سر و سامانی مانع  
کامجویی و مدح طلبی افتاده را بوی که در نظر است بی زاد و توان برید و نا جاده بتوان بود  
نتوان رسید دست پیش کس بگوید در از و کار خود از خزینه جو چون خودی باز توان کرد  
لاجرم خواستد که حلقه درین دستور و خبر و بختی نام بود که مرا بجای نرود و خوانی و مسلمی گشای  
ایمانیه سامان فرزند آید که خود را گرد آورده بگلگنه توانم برود و کاری توانم کرد و وقت از دست  
میرود و نهنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده و تقصیده گردانده و حال سأل  
گرداده شود و موتهی است سرگ و بختی است غنیمت زیاده زیاده خطایمیان نور و نور  
بهما و فر و ای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بر نیست و از توام بادل بود گفتار  
و بنده ام به تست و او شناسان فرجام را تا فریش برین اندیشه شناس در اندک کرد



و دیده ویرست و پیشه دل مهرورزیدن زبان را که گزاشش شوق میا بجیکری دل آیین است و خام را  
 در سپارش راز و ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش بنزد دل از پیشه خود در خود قیابان  
 بگفتار گرساز نیاید و خام را هر گام که شکاری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بهر  
 گرفتار است زبان بادوست سخن نگفته و خام را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است  
 و هم زبان را بجامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبود و پیش از نامه خود بدوست رسید  
 نامه غصه خون خورون و بر نامه خود حد بر روی روی اندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را بادل و زبان  
 را با قلم است نیز میمان بنامی پیش ازین که ملازمان مکرری مظهر الدوله نواب سیف الدین خان  
 بهادر از لکنئو رسیده بودند و گویند شتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من و میدیده بودند  
 اکنون که خدام مخدومی شتی محمد حسن خان اذکار پور باز آمدند به بیم غیر شتم نفس پرده کشای  
 شاهد این را از آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور و در صلیخان بهادر مرابران داشته اند که  
 چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده خالص هرزه نوا کرد و آرم و آواز گزین ره آورد و انگار  
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم به برنامی گشتم و هم در نظر خویش گرامی گشتم  
 آنی تنگ شراب فحشاء شتم بیک جرم مصیباتی التفات مستی من از انداز میگزید بیک غیر  
 پرستش منم که چشم استقبال نیم نگاه ناز از خود می برد و هیات چون من باندوده بیکسی در  
 ساخته خود در انکس شناخته از در دلمار اندوده و یکج گمنامی و امانده چه توان گفت که نشین  
 اندوده چه داند نوشت که نگارستن را شاید هر چه از کلکم فرو بریزد و بیکلف از ان نشسته بر سازند  
 اگر نظر بساکی آب آب افکنندش رو و انبوده بی سخن در خور آنست که بالش اندازند و ان اند  
 که هرگز از آنادگی در بند آن نبوده ام که منج خانه و آینه بکر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خود نه بفرمان من عمر خود بفرامهم آوردن شرمین نه  
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده هست آن اوراق ازان گرامی برادر پیچ  
 خواستم و صبح نویسی را بران دوشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

کاغذ کتاب نگین نقش و نگار ادلاق زمین بودی لیکن چون خندوم ممدوح سراپای در رکاب توئی  
 او بود فرصتی دست بهم نداد که بزرگ آفرینی نقش انگیزی و فاقا تواند کرد با جمله بصورت شست  
 خسته بسبستان و کاغذی گللی بگلستان میفرستم بمعنی فرد چهل و چهار ساله نفس سوختن سرباز  
 مای عمر هیچ فروختن است که پای نگاه آن صاحب دل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت  
 به اقصا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا مهر افرازد یارب نام نامی شما بنامش  
 از نوروزی و کتایش اسرار فیروزی تبارخ ظهور شوکت و بهاران باد و قوس رخ روز افروز  
 دولت روزگار و السلام و الاکرام ایضا مشتمل بر و انکی پنج آیه است  
 ستان امید گاه به مخلصان پناه به کاشانه دل را که کنج خانه زار است از چشم دگر  
 و در بروی یکدگر پیوسته بازست لاجرم هر چه از آناه حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بد  
 و آید اما هر گنجی مثل این قدسی همان راز و دتر آرند هم از در چرخ گوش بهناخانه دل در آرند  
 جمله هر گنجی روی نمکونی و خوی خوش است دل را بطلبکاری فعل در آتش است صورت پرست  
 چشم نه بیند بدل هرگز نیند معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردند اگر چه هر جا  
 بیدن داد محبت توان داد و جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد و بخون گزینی اخلاص  
 فرین گویی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و بر سالی انداز پاس گزاردیم  
 به اینهمه دوری بخاطر دوست گدشته ام ستوده شدن من سخن که دران سخن است  
 به قاضای خوبی گفتار نه بفردان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان  
 رد تا با صنت یادآوری گران نبود بشاهده این گرایش که ازان سو بوده است با خودم  
 افزون طلبی این گفتگو بوده سنت که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه گفتند  
 منت بر جان و دل نهادی و نگاشتهای خود را در او تر ازین فرستادی با آنکه دانستند  
 به ملاقات خطابه ندانستند و رنگ پریش چون منی کشیدن توانستند مرا خود  
 ل از من بخوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق سخواری

خویش بجا آوردم و مجموعۀ شریانی که بجای من توان بود بگری جناب شی محمد حسن خان سپردم  
 چون پویر را هر دو همان منزل منزل است رسیدن سفینه شتر خرید و هفتۀ مشکل است بکه فوق  
 روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آنرا ده ام بران داشت که نامه دیگر را برشته  
 ذاک انگیزی چون کاغذ باطل برادر و هم تا دوست را که هنوز اندازه مر و وفای من ندانست  
 خبر از و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدین مخلص نواز رسد دل افروز پانچی از آنسو من باز  
 رسد بلکه اگر مروت و بخوبی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم مداد دارد  
 هر چند از نام و ران شستم پوشیده از پیام آوردن شستم بر بدان ذاک انگیزی بکه نامه از هر دیار  
 می آورند بجا ده کاشانه خاک ارشنا سوار اند اگر نامه فرسیند و بعنوان نویسنده که این مکتوب  
 بدی به اسد الله برسد و شواذیت که آن نامه بدین نامه سیاه رسد و اسلام خیر خاتم نامه  
 بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه بد غم رانان  
 گرمی محفل چگونه بد ای گوهر دل تو بجای حریده دوست بد بادوستان چگونه و با دل چگونه  
 بد آنچه دیده ام امیدگاه من و بد آنچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که  
 سکیبایش گویند در اتونامی بیالاند و از رسیدگی که هر اب جای دلدادگی است با را امید گس  
 که تکیه گاه آنرا و گی است رساند و در فشار این اندوه که می بالیست دل پریش ازین هر دو  
 ترا دیدی و مرا تا هنگام ننگاری جز دران انجمن جای نبودی گر پیش من بدیدار خبر یکبار  
 بنوده است همانا هم از فنون سری خود هر اسیدی و هم از کوچک ولی دوست اندیشه تان  
 چه مرا دو باریست هم دل نرم است و هم زبان درشت و دوست را در بستانگی هم خوی نازک  
 بود و هم بند غم گران مبار و نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن  
 فرو ریختی و اگر دل از جان رفتی هر آنکه زبان بر چند چشیدی و آن جنبش بدلی دوست گران  
 آمدی لاجرم من که بخوردن غم و دوست و دوست از جهان شنیدی و هر چه در دل داشتمی گفته  
 پیش خود شرمساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی و در با اندرین آدینه گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشتگاهای همایون که رسیده و از آستان نشینان شنیده  
 شد که بندگان بجایانگیز آید رفته و نمختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم بزوان مهربان باد  
 و ملا با ندیشه درست نیرود و با آنکه این شنوده ام دل از کاشکش نبرد و همچنان درین  
 می پند آری از اندازه شناسی است که سخن را در از می بیندم و بدین آرزو کوه می کنم که چو  
 پاسخ نامه بنویسد آنکوه گفتار به نگارشش اندر آرتد که هر چه در دل است از آن پرده فرو برد  
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بگویم که شمارا در دل و مرا در سر نوشت جدیت شمارا در غم دل چه باید  
 و ما را در غم شما چگونه می باید زیست بدخت سازگار و دل و اندادش سودمند روزی باد و  
 نگاشته دومی روز از ناله روزه ایضا فرو تر رسم بهیم کعبه اسلامیان قدم نه گم کرده ام بودای  
 شوق تو راه را به آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صوریتان اسعد الله و سیاهتر  
 مانند از دوست بدان شادمان است که بر کشتن از کعبه اگر تر گشتن باریا در ده باشد نویسد  
 پیوندیکه بی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در اقامت خستگی خویش  
 بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فرام گاه آنست بتاراج رفته باشد  
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدگیران و اندوه نیر زیدن خویش  
 بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون غریبست که بدین بیت ابو الفیض فیض  
 زمر می سخنم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست اندر گد راه باب دیده فرد  
 شویم و خواهم که بند چند بهیچ چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پر و از طائر  
 آوازه من باشد فر و حاجی باد به پیاز کجای آبی بد خبری داری اگر از ره مقصود بیار اکنون  
 جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به بر کشتن تعبیر رفته لا جرم فر و آنست  
 ناگاه جان و هم ناچار نال خاطر را رسته سازان زمره اندیشید و خود را و بسته سخن  
 و صورت نه پسندید و السلام ایضا خواهی تا نوشته خوان تا گفته دان را از بنده ساده دل  
 بو فاشاده بی میا بخیرگی گلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه تا نوشته بر آت

خادمانی خاطر غناک نوشت نیز بانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و در نه سادگی و در قی بر  
 هر رنگارنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنا نه کردار نویسنده من  
 نامه ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و غایت داشت که در قی ساد  
 بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد  
 نبشتن را از از رنگ خامه فرو برخیت نامه بر ما در بریدن راه از روی نامه فرو برخیت باری  
 سخن ناگفته بار دل است عذریک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه دل  
 گز و زبیران چون نگویم مبیات توجیه سادگی و در قی از حرف و نقطه بکندن دل و احوال  
 و خط میبایست که در بد و خشن چشم بر روی ساده فرو گمان زبیت بود بر زبیت  
 بید روی چه بد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و انعم که این قدر خود بخاطر داشت  
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
 فرو گذارشته باشد نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و  
 صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشته منکره روانی خوا  
 دوست اگر همه از من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نحو شست  
 آن دریافتم که دیری آیند خدا با چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
 در باره دوست غلط بود امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب  
 را بنازدگی تماشا نوی که جگر پارهای از رنگ کلک فرو در خیمه فراهم آورده ام و بدان ملکش  
 انجمن بگلدستی میفرستم خط میغان را بشا هره این بود ایچو اگر از خنده در چشم آب بگردد  
 چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بود بدان بزم کجا در خور سبحان الله فرید  
 بدان دیده درمی که نشین را تیر پیش سو گنده فرو رفته اند را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند  
 بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه نگار ملاسم نتوان کرد و بشکوه سز نشم رنج نتوان داشت  
 چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بمقاصدای روزگار آری روزگار

این چنین گشتی نذر اوست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار و پرای مرغ بگیان برده و انزالی  
 آب شور بر سلطان خزه اگر چه خود را شناختی خود را ره کش مهر ساختی و پروانه اگر سودا  
 آمیزش بال خود را با شعله شمع در یافتی روی از آنجن بر تافتی بلیل که بر گل سر آید اگر نه  
 محبت عذر خواستی مرغ را با بار چه نسبت و گاه که بکبر با گرد اگر نه جذب مهر در میانست  
 خس با کبر چه پیوند اگر گویند که خرمیا هیچگیری دیده دل نتوان داد و نادیده بر و شناسان  
 گویم سخنوران آواز نه زبانی و سلاطین نفس را پرستند چون صورت پرستان دل را پرور  
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن دوشی و این خواش گاه گاه ازل  
 سر زدی که چون استند آگاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که غنیت خود و دیری  
 کنم و بنام خود را بر خاطر حاضر و هم تا اینکه درین روز با خانصاحب میران شوق عظمی  
 را بجا پیور خراش اتفاق افتاد چون در آن محفل از بازیافتگان و مراد دوستان از آن  
 نامداریان سپردم تا چون برسند و بپایانند من نیز به پرده گفتار خویش بسرا پرده قرب جا  
 یافته بکشم و پرده نیکیاگی از میان برخاسته باشد عیار راه کاروان و گردنناک گذرگاه  
 سیل معنی تجنب دیوان ریخته که در فی چند پیش نیست از جانب خاک را به دی آن بارگاه  
 ست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سوداها را به برگزگش و محبت را  
 بنام و پیام افراشیش روی فواید داد و دیوان بخاری نیز منظر گاه التفات خواهد گشت  
 حالیا غری هم از آن اوراق نکاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تو آید و غزل  
 حق که حق است سیم است فلانی بشنو به بشنو که تو خداوند جهانی بشنو به لسن ترانی بخوا  
 از فی خفته و چرا به من نه آنم بشناس و گوید آنی بشنو به بسوی خود خوان و بخلو نگاهم  
 جاده به آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو به پرده چند به آنگ نکسیا به برای به آنچه  
 چند به چار فغانی بشنو به بخشی آینه برابر نه و صورت بنگر به پاره گوش من و از معانی  
 بشنو به هر چه سخنم تو ندانید پیری به پذیر نه هر چه گویم تو از عیش جوانی بشنو به

داستان من و بیداری شبهای فراق به تازگی چسبی و پانجم نشانی بشنوید چاره بخویشتم  
 وزیر فضولی نکنم به من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو به زنی که دیدی به چیم طلب رحم خطاب  
 سخن چند بجهنمای نهانی بشنو به نامه در نیمه زده بود که غالب جان داد به ورق از هم درو  
 این مژده ربانی بشنو به یارب با طآن خسته بزم بهواره گزیرگاه بهاران باد و بویسته  
 نظرگاه اسب و اران و السلام والا کرام نامه ناجی میرسید علیخان بهادر عرف  
 حضرت جی فرو در دل زرنشای قدبوس تو شور لیت به شوق چه نمک داد و مذاق  
 اولم را به جان بپای قله رستان افشادن بدل گذرانم اگر گستانی بود کعبه رهروان  
 را اگر دگر گردیدن آرزو کنم اگر ادب و سنوری و هر رسیدن نامه های دلاویز و شنیدن  
 نکته های مهر انگیز که مرا بختگی کجست من امید داری مید هر بر من خسته تر باد چون دران  
 چشم و دلم جا داده اند اگر از دوح گرانی سرم سپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم  
 در نظر نیاید رواست طالع یار حانصاحب بشماره عنایت های آن محیط کرم بخیزد از خودم  
 ر بوده اند و ارادت مرا چند بلکه بشمار در گنج برافزوده کیستم تا بدین التفات از دم  
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرد و روند دیدن من تواند بود و نگاه  
 این چنین گر انما به دو الپایه کسی که گوهرش آب روی هفت و ریاست و گاشتن رنگ  
 بوی هشت گلشن شلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به نهانی قد مش چشم  
 برادر و منصور با اینهمه شور ترانه اما الحق در بهنگامه یاد دوی گفتارش گوش بر آواز سجان  
 آنکه محلی طور سپروا نگلی شمع جملش آرزو با من آرنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر تو  
 از من دیدار جز سنت حکیم عمر لیت که بهت من بکاری آوینته و سر گرمی ذوق مطلبی شرر  
 بر برهنم ریخته است و آن خود کار لیت نازک و مطلبی هست و شوار که ازین پیش سالی  
 جید بکجه رزیدنی دلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ  
 و تاب خور و اکنون دو سال است که آن داور می که بشور لندن رفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پانسی ازان کشور و فرمانی ازان دواگاه در فرسند نتوانم بر خود جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر خواهیم که پاره از حقیقت آن داور می بصر من رسانم گویند را سر برشته  
 سخن از دوازی کم شود و شنونده را گوهر راز یکت نیاید با لجمه چشم براهی و دلم بجای  
 است و درین کشاکش که درون و بیرون مراد بهم دارد و سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار  
 انتظار سر آمده و نهنگام کم شود کار در آمده برانم و بهر این می سنجم که چون حکم قطعه خصومت از  
 ولایت رسد زان پس جز آنایه مدت که بر انجام خبر و ریات سفر وفا تواند کرد و بهر  
 نیارم در وی بگو ایاز نمم و اگر روزندگان بیای روز من بمر بوم امید که به پرورش یافتگان  
 وزله بیایان مایه فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیالی آورده  
 هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از دوازیه تا پای روی پای من بخرامش  
 کشا و پذیرد و جاد و راه گویا بر پی سپرم گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع با  
 به روز نشوری که بر سر رقم بحث رنگ و بیزنگی داشت در داک بمن بر سیده و هست  
 تقوید باز و گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این مکتوب  
 سیدمانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقت قبول و غزلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایند جان جالکوب صاحب  
 بهادر و دثانامه مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن  
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پوزشنامه فرستاده میشود چون  
 کشا ده عنوان است میتوان خواند و مکتوب الیه رسانند مگر می مطاعی جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که در مبلط و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی  
 من بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اندم نیاز داده  
 حد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر و قبله حاجات  
 هر چند شوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بنداد است



از جانب خویش بآن اندازہ استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراغم گزین  
 خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مرا را همان روی و مرا فرایش خواهد بود و امید که هم بدین شمار  
 تقف و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ که هم خوش کلام بود  
 رفته بود سر آغاز این ماه بدی با ز آمد و شبی بکار و انسرای آرمیده با دادان بآنگ راه  
 باد که در از دریا گدست چون بشاهد که خاور سوی دلی بس کردی و واقع ست رسید حافظ  
 قادر بخش همین برادر خود را که از بانا انبیل کشید می آمد برادر یافت و همپای وی و اگر گو  
 خرامیده بشهر باز آمد هر چند بچاره سر آن داشت که دوسه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده  
 او را بوطن بدرود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی و نخواهی او را با  
 خوشین بر مسکین او در و دوری آن استان مینا لید و میگفت که من این ره نه پیمای  
 خویش میروم مکنم بسته اند و به بندم می بزند دیگر میفرمود که معصی از بهر مولوی سعادت  
 هر چه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردد با خود می آورم دیگر بگوید مسکو که گویند  
 که بفرمان دلی لاهور روان مرز بوم روانی دارد من سپرده و از من آن خواسته که این را  
 باله آباد فرستم تا بشاهد سکه جدید نظر گیان راول بگفتد منکه نامه نگارم گفته او را بزرگوارم  
 و رویه را به نور نامه فرو چیدیم و نامه را بیداک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسوی من  
 برگردانند و فرستادن نامه که بدینار استی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکر و پیکر را از  
 ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهبر و راروی بدان  
 دیار نیم بوی سپارم امید که چون بکده جان ددل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان  
 مایون انجمن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظ بود اس و از غائب  
 نیازتک شوند سپس انجا میدن نامه ذوق بزم بانی بازم سخن می آید و به نهفته مباد که در  
 روزی بستی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر اربابا بدین دیار رسیده و پیاس برین  
 آشنائی بخانه من آمدند و چون در نور و هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسید شد

نمودن و اماندگان مولوی محمد علی خان مغفور بہ باندا و بدین آمدن شیرہ و پرخاش و رمیانہ ہم بہ ان گونہ  
 باز گفتند کہ مراد دل عین و خاطر اند و ہم گین شد لاجرم تنگین بتیانی مل و دان اندیشیدہ ام کہ  
 بمجبش خامہ خطار و ہنگامہ حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسم و منشأ و ناسازگاری آن کردہ  
 و فرجام کار مخدوم زادہ بی پردماندہ باز دانم دولت و اقبال بیکار و چرخ و ستارہ در دگار  
 با ورقہ بخدمت مبارز الدولہ ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بہادر  
 حضرت قبلہ حاجات مدظلہ العالی بہ برادر ہم حسین مرزا نسخہ چند از زبان من گذارودہ باشد  
 ہنوز آن افسانہ نامام است تا من بملازمت نہ رسم و مفصل نگویم تو ان پذیرفت و دیگر لالہ ہرچند  
 صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کہ بیل اسکنر صاحب بہادر دارند چہ  
 خوش باشد کہ ہمراہ حضور بخدمت کہ بیل صاحب رسد و آن نامہ بگذرانند و من جبش زبان  
 گفتن حضور بجام دل رسد لالہ صاحب بمن میفرماید کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را ہمچو کاو  
 می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیادہ حد ادب ایضا  
 حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جہان مدظلہ العالی بہ لالہ ہرچند صاحب بسپاس کہ  
 بی اندازہ عذب البیان و نامہ نگار ورین داوی با ایشان ہمزبان ہر گونہ مکرمی کہ در بارہ  
 ایشان بظہور میرسد و خواہد رسید منت آن بر منت و خواہد بود ہمانا کہ ایشان از ناسازگاری  
 روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی ہمراہ بطنہ عروج نہایت لاجرم تفق و ملازمان  
 را نزد بان بایہام رفت جاہ شناختہ و سپارش و گزارش نامہ نگار را فریاد یوہ  
 حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چہ خوش باشد کہ ایشان اگر گمان خود و من از  
 روی ایشان خرم سار نباشم بہ زیادہ حد ادب رقعہ بہ ذوالفقار الدین خان  
 عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست ہم عمر ہم سبق شارقہ مختصر  
 بنام شما فرستادہ است و بناوہ کہ مرانوشتہ است ہمدین باب یعنی در طلب کتاب  
 مرزا ان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست کہ

کتاب و اگر در آن باب مدتی باشد جواب ارسال دارید تا بهر چه فرستاده استید بفرستادید  
 لیکن هم امروز که فردا روزه میرود فیض پری روزه مقدم استوار کرده نکونی داد و مرا از  
 سبب ربانی بخشید و در روز و شب فارغ بوده ام اگر امروز پنجو دیروز خوابه گریست از  
 ظهور ترتیب بصورت فو نیز امنی روی خواهد داد و السلام بخشش التفات حسین  
 امده الله اسیمه بر آشفته رای که بخشش از گفتن ندانم بوالا خدمت مخدوم مسلم و بطالع کام  
 مرضه میداد بهری و کمالی که در نمونه التفات والا کلمات تواند بود که حق جدیتی که دست  
 در یوره مکرستی توان ساخت کجا مگر بر شیدستی من بخشند و رسا ده دلیمای من بخشانند  
 که مناس شفقست را که مرایه بحر و کان بیعانه آن تواند بود هیچ حریاری میکنم آدم تا گره  
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرار و ای شهر مطلبه دارم و دارم که این  
 فرمانروا تا بحر کی و مقبری نبود بدرد دل سائل نیرسد چه یک تنه کارهای بسیار بر خفتن  
 و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد و با بکله مراد عرض این مدعا روی سخن بزرگان  
 مخدوم است امید که نفعی این اندوه نامه را که موش بنام نامی داکیس هست بنگرند و هم  
 از نیو قست در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیشین باید آورد تا طالب بطلوب رسد  
 میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند به بنگونه که اگر نشسته صاحب ارشاد و کند  
 نامه بسوسه حاکم را بهلا زمان سپرده بیایند و اگر این پنجار باین باشد هم میر امام علی مرا شود  
 تا هر دو اینکام نمیروزد بار الانشار رسیده نامه بیابجگر بی جامعه دارد و آورسانند ابامی حال  
 قبول این التماس و محات من و البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیه نام مست و در  
 مکتوب البه را دانم که چه باید ویرنهم فارس است و السلام والا کرام به میان محمد نجف  
 صاحب از و ماندگی برسیدن و رودی و از و دول بشیندن سر روی از بخار و امن  
 نماینده و ارگاه بکبر با گزینشی از رحم مرم پیامی و از ربحور به پزشک سلامی از غمخواری باقی  
 بیانی و از من بدوست و استانی تا ذوق هزبانی بر ول اشتکم کرد و حتمه حتمه گفتا از باب

ببرایش آور و چون که روان گویار سخن نعل در تشنه است اندیشه فروماند این کشاکش است که چنین باشد  
چگونه زده ای تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خام و بیستگیری شوق بر نیز و اندیشه را  
چون و نه خویش ستواری بخشد تا گوهر گشتان گنجینه را از بیم دوری راه بار چند و هر چه از بهر فرستادن کرد  
آورده اند بهین ره و چالاک و بند باری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید گز  
داد و به نیز و بخشی اندیشه و کامروائی شوق کربست چون آئین چنانست که هر چه با مینان سپردیم  
در فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامد و فرو ریخته قلم بنام نخست آرزوی  
دیدار است که بر این عنوان گفتار است و انگاه سپاس درود و توانا نه دل افروز که بر یک  
جهان تنهارا چرخ و انجم و بوستان آرزو را بر و باران توان بود و دیگر آب طپوزش را بر ستون  
است و عذر کو به قلمی بخواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه گی نیست که مراد بین جرم توان  
چنان غم روزگار آنچنان در بهم نغشوده که دل را باندازه یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس  
است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار مشغومی از سازای و ناتوانی بهم  
دم اندر کش کش ز پیوند دم به ز بس تیر گهای روز سیاه به نکته خورده آسیب دوش از نگاه  
تن از سایه خود به بیم اندرون به دل از غم به پلوه و نیم اندرون به سلام مگر می چنانچه جلیه بین  
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از دانست که تشنه را زلال و گدازا فایه خسته را در او امید کرد  
باشد و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند و السلام به ثواب ضیاء الین احمد جان  
خود و غرق بحیرم ما را در دیار ما پرس به نشانه کام ننگیم از هزار ما پرس به خجسته خوی فرزند برادر را  
از من آفرین و خداوندان خوی را که از این روان بخشایش که بخت و غنی از خوی وی حبه تر باد  
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از ان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا به پندیری یکسان  
شمرده باشیم بلکه این بیداری است و آن مهرانی آن دلبریت و این جانستانی هر چند سازگار  
این خواستش بگوارائی ستمهای دلبران مانند امام را خود از فرسودگی کار از ان در گذشته که  
بیر و بشیدن ناز و وفا تواند کرد و ای روشنی چشم مریدی به زمین پیش که خرام کلک مرا در گذار

آن بنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دام  
 مرغ سر و شان را از خرازم گیتی به ناهخانه دل فرو آورده اندی خویش بال آن بوقلمون  
 نالان با گنجتن گوهرگون نقشه ستر نشین از بن بستنی چون میانه دل و زبان خبر اندیشه  
 حمایت نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری دادی نگرنده آترا از برون  
 سو گمستی اکنون که آن دلکش لیش نیست این خوشنما لیش از کجا باشد فی فی شب  
 شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب را در گرمی نظم و شعر نگار اکنون که صبح پیری در رسید  
 به بینی گم شمع و چرخ آنجن فرو مرده و بهنگامه شب بازمی خیال بر جم فرو مرده فرو نه نفس بر  
 بیکران بر بساط طهره غوغای را مستگران در ماطط ایچ درین ناخوش هنگام از قسم گفتار  
 زبان رود گلهای پرموده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است  
 رنگی که فروزش نگاه آورد کوهی که آرایش روان دهد کجایاران بزم دیره غیث الدو  
 نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلام ما برسانند و من نیز بهمدان شما خاصه به خواجه  
 محمد علیخان سلام میرانم خط بجواب خط جناب حمید طامین صاحب سکر طر  
 بهما و نواب گوزنرا کبریا و بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا نشان  
 امیدگاه خیر اندیشان و قوافل فرای نیاز کیشان زاد افضاله آقاب نیایش باندازه تاثیر  
 بجای آورد و به پیری فرخی این ذریعه عرضه میدار و منشور لامع النور با فاضله فر فرخ و درود  
 سیمرغ نارخشان نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران  
 را اندوه ربای و هم مضموش از نشینی آرزو مند ان را امید فرمای تا چشم بسره سواد  
 هایون نامه به نور پیش افروخته بشا به جلوه تمثال این آگهی خرمندی اندوخته که هنوز شب  
 انتظار را سحر نمیده و حکم مقدمه از حد و گاه ولایت نرسیده است فرو تا خود پیش رسید  
 فاصد چه رود به خوش میکنم ولی با امید خبر هنوز به با بجهلک سپاسگزارم که چون منی را که به  
 ارزش لطف اگر نمداشت خسته نمی گوی فرزند و او فریاد او کس محروم نشود ششم داشت

هر چند از خاک وجود مرده مرده شاد کام ترستی ساقی است لیکن از بسکه بر پایان موم خیزد عجب  
 جگر سوخته نموز ناکامیم تشنگی زلال التفات نهوزیاتی است توفیق و قیام بارگاه گیتی پناه گورنری  
 کلکنته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفاوضه باز من روی نمود یا رب آن آرد  
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جاگیر و جهان داری جاودان و سبب مدعا بخشی و پند پرور  
 فراوان باد عریضه نگار و خواه اسد الله ایضا به تحسین صاحب بهاد  
 بخیر است کثیر البرکت صاحب والا که عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امید گاه شاکر  
 ز او افضا به بروداد و توفیق مدحگری که عنوان صحیفه نام آور است خجسته بخت خویش مبارز  
 و نیروی این مجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریت و ستاره گزاس مدعا میسازد و روزی که  
 رهرو جاده بندگی بفرق فرقان پا داشت یعنی دران جایون انجمن که معیار افاضل است  
 جاداشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و دادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش القاد  
 و سخن رحمت قبول مرده دای تا بشا هده آن نواز شمای امید افزای خون آرزو در شما و شوق  
 فرجام اثر گرفت بچند داشت افزایش برود و بخواهش رشح قلمی مباد در دست رفت هر چند  
 از مقام ناشناسی زمره متنا سازد و اما ادب که بر کوه نج قانون حسن طلب است هم ازان پرور  
 آواز داد که بدی ناکفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشت آن کدام آئین است  
 و این که ارم دستور هر آینه اندیشه را بخواهی آن در سرافتاد که خود را خوش نه پسند و بسانگ  
 ستایش دلکش پرده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگار  
 منش و شفتگی زاری و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را بخت  
 فرا گیر و نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن تنزده فرو میرود و منک  
 انیمه را هر دو خبر این دیگر غمهای هر دو دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و چنان مدعی بسزا  
 تو انم گفتار ناچار بقصیده راه بنده غری برده آورد آورده ام بر ضمیر منجر خمیر داور داد پیشه  
 شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که سستی که هرگز نشستی فی درین ناخبر نهان است

خواهش حاتم را در نگارش غزل چه خوانست اگر از بنیوایان بر کی بگلبنه بریزند چه گفتند  
و اگر از مالک عمر و گاه فتا طاز مرده گیرند چه عجب مرا خود ازین لیس مالکست کستن است  
و دل مامید داری یا رخ لبستن تار است و عظموت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که برده  
سار شایش است چه رخ نماید غزل تا بگویم نظر لطفت چیست تا من است به سحره ام  
قلب و حارم کل و حاکم حبس است به ایکنه نام تو آرایش عنوان بختید به صحرای نام شادابی  
برگ چمن است به کلکم از نازکی روح تو در باره خویش به شایخ انبیه الله شات است  
گدازشالی مرغ تو بخت است آورد به حارم را که کلید در گنج سخن است به هر دم ارای منیر  
تو کند کسب ضیا به مهربان که فروزنده این آبجین است به بخیال تو بهشت شکیم که مگر به  
عکس روی تو درین آینه پر تو فگن است به راست گفتارم و نیردان نه پسند و جبر است به حرمت  
بار است هر دو درین روستا هر من است به آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا به میتوان گفت  
که نختی ز دل اندر دهن است به راستی اینکه دم مرده و فای تو بدل به با هم آمیخته ماسد و ال  
مادن است به دوری از دیده اگر روی دهد و دره به زانکه چو پشته ترا در دل زارم و وطن  
است به داد را که چه بهایم بهایون سخن به یک در دهر مرا طالع زانغ و زغن است به  
حرمانده دل و هیچ تم نقراید به ناله هر چند زانده دل و رخ تن است به سینه می سوزد  
از ان اشتک که در دامن میست به بجزگر بجلد آن خار که در پیرهن است به یکسپه می من  
از صورت حاتم در یاب به مرده ام بر سر راه و گفت حاکم گفت است به حیث باشد که دلم مرده  
و بر شش نمکنی به بجهان پرست تا تم زده رسم کنست به چشم دارم که مرسته بجواب غزلم به  
آن رخسار که از لطف تو مطلوب نیست به غالب خسته بجان جای بران در دوزخ  
گر تر می گفت گوشت بهشت الخزن است به آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای وای  
خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیا الدین احمد خان به با ورجان برادر  
و آه غالب نام را و معنی آب و هوای اکبر آباد بشناسازگار با و هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرز انگلی پیشه را بختی انداده یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند کردید  
گرفتیم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر زفته آید اما چون هنوزم در وطن سیدمانا  
که نزدیک بمانند شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شفا فرستاد تا بعدین  
غربت داد شادمانی و دیار وطن نیز توانم و از نینهارا که آبا و اجدادم بچشم کم نگارند و از برگذرهای  
آن دیار الحفیظ گوی و الا مان سرای گزیده که آن آبا و جد ویران و آن ویرانه آبا و جدیگاه همچون  
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز  
هر گیسو نشتی و هیچ نهال جز دل بارینا و روی نسیم صبح در آن گلکده بستانه و زمین و لهارا  
آناه از جابر انگیزی که رندان را هوای صبحی از سر و پا رسیان را نیست نماز از ضمیر فرو رنجته  
هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را  
از جان درودی بود خاطر نشان اما نازگی وقت شمارا در نظر داشته در دو پرده سپیش  
انگیزخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه نوشته اند که خوش سنگین  
و عامی مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاش سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدان  
شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیرسانم و میر کرم علی صاحب سلام  
و السلام خیر ختام به شمس الامرانائب والی حیدرآباد و رباعی والا نظر امر اگر می  
گردد که فیض تو یافت رونق این کند میرا به یارب چه کسی که لفظ شمس الامرانائب خبر دیت  
از اجرای رقص نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت  
فلک رفعت نواب هایون القاب قبله ایل عالم نایب وزیر اعظم و ام اقباله زاهد انصاف  
میرساندیزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری معجز نیست و اگر خود  
را از نزدیکان شمار و دور نیست بر بان تویی اینکه مخدوم و مطاع محبایان آفاق مولانا  
عبدالرزاق که شریعت مدینه و صورت صدق و صفار آینه اند گذشتن ذکر خدا کسار بنم  
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر دور و نزدیک



یکسان است پس آید را بعقل مزده و گدازا بچینه وید و در ابد و بشارت و آند و در  
 بروائی امید بهانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بد کوئی آرد و در آید بر ضمیر منیر که آینه  
 رازهای همانست همان مانند که شعر و سخن را ماندها کترین پیوند روحانیت و حاکم از بد و  
 فطرت و در گمانشانی در آما زرنجته گفتی و به ارد و در باطن عمل سرای لودی تا به پاری نربا  
 ذوق سخن یافت از آن وادی عثمان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد  
 و آنرا گلده سته طاق نسبان کرد و کما بیت سی سال است که اندیشه بازی سگال است با آنکه  
 اربیم شیر و ان سیر و درین کار و ان سرای مبرار در گوهر تهوار ارد و ریا ساسان است و گردن گر  
 حوی ناسار کار زمانه را بگردان بدوق بختی ادای رقص قلم سرست است و مشاء ابی نوا  
 سخن نردست و درین سپیده دم که سخت خون به چشم نیباز و در من مگر است و بلبل طبع  
 بقاضای نر مزه بال مرو کوفت خدا را بایش و خداوند را تاسس سار و داده آمد  
 لست دل در و امح سحری و دی بروی دل کشا و تا در ان روشنی قصیده شکر است  
 و هفت بیت پیوند نگارش یا یفت چه قصیده از سینه که کتاب هم در ان لست است  
 نیم سوخته آبی از فرمینی که برق آنرا پاک سوخت و دو اندوده گیاهی فرخا بخت غریبه بکار  
 به ستایه جید است قبول روزهی چند دل بشا و بانی نند و درین تمنائی و ادب می خویش  
 و در فرو بالغات نیز زم در آرد و چه نردغ و نشاط طاهر مجلس زکیبا طلبی است چنانکه  
 هوس یسجد و آرمی سگالده اگر سبد پر و در وادی سیرش گرم نگذرد و شمره از مهر نم برون  
 به پذیرم آن آه نیمه خفته را شعله مر و مر و آن گیاه و دو دانه را مانده بزرگاری و صحران  
 ست نه مگر که آرائی عرصه مندی گیت زلف از رنگی کار با بخت کار ساز است باز  
 راز و ریه سائل و عای دولت است به عوی خدمت قصیده ای مظهر کل در  
 ل آثار کرم را به همت لبر لوح ز اسم تو قلم را به شمس الامرا که شرف نسبت نامش  
 و قبله در اورنگ نشینان نجم را به یارب عمو ان صحیفه امارت خدایگی از دفتر قضا

بتوقع بقای جاودانی رتقم پذیر باد خطبه منشی فضل الله خان برادر مستشه  
 امین الله خان دیوان راجه الور فرزند گاه دست گاه همه گوهر شامه را آفرین  
 کشت کشاورز سرسبزی و باغ کد پور شادابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نماش  
 نیروی تصرف جز سبزه خاک راه نبرد و اندر در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد و لاجرم خام  
 که میانجی بی زبانان است و زبان و ان راز دانان اگر جز بنده اندنگاشت گزارش  
 مافی الضمیر بخور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشترمان  
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و ولدا و گان را آغاز نگارش بحیرت مدعا  
 در خورتا بجزیت زداند که اینجا نیز لطف ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند  
 همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر باغم نگرزد درین انزو که هم بندم  
 بردست و هم بر زبان شنوده ام که عرضدا کشتی از جانب من نظرگاه التفات راجه  
 سلطان نشان و گزرا ننده را دران هنگام سپارشی لبزا و ستایشه بآئین بر زبان  
 گزیده است اگر چه از گذراننده عرضدا کشت یعنی مطاعی نشسته امین الله خان  
 سپاس پذیر رتقم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته  
 فروماندم که عرضدا کشتی که من نموشته باشم نامطاع که رساند و محمد و م کرم پیشه بی آنکه  
 من گفتم باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود  
 نفرین و حیب و دامن بخونا چشم رنگین کرده ام که مهربیات قدر دوست شناختم  
 و دیده روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بنوا خود صله بندگی خود از دوست  
 در خواستی تا منست مخواری آن عریفه سپارنا شناسا که هنوزش نداشته ام که کیت  
 از میان برخاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا به بخاری که من ندانم از من بر و بخار  
 من در نگارش از کجا آورد چه سرگردن این سره روش اندازد ملک نیست دور نیک

من میگویم هیچکس شک نیست باری آن حوام که حضرت آن عرض داشت را نکرند و سرپاچی  
 آن ورق گردند و چون پدید آید که سوادش اینچنین نیست و اندک نگاشته کلمک  
 خالصه امر و گنیم نیست هر آینه او را برادر خوشیست برسد که این نوشته ناوخته  
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است  
 از شکایت حکم است از ظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منی امین و سعد جان حلی آب می برد  
 و شکر فی این واقعه از سر جوش و از دل تاب می برد و خدا را از بند اندوهم برارند و به شرف  
 این راز هست بکارند هم آن نامه بود موجب بهنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن  
 رانند و نیز در میکند و آن ورق از هم گشتانید خاتم حاتم را بگوشت ختم مشاهد فرمایند اما این نامه  
 بریر کار اندیشه تیز گرد و دایا سیرگرستن و پرسیدن پایان نرسد هر آینه آن باید که بی آنکه  
 درنگ در میان گنج پاشخانه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام عرض است  
 بحضرت شاه او و از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان  
 بموقف عرص حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت مرشده پاسبان خیر و انجم شهنشاه  
 سیرستان حله اند ملکه و سلطانه میرساند آرایش نیرفتن عنوان صحیفه شهر یار می جهان  
 باسم جلیون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی بزرگوار است که والائی و مرغی آن و میر  
 سخن گستران تواند گذشت همانا پادشاه بر سلطنت که جاء دان اوج گرانی و سپهر سائی بود  
 اکنون به انجاریسیه که نه از آسمان بلکه از مهفت آسمان تواند گذشت قدسیان که  
 یوسته فلک ثوابت را با انجم آمین می بستند اینک دران فروزنده انجمن مجسم  
 روشنی گوئی جبرگشتند روشنان چرخ روزگاری در باز یارینه زوایا سیر بردند تا امر  
 جلوه تمثال شاه به عا در نظر آورید و برین را درین دور حرق شرم ناری گوئی هرگز  
 نماند که این دیرین اندوخته را با مقرب نزد جلوس میای شهریار دریا دل افشاند و نهر  
 درخشان را تا فتن دست مزد با قوت سازی درین عهد صورت است که به تر صبح میرا

عرش نظیر نقش تنهای جگر گوشه معدن بکری نشست ججستگ این جاوس سعادت مانور  
 آسمان را بر زمین غمتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانبار احسان  
 از جانی توان چنبید و آسمان از حمایت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و نه بگام زمین  
 صبح مرادست و نه گام و خورشید نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و سیم  
 نصرت در فالیه سانی چتر را سر آسمان ساز است و علم را پایه پروین فشانی و مهر با اهل مهر  
 صلاهی عیش دوام در داده و اهل و هر از هر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد جزوین  
 عجز بران آستان سپهر توانم سو و ناد و حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند  
 از کثر من خانه زادان منظر گاه التفات خاتانی میکند و بعطای عطیه قبول که خبا نعت  
 آبروست در پوزه گر آبروی روانی آرزوست مباد اساس کو که سلطنت خدا داد جاوید  
 و سمن اقبال با رخس غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرت بهمنانی با و نامه  
 بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا  
 بدو چگونه بنیم خس بر نگیرد هرگاه بسازد و آن آهنگ گلبردی آرام و سنجم که این پرده  
 را بی پرده میتوانم سرود و از فرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی  
 که دستوری دل بدر از نفس توید آبرونی دارد و هنوزم با دوست روی شش است آنچه  
 بر خوشتن بیایم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخم که دل در بند سرودن  
 است خاموش میگردد و فرد از خوشتن بذوق جفا با تو ساختیم مباد ما و گر ساز که ما با تو  
 ساختیم درین روزها هوای آن در مراقتا و کبیته چند در توحید محیبا عرفی گفته ایم  
 چون گوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محمل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ایستاد  
 بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه هر  
 بهر یک تواند نمود و السلام قصیده ای از بهیم غیر غوغا در جهان انداخته گفت خود حرفی  
 و خود را در گمان انداخته دید و بیرون و درون از خوشتن بر و انگلی بد پرده رسم

پستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم یک گفتی که در سخن باشد و حاصل  
جنش زبان گفتن به تانانی که راز دل با دوست به جز گفتن نمیتوان گفتن به خا  
رانیز در گزارش شوق به دست وستی به استان گفتن به گر قلم و زبان ترانه یکی است  
این نوشتن شمار و آن گفتن به بقم ساز میدیم گفتار به تا ننگد و درین میان گفتن  
زانکه دانم کزین خروش لبم به ریش گردوز الامان گفتن به مشکل افتاده است  
در دفراف به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه و نامان اختلاط  
زیاده بر شنائی نه پسند و او دانشناسان در نور و بیگانگی بدل کشائی هر دل نه زند  
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین و نهادن و چون نسک بایگان به معامله  
و جادول گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار به  
من خروده خوان گرفت دل غمزه و استم که اعتقاد الدله نوروز علیخان بر و نهان از  
من یکی از دیرین دوستان خویش سپردن و نگارناری محبت را نامزم که شمع انجمن وصال  
نیفر وخته بدایع فراق آورفشانم و گیرائی خون اعتقاد الدله را میرم که به بزم قرب  
نار سیده در بوجه پاشا همزمانیم کاش گفتار آن فریبنده نشود می و غننامه که بنام پیشتر  
بود خوان به بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سر گرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از  
دید و در تراوش چگونه خود را از زاری نگا دارم و دل را بکدام حیل از گرداب خون به آرام  
بروز کار جوانی از موی سیاه تر داشتم و شور و دای پر بچه گان در سر مرا نیز زیر آب  
این بلا با غر و نخته اند و بر بگزار جنازه دوست عباد از نهاد شکیم بر انگیزه روز ما  
روشن جاتم دله از پلاس نشین و بگوید پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم  
و دانه شمع خموش بوده ام همچو آبه که وقت و دایع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه  
بیدار دست تن نازد میش را بجا که سپردن و مجبور به که از بیم چشم زخم نرس بگلگشت  
نش نتوان بر و چه شتم است و عش او را بگورستان بردن و فرد خاک خون باد که در فرس

زلفت رخ در کشد و سبیل و گل بار و دهر به صیاد و دام گسته صید از بند بد جز بسته ز با سو کی چه برونید  
گلچین گل از دست داده گلشن از پا افتاده را بخرمی چه آینه شمن وادون شایه بید می ناشن اگر چه  
پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند که چه بایه مهر و رزی و مهر بانی است خوشامو  
و فاسکال که تلافی را از با نیست پایه بر تر نهاده باشد و از مهر که مغیره دل برده هم بهر ش جان داد  
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جا نگذاست و اندوه جراتی جاوید جگر بالا چون دادا نیست  
که رستان از راست نرنجند خواهم که بدرین جا نگزائی و جگر بالا پائی با خوشی شستن نسجد که داروی  
به ساختن این خجسته گنجی است و نیروی پنج بر تافتن مرگ که اخذ از این سووم خیر دای  
دور نرند و خود را درین جگر گداز غم و کی بشکيب آموزگار شوند بان و بان ای دیده در  
سرای عشق بازان و دستگاه بهنگامه گرم سازان همین است که گاهی آزار اثبات کرده اند  
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب که کدام که دلی را از جای بر انگیزد و  
چین گیسو کجی که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نارد و در دیده جان خوار آرد و رفته رفته  
مرگ دل ببارد و بلبل که بعشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمره خوان است و بر آ  
که بهنگامه گرم سازی انگشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد و بال نشان است آری  
شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شکفته بچین انبوه پروانه را از مردن یک شمع  
چه غم و بلبل را از نختن یک گل چه اندوه دل داده تماشای رنگ و بو باشند و فرو بسته  
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریب انگاری که هم بحال فته  
بجا نواند آورد و دم خود تواند برد و بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرامی آیند و بر  
بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند خرد و بر غم تیار دل زار سر آمد و دیوانه  
مار از هم سلسله بر برد صاحب من من و نروان که آنچه گفته ام و سوز نیست ز بد آموزی <sup>الذیل</sup> لغفل  
که از من در ابرام خویش نامه نگاری بآید و مرا بر آن آورد که نامه با هم سامی از جانب خود  
انشا کنم تا انازه دانش خویش در اندازد و شناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بهر بنون دار غم بیکانه و آشنایانست اندوه گسارانه خوش آمد و کلک لایبانی یومی را اند  
جوشش بر پایه برقرار آورد اگر هریر خامه در اند ز سرئی سازگار بنیاد نامه را نا خوانده گزاردند  
واژگانه در گذرند سرخ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا  
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که مبر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نا بود و نا باشد روز  
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر  
فرح گداز فرخنده نگاه با کتران را همین امید گاه با هر چید ب روزه روشن بشت تار رسید و  
بساتره شب را فرو خانی سحر مید کوناهی سخن روز گاری بدان درازی سپری گشت که  
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین اذ حد تواند گذشت  
که نه ازین مو مطرب نیازی ترا نه ساز است و نه اذان موساز نوازشی بلند آواز نفس  
چمنفس گداخته خجالت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری  
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش اند خوی شرم سطر سطر از صفحہ بستر  
دیده بینا کی آن مایه که هم دبیر هیچ رقم بنجی لرزه بر اندام انچنان زود آورد که خامه را از دست  
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزر مجوی بدان خورسند است که چون طول را  
را بر دازی جبل التین امید پیو آن مر آمد و ازین نخته باز آمد که در مهر دوزی جنگ بدان  
توان زد آو خ که هیچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گزنده چه رفت و ستاره چه پیشیم  
آورده اینک نموده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لار و  
چنگ راستی روحانی نگرفت و غیر دوزی بد شمس روزی شد تالار و کلند از لندن آید و ایوان  
گورنری را بوجود خویشش آید روزگار در ق گرداند و بنهار داور نی چنانکه بود نماند والی  
غیر دوز پور از میان رفت و ولایت غیر دوز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را باندازه دیر  
باز یافت بر کلک شری دلی برات و از دوز پور در دولت همچنان نجات دادند گورنرنت را  
مدعی علیه و صاحبان گورث آف دوز پور داور قرار داده ام و داور را هم میا نجیگری گورنرنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و اکلند کردن پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری من  
 باز نگرفت چون لار و المن برانبار آبرودی گورنری افزود و جفا بای رفته پیشش بر شرم و خشم  
 از ابلهی بود یا در کار گمی که غرض داشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلت که درین روزها انگلت  
 شکوه سلیمان منش است ببا و ز فرخنده که فرستادم و فرستادش بیارگاه خسروی آرتو و کرم  
 خواش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرا حبیب سکر تر ببا و نگاشته خیم گشت و در مقام  
 الد آباد من رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرض داشت بشمول کافی ملک که پامان  
 ماه بسفینه واک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود تا در سر  
 نوشت حبیب وزیر پس جابر بر سر سودا زده گزرد درین گوشه نشین که ندای خلوت جاگذاری  
 من از دودل چون گور کار فرما یکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را  
 فنا گویم و بچشمه اشت جایزه از خوان فواش بهره جویم اما بدین کار بر تو اند آمد و این نقش  
 درست نتواند نشست تا فوجی روزگار دانه و سخن بکبری نشاند در میان بنات فی غلط  
 گفتم اندازد دانان ابوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبی باید بر سختور مهربان داز  
 و رد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و اندیش وی داننا گزاشی بسزا تواند کرد و سختور را  
 بسخن و سخن بسنجوز تواند ستود و فرور نیخته دست و زبان خسرو ستمایش شنودا بگدای ستایش  
 سرای تواند رسانند معذرا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگذاری در کار نباشد  
 و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرداناید دشوار نباشد اندیشه که سرپای هر کار را  
 پرکار و چون پرکار گردیده بسرپای هر کار است اینچنین یگانه فرزانه و هوشنای جوهر است  
 با این همه ستواری بپوند یک دلی که خسته ازان گفته آمد جز آن سعدن مهر و مروت نشان بود  
 هر آینه دل در بند آن است که اگر بی دلنوازی دل ننهد و دستوری دهند آن ورق را که  
 چون روز من سیاه و کار گدائی ستمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا باینکه که نزد  
 دانند به پیشگاه جهانیان برسانند والسلام بالوت الاضرام نامه بنام نواب محمد مصطفی خان



جان را از تن سپاس و خواجہ را از بنده نیالست مگر روز آوینہ چون شب شد بزم سخن استند  
از آن رو که غزل گفته بودم از شرم تنیدستی سر در پیش شستم و رفتن با نجس مضمونی بود  
که هرگز بخاطر نیک گذشت والا جہ نواب ضیاء الدین خان سلمہ اللہ تعالیٰ دو فرشتہ برین  
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان جو یعنی این ہر دو ابرام بیتہ شامگان  
بخلوت کہ ہمنائی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان کہ شیر را چون شکار کنند سرفیل بار  
کنند مرا با نجس بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بہادر تلمانی  
رخ راہ کرداری صفر فرہ روان در آن بود کہ مولانا سحابی قدم رنجہ صحر مودہ بودند تزل مولانا صاحب  
ورزین طرحی و در سہ بیت و نقشبندی داشت بالجمہ چون غزل خوانی سر آمد گریہ بستم نمی آید و دانا نم نمی آید  
در بحر ہزج مثنوی سلم طرح کردند از اربابان بندہ میرزا مرین العابدین خان عارف و خواجہ سگہ  
خواجہ در زین طرح دو غزل خواندہ نقش نفیر گوی بکبری نشانند من بغزلی کہ ہر آن روز  
گفتہ بودم رمز سرای آمد غزل صبح شد خیر کہ رو عاوا اثر بنایم بد جیرہ آغشته بخوناب  
جگر بنایم بد نامہ نگار اسد اللہ نگاشتنہ بچشہ بست و سوم پایح ہنگام نماز عصر کہ ابر قطرہ  
فتان بود و ہو انگار بار ایضا شادم کہ رسیدن نامہ برسیدن جیامہ آگہم کرد و گرمی ہنگام  
افرو و دی کہ ناہید روز بود شامگاہ بزم حضرت آندوہ باریا فتم پیش از آن کہ از بدہ عاشق  
رانم اثر بخوری از ناصیہ مخدوم آشکار یافتہ نزلہ و زکامی داشتند ہمانان زندہ و شستن شبہا بدین  
نشانند بود با لحد بشاعرہ فخر امینہ و رہی را دستور می دادند در انجمن رنجیہ گویان بسیار گرد  
آمدہ بودند غزلہای دراز خواندند تا بکا شانہ آیم و پہلو بہ بستر نہم نیز از شب گذشتہ بود با لحد در  
نور غزل خوانی چون نوبت بن رسید بد نخت ملک نخواست و فلک نخواست سرودم آنگاہ  
غزل طرحی خواندم غزل چہ پیش از وعدہ چون باور نمودم نمی آید بد بنوعی گفت می آیم کہ  
میدانم نمی آید بد نشان مانا کہ اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بہادر مصرع عربی  
صد سال میتوان تبتنا گریستن بہ طرح فرمودہ اند درین زمین طالب آملی قصیدہ دار و در



آزاده و ام نهاد فرستاده ام و سران داشتیم که چون بنامه کامیاب گردم و آراستگاری بخار تو م در گنج  
بمان غری سرمایه من باشد و مرز که والا نامه رسید همین دم سپاسخ نگاری نخستم و تا ورق پای  
نرسید بمان نخورم و فخر و دیدم آن هنگام بیاخوت محشر داشتیم به خود همان شوراست کاندز رست  
در سر داشتیم به و السلام ایضا آن خواجی پروانه من بنده که غمناکم به و زنده جگر چاکم به  
خوایم سخنی گفتن به و آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند به و کز دیدن آن خون شد به و دل ما  
جگر از اندو به گفتیم چکنیم غالب چون کار در گزین شد به میبایدیم اینک رفت به تا  
عذر سخن میبایدیم به چون گرد و غباری بود به رفتن نتوانستیم به آن روز بشام آمد به لا بلکه به  
ترشد به سران به بالین بر به چون غمزدگان خفتیم به به چه می تواند خفت به آن خسته  
که غمخوارش به بر زخم نمک باشد به و ز دیده بیدارش به شورابه روان باشد به چون  
از افق شرقی به خورشید درخشند به ناگاه سری برزد به آتش بهمان وزد به و مرغ  
سحری پرزد به و رفتیم بجگر کاوی به و آن رازها سس را از دل بزبان دادیم به و خلوت  
تنهایی به می برده چو هم از آن به فی آمد و هدم شد به چنانکه دم اندر نی به از مرد میبایدیم  
چون من نوا آمد به و آن ناله که بر لب بود به از باطن فی سرزد به آن دم که نفس بانی به  
زیگوده کشاکش کرد به یک کاغذ نوشته به بود است پرستم در به چون ناله نمودی داشت  
دان شعله که رودی داشت به بر صفحه نشانماند به گفتیم مگر این صفحه به نمنا را رازسته  
فهرست میبایدیم به باید که فرو جیسیم به و اگر به نشانندی به نری خواجی روان سازم به  
کوتاه کنیم گفتن به و آن نامه که من گفتیم به حجاب ذرو الا به بروند و روان گردند به هر چند  
در اندیشه به پیدا است که خوش باشد به با حواجی استثناء به با اینهمه خوش بنود به و پوزش  
بپذیردش به و دیر از سحر گاهان به روشن گران نیر به کش روح و روان و انم به بل  
و شتر از آن و انم به و دیوان نظامی را به آورد و بسوی من به زیگوده نوا بود به و بریده گفت  
رود و بهنجارش به این زمره سرگردم به والا که اگر بخان به خواند سلام از من نامه بنام

مهارا و راجه بنی سنگه بهادر فرما نروای الور در رسید گل کیوڑ به خیمه میر به  
 رافت اقتضای مهارا چه فریدون فرسکند رجاء بعد از شرح ابرج سپاس یا و آوری که به دین تو  
 از انواع مگر ستری است مشهور دیگر داند خجسته و زیدین فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای  
 قدسی شمیم نه انچه ناست که اندیشه سخوران توانا گفتار اندازه گیرارش آن تواند دانست هر خوار  
 در بنیقام بهر انکه نشا ط از فرزند شادی داده اند که پیرام این فی بنی نوارا منصب عنده سی گلها کوی  
 داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدین گل بسته و هر گل ازان گل بسته بی آنکه بسته  
 بند نهیم پیوسته نه گل بسته بلکه نامه چسبیده بهشتیان بر میان فرستاده اند و دران نامرا از حقا  
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تمازگی منشور بهار بختی بالین و لبتر بهشتیان و بنار  
 تویع سر سبزی حوت دعوی نازنینان والائی وجودش برگشته دستار اجنبش بر کلاه کعبه  
 در سر انداخته و زیبا می شودش در موقت انظار بین السطور فرد فرست متاع جنت در دوش  
 نظر شافیه لباس شاه گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را با جو  
 پیر چشیم روشنی اعاده نور بصیر و نمودی مشنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش بهر خود  
 بهر پرده از پوششش به شمیم روان پرورش داده اند و دیگر صورت شمشیرش داده اند  
 ازان دوست کاین گل به شمیم به نه زیباست منت پرست نسیم به نوگوئی بهاران  
 فرخنده خوی به که رسام رنگست و قوام بوی به پی تازه گلهای اردی بهشت به برات  
 روان بخشی بوزنشت به شمیم کزان تازه گرد و دماغ به فرون آمد از طرت گلهای باخ  
 نگذاشت آغایه و لغز و به بکاوی بختید اندر تموز به تموز از دوش نو بهاران شده +  
 شرفنامه روزگار ان شده به اگر حور رارخت شادی بود به از اکسون گلها می کاوی بوز  
 شمال و صبا پیشکارش بیلغ به گل او شمیم آینه وارش بیاغ به بدین معانی که فرخ دم  
 چنین تازه برگی درینجا کم است به بدان مسان که جان راست از تن سپاس به فرستاده  
 را باو از من سپاس به بود تا که زیب باط سپهر به ز نسرین ماه و گل سرخ مهر بهاران

کل کار و بکار از باد و باران و وقت و ستار باد و سحر داشت در تمنیت گور نری  
 اکبر آباد بر جیس نامسن صاحبی در نوشته شده است بجهت وافر السور و  
 عایع جناب داد فریون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکا کیوان یاسبان دام  
 اقباله و زاد اجلاله و آداب بندگی که سرایه نازندگی است بعنوان تمنیت بجای آورد  
 و الا بیای فرما نروای خداوند پند را او نج کوکب بخت جویستن می ستار و بنده را  
 و نشین است و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز و ز که سپهر پرده قمر  
 دوباره راه یافته بود بهمدی طالع حبه و سازگاری اختر مسعود و توفیق که ارستس این گفتار  
 یافته بود که سطر ی چند بتوقع خشنودی از درگ کلک گمر بار خرد و ریزند و آن عزز کامیابی را  
 بگردن بخت عریفه نگار فر آورند تا چون نقش جهان دادی و گور نری بکری نشیند بنده  
 فرمان پذیر نقش ثنائی قبول در آینه آن نگار کش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت  
 و رافت بدین فرسخ پا رخ سائل را آبر و دل را نیز و بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده  
 توفیق جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خشنودی تفقد و برع نخواهد رفت  
 خداگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین داد و وفا پذیرفت و مکرشی بظهور آمد که  
 پیاس آن بیزار زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که ناز و برین بوس سیده بود و حق  
 بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنم نوازش مشاهده کرد اکنون که درین بنده آن گاه  
 و خاک نشین آن سر راه است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و درم بخشش  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و سوده گور نری اکبر آباد بوجود و همایون ازان رو که نشان  
 قبول و سالی سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار سقا را بر  
 من است و مرزبانی من نیز بهر آن سرزمین بود در امید واری افرو و بنده خالص الاخلاص بودم  
 رعیت خاص الناص شدم در بندگی بعنایت استظمار و شتم در رعیت گری بر فایست سزاوار  
 آدم بشادی آوازه این نوید که رزبانها افتاده اگر رسد هزار گنج گهر و شمشیری بفرق خلق افتاده

و بخت خوشی با او این نشاط که دل را روی داده اگر از خروده گیران ترسیدی خود را جم و پرور  
خواه می زمینان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپریان عیار این شادمانی آن عشت  
گیرند که نهال تنای هوا خوابان گلفشان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن  
موسک شهر یارنی گلبان گردد و منکه سید مست می شود و بمقد لیبی بهارستان اقبال بخود  
از جای بر تیرند و بزارش حوت تمینیت هزار رنگ ز فرزه از سازه نطق فروریزم قطعه هوا  
عبیر نشانت و ابر گوهر بار به جلوس گل بسیر چمن مبارکباد و به رباب نغمه نواز است و فی ترا  
فروش به خروش ز فرزه در تخمین مبارکباد و به بزم نغمه چنگ و رباب ارزانی به باغ  
جاوه سرود سخن مبارکباد و به شمعها که بجاشانه کمال برزند به فروغ طالع از باب فرخ مبارکباد  
زباوه با که بخیال کشند به طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد و به فضایی اگر چه جولا نگره سح  
و میست به ز من بهمنقسان وطن مبارکباد و به چرخ تهنیتان فرخی ز بخت منست و  
ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد و به من که خسته و رنجور بوده ام عمری به نشاط خاطر و نیز  
تن مبارکباد و به هزار بار فروغ گفتیم و کم است هنوز به گور نری چمن با من مبارکباد و به اعتماد  
کرم خداوندی که در یغ ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد و که از شرف پاسخ  
این تهنیت نامه ناکام نمایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده انداده ارزش خود باز دارم  
نیز دولت و اقبال هر شپه فروغ نیز فال با و خط بمظفر حسین خان یارب ورود  
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان به یار رشک فرخار کلکته که اگر فروغش نتوان گفت  
ارم است البته فرخ ترازان با و که به پنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابر آن فرخ  
نمایش تواند کرد و آن پس که نقش و نشین رسیدن و و بار در آینه گیت غلایده شایران  
و از پایان شفق اعماد و له و له با و در شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بیان و الاستقام  
نمیشته اند من که از دعا گوایم نیز سلام نمیشته اند خیم اندازده یار آوردن و ز بی انداز دل بر  
باری چون کلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوار نمایند

و الا با بی خرام در سینه خوری یوسف کفخان معنی گتری بقلم غایره سالی و نفس عطر نشان شیو از زبان شنبول  
 مکرری امیر حسن خاں بعل را با برکتی شتی و بهند زنگار آمیزه گران نشین نیست که گفت نزد و در توان بود  
 و غیره شایلی در میان هم روی نتواند نمود و آموزان را راک گردن ارزانی نابدان فریو به انگشت نما  
 تواند شد و بدین زخر ساز شرفی نبو اتواند آورد و مسکه و دیرین و ستان سج این کسین میرم و نوای  
 ساز من و رین گنبد کبود حبسیده است اگر هرزه در خردش آیم چون جنگ گوش تابشایم  
 و اگر لبان از سر خانه بگذرم چون دت بسیلی در خرم حاشاک در فن سخن جنگوی با شتم نزدان دانند  
 آن گفتار که از ان سوبه بیده لانی و ازین سودر تملانی بیان آید نه پسندیده ام و دادم که دانانه  
 پسند بگویم که گران را از مشاع عالم قدس است از بسکیری بنایا بایت صرف کنند یا در  
 دارند که شان مان نار و انگار ش خامه در بجان من بود و نه خود آن ما سر گذارش لغزان من بود  
 مرد و نوای من مانشی عاشق علیان معفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندادم  
 حور از حق گران شمارم نهادم این جوانمرد تند خوی با ساز گارنش را چه در سر زقوا که با من کیم پیر  
 شمرده گوشت نشیم بین میری در افتاد و فرو به ان معامله او بیدار غ و من بیدل به خوش آنکه  
 معذرتی صرب برستم گرد و به با آنکه عذر از ان سوبه بایت پوزش ازین سوگزارده آمد تا از او گدا  
 دانند که دل هسته زخم کین است و ما را خبر مهر و محبت آیم نیست امید که آن دگی و مردی یونخ  
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و اسلام مالوت لا اقرام  
 خط بنام امیر حسن خان فرود داغم ز سوز غم که جمل داروم ز جلق با بوی که تن ز سوز غمتن  
 استخوان و به به هانگادی راه نشین یاره خولیتن آهای و سخن خود نای افتاده است بگزاید  
 نادانی کس را از پلاس فرموده پنبه چن بر یکد گرد و در و در وی دژم را از موسی ثر و لبه حلقه حیت  
 مالای هم فرود آینه گوئی امروز گریزه یاشی فی قلم هوای طرقت بساط بزم ارم رشک کسی است  
 که گران ار گمرای سنا هوار در گنجیه صبر میرش بسی است هر اینه سود من در عذر گز خواست  
 نه بسا نادانی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزند سپهر ستانه بر حبیس پایه و خدام هر خرف





تا کار من بادوست و پس شگرت آویزش که مبت و نیست بگو و گوید امید که زمین پس بر من  
 سده و دوازدهمین سخن مخلص بودا را اسکارند و بریتین پدارد که فلانی را زبان بادل یکی و  
 زبان و دست هر دو بااست من خود در ندگی از بر آن خودم که مکر در همه عمر آن و خاطر مبارک  
 را بپوشش تلخی توانم کرد و نیز سده از مندگان در دست روانی این خود است و دوست دارد  
 که نامه مراد و نور دماره غیر شکوه و روان مراد بد و شوارکتا و رشک و غم و غم و غم  
 نیست که درین زبونی تن در بهیم خد و نه استن سکرت منزل مسوح است با ایندگی می و می  
 بر شناس اعیان و کما که نام مراد نام من که هر درین شهرم بر غنای پس است افق غریبی  
 صنفی مشرف بر این آرد و دست که بقدر یک گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه  
 خاور و شتابه خواجیه بنده نواز و بی پروا و می دم و لا اثار عالی که مولوی محمد سیح الدین خان  
 بهادر گذرانده و بد و قلمه نماز گذاردن مرا از بدعتی حسنه کیش بگامی و انداخته اول آورده  
 بفرخی ابدی و یزداد و خطا با حیرت حسن خان خانانی بایه صاحب و خردی سرایه مطاعا نامی نام  
 چون دولت و نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم و نخواه آه چنان داد اندازد ستاسی  
 و او را و مرد انتظار پیش از انتظار فرستادند نهی مستکار نامه بهار کار نامه قمر و از وی نگار  
 و کشتا تر بد و زنا و بهار حاشی را تر بد بدین ارزش اگر خود را نام و بدین شادی اگر نخب را  
 ستایم هم بدین بنارش ارزش و هم نخبه استایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی  
 با من از بهر زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفته و گویند بر ترانده و بیستایشی که بر تران  
 در اندیشه گذرد و در خور یک ترانجا نند و زمین نظم را استمان اگر میدان سخن را شاه و سواران  
 بظفران بری فاسیه بر و تیم و اگر و با بر را خد و نگار باند ما به بندگی حلقه در گوشتیم و حیات  
 که در نگارش این نامه با آنکه مراد و میانی فرموده اند جبره التفات بر غالیب نیست و نگار  
 از اندیشه بوده اند که چون سکا لبش منور سخن را کاه و دار الفاظ همه و محبت بر او و غیره و ناز و

و با من که دین محبت دارم هم بهرگز نرفته ازین دست نگارش خود انان روی نالم که ترسم گفتار  
 آموز بدل جا گرفته و هنوز از اراد خاطر برون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از  
 من خبر مبرد و فادانشین مباد ایامات توام زنده و نادیده سرپای ترا بد گمانم ز سرپای تو گمان  
 جان من است بد شرط اسلام بود و ورزش ایمان با غیب بیدای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان  
 من است بد ز بانها با هم غزل سری و دلها با یکدیگر مهر گرای باد از اسد افشند نارسیده نگاه  
 بست و دوم جولانی سینه ام نبواب مصطفی خان بهادر فرد بودش از شکوه خطر و در  
 سری داشت بمن بد بزارم اگر از سر بیا بد چه عجب بد بکینه گام نگارش دیده اشک فرد  
 و نامم بر داشت هم سواد صفه ناخوانا ندو هم نور و صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین مکتوب  
 را پاسخ اگر دیز رسد و در نیت الله الله چه مایه از یاران وطن سیده اند تا از دلی بجا نگیر آباد  
 و از اینجا بگنهور سیده اند یا رب مشاهد یاران پری دیدار و مشاعر شاعران جادو گفتار  
 تلانی سرخ راه کنا و اگر خبر آنها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن روزگار بار  
 نامشقی غلام علی خان آزرده دلم کرد و بدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا با نامم که فرجام کار  
 چیست آزرده ترم دار و درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بدخیر نتوان بست بدلیکه  
 دانی بد آستم و بزبانی که گونی گفتارند اشت دور با سخی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند  
 هدرین ورق بنویسم رباعیات کس را بنود رخی بدینسان که تراست بد پاکیزه تنه  
 بخوبی جان که تراست بد گفتی که هیچ فتنه پروا نکنم بد آه از غم چشم بد قربان که تراست  
 اید دست بسوی این فرو مانده بیا بد از کوچه غیر راه گردیده بیا بد گفتی که مرا بخوان که من  
 مرگ توام بد برگشته خویش باش فنا خوانده بیا بد و السلام مع الا که ام نبواب  
 حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب تهم جه انجم سپاه  
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزه فرجی فرزند جنگ و فیروزی سخت  
 ناصر و نصیر باد و در راست که الانی ننماده فره فراز انجم حشمت خوی و فراوانی دانش و

فرزانی انیشه و فرزندگی گفتار و فرومندی مای فرتاب ضیا افزه تر از آن که بر چایه جوش  
 تواند بخیزد از کردار گزاردان راست گفتار می شنود و همه آن می بسجید که اگر خست همی کند  
 راه بار دران و کشتا بخشن کشودم بهمنهای دل افزه از زبان گدازان نشان کشوده آید بر خاطر  
 عاظم راه یافتگان شاه روان قرب که ناصیه سانی طرف با طآن بارگاه آفتاب کارگاه  
 محسود منسند نهان ماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من  
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی بود آمدند و نخی از انچه در سر آغازان صنفی بسته آمد  
 بمن مار گفتند چگویم که آن کشیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه پای جگر نشکند و باره کشیدن  
 دادگاه روزگار بر آرزو مندیهای من بخشود و کرمی میر علی بخش صاحب را بکلیات افران  
 آورد و دوستی بار که با هم شستیم و سخن سرای شدیم تر از صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب  
 تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زمین پس هوای گرد و سرگردیدن روی بر دوازده  
 نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستند زور آورد این بار که مشتاق امداد علیخان بهادر  
 را بهدلی گزار افتاد و خاتم به پیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش تعهدم  
 خود نمواختند و در میس کاشانه مرا از نقش پای ره چایای رشک گلزارم ساختند با گرافای  
 سخنها بیان رفت و با انقضا راز با ازل بزبان آمد همدان راز گوی خان راز دران بزبان  
 گشت که حضرت لواب عالیجناب معلی القاب مانام غالب اغلب بر زبان میگردد و  
 گفتار این آشفته نوآوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری پستیمانم که  
 بر آن زبان معجزیای گذشته و گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن  
 آئین گشت همانا زیر بارگاه گاه این آه زو ازل سر بر روی که عریضه نگار گروم و سراپا چیل  
 جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بود الا حضرت هرستم اما دور باش شکوه سروری در  
 دل خنیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و فاکتوری اکنون چون شنید که گداز خوش  
 شاه است و دانست که شاهان از غوغای گداز نهند این عرصه داشت که بنده ام خط بند گیت

رقم کرد و با آن سینه که فهرست و انجمای سینه خواند بود بخانصاحب جلیل القاب سپرد تا چون  
 پیرینه از بنیان و درویش سلطان رساند بگو که درویش نواری صورت و قوس گیر و وارخان  
 به فرجاتی پذیرد و پذیرد دولت و اقبال حشره فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب  
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بمن عرض حضرت  
 ولی نعمت از رحمت خداوند داد و پند فرمود پس برساند که در گردن و زمین بوسیدن  
 پنج بجاک را و مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تضرع نامه که دل را برانگیزد تا باز آید  
 باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیام خدا یگانی و خیمه سبز هم داد  
 عطیه سلطانی تشریف در و دار زانی داشت از روانی خوی شرم هرین موی لب جوی است  
 لا خرم آنکه درین چنین آب شش و آب باشد و نزدیکی که آتش به شعله فرو برد و چگونگی از سپاسگزار  
 دم زد که ختم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش نگام  
 که دیده بناتم مردم دیده سیم پوش و شهر از آشوب شیر کفر و اسلام بر خروش باشد بنده پرست  
 و بنان خوبی که در حوصله امکان بگنج کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست  
 بگو که صفت خدی در غم و غمی غمزدانی و در هر دو بستگی که کشائی در متن قیال رخ خاموشی  
 از دشمنی تو خدشناهی است به قطعه تاریخ تغییر نموده که بلا که بنای آن بر رخ بانی است در نود  
 این عرض داشت پیر زنده روانیت به نشی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله زمان فرو شادم که گردشی بنزد کرد روزگار به بی با ده کام پیش رو و اگر در نود  
 و بن خیمه دور و فرخ روزگار که ساقی و هر به ترویج انگشت ناست و آمال بزم به سرشته  
 زو ستایش ششم افشانی نسیم و روانی گرامی برادر هایدون نظر به ستایشی محبت رخ نبرد  
 و انکس و گل تازه روانی افشود همانا این زلال مشکبو که از بخان فرستاده اند و نانش برز  
 کیو نه نهاده اند چینی است به رایحه روان آسای و بجز هر و قزای نه ر حقیقه که فرخ هر و شر

آورد کشیده گوئی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبمی که اگر فرض موج زن کرد و  
 سحر را بشا ه آن آب در وین گرد و عرق میگویم و بسکه اذین گفتن محکم بمان از حسی فروریزد  
 حرق بلکه زنده افزای گل کاوی است که عرش اصل شادی است تا گل بود صورت شهر  
 است پنداری بهای یرواز و سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال  
 آفت آتش که افته بوی را بنجیر موج آب نگاه داشتند اگر با جوهش تر بودی و ما و الورد  
 ع نبودی نیستی که می ناست با گلاب آینه و اگر خوی چهره دیبا طعنان به جور و آشام  
 رخ رستی نیستی عرقی است از عارض جو و رخسار پری مرور نیخته آن می سر جوش که  
 سم جام میرو و آن یا قوت سیال که پرویز به پیا نه می پیو و گوسته آورد و خرد بای باش نشاط  
 نیز تر ازین عرق خواهد بود با امید ازین عرق داد که اگر چه نشسته لبی را بختی چاره گرد آمد اما از جگر  
 شنگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیانی دل مهر بشیه همچنان بر جاست پس از بسا سگزار  
 سخنان بهدین نامر اند و اندام را حوی شفیقه دیوان امین آتش خان طلال بقاوه و زاد و علاوه  
 ن میرو و در تخر آن خامه را نام که با آن که مک کنز داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته  
 غن میرو و از نوا حالی است نشور آورد هر کس داند که هر کس را ندو خود از دشمن با نیست  
 از من که من غم دل باد و دست نیز میتوانم گفت چون بار بار میگویند که گوی دیگر چگونه گفت  
 دانش که روز و روز گذرست و روزگار بر خطر مرآینه کارهای نازک و رنگ بر نشاید اکنون  
 عن بای فرود آمد بر مرمره منی از ابیات در و مندان عذر درازی سخن میخوانم سبت  
 ال نازک دلمار گرانی کناد و خواشش ماکه جگر گوشه ابرامی هست مد حضرت و الله صاحب  
 ردعایع سرستند و شادمانی قبول دعایم بدعا خواهد عرض داشت بنواب اعیان حسین خان  
 مادر وزیر شاه او ده بود الا حضرت ملک رفعت جناب مستطاب نورس هایون القاب  
 حب السیف و انعم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدار و از وزیر بار آوازده و الای انما  
 خندگی برای حبشگی خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آه همه در شان بیشتر از آنچه توان گفت

می شود و یکی سگالش در آن می رود که چو باید که در آن شناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد  
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کتایش درست آمد دل سودا  
را از غیب نقد این اندیشه عجیب ریختند که بدانان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سرودش  
است آویز دانا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت توام ست به نقل و تحویل برگوش  
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فروزین و اذ آنجا که تنوری شیوه دستا نیگری آئین ست هم برج  
و ککش انجمن سخن شود و در گستره از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش  
را نازم که اگر چه دلکش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کثافی آرزو کار نشر تواند کرد و انجام یافت  
و در آن نظم مانا بشر ذکر قصیده مدح سلطان دارا در بان بمان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش  
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون زلال از رنگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد  
این عرض داشت از نظر میگذرد و همانا موزم و آن خواهیم که بدستگیری آصف سلیمان کسم گدایم  
و آن پسندم که بیاوردی ارسطو پس کند پویندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب  
نگاهدارد و موز را به آصف و گدایا ارسطو و خود را بخداوند سپارد و نیز دولت و اقبال که چشمه  
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء و خط بنام انورالدوله نواب  
محمد سعید الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از و نوازی دارد و در  
سرا و هوای هم خامه را بر قمار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا که  
دید و وری داد گیری است آنکه گزنی مایه سخن سجد و هر آینه بوالابی پایه آن فرزانه خسته فرود  
که سخن از بکر سب شرف و افزونی اندیش اذان نگریزد که خوشیستن را از ادب استگان دانستن نشن  
گیر و بمانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فروغ  
گدای فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب پامون القاب توقیع روانی داشت که امر و زب  
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی  
بستند و بهر کشته سخن از آن سخن گفتند که بهر کشته سخن گفتند که بهر کشته سخن گفتند که بهر کشته سخن گفتند

راه نشین را به در آن حرام که نشین است نشسته کام نگذاشته و معینه از نظم و شر که دوار الفطش  
 را اعیان تا به کوثر و سیلس و نسیم توان گفت بسوی دی روان و گشته اند و دستایت آن  
 سگوف نظم و تر که حراج مطلق بر گردن کلیم نهد و دست رسناک سج دهد و کسب سخن تواند سرود و  
 اگر چه سید است نندامی خویش در سخن شناسی ستایگر باید بود انگیزد و تواند نشست که شمره و سر  
 یعنی دستواری بپزند و رسائی اندازد و لرزائی روکش روان بخشی آهنگ و شیوائی مشیوه و دلاویز  
 بنجار را بکدام زبان توان شود و دیگره در باب این بحر نو آئین که در تخمینش غزل این آشفته خوا  
 بکار رفت اگر از ان ترسم که نکته چنان گفتار مرا خوشاند شناسند من دانم و دل که چه گفته شود  
 و سخن اندر دازی بکار آمد فرو عاجز م چون در شنای دوست باز شکم چکار به میردم از خویش  
 تا گیر و عطار و جای من به فیض در و دستور رافت قلمه و و جهانی نواب خدا یگانی دیده را جلالت  
 اصفا و ادنی فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو آهسته و متابره شاه  
 طره با محیط سای است و ذره با آفتاب اندای شور و غلغلی این کار دیده و دل بهم ببردی و مرا  
 را دانی شادی تن در پیرهن و جان در تن گنجی نهفته مادی که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر  
 را سیاب و پشنگ چون از ترکستان به بند روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را  
 به گاه قدرش جای ساخت انان رو که این دوده و آن خادمان کیست خود را ارنی نار چو رو  
 دولت ابد بپزند میثام با اینهمه چون خوی آنت و برگزیده نگارستان بحر حلال یعنی مجموعه  
 ال این خونا به چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من محبت همسر اند آفرین گویم  
 روح ولی نعمت قدیم مبی چند گفته باشم فریور و شناسی و عرض احلاص تواند بودند و دست  
 لسی و گدائی فرو در رخ سخن معتقد حسن قبول و در چشم تویند بر است صدمه به بخت ازل آورد  
 ما ابد بپونید و خط بنام منشی هر گویا پال لفته فرو میرسد که به خویشتن ناز و غالب  
 بیش خاک را تراست درین هنگام که رو ریا و غم را شب است و دانی که روز ریا را چگونه  
 ی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودی و در تنهایی با خویشتن در جنگ جز دل سوزانده من کجین

مراتبا که بسته بچاره ناچار بیکت من سوختی ظلمت که من چراغ نداشت بر من بخودند کسی را سوخته  
من فرستادند که خشکیهای مرا در هم آور و در دریا بدهی چاره گرفتند و بشم را هزار فقره فرستادند و در  
کنار شادمانان از نطق غلغله شمع برافروخت که بر روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گشتار خویش  
را که در جرم تیرگی بخت من را در چشم من نشان بودی آشکار دیدم آن ای فتنه شویو بیان نو آیین  
این فرزانه میزدنی نشو ای نخست فروغی گوهر فرو دیده فرسنگ را در دیده دری بکدام باب  
جا داده اند با آنکه سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهیدم که فهمیدن سخن نیست  
و سخن فهم که توان گفت در اوقات نادیده ام که خداوند هستی بخش حسن را در دیده کرد یکباره ازان  
به یوسف بخشید یکباره بر جهانیان افشاند فتکلفت که در سخن و ذوق معنی را نیز بچنین درخت  
کرده بختی بسته و خوی داد دیده دیگر و دیگران ارزانی داشتند باشند گوهر رخ گردند بکام من  
و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط بدی این دوست از دشمنی روزگار فایم  
و برین دولت از دنیا قانع جای شما بنروز و شب گری نهنگامه صحبت است و صحبتی نیست  
که شمارا یاد یاریم و کلمه بجزان شما با هر گز نبریم و در روز که آید به پانزدهم بریح الاول و نهم فردا  
بود نامه شمار رسیده و پدید آمد که حالیا از اکبر آباد بمنبره و از منبره یکول رسیده آید ازان دو روز است  
که خود نوشته آید که در اکبر آباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبر آباد غری مشاهده کرده ایم خوش  
گفته اند و برای که با پنجاه ستم رفقا از خشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به بیای  
که دیر به ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گیرم در تی که  
نشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو بچیند و بسوی شمار روان دارند فرمان فرم  
و همچنین کردم و امر روز که شنبه فرجای روز و روانی نامه بوده است این نامه بجه دومم  
اگر نه روز شد از محمد دم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم  
و خود دیگر نفرستادم و عمر و دولت روز افزون باد و نامه بخار اسد الله شنبه از خود  
شنبه ۲ خط بنام خشی نمی بخش صاحب سر رشته دار فوجدار ضلع علی گढ़ه





درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیرالدوله معین الملک بمجلس حسین خان بهادر حضرت  
 که بهاد و نشین ایالت فرخ آباد است بهانای روشنی فروختی که در گوهر اوست که نشان الملک  
 مرا نگهسته و بمن روی آورده و درودین بفرخ آباد آورده و کرده هر چند گوشه نشینی و نامزدی آمینست  
 اما بشا به مدری که این والا به با من میوزد آهنگان آن دارم که ناپی خوابیده را برقرار دارم  
 و از دلی بفرخ آباد پویم و شمارا با خوشنیتن برم چه خوش باشد که بوزن قاست شودی که نه برانازد  
 ارزش شاست گلبید و هدرین هفته بمن پیونید فرد بلاک شیوه تمکین خواهستان را به نشان  
 گسته تراز باد نوبار بیا به توفیق کاراگی رفیق باد خطب شیخ بخش الدین ماطر مهر وی  
 یزدان که از راز دل هر دزد آگاه است برستی گفتار من که از دزد کترم گواه که تا بنیان نشین  
 بنیان شما شنوده ام که حضرت برجین رفعت علای مخدوم الانامی جناب محلی القاب صاحب عالم  
 طلال بقا و وزاد علاده که مازنه را به خجسته وجود مسود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر پیش بوزد  
 را ترک صورت لوطی ممکن بودی مهر آینه بر یکبار انسان بر آبی و گرد آن بقعه مقدس حاجی بهار  
 در آبدی بگفتار غالب بی نوا سری و از نذر بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویشتن  
 خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبله و نشانمند بندگی صاحب  
 و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر زبانی داشت از بهر فرستادن بشما  
 فرستاده ام لیکن دل بیان مایه خدمت که محقر بود و نیا سود و یوانی بجمعه دیوانهای منطبق پس  
 ماز فرادان جستجو بکنت آورده بدک فرستادم کار پردازان و اک فرستادن آن نیندیر فتنه  
 و باز گردانند ناچار بشما میسرستم تا بهر هنگام که توانید به آن آمین که در روز دیند روان دایه  
 و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید و السلام مع الاکرام خطب بنام نواب  
 عبداللہ خان بهادر صدر الصدور میر محمد بوالا خدمت فلک رفعت نوابان  
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آملی درویشان اسد اللہ  
 نامر سپاه را به خدمت گردن گردیدن و فرصت خاک ره تو سعیدان از نانی باد و تالپس از نیک

بیشک امری بار و بدجوی بهی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سیاست باد آوری و  
 پرهیزی توانم کرد و مروج و مونسور رافت روشنان چرخ رحیم ریشنی گونی من و هر چون  
 شمع فروزن جستم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روانی که  
 قدم از دست یافت اگر ره های مبر و شناس راه منتهی و قطره های محیط استسار به چشم که توانم بود  
 حادار و قدام بلند مقام که سر بخام قصبه بقصد نام آوری از غالب مینو چشم داشته اند مگر  
 آن سر سوده روان افسرده دل را که هنوز غمزه است ره و پناشته اند فرو گمان زلیت بود  
 بر منت رسید روی و بدست مرگ ولی بدتر از گمان قومیت و کاش کتایش این کار  
 چون صفت نقاشی و گلدهی بسته بندی تنها بکوشش دست و باز و صورت سنی تا چشم از بسته  
 دل پوشیدی و فرمان پیرانه در بر داری کار کویت می چکنم چون سر بر بسته در دست دل  
 است تا دل بر جای نماند بر بان سخن سرای بنام دیده دران صاحب دل دانند که چقدر اودید  
 و دل بهم آمیخته شود دانسته بدان شگرتی که باغ نظیران پسندند آگفته شود این دل شکسته هم  
 زیب بسته که در سینه من و همانا دشمن ویریزد من است زنده کار سخن گشتی بناید به معنی آفریت  
 را نشانی از بیات و یکایم زور و دینغ است جان و دل و در بسته ز رخا ره و خا ره است  
 یزد و تار و کاشا مراد و دیوار شعله خیزد به سایه ملازم و دستار پرشمار و چشم کشوده اند  
 بگرد و پای من و ز آینه ما امیدم و از رفته شرمسار و اگر دانند که فلانی با این همه پریشانی سخن  
 گفتن میتواند و من نیر دلم که میتوانم در مع بن گمان سپهرستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین و  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرا سخن مانم تا اگر درین گیتی عمل و گره سود  
 نروده باشم خود در آن گیتی و دین و دایان ریان نکرده باشم امید که دوباره اگر ایستد بدین اثر  
 نطق او شتر آناه نگار را اموات ستارند و به عای سلامت ایمان که حسن نجنگی انجام همان نطق  
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون ما و بد میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان بر احم  
 الود فرود خوش الله گره رفتنی نال قلم و یارب اشجور این ابر که ای دریاست و پانی این

خامنه را در غرض سواد این نگارش که بماند سایه گسترست بر فرق سخن منت ایشار عطیه تا جویست گزارد  
سخن را کله گوشه پسر چون ناسید سار محنت این ابر که بجای قطره گریه باره با کشت از روی  
هو و خوابان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدنی پر از مروارید اندیشند خرد خرد نه توان گرفت  
از ایش و ساده دیوانی الوجود هادیون اینچنین فرزانه یگان حق شناس حق گزارد خسته تر از است  
که حق ستایش این خسته گریه سخن گزارده آید اگر بوفور سرستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را  
اندازه بایست نگاه دارم متوانم گفت که این تنیست نه خواجہ راست بلکه همارا جہ راست بیشتر  
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بر فراوانی مرده توانگران را با بینی بشارت و تئید بستان  
را خپشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و دیر اگر می بیند گامه میانها خواهد شد و دنیا  
چند نام را که گوشه نشینم و چون چشم بر آنان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار داز آبادی  
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر خویم و خود را چشم بروشی نگویم آخره از دیرین  
بندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار بائین  
دانش و داد نهند گوشه و گوشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجہ را و دولت و اقبال  
و جہ و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام با یون لا اقلرم  
به از درویش بیستگاه اسد الله نگاشته جادی الاول شمس العجمی روز شنبه نامه  
بنام نامی نواب محمد علیخان بہادر عرف میرزا حیدر صاحب خرد صبح مستان پر  
خانقہ را در زدم به او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم به ہمانا حضرات نواب عالیجناب  
معلى القاب کہ قبلہ حاجات آنادگانند و کعبہ اہل و در اقامتدگان بارغ امید بیکستانگان را  
با و بہار اند و کشت آرزو ہای ہوا خوابان را ابر دریا بارش نودہ باشند کہ درین روزگار بد  
دیار آزدہ آشفته سری نی فی آشفته نوا سخوری است کہ پیوستہ از بہر نگین کردن نوا ہای آشفته  
فون دل اتی آشاد و در خونابہ آشامی نہ در نگین نوا فی خود را غالب می نامد فرد و غالب  
نام آورم نام و نشانم میرس بہم اسد اللہ بہم اسد اللہ بہم اگر گویند کہ پیش بزرگان شناساگر

خویش بودن از گستاخی و نفرون سرایت گویم من و نزدیکان که اگر چه شناساگر سیت لیکن از روی  
 خود نمائی بلکه از راه یورش گستر سیت خود از دیر باز و شناسا اعیان این جانانم و به نشانند  
 دایع سنگی از روشناسانم چون رویداد چنین بست هر آینه در طلب تفقد سخن میر و توانید آید  
 که با من حیه باید کرد یعنی از سرگذشت گفته میشود و سر آفا از سال گذشته در مع شاه انجم  
 سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده استاکرم و عرض شدی در شیر نیز رقم زد و آن  
 قصیده و عرض است به قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مدعی کرد و قصیده و عرض  
 بنظر جانیان دادا و بیان در آورد و مولانا ضمیمه استد تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و شعر را داد  
 که پنداری گمراهی شاهوار برسا طایریم افتانند به پیشگاه سیر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع  
 شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دیگر عرض داشت را دوباره منظر گذرانند تا  
 منت بر جان سائل بنیم و بجایزه فرماییم اراک حکیم بدور کین بود و بخت را تا و کد در کما  
 تاگاه انجمن رسم خورد و کار قطب الدوله اریکار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرض داشت  
 را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیشه و در بهمانی بخت  
 فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پوزنیکه گر یکبخت افسوس مانده بایوان  
 دست میفرستم دانم که کار سازی آئین مست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو  
 دهند گذشت و خود را در آئین کار سازی رنج بخوانند داشت تخم یادوری کرد و خردم هر  
 که در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش آنست که قصیده و عرض داشت  
 را گاه خاقان بربند و گشتن این اوراق در آن بهنگام و وعده صد و حکم نوازش بهنگام  
 بذارش در آورند صله از خسرو جهانستان شناسند و بگدای خسرو ستای رسانند بیست و  
 یکم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان بود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان کند  
 بر عذر پریشانی گفتار بنخواهم و نامبر را میسر بود و نگارش را بدعا انجام میدهم به نیز دولت  
 مال جادوانی فروغ ابدی ضیاء باد بنام غشی رحمت الله خان سر آنا زمانه بنام نیز

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور برزین کو دوکان برزین اند  
و غنای جهان جلالتش را اشاره های بلند آسمان وانه های اوزن جوش در سر و نگه در چشم  
آفریده اوست و دانش های بسز او پیش های خرد و آفران برگزیده احواس پاس گزاری دادار  
به محیف طرازی میگرایم نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرم نس فرزانه یگان  
در اندیشه میگدرا نم و خود را با خواجده منشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگار  
نامه دویم است داستان در دول فروغ و غم حیف که خواشش دوست روانی یافت و  
خدمتی که خواستند سرانجام پذیرفت روانی یافتن خواشش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن  
میخواست که خامه براه پدید و فروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمت گد راه جوید انصاف و بلا  
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراکنده گرد باید آورد تا بپاری زبان و شیر دشت و خواست  
توانش از پهلوانان پهلوی گوی تجلیس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بد  
هنگار ز فریه سروده باشد ملاطفتی که از سخن پیونان خراسان است در جریده نظم مدسی دارد  
که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم  
ازان مدس باشد بیت نونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک  
گزارت باشد به حسب شش و دانا و دانا و دیده و فرایم آیند و واسوخت طار ابا واسوختا  
ارد و زبانان کهنه و سنجده اشاکه فارسی باهندی در شور انگیزی و ذوق افزائی بر ابر تواند بود  
شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان است که بدین پایه فروزش آورند که شمه های لولیان  
و شورشهای دلد اوگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش پذیرد و اینگونه ترنات  
در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد به تنی چند از ریخته گویان دلی و کهنه طرح باز  
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آنج انگیزه سرایندگان آن پرده سرست میخراشد  
و اینچنین شعر را ریختی می نامند آهنگ گفتن و واسوخت و در زبان وری بدان ماند که در ریخته  
زبان ریختی گویند و از این سخن پیشکش و واسوخت و فارسی توان گفت در شعر و امکان

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بنی برک و نور شرع  
 است و از خواجہ پیر نعمت پوزش امیدوار و السلام با کوفت الاحرام بنام آغا بزرگ  
 شیرازی و فاضل شمس نگاشته شد رباعی صبح شد غیر که بود و اتر جایم و چهره غمشه  
 بخونتاب جگر بجایم و چندی کیونم از داغ که خشد چون روز و آخری نیست بشم را که سحر  
 بجایم و امروز سپیده دم که گرمی هنگامه و خشنیدن روز است نظرگاه التفات محمد و م  
 در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بجنبد که دیوانه آمین از فوج گدا  
 و در ناله نگاری شوق چشیده کرد و اطمینانی و فغانه نرسند و آرزوم داند را که اینچنین خواجہ  
 سر بزرگ کو چکدل جنان پندار و چراغ سنجند که هر آنیہ فردائی آرزو برین دہشته باشد و  
 نامہ برهنونی و گر مخونی میرزا خا و ز فرخ گز نگاشته باشد و از نامی فاصله دل و زبان از  
 حدیث شوق مالا مال است اگر کہ از دل بزبان بایستہ سپردن بر تنامنی و نیروی نطق  
 بشمار گری را از وفا فکر می سپردن که باید نخست از دل بزبان دادن و انگاہ از زبان  
 بشکاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو نختن این سکه گویند بشکاف خامه  
 خامه و توانم آورد و دام هانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش همزبانی  
 آرایشش پدیددورین روزگار که میراثه آرایش گاہ است و راه کوناه اگر از جانب  
 است خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را بپیش دریا ند و نیست  
 یا رب این آرزو نوائی پذیر باد و مرست که فی بنوا در بیان غالب ہرزہ سرا چون شاخ  
 گل از نسیم فی فی غلط گفتیم چنانکہ میداد باو میرقصا ہر چند ندانم این لا ابالی پوی در رقص کدام  
 رہ می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجہ دل از دست می برد و خوشیستن رانازم کہ با اینہم پیوند  
 کہ نال قلم را بارگ جان ہنستی فریب نخورده ام و برخود و گمان خیزانگی نبرده آری چون منی را از  
 پایہ دانش نہ بسن باشد کہ خود را نادان دانمی از دش خود ازین فروتر چہ توان بود کہ فردہ بہ ہ  
 فرشتگان رانام من بر زبان گذرد و دانند کہ فلانی از سخن گستران است و خیمہ جوی تویشم

محیطم به تعبیرم ولی روشناس جهانم به بصائر و دعوی خداوند خشم به در اقلیم معنی جهان نامم  
 گرفتیم که از خشم افزاییم بد گرفتیم که از نسل سلجوقانم به دل دوست تیغ از مانی نذاریم به  
 ره در سیم کشور کشانی ندانم به چهل سال توقیع منتهی ششم به نبرد گرویسند صاحبقرانم به چهل  
 ایشار بطریق قبول و اواز نه نوید وصول سه غزل از مغان میفرستم چون در اشجای خواجه در نظرت  
 قاصد میرزا خاور می سپرم و السلام نامه بنیام النورالدوله نواب سعدالدین خان بهادر  
 شهنشاهی تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند و بهتارا نازم که از نی گوی طور را که آواز  
 لن ترانی تر از فراموش نکرد و بدان دور باش پند پذیرفت بر بخیه شد بد فریب  
 صمصالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پرواز و از آتش کوید  
 هم در آتش سوختند و آگاه با ذره که از بهستی پذیرندگان کمتر است و با من که از ذره کرم  
 چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شبنم سوی نا گرفت فرا گرفت و این را که خاک  
 نامند نظاره که مگر شعاع نواب عالیجناب قدسی آفتاب شفق تخلص نورالدوله خطاب  
 همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار رنگارنگ داشت ناگاه نظر  
 فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی و رخ بچشمی ذره جان گدازی خاکم  
 بدین خود را در ارزش از خداوند بد بیضا افروخته گرفتیم اینک در عالم خیال که آن خود جهان  
 دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرشته نور روی می آورم و بخود  
 بدین بیت ز فرم می سخنم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب به بر زمین که طرح  
 کنی نقش پای را به گفتگوی ذره آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که بر  
 و بر آن طرف عنوانش فرو میرخت نگارستانی بنظر در آفرید که چندیان را نا از رشک  
 خون گریند تماشای صلازوم چشم به دور و دیده حاسد کور هذران هر دو منس که بندارم  
 در سینه اند و هذران غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که بشا به نظر فریبی آن نقش  
 نو آئین از تنگ مانی کاخذ تو تپاشد و تنگ نو شای تویم پارینه گذشتن آن اوراق به



بایون نظرگاه همانان سکندر در دوا و دوان و هر چه در آن انجمن معرجه گشت از روی نگارش از  
 حاجی مخلصان امیدگاری نواب معظم الانقاب احترام الله له و الله که اسم سامی شغتی حافظ نظام  
 است نظر طریقی ترانه هویدائی خواهد گشت بلند آوازی خامر صورته گامه سخن پویند فرزند و مده  
 جان در تن لفظ در دوا سنده زنگ ادائیه معنی بعروزه فرودش منفس صبح و بامیزه آینه زش  
 هنر ان شغوت مولا ما سید امجد علی قلی نه انجمن است که دل را اگر خیر مرده بلکه مرده باشد بسجاع ارجا  
 برین انگیزه انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیش رسیده اند و رنگی تازه  
 روی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین من سر پای بازش همدوستانند پس انجا میدان  
 سره گفتار های و شیش خونی که در جگر جوش میزند ارگ کلک هر دو بریزم تا دیده در آن هم اردور  
 بکنند که نامه نگار را فرقه خوفشان مست و دل در دمنده و از جیر باز سر و ستانند لری اریه و دنام  
 همام از رضا حوی تهر پارسیمان پیشگاه است گاه گاه ما گاه رنگ ریخته ریختن و شیره لفران مانوی  
 عقیس بر ستار است در ریخته بدین روایت نار و اول آوختن مگر در مقطع غزل مرسته میوزی زده به  
 آن کی که گمان کانی که داشت داشت پنداشت که روی سخن سوئی او ست در مقطع غریکه می رود  
 بهنجار ستیزه گام رود و دانست که گفتار در اینج سار و اوسن لسیه تی این نه حرمه که فرور ریخته حاتم است  
 ع هر چه در گفتار فخرت آن رنگ من است به سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل قطع اعتبار شرم  
 آه از من که ماریان زده و سوخته خرمن آفریده به بایش بناکان خویش سلطان سحر و ارکلاه و کلاه  
 و به فریبک مرز انگار پس بوعالی آسالم و بهری گفتم در و لست با تم و آقا داه ره بهرم ذوق سخن  
 که ابل آورده بود و بهری کرد و در ابدان فریفت که آینه زده و درون و صورت معنی مودن نیز کار نایاب  
 است سر لشکری و دوا نوری خود نیست صوفیگری نگار و لیس گسری روی که ناگزیر همچنان کردم  
 و سیمه در خیر شکر که مراست آروان کردم قلم علم تدویر برای شکسته آیفلم با خود مرور کار و دیده در پی خود  
 با خود و بمن پیر دامت هابا در نیرنگی روزگار من اندازه منگری کار من کس نتوانست و حرام کار که  
 که دمان مرد دیکت و گوشت گران گشت موی سپید است و روی بیاد رنگ و دست ملر زده اندر دست

و پایی در رکاب ازان همه سودا که در سر بود جان کنده فی و نان خورونی بمن ماند و بس تا از آنچه امر و کارگاه  
 فروا چه در دم فرو دوش بر من عرض کرد آنچه در کونین بود و ازان همه کالای رنگارنگ و ل  
 برداشتم و دل سودا زده ازانده بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است  
 که تیزی آن آهنگ زخم بر تارک جان میزند و روان را بهی بغضان آورد و رباعی ای که ده بار پیش  
 گفتار بسج و در زلفت سخن کشوده راه خم و پیچ و عالم که تو چیز دیگرش میدانی و ذاتیت بسط  
 منبسط دیگر بسج و دانم که درین شادمانی فرا صیغه که جبین قلم در نگارش پاشخ آن بسجده میفرستیم  
 نام نامی فرخ که خواجده خیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب گویم و لیکن  
 زنده دارند که برین شتم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل زنده شد و ساده جا  
 و جمال بندگان آصف نشان صاحب السیف و اعظم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بزم  
 چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان سترده نامور سلام و پیشگاه  
 قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکر می مولانا سید امجد علی صاحب  
 نیاز از معنان است و برای شفقتی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ازانانی باد  
 و السلام با لوت الاحترام خط یکسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر و لوت  
 سلامت به رسیدن این پرند و پرین برن مانند که شحات مهر و پر تو ماه بهد تافته اند تا بافته آمد چشم  
 که آیه رحمت بر من اذبالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پر شور و سجود آمد همانا این نور آگین رو که اینهمه  
 تیرگی زده است بر تو شمع دو دمان نال عباس است هر چند دجله و جلد خوی شرم از هر بن مو تراود و خله  
 اندیشه مغزول کا دو که هرگاه یک ورق ازین سواد معان رسد ازان سوگر دنا به طلیسان رسد  
 لیکن ازان رو که اینهمه بخشش از دفترشان میدهد و خیر ازان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند  
 و بر بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگر از یک ششم و هم بفرخی فرجام  
 فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بند و  
 و بادشاهانند و گوشتی بخشش چرا بر نتابیم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روانی از خداوند بخوانیم

خداوند زاده و نوره انکه کرم سینه او ست و بچیدن بروی گران نیست اگر چه گنج گهرین فرستند  
 سپاس برین چرا گرانی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجا ناید گران نمی پذیرد هر آینه در آینه  
 خیال هیچ چاره خبر تسلیم صورت نیگیرد و اسلام مع الاکرام به عابد علی بنان خان نگاه دل  
 هر دو ان و نام آور بلند نام و نشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرنگش سینه سینه روشن روشن  
 هایلون رواں مابینش آفرین گفت خود را بدادستودن است رویداد این فرخی خدا داد از رو  
 و او انست که پیش ازین باور نداشتی و دستار پنداستی که ازین پس خامه در دست کس بدین  
 جنبه کنون که دلکش نامه را نورد از هم کشوده اند خراش کلک سیه ست دل از دست برود و اندر  
 نگارش مرده بگمانی و بهرانی آورد و گراست اندیشه آن یکی از دور سوی این دیگری و نوره در آن  
 که از شوه های آشکاری و انگیزه های آرزو آرزو نشان بودند ان است که این دور و ان آرزو و  
 فرارین گیتی هدم بیکد گز در و ان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آینه شست  
 بهم مدد گوید و اگر روشنای در میان نباشد گویش باری چون خود و هر دین نامه می نویسند  
 که از دیر با شرمی شناسیم و نیز و بخشی این و ان خود همه سود با خودم گستان و بنجم و لیر ساخته اند نمی شکویم  
 و همگی که دیر یاد آورند و اندرین اور و برین ستم رفت سنی دیگر انکه ادب فرستاد و نگار شمای  
 خوشین دستور می بخوبیند گوئی نمیدانند که آرزو مندان ناتوان دل ما شکیبافش اینابه درنگ که  
 درآمد شد و نامه از دور سوی روی و هنر بر شایند و ز روشنگری آینه گفتار تأمین در و دن زنگار  
 از خود به ناچاکی حشود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرح گرانند و هم از کار گزار که بر آینه  
 من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی و جیبگی نوروز و جام باده مرغ و است  
 با و از اسد انکه گاشته بچشیده هفتم اپریل ۱۳۵۲ به قاضی عبد الجلیل بریلوی فرزانه بیا  
 شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این نمودنی بود و اسم بی سیم  
 یعنی غالب بی برگ و نوار اید آورده اند همانا و دوان خوبی را چشم و دلش اند و گلزار کوئی را صبح  
 و نسیم دلکش نامه هر یونید در گیرنده نغزی چند بود و خوشش ز دوری بروی دل کشید که شاه جهان راز

انسان راه به نماند و نمی‌داند و نیازمند خود باشد حکمت اصلاح مهر افروخته و چند آنکه دیده بران سواد و وفهم  
 نازد با صورتی بنظر دنیا به بنجار و روشش خود از نیروی و درویشی آری فی‌ال‌خامه در بنان هر کس  
 منافی دیگر در دامن‌هایش را درین پرده را در نیست و اگر گویند بهست هر آینه میتوانم گفت که نیست  
 مگر سبب نیست و هر نانی آموزگار و بر سر بردن روزگار و در سره کردن گفتار چون صحبت صورت نداد  
 و گفته که بهر چه بهر نظر گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بدول زد و بهست از مبادی فیاض در یوزده  
 کرد و کثرت مشق و فراوانی و زش و سپردی راه روان راه دان گفتار و بیاروی خواهد نمود و اند  
 را در دستگاه و گفتار را سرایه خواهد افروزد و دانش و کنش یاری و دیگر گریه از اسد الشکر بخت  
 شنبه است و هشتم صفر سنه ۱۰۰۰ هجری تا مه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء امیر  
 شید محمد صاحب عرض داشت اسد الشکر نامه سیاه بنظر گاه سروشان گز گاه خنادر  
 خرومندین پرورد و گستر و فریاد بگانه هاسایه جابون پایه منظر آگهی را خواجہ غرض فرخ و کشور  
 معنی را شریار قلم حکم دانش آموز پیش از فرزند نشود که معصطفی اثر حضرت فلک بخت  
 سلطان العالم که بهر نیکو و گمراهی استانند و بغیر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد را که  
 جنبش از نو جوت چون در تاب و منور لبالب است بهر که حکم کوکب است ضمیرش بود بهر  
 و روین بود سپهر دل خواجہ کوکب است بهر که گلدسته سلاقی که در نور و نامه مکرری مولوی حافظ  
 عبد الصمد الشکر تعالی ندان بود تا ازان پرده رخ نمود و تخت و خشنودگی جوهر نگاه افروزد پس  
 ازان که از روی تسلیم سر زده آمد چشکی چند از سرستی بر افرو زده آید فردا آید چشم پوشی زده  
 آفتاب بهر بر زمین که طرح کنی نقش پای را به من از شادی این سلام بدان در یوزده گرانا  
 که به نیای بخت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فرود از روی دران کار سازی که او نیک  
 سلیمان نیزیم ازین که باشد باری زود و ویر دران قدسی ضیفه که بنام نامی نواب فرخ آفتاب  
 مظفر الدوله سید سیف الدین حمید خان بهادر طالب بقا و ده نگاشته کلاک معجز نگار است نگارنده  
 که تویع سر فرزانی از وائی گرفت و بخش از پارسه در باره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمره نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را سازش خشک سر پوشت کردم و سرگردیدم  
 اکنون اگر برگ مان و چون وز زمره تنگیت از زبان هر شاه شمع و خود اسمانی روشنمان سپید  
 گفتن دانم که حوصله نبرش تلاشگی کند و دل سودا زده ایسایه گرمی باز در بختا مد اگر شادی نبرم در  
 از حورون علم چشمم زخم گزیر میت لاجرم درین گوشتی توت لب ابران یکجا دخوانی دادم نگار است  
 دوست از سپند سوزی بیانی در آراء و ادالت که اگر ازین سرش باند از ما زیرس بودی هم راه غز  
 رس فروستی و لرزه بیکمرا خورد در هم شکسته چون از روی مهر و از هم است چرا گویم و اگر گویم هم از  
 من بر من تم برود و در هر سخن گفته شود که غلانی در گناه دیر است و در پوزش ما پر و از زبان سخن سر  
 آله گفتن است و ساز آهنگ ناسر گفتن میگویم که گفتن گناه نیست و میگویم که گاه من خبر پذیرفتن  
 فرمان شاه نیست نادین نافوش هنگام و نادر و هنگام دیگر چه فرمان رود و راست میگویم و بر دان  
 جز راست به چون نادر است سرودن رکش اهرمن است نادر نگارش مثنوی معنوی از حسد است  
 و لعل از من حیا که در راس زخمه از معنی و صد از نادر گفت که با ای همه به از زبان من سود و دیگران  
 مصرعی چه با فرو ده باشد اکنون گاه آنست که با فخر و در دم و می از نزل نواج گردم باید آید  
 که خاک نشین کنج ماکمی در ده کلاه نه چه شور در سوار و و اگر انباری پیر این گیم و ده ای سخن بر و در  
 ناکجا است یا رب نیز ذات ملک صفات ماطلوع آفتاب و در ستیزه جهان فردی و نیم پر تو از  
 همه روشنی به غالب بر روز روزی با و نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر زندان را  
 سپاس که خواجه بهی پرور است و از آن رو که بنده را حواجر است آفریده اند اگر در گز از من  
 سپاس خواجه را بنویشتن هرمان حواجر هم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و معارفنی حکایت  
 فی شکایت مک ندارد چون خود نگارش خادم نموده باشم نذر که در دست گداسخ بوندم  
 لغتار من در نامه پیشین با عالی جای انور الدوله بهادر آن بود که از فخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان  
 بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان مبادیر احسن نراندند باری رسیدن کرمی حافظ نظام الدین  
 آنهمه گرد طال از پیشگاه دل رفت و کفایتش نور و صورت نامه و دران ماحت بساط انبساط

روزگار غریبی سر آمد و دولتی که دل میخواست از دور آمد چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب  
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پاسخ سلامی که بمن نبسته اند بندگی عرضه دارند و سیر  
بکشت پای عرش پائی سودن و فرود تخته کلک گهر بار هم از زبان پر دین نشان شنودن آرزو دارم  
والا حباه عالیشان خواجہ معین الدین خان بهادر را گرد و سر گردم که بنده برادر خوشترین را بنده خوشتر  
بند استند امید که نشد ما بسوی مهر تبخیر و مهر از مهر دور و ناقرین باشد منت می پرستم و  
سلامی که در فروتنی از بندگی گزید میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجہ بهادر خان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش پدید نیامد که گیتند اما اگر از کسرش حافظ صاحب هویدی گزفت که بوستان جا  
را خرامنده سر و اند و استمان دولت را مانده ماه نام نگار را به ثنا خوانی و دعا گوئی بزر بزر و اگر  
تبتانی سلامی که فرستاده اند جان بر افشایم بر بی بغضی و کم خدمتی خرد و گنبد دولت پانیده در زود  
خوش پائی آئیده با و نام نگار اسد الله به تو اب انور الله و له بهادر و فر و اگر نه بر من از  
مهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی و خوبی خود اند است به در حضرت نواب اسلامیان انجمن  
پناه که سجده من ننگ ننگ آن استانت راه سخن کثودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت  
خیر و دولت جاوید بودی تا نگار زیر بندگی می پذیرم فتنه یا بهر خود از خواجہ نواز شش تنائی گمان  
داشتی تا میتوانستی گفت که پرشش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از  
از چون و چرا دمزدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بهرسم که  
این دل را از درو شکستگی و آزار شکستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجایم  
بهیسات در بخودی کدام سخن از و نهیم جبت که حسین ملا بر اغ و حوی یگینی طراز لبست بهانا گسست  
جست و ندانسته ام که بصیت و من آنرا از سادگی نه از شوق چشمه یگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که  
برین بی خرد بلکه بخود بنده که نخواهد به خوش سخنی کار را پیش برد و بهر دور و در دل خواجہ کد بخشاید  
و اگر گناهی هست آنرا در نه همین جرم و غوی یگینی را که من خود بدان معترفم بخشند و در حضرت  
نواب قدس رضای سید محمد خاں بهادر و آقا محمد گاو بندگا و آقا رضا گاو خاں و آقا بهادر

همچو دیدار طلسان تنهای وصال و بختور جناب میر محمد علی صاحب ارواح قدس نیاز و بختی نیست  
 مادر حسین خان صاحب با شمی انت مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناپیدا  
 سکو و دراموشی غرضه می ارم نامره از هر سوی و غایه از هر در چهره به بخت بودار و دولت پستار  
 غالب بیست برادر باد و نگاشته و روان دانسته شنبه هفتم محرم ششده و یازدهم  
 اکتوبر ششده ایضا فرو ازان سرایه خوبی بوجلم کام دل حبس به بیان مانده کوری خرمی را در  
 کین باشد بهشت نام بنام نامی آن سرور نام آور و در زمان روشن گرم رورق و خامه پاس  
 نهادن است و هم خود را لویه افزونی آبر و دادن بر سیدن هالیون نامه که هانا های اوج سعادت  
 را نقطه خطش دارد و دام است اگر من که در ادری از دست برین خجسته که در خور تم بر خوشی ناز  
 نکرده باشم هر آینه این بیست و کافرستم حریفه نور و در شنبه هفدهم و در هجدهم و بیست  
 و در نه کلیه که از تنگی قاری بسوی دای دل مورساند بیان کی از نو که هر چنان آرا دران نگنا عرض  
 حوثرانگی تواند داد غالب به رور سا که یکپس از تنگت مش به نفرین نبرد ہی ستانید و من  
 ہی گرم که ستایش هم بدان موی بر میگردد و آری نکو بیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی  
 نشان دارد و دران بار که فرستادن نخریخ آهنگ را بجا آور و دران دانست با و نذرانم چه دیدم  
 که بهشت نذر و بها و آن در کتاب خوانست همانا دانسته باشم که منشور رامت جراین کتاب جواب  
 نذر و بها اینده آن گناهنگایه نذر و آری و گیری داشت چون نرسیدند و توفیق خستودی نکاستند  
 که بخشیدند و دیوانه را مرفوع اقلیم نپداشتند از محمد دوم مکرم جناب نادر حسین خان که بهر ان نامه  
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بزرگش سرزاداری فی اگر پاسخ  
 آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گداستی نره مند بوجی حشمت است آنکه پوزش پذیرفته ستود  
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی تر و بیده و فرنگ گفته ستود و راستی اینکه دل داده  
 آن انجمن و اهل انجمنم بکه بر آور و مندی من حبشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق کران پذیرفت  
 و در استنان متوق باقی است به چرخ و ستار و فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر سند شین

بختیور موفقی و سرور و جناب هایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط  
احسان و دام افتاب که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند فی خامه بی برگ و نواری به نواهی آوردم اما این  
راز و ادبی زبانان و ربند نوری این نو استیج چون نال خویش بر پیچ اندرست و از من که کار فرمای  
ویم سر اسیر تراست بمانا خردانی آهنگ و انبوهی راز و پرده دری است ورنه ساز را که بهر  
زخمه زخمه فرو ریختن خوی اوست چه پاک از نو گسری است می سجم که چون و ساده سروری را  
بوجود سود و خویش رونق افزوده اند از اینجا که رو شناس آن خانه انم و اگر فروتنی کنم میتوانم گفت  
که از اینجا گانم مر می بایست که آئین و فاکها داشتی و نامه در شنیت نگاشتی از من آن نشانی و زبانی  
داند که آن دانا سازی دبی پروانی بود بلکه خود را نا چیز پنداشتم در حقیقت ندیدم بزم انس انداشتم  
اکنون که بحر عطف موج زود آینه گمراهی شاهوار بکتابه فرو ریخت بجز غم که در غدر کوتاهی هست  
خویش سخن را نم یابد راز و ستی عطای آن والی ولایت مرد و دلار سپاس گزارم هم غم از دل  
بردند و هم دل رنج و زخم اندوه کاستند و هم امید آفرودند بامی پانچ آن جانفز انامه و دلکش  
صحیفه که چویش همچون و ریزش لالی عبارت از و دانت ساز میدهم و بهر چنینی که خامه را در آن  
منور زلفت روی داده است بهدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق انتشار را که گوئی فرو  
نبردست گنج خانه یعنی بود و نوزاد هم نشووم و هر دو بخش مسدس و غریبات را فرو خواندم زهی لطف  
طبع و مدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشیر طو و دام و زرش  
والترام شش حقا که در اندک مایه مدت علم کیمیا می خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شاه  
مسنوبی یا حکم و اصلاح ابرایش کردم اگر چه پوش این راز و محرمی پرده این ساز آرزو داشت  
ریخته گویان گفتار میر و میرزا داز زنده پاری گویان کلام صائب و عرفی نظیری  
و خیرین در نظر داشته باشند و در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه گوش  
و زبان و ده که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و بهره را از ناسره جدا کنند و نسخه را از  
گ



رفته است و مردان ترکیب های شگرت و لغت های نغمه نگارش در آمده و راست میگویم و  
وامید که باور دارند و دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لابی  
خرام من است کافر اسم اگر یک ورق نردمن با خود نسج از آن من مات. همان مسوده با بردند و  
مرا هم کردند و جابجای کا لب طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و شهرهای دور دست فروختند  
به پذیرفتن نمران مردم را سو بسو گاشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا جگ  
نیامد مگر نسخه از برج آبک یافته شد چنانکه آنرا شرمسارانه بعالی حضرت روان داشته ام دیگر هر چه  
دست بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نیکیا هم و بیاری بر بان  
سحق میسر نم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انگونه گفتار بهان حضرت ملک  
رفت از معانی برده با تم با چار گاه و گاه ریخته میگویم سو او غری چند که هنوز از کفم در سرفه میبرم  
و در نور دین نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان دهند که خامه را این چنین گفتار و زعفران  
بنجاریه پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نام به عایان می پذیرد یارب حضرت نواب العجب  
را که نظر گاه روشنای سپهر اندر چو گاه گرد چشم رحم روزگار رسد و چراغ این دولت خدا و تاج  
صبح قیامت روکش باد به انورالدوله بهاء و رفرو با ضل و میری از ره خوشی است خال  
قاصد بگوگران لب نوشین پیام حبیب مهر میابد و ذره فرو نغمی پذیرد و ابرمی بار و گیاهی بالید  
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پر تو گسری مهراند و در رایگان بخشی ابرام  
ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیار و گفت مسکه در هیچی از فده کسرم  
و در خاری از گیاه بیشتر ریخته را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که با و این بیدار در سرشته  
داشت با شتم واحد سخن در آنست که سپاس سرزندگان واک و انگاه سپاس این مهر بنبای  
بیانی چون تو احم گنار و در روی گرامی نامه آوردند و روزی و وقصیده و ده خمس و یک غلط نامه  
و در ورسته نسخه منوی و یک رساله مولد هارون و جیل و پنج تنگ نبرد و خوشا تیر زد که بدان کنند که  
اگر خلاوت آنرا با شیرینی جان نجیب شده با تم دید و کاشتم بله حیات از سبکی به هوا استاده و پلنات

از گزافی زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی و درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نماند  
 اند اگر شاهد ازین که کار فرمای گوین بود این مشاهده می نمود از ذوق انجمنش در دهرین می کشد  
 که بی جنبش نیش و کوشش فرو خیزد خیز جوی شیر موج زن می گشت اگر آن جناب که در بهشت برادر  
 انگبین است انجمن است که خبر برتر نکند نطفه که بهین است اما که نجبین در بیاور کوزه نه آسا  
 و انت از آن جوی را در رنگنای این قالب چگونگی روان و اندر صرفه در آست که بنده اند شیرین  
 بکلمه و دوستیاش نبات شیوه آرایش گفتار فرو طم اندیشه سرانجام سخن که در شیرینی از شکر بیش است  
 هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتدائی چشم و چراغ دوده مروی فروزان گزافه  
 اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساد دهم نه بشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خم  
 انجمنی است که دارد آبخا سرنگ است و سکندر می کار کیوان و دیدبان است فاجیه چاه سر آو  
 را باندازد تا شا بار کجا و به تقریب تنیست تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
 خسته و فرغ داین جستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کار نامه جاود کلامی یعنی مثنوی گرا  
 بخدمت و ناست پناهی مخلصان امید گاهی احترام الدوله بهادر رسا نه آمده و چون نختی خوانده آ  
 در انجمن از هر هودای آفرین خواست حضرت گیسان خدیو را اگر چه فیروزی فروزه تندرستی است  
 از سر آمده که هر مردن بخیر آمد و بیشتر در شکوهی شاهی بر چار بالش عز و نادمی آرا منده نگارد  
 بار بد انسان که همیشه او ندیده بزند و گوش گفتار بدان ذوق که می نهند منکه هر سخن را صیه بر استار  
 سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر و خوش پیوسته طراز جیب و استین من است  
 تا کدام روز گزانه آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار کران پذیرفت اکنون گاه  
 که بوزنش شیوه گستانی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سه  
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه طاهر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میراج علی حسا  
 حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرو فرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همایون  
 اگر چه میدانم که کار افزای انگارش نبیند و تمهید مشق حافط محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم

اندر آن نامه که پیش ازین روان داشته اند و فرنام شرف نام من سپید نشان نگاشته اند که این نامه  
کمتر که درین ماریتمه گار کار روت اینوی نشانهای مسکس انگار رعاست که مکتوب الیه فردا که  
دور ما موری باقی نام بسیار بنگان باشد مرا از یاد و گان واک تا پوست ما شرمه میدانند سی سالست که  
حاجه و گاتاره و در حقه کوکو میگردد. مقایسه عین عارم هر جا که میرودم و دوسه سال یا کمتر یا بیشتر می  
یاد و نوک با غایب سرد نامه یا میرساند از بزم نام و سنگ خودم حاکم نیست و فرمودن حمام  
و آردن بنان که نشان در شش سر نام بر من گران است شش ازین خرفنای حضرت خود عا  
دوام دولت چه نویسم که آن حریر جان است و این در دربان محبت میشتی شفیق میشتی نام در پیش خاست  
سیاس میگزارد و سلام غرضه میدارم و دستم که درین غالب را طالب ادعاشا که این داعیه تنها از  
سوا باشد اگر بسیار و تخی کنم گویم که تریک غالب ادعای روح الله خان سنا میزد و درین ورق  
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دانه هم کشایند و ریابند که تنارام و چشم است و آرد و اگر گوشه ۱۰  
مختص خدمت عمام مخدوم خادم نواز باغی آن بیکر اتحاد را تاب و توان و وای کالبد و داد  
روح و روان و دنی فی نفس زنده کن نهنگان و آن نفس سیح روح الله خان و سلامی که  
گلگون رخ پیام تواند بود ارمان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شد و آشیوه روشن روشن  
آن به جوی خوی و خجسته مرشد بنین بهشت و لغزتاب و دانش و فروع که رشتین اختر از شرف  
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالع بقا و زاده علاءه میگزارم یا رب این توده  
خوی را چه در ضمیر گزشت که نام جوینی که رج خاطر منا حایانم و سنگ زمره خرماتیان بر زبان کلک  
ولا ویر مصره گزشت اینکه در نامه خویش غالب گسام را که در نکو بهیگی مام آورست و هر بهیگی  
ستوده اند اگر غلط کنیم از غلط نایبهای فرزانه یگانه میرقام علیخان خواهد بود که دره را بخورستیدی ستود  
باشند و قطره را در جلد و انوده منکه دوستان را دوست و غایبیه ام از ویر باز درین اندیشه ام که  
مخدوم بی پرور و خواجه فرزند فر کجاست بر سید این نامه که در نور و نامه شفیقه و حیدر الد و در  
رشد نیز ندانستم که نیر و در سید صاحب قلب ستای بر سر زمین کاپور زافه است یا خود این

که از جانب شماست از شارسرستان کشور وانی یافته دل سودا زده از کف کاش نرسد و نگارنی بجایان چون  
 بزبان غلام در فرستادن نامه راه سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که  
 در دو اک و وان دارند و آن نشانهای روکش که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بر شمارند باری بدین  
 یک کشته که محبت در کار من کرد و بدین فنون که نوای خامه شمار بر من میدهم دیده دیدار جوی آمده است  
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام بهر و اجد عیانی  
 بلکه امی مصطفوی که در پرده سلامی که میفرستم خود بمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر نگار در درختی بود  
 اندیشه از رسیدن و بدین نامه همین خوشی باری آن حرز روان آسا توان فرارسیده درین هر موی من بجایان  
 جانی و میدیدانند و ندارند اگر درین باز نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نمیکرفت  
 و من بدشرم آب گشتم و خود را از سر گذشته چون کار بر کار گزاران آسان کردند آفرین گفتیم و سپاس شرفتم  
 که بشن نظم و شر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بهنگام گذرانند در شتاساگری گفته آمد و در شین  
 از شتاسا روی بر زبان مجربان رفت خود توقع و بشارت از مغان پیدا است هرزه خردشی در محبت  
 خردشی آیین آنادگان نیست نیز دامن جز دانه پسند و دوا نیست که غالب نه تنها درین کار  
 کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب ست فی فی از من بهر طور فرزند رساندن  
 و ازان یگان به شهنشاه گداهانند خواهش من جز کوفی نیست و کیست که نکوفی نخواهد و همانا آن پنجاهم که  
 دانا اول همه دان و دیده در همه بین مولانا فی الدین نامه بنام نامی ستود و خدام آورید انسان که فرزند یگان  
 را اندر بر نگارند و در نور و صیقل که شمار ایسانج این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند  
 سواد این نظم با نظم که برین دو ورق در نظر ایسانجی بیکند اگر نه در خور نیست که خدام مولانا را از نظر گزند  
 لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزارند و بر عایت ماقال بگزارند جا دارد و بهر موی  
 رجب علیخان ضای دادگر را سپاس و بخت خدا داد را آفرین که خواجهاخته نوان و در سبب  
 با بستگان کند سری دارد و با آن یگان فخر که نظری فرمود خود پیشین خود کفیل گرفتاری نیست به  
 هر دم پیش دل مایوس میرسد به آهنگ آنت که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشتند ام که زخمه

بین تاجیک بخار روان کردن و از برده مستکام سخن گرام نور و از هم باید گفت و یا رب آن یارستان  
 که در راه پنج سال یکبار دست قصد و بجا و یک عیسوی روان داشته ام تا پنج سال دیگر و یا  
 به ما هر روز عنوان ده فرستاده که عبارت از مولا نامی باقر است نایب و اهل آن نامه خود از فرستاده  
 بار معایس شوق بر بندگان آنایه گرانی کرد که آن بسکری وی گوناگون معنی بریدان و آن انگیزه  
 راهی بطول و دود که در خبر غرض یک سال نتوانستند برید ماری گله دیر رسیدن غرض داشت  
 انجمن و نشین نیست که بیاس رود رسیدن این مشور و عطف و کشف و پیدون باسخ نگار آتم آفرار  
 یا و بزرگ آنست که در گزینی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته است که  
 خدایم من و من با حق چنانچه بستند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من گزاشش پاس  
 روحانی از معانی یعنی تفسیر سوره بل آتی بود میر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند میرزا  
 پذیرفتم که سخن پذیری کرده و منده را پیش خواجه نام برد تا یاد آور دند و برهان و دشمن نامه روان و میرزا  
 فرمان رفته است که خرویی از تیر مرغ جباران مرغ خایه بطرگاه آن والی ولایت ولای مرقنوی  
 فرستاده پرور آمد گستر آن سواد جوی چه پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی مرقنوی  
 تا لیست کتاب که آئین نامه طرازان بهنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان جابون  
 سخن باند ام باقی داستان به و دوست امید که اگر هرک امان و دهنده فرمان پذیریز و فرستاد  
 آن اجراء و بنگی و فرمان پذیریری نشان دهد و اوراق تفسیر سوره و الفجر در سر آغاز اینها و نظر هر دو آمد  
 و سواد آن بیاض اندام و مرکب دیده بویای دل و صورت نشکفت که فصلی از آن باب  
 در دست جباگان رقم پذیرید و خانه عارض نامه اعمال من گرد و بنام میر محمدی نور چشم جهان  
 من که جهان را بهویتس دوی از من با تیرن خشنود با و فرستادن و انتظار بیش از آن که  
 نگارنی بر دل گرانی کنی بادی افزو و دهان حق اندم دیده و دیدار جوی نگاه داشته اند و از سواد نامه  
 از آن فرستاده غمی شهر سپور و شوقانی شیوه والی مشور را بخشان از جبار گنجیت که اگر بخود بداند  
 سوی نشناخ خود را از مرز شش خویش نگاه توانم داشت اینچنین که برای گوناویه از معدن فرستاد

نه روز و پنج روز مهر چاه تاب را در هر وی پای ما زانو سوخته گرد و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر  
 پذیر و بهمانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکروا جمیت گذشت همارا جهرام سنگه بهادر را  
 آفریدند تا جانیان بدین دیدن بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیگانه نیست نزدان  
 دادگر اینچنین فرمانده حق شناس حق پرده رازندگی جاوید بخشند و میرزا حمید حسین و میرزا قزاق  
 نامه شمارا خواندند و بدوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب و ردین گشت سخن از باد و  
 تاب بنو و ورنه مرا نیز دل از جارفی فرمان شهابجای آرم و هفت بیت که بر پرورنظرگاه خاقان  
 سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یکان را نشاط و دوران  
 را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روزی از  
 بست و پنجم فرو ری بدین نخست نشین بیایند و جام سخن بر یکدیگر بپایند و گوی از شاهزادگان مایه  
 و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند و با بر مردم تنگی کرد و گوی پیکر اندر پیکر می خرید و نخست سلطان  
 شیخ محی ابراهیم ذوق زخم بر تار زود غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرو داند  
 سپس شاهزاده یوسف و دیدار هایلون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود  
 که پنداری پروین بر لباط نرم افشاند میرزا حمید رشکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عا  
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جاد داشت ده بیت از خوش  
 خواند محوی نام اردی از می آستانان فکله صبا فی نشید مستانه زو میرزا حاجی شمرت کما بیش  
 هفتاد و بیت در زمین طرح بر سامه انجمن نشینان عرضه داد من بر بهانه آب تماضن از نرم برین  
 آدمم و راه فکله که رقم در دو کانه کشوده بود و چرخ انهار کوشن همانا نیز از شب نگه شسته بود که بر لب  
 بی نوائی دور جام باور وانی داد و داده آشا میدم و ختم با داد بهارک هایلون روی آوردم هر چهار  
 سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمره شهبان زاده که در دمن نیز غزل دو بار خواندم  
 از بهرمان شنیده شد که شب در بهر گامه مر آمد و نزدیک جوبیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند  
 سلطان شاه امامان و انجمن و غزل از ده شسته و دو دانه و طرح از امارت و کمر در نوروز

افق است تا بلیل طبع مرا بکدام نواز در حوش آوردند و زانکه ستاسمعی که دل را در جای سرانگیزه در نمود  
 این خود غلط است که اجنبی بیصیور همی آید آری می آید اگر گویا بر اتمیر میرسد و هدران لغت  
 می آساید و در غل بشین و سوسین و این غل ستارا که منع میکند که پیش می کشد و اگر تو از سوزند  
 بلکه این کامه که من همی فرستم بگردانند فی لی سرادراین مای نه کوست بمیاجگیری ارادل رسواسر  
 شده ام هر آینه شاید که پسچ نگارش از جانب من حرتوسطوی مگرد و دشما از پیش خود بر اگر مگرد  
 خوشتر شونده غمور میت سخن بس نیست سخندان نیست که نشنیدن سخن لغز و لستن شادنی سار  
 وایشما سپاس نیرد و ارخان را اگر می دارد و مراد اندکی خون در سینه گرم شده بود و ناگرا چو شتر  
 فروست ع خود غلط بود آنچه مایید اشتیم به غلها را خود نگاها رید و دیده و گوش را به پیش  
 رازگار یید و آنچه بشوید و بنگرید بن نگارید به جان لارنس که کلکتر و مجبوری است دلی دیار بود که میو  
 سرادراین مری لارنس است که تویق اخشی را جستان دارد و همید و در قلمرو لاهور کشنده است  
 و فرمانروای بزرگ است این را اذ که رسم جهانی داد و من نیز میدانم به بیابان و همه را بگذارد و از  
 همه بگذرد و غل طرح سنگ بنام مبارزالدوله ممتازالملک میرزا حسام الدین حسام  
 بهادر حسام جنگ قله حاجات مظله العالی به چون بندگان خدمت که از سرساری سروریش  
 انگنند خود فرو میرود و با صا گوید خصوص عرض میکنم که طبعم فکر شرمگیرید و پاسخ نگاری این را از  
 نمی آید زیرا که اگر حاکم که بنجار خاصه خود سخن را ام این چیستا بنا جان ستایش و این مکتوب بدان  
 جواب بزرز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بایید نه بهلوی دوری و اگر خواهیم که  
 روش بگردانم هر آینه نه موسی خنوری مرادیان دارد و چون حال چنین است امید که طارمان نیز بنده خود  
 را درین کشاکش پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشتر  
 غلط تلانی کرده باشم و آن نهیت که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه و الا نظر دیده است نه بطر میگردم  
 و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروتی زرا اندوده چنانکه به بازارد با میفرودشته و نه شسته درآ  
 ام و نه نظره و نه بطر و نه فرستاده آید و ایشان بجنور شاه عرضه دارند که مبارزالدوله در سپاس

یاد آوری و عطای شتوی کوشش بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادق و محض و زشتی  
 قبله گاه درین صورت نوازش خردی را پاس ادا میگردد و خواهی خواهی سخن تا شاه میرسد جواب امر  
 فتح علیخان و ستایش کتاب چیتان خود چقدر کار است که از خاخر نگاران عامه صورت زبند و زار  
 رباعی بر دل از دیده تمیاب است این خواب به باران امید را سحاب است این خواب به زنا  
 گمان میر که خواب است این خواب به تعبیر ولای بوتراب است این خواب به رباعی مینائی عشق  
 هر داه است این خواب به پیرایه پیکر نگاه است این خواب به بر صحت ذات شده گواه است این  
 خواب به بیاری بخت باد شاه است این خواب به رباعی این خواب که روشناس از نش  
 گویند به چون صبح مراد و لغزشش گویند به زان رو که بروز دیده خسرو چه عجیب به گز خسرو ملک  
 غیر و زش گویند به خوابی که فروغ دین از جلوه گریست به در روز نصیب شد روشن گریست  
 پیدا است که دیدن چنین خواب بروز به تحمیل نتیجه دعای سحر است به زیاده حدادوب به از  
 اسد آتش بید شگاه ایضا قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب  
 ملازمان دو غزل از من طلبید و نخستین دهله گفتم مگر گوینده خلط کرده است و شتوی را غزل  
 دانسته با بخش به برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در گریست اول گفته بود گفتم  
 من ایمان من که چنان بفرستادن دو غزل نبسته ام انیک پس از رفتنش بعد از کا و کا فانی  
 فرسخ و تاب و توان سر بسته خیالهای در از بخاطر گذشت که چنان حضرت نواب صاحب قبله  
 دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می بخند و هو به ایداد و آن ذوق کا ندر قطع صحرائی جز  
 خود عصای بود که در پای خاری دوشتم به اتفاق سفر افتاده به پیری غالب به آنچه از پای  
 نیامد عصای آید ایامات تا سر خار کد این دشت در جان میخلد به که بجوم ذوق بیخار دکت  
 پایم هنوز به نم اشکی چو بجا که نفسانی از عمر به خاک بالید خود و مهر گپا خیزد از و به لبکه به بر غیبت  
 زانده تو سر تپای من به ناله میروید چو خارهای از اعضای من به خیر که راز درون در جگر نیستم  
 ناله خود را ز خویش داو شنیدن و بیم به نسی هرزه به بیاصلی علم گشتم به چو باید به یاد اندازد



دست بسته بخشیم که مقصودش از خبر این ایات دانست که شتمل بر عصا من بها تصور کرده باشند  
 اما چون اندرین هنگام در اوق سو دات خودم در نظر لود شعری جید که پاره مناسبست و علمایت میرزا  
 داشت عجباً انتخاب کرده شد ریاده حدادوب به نام محمد اسد الله ایضا خداوند بخت مستلا  
 جوهری حرفش بی عذر هرانی گرد و آب روی عهد وفا شد به هر چند چون می رانند و ملازمان رحمت چنان  
 و او ان دیا از جاده ادب و مرآت سعادون الهی که کجایه حرام برام مدارم کسی عذر خواه گستاخی بایستی  
 اید من عذر خویش در این می گفتم که ملازمان کس مرستاده اند رحمت و میراث مال را بجنبه و رنجوا  
 و در آنکس ساد و الکاه و رایا و مریدان باید و سر کلاه گفتگو کشایم ایچ گفته آید حاصل بهر جوت و خوش  
 این باشد که اسد الله دام پرست شما مرسته توانیش دست بهاست حالیا از اندر و بگذر  
 و در پیش در آمده بکار خویش است و دستش گیر و بکنار ر. پیه جگر کارش آید سعی شناسایع و کوا  
 و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شناسا چو خوش باشند که هم اندر و جمل و این اتفاق  
 گرفته آید تا هر چه پس این پروه نه است روی عاید ریاده حدادوب در یوزه که اسد الله ایضا  
 جاب نوال صاحب قبله و کعبه دو جهان در فلكه العالی آداب کورست بجا آورده معروضیت دار و بند  
 امروز آنگاه ملاقات یکی از اصحابان انگریز دار و لیکن ارا بخاک مسکنش بیرون شهر در جادونی قریب  
 مانع مکلدر خاست رهی از سلطوت آفتاب مر و جلی هر اسان است اگر بیسیس طهاریت کرده و  
 سایه طوفت گرمی رنگی مدعا میشود ان گردید مگر انماس اینکه وقت ملاقات دو بهر و بد بر آمده  
 قرار یافته است که ملازمان فرمان رو و که هرگاه آدم فلانی بیاید پیس هم پای او بر نرجه آتوقت انتخاب  
 در جاب راحت خواهد بود ریاده خبر تسلیم چه عرضه دار و فقیر محمد اسد الله ایضا نور دیده  
 غالب آشفته و ایوسف میرزا که چلویم از نقش بر من چه رحمت فرارسید بابتند که هرزه به برزند  
 و ریح به روی کشیدند حده واحد خود را به فرح بابا و نیافتد باشند باری سعادت که در تنگائی حذر نگار  
 خال مرخ فال اند و حده اند و غت ایستانت به میر می که به جمعیور رفته اند و یا عزیز یوسف علی  
 که در بنارس جاد و در سعاد بشما از سخنان میفرستند که ش بیاند تا آنکه که نزد من فرودم است از من

بستانید نامه شما بن رسید دست و اینکه من بنویسم پاسخ آنست ز نامه بار و دم آن مهر یاد بزنید  
و طرح متبصره مرید بگفتار موزون که آن شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیدار رنگی دیگر و  
سخن سرایان زامروزه خسته دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده و دل آنست و بکار آن چشم و دهن  
و در افزون آگاهی خویش گویند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنوئی  
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن در آن می رود که از اینجا که بسبب زمین اگر و پناه  
اند و آن خاک مستطال را سست است اگر گویم که هم از اینجا سر در آن پای مسوده ام جاد دارد و خواستش  
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو آوازش خویش زخمه خامه دیگر و به نو آید و پس از  
رسیدن به آن خسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرانید تخت خود را در من محو کنند و چون به زمین  
شده باشند فواج را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گوید و حضرت سلطان العلماء بدین  
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو آن پرستشهای اندوه اند و زبیر تافت ناگزیر به  
نبشتن قطعه که مصرع چارینش اینست مع آمده سال جلالتش دل خجسته که از نای بد رخ  
صفحه را بخون جگر اندود و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را بکنند و هر چه از زبان خداوند شنوند  
زبان خار با من باز گویند و اب محمد علیخان بهادر را بفرزادگی و بگیاگی میستایم و به شاه سلاطین  
که آرزوی نگارش مخدوم بدیده آمد که بدست چپ و امان رو که دل به درین پهلوسه گوی اند  
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین نشان روان میفشانم گویند و در گردان عرب و دلاوری این  
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آفراد و الیمینین میخواندند بهر آینه آن فیض  
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط می نویسند و الیمین قلم اندازد و بشفیع نزار نام  
مهر را بچهره دل فرو داد که پس از آنکه در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدست خود  
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند و چون  
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلاخی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین  
و اینکه از کله بر نیز است از آن نگریند که سلام مهر از راه مهر بمیرد بی مهر بزرگدانه نام رسم السلام علیکم

و ملوک اسلام بجا آورده استم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است  
 خوش سرح کل و سرین راه و وزیر گیتی سهام و پروین راه و وزن که گدای گوچه بیکه راه  
 جم مرثیه ترا به بشیرالدین بجا و مورکت دست سلیمان یعنی سنده که نظر کرده سلطان بلند است  
 رسیدن نبرد و مصل و بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و سخت را  
 چه قدر ستاید زبان سیاستگری سلطان که راست در و در و شرف افزا نامه به اقتادین سایه سپهر  
 هانانده که چون غمزه را بر منورهای معمر شادمانی ساخت هانانچنان که سایه های پایون نشان تهرانی  
 مرحله آب و گل است این سواد و سودا و داد و طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود  
 ابروی بو و زرباره و ریاض و ریاض و زیاده که بیان اندازده مر و این بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوچه است  
 گرفت و او است که اگر دانشوران و او سخن و ده شمسواری میدان سخن سلطان راست و ماکشیه  
 بردوش که نه نام نگار خود و دیر باز سخن سخن نناده که در دراز دست و دزد و در بار و دست  
 و شش مرحله از میسر عمر سبکگیر پیوده آمد چاه سال هنگامه مر و زنی و عشقنازی با کوه محضران و  
 گرم داشته اند تا درین دلت چایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان  
 بونای روحانی را به انسان برید که خوش از رنگ جان فرو چکید ازان بی مر عزیزان که همه را بنام  
 شمر و درین تیر ماران حوادث و نامزاکار از ارغمانند مگر خسته چند اینک و من بهار کشتگان تیر  
 زیتن و در حال کشتگان خون گریستن حسته دهره دهره و با تدارشده و اهل شهر و از نقشهای  
 پیشین و ز شرمه از رنگ مستی پنج آهنگ و مهر و زود و ستنی و دوار و شناس نظر آن و الا منظر  
 شده سیومین نیز ننگ گفت که در اینجا رسید باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متوهم  
 فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیز نرود که پیش فارسان مضار غار  
 آن رانام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطی خطور نکند که کلیات فارسی ما و ابریم چه اگر خوا بود  
 همان و در آن منطقه خواهد بود که یک نیز از کلیات است که تا بهی سخن و ستنی و اگر هست بهی ستنه  
 بزرگ و بومی نموده نظم فارسی و اگر نیست هر دو ستنه یکجا فرستاده شود چشم بر اینهمه تا به فرمان رود

در معنی طلب کاشیه بای فیر حروف پیش متذات نیست چرا بر زبان محکم رفت شجر نوازش نیازمند این  
لی نواز این است بی سرایه ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطا لیم نه  
گیرنده بها هر چه از دکان بیشتر از دکان فرستند نذر است و هر چه شایسته از دکان به آن دکان بخشند  
تبرک بکس و تیری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام از خانه است و هر چه خواهم فرستاد از خانه  
خواهد بود و شبها شب میدور و روزها روز نور و زیاده بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب  
هرزه سرای ناطق رنگین نور سلام جانان از خمار پشته و سراب بد و جله و از پیکر بر همه و از نیست بهشت  
شلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازد تا پدید آید از فرستادن نامه  
سوی من پذیری مرده ما گل بر مرز افشاند نیست لاجرم نشاط و در دو نامه را آن تازگی سخند  
که روانهای از تن گسسته را در آن پائیده گیتی از از خانه های روحانی روی و پدید آن عالم که  
دما دم سخن سرودی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن عالم که اگر نه شراب از آب افزون  
خوردی از غم خون گریسته و از غصه خون خوردی بلکه آن عالم که تنم در دل خسته تراست و دل  
از چمان دلربایان شکسته تر خشم از در به پیمان پر خون مانا و تن از داغ سیر و چراغان مشاب  
در در ابر بنجد گانه پیوند خون را بر باره جگر چو شش دیگر با جمله سرآفاد پائیز بار بود که نخل ازند  
را بر گریز روی نمود ز ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آیهی سیکر است و در ناسازگاری در بخوری گذ  
و درین روزگار تن از بر چون صعدت از دیبا و بیچگاه جدا انگشت گفتیم مگر روز فرو رفت و روزگار  
سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع  
مردار بود و هر آنکه او را نکشند اینجا همان نقشه نه نخاست من انگشته اند و مجموع گفتار مرا از قصه  
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباق ریخته اند هر گاه انطباق به انجام میرسد یک نسخه بهر شما  
میفرستم تا ملی که بدان با قد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوذه  
نقل کنم سپس با نسخ بر طرازم مخدوم می نویسد که در یک شعر مثنوی در دو دواغ کاتب لفظ  
بصورت پنج بیتکم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنج باشد پس شوخ نمیدارد

نه چو اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل رود باشد و نزد شعر اجازت الاستعمال لیس اعلام باید فرومایه  
 بحقیقت آن رده به ششم غالب غنیم نفس سراید فرو راست میگویم و نردان نه پسند و جز را  
 حرف ناراست سرودن روش اهرست + به تیزی دم ذوالفقار و بعروغ گوهر حیدر که ای سوگند  
 که بیاد یای خوک در نظر م بوده است اگر چه نوع آفرینش مالد و بر آید و خراسان بسیار دیده ام  
 اما زرب گمی سکار نبوده ام گمان من آن بود که چون چو ن سگ و گربه بای دارد اکنون از روی  
 نوشته تمام در نظر جلوه کرد که حوک شمع دارد و پنجه ندارد و کاش تا که ششامیش اذان که کلیات نقش  
 انطباع پذیرد و من رسیدی تا درین مصرع ع حوک شد و پنجه زد و ساز کرد و بجای بجز  
 بعضی ششمی دهم که مرادین و اقد غنیمت توان بود اگر که سوره زمره است و در غلط و حقیقت یای خوک  
 زمره است نه در هر سحر من نامشنا بود و پنجه ز چو گوی بای خوک مراد از زبان مالد و هر چند ذوق  
 هر بانی میگزارد که کلک و ورق از کف نم و نامه مالد تمام دهم چون گفتنی بیابان رسید ناچار و بقی  
 در نور دیده آمد و اسلام به مولانا محمد عباس بهو پالی و الایزدان هست و لود آفرین که گمان  
 و خست و فرستادن منشور آرای دوست میر نایش داد و زنده گرامی منشور جهانایون و خست و را  
 که لیس ای اذان ده و دویزه و خست که باز پسین آن گروه با خداوند و نام انازی دارد و بهر  
 هنگام هر یکی بجای دوست بی اندازد ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک و کاغذ گر بشیر  
 میرویم تو انائی آن یایش و نیز و فرائی این ستایش میرو و غالب سخن گزار را با دوست  
 که سو او مردم چشم گذرگاه نمانده و در سیه خیره میایدی دل میماند دیزنگ روزگار و دیزنگ  
 نگریستن و بشکلی که در دست خنده او چشم کشاید گریستن دارد و حاشا که این چنین است پایه بلند نام  
 که خود از فرماندگی حاکم نشین یک شتابند و بسیار بجوگی نامه و خامه روشناس اعیان و بهر  
 خرم در دهر توان یافت از دیر باز نشین خربار سی زبان آئین من نیست نامه با یکدست برده  
 نبسته میشود و اینک خواهر روشن گری فرخ اترق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 اذان گروه پرست کوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهو پالی فرنا و فرستاد که غالب

فرموده رضان در پارسی زبان بنام آن همه روان نامه نویسیار ب این فرمان چون بجای آمد و در  
نامه چه نویسم باری جنبش خامه غلطی چند که اگر بخوانند اندوخته ستودن نیز نه بروی ورق فرو ریخت  
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرار روان بهشته آمد چند داشت آنکه برگ سبز در دوروشش به خنک  
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله قشیری نواب مختار الملک نائب والی  
حمید رآباد و ژردان را بنجشدگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر دوائی نوید جانان  
افرانامه یافته ام که پندارم فرو فرست کالای الاهی است که از فرارستان بروی زمین رسد  
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آفاق روز بنام من از مهر بران  
نهاده اند بهر آئینه بدین روز نیز شاخه نام که رنگارنگ مشاع سعادت در راه است و هنگام  
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه منشور خدا بیکانت نازش من بفروغ مندی  
این نشانست که نام چون من گوش نشین روز خوش بینی و روان جانون دفتر نبشته آمد فرو  
غالب بخود ببال که گشتم روشناس به در دفتر وزیر نوشتند نام ما به بگفت آورد و داد  
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر سریر خامه گوش نهاد سپاس پذیرفتنی در راه گذشته  
که بفرمای عمر فرای سال گشت پیشاپیش و صفر از پس همگندشت منتخب دیوان بخت  
که ناز به بکالبد انطباهش فرو ریخته اند و مومین جامه نموده منظر گاه روشنان گذرگاه  
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان نزلت فرستاده ام چون و رو و سامی صحیفه بر اثر  
ارسال با رسل اتفاق افتاد و اندیشه همی بنجم که گر این نگارش حسب الحکم میگاه وزارت  
بوده است و بیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه آرد و و خواش مجموعه نظم فارسی  
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نباید پیشکش آن باید عزی تصویر ماطل  
خی خیال محال به ماه نیم ماه میخاهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت  
گردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نمید از پر توستان انجاسید و مهر نوز  
نام یافت تا نفس راست کرده آید لغتی درنگ و رزیده شدن گاه کار فرار از روز فرست

در روزگار سرآمد دولت و برتری ترکانان فراچار یہ سپری گشت اہ نیم اہ همچون اہ بست و ہشت شب  
 مایہ پیدار و نام دی جنہاں بی نشانانی در مہر غیر دزد انگار ماند ہستی مانہ برفہ را چون فرستم ہر آئینہ  
 چون پنج آہنگ و مہر غیر نور و دستند و دارند اینچہ لکنون فرستم همان مجبورہ نظم یاری تواند بود کہ  
 چاہم گرد آورم و ہر چاہہ نداشت و شہر بان ہر چہ داشتند درین رستم نیز نمونہ آشوب بہ بنیارسف  
 پس از شاہی این شہر آہستہ و فروستہن آن گرد بر خاستہ کی از جا ہنندان کہ نامہ نگار را  
 از خوشی و ندانست گرد پر ہوش خبر آمد تا چون ترندہ بارہ بارہ ہم دفعہ قریب پنجاہ خرد و فراز  
 آورد و اینک در بند آیم کہ بر بند انطاش در آمدند کہ در صورت مطاع فراغان و خواستاران را  
 بانفس آن آسان خواہد بود اگر انقباش نہ شست نفرو دست فوسندہ بمویم تا او بر نگار دور  
 رفغان وارد دست مزدکاتب مصروف انطباع کتاب نیت کہ بر من گران باشد دوستم بدان شہ  
 باری بودن خواہد از نامور نشانہاں طارست و وزیر اسطو نظیر سکندر بہنا خود از روی نگارش  
 سراسر آرش نامی نامہ کہ بہ نام خود از من بہ نشان و قرقوب مختار الملک خواستہ اندیدیانی  
 گرفت امید کہ درویش نوازی را بایہ فراتر نیند و در از جوی را الگی دہد کہ پویند خواہد با دفتر  
 وزارت بعلاقہ کہ ام منصب و گوہر فروزندہ از کدلم حدست تا با الفاطیکہ باسم سامی اردوی  
 مایست فلور افندہ نامندہ ماتم و سر شستہ اضافات را در نشانخانہ مافات گم کنم دیگران جوہم  
 کہ رسیدن دنا رسیدن دیوان آورد و باز دانم و نیز بدانم کہ طلب کلیات فارسی چنانکہ گمان بر دہم  
 لفرمان حضرت نواب معلی القاب مست یا ہمین از جانب جناب محیفہ طراز را در ہر دو صورت  
 فرمان پذیر می خواہم بود والسلام بالوقت الاحرام شنبہ یازدہم ربیع الاول شمسہ بجزی بنو  
 عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و نیز عرض  
 حضرت ملک رفعت نواب معلی القاب آن اسطوی سکندر مرتبہ آن تصف سلمان کو کہ آن  
 نظام الملک ملک شاہ شکوہ کہ قبلہ حاجات مستندان و کعبہ آل سخن پویند اندازند میرساند اگر در سر  
 آثار عرضداشت معذرت صورت نہ پذیر و پیدا است کہ دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد و انا چار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همیز و دو که عریفه نگار در پیش گوشت نشسته  
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن نامه بی آن که  
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جبارت خواهد بود و این جبارت جز تصعیب  
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخ  
 و بی ادبی نیست توانسته عریفه نگاشتن و پانچ چشم داشتن بی بندگان هم از خدا میخواهند و هم  
 از خداوند سر رشته رود و قبول و عاهد عاید است خدا و خداوند است ماکر را نشاید و کبر خواهد داد  
 ز هر این نم و تیزی بسته این الهوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع  
 طبع آدمی است و انا و انا این خود بخنی بود که در سر سبکی زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که نظرگاه  
 خدا ایگان گذشت با خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یام گاه گاه خطا میکند  
 و چون تیر بخش بهو میرود و گفتار مرا بخت قبول و در حوازش صله کجاست بدینقدر التفات  
 نشنودم که دیران بهایون و قمر توفیقی بنام من نویسنده اند رسیدن آن قصیده و این عرض خدا  
 آگهی یافته برسانی طالع و بلند می اختر خویش نازد میگرد به باشم به باجی کشد محل جبر ثقیل  
 نواب فلک محل جبریس شیم را عرض داشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 عیسو ریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر زبانی سبحان الله شان اعلیحضرت  
 باشاه فلکستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتبه نیم روی نیاز و در زمره بندگان اعلیحضرت  
 ازان رو که آواز نگارش به هیچ اسم مقدس باوریت هر آینه این نیایش نامه در ریه هزار گون  
 اسید واریت ازان جمله شیدا شست ایکی آنکه بر فلک زده سخمو زنجبش آیند و عتاب نفرمایند  
 که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس مانیت بکدام جرات عریفه نگاشت  
 همانا ورتی چند از مدود و دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن امی جست  
 خرد و نظرگاه خدایگان همه و آن نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بکسر شده  
 یام متیوان فرستاده که مخفی مشوق به زنبونی خرد و خرد فرستاده ار مخان هم از دور زمین بزر



و چیس پیرشان سوده شادم که توفی تا بتو بهنگام کم گرم و در زکبایا می قیصر و جرم را به درو شستر کن  
 که در ده سالگی آثار موروثی طبع پیدائی گرفت تا نخی سرایه دید و دانست فرزند زمان اندازد که در  
 و بکاک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بجای نماند که رسیده که سوده  
 یغیا به ساله تحریر فرا هم کردم و با وجود عدم استطاعت معاصرین طبع کمالی بطبیاع و در آوردم ارا  
 نسیم که نگار پذیرفت یک نسخه بسیل یارسل ارسال شد ششم روز و رابگی عرض داشت و پذیرفت  
 دانم که نامه نخست خواهد رسید و یارسل پس اگر رسیدن یارسل رسیدن نامه و یارسل آنگاه  
 نمیدانم و در رسیدن نامه رسید و دل ماتم و ای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا با حق بی ظلم  
 انادیت فی نی خواش جاب نیایش نامه عنوان حسن طلب است چار باشد عز و جابه بهین و خوش  
 مسعود خدا یگانی و بپایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام غشی جوهر سنگ که جوهر روز  
 خوشگرمی مهرگی را که دل رفته و امل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش امل حاکم را به بقدر  
 آورده جانان از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی در حق فرو ریزد فرارسند و در یابند  
 که نامه های ستیابی هم رسیده و پاسخ آنها نیز بخوان پی هم به بر بزرگو که شمایرده شمایر نامه که  
 امروزه نیگارم می خواهم که بسیل واکه روان دارم و پاسخ دو صفحه باز بسین است نگاشته ۲۲-  
 نوید در قمر زده ۲۲- نوید که هر دو بهنگام خویش بن رسیده نخست چون شوقیه بود جواب نخواهد و همین را  
 پاسخ نیست که رفته میری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال نقاوه رسیده شادمان ساخت حال  
 وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد رفته باشد دعای من و مگهان کو  
 رسانند و این نامه لوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفق را به  
 جعل بود سوره الله تعالی روز و روز نامه شادمان شوده خوی غر ستاده آمد شامگاه سوی من آمد  
 و بهر کسنگه ماه عمره با خود آورده نامه شادمان که منم بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر دیشتم بوی باز گفته بودم  
 در فی پاسخ نامه شما بن فرستاد امروز آذرین در حق فرو می چسبم و بکاک میفرستم و این بهنگام که

دوران مرز و بوم شیوع یافته از نبرشما و عباس بیگ نگرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شاه در  
 خرابی و ششایا بود که کلی از پوست بره داشتیم حالیا آنرا گرم خورد و سرم بی کشاه ماند اگر چه  
 المانگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو و سرچشمه میخواستیم اما انگلی که  
 شوخ بر نیایند آشفته باشد و حاشیه سرخ نبود و معذایر و ازای نازک و طر ازای نغز  
 باش و تارهای زرد و سیم را در آن حرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار انجمنین مشاع زود و آسان بدست آید بگویند  
 بهر ساند و سوی من در نوک روان دارند و قیمت آن بر نگارنده تابها نخواهند نوشت نخوا  
 هدیه و در معان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هر چه نمیتواند بود و ادگفا  
 من آن بجنده که هدیه از شانه پریم لابلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا از رفقا  
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ دور نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من  
 تمام بخیرست سیدی و مولای مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله عارف  
 صبح آدینه یکم و دهم ششم ۴ چهارم محرم ۱۲۸۰ هجری الیضا چشم و چراغ و دوده مروی و در  
 دیده من منشی جوامه سنگ جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و وزیر است که مارا یاد نگرد  
 و با جگر تشنه و خود را بر لال خبری که از کناره نامه موسوم برای چهل ترا دو تسکین میدهم کار کرد  
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم نوشته ایم که  
 انان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شمارا فرماده ساخته  
 بزرگی دیگرست که اورا هر چند گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه نوی  
 باید کرد و هانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست و دیگر  
 فیروزه های کسانی در سانی اورا از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سو و روز نامه روداد  
 اورنگ نشینان چنانکه بدست میرانگ روان داشته ایم و هنوز از رسیدنشان نشان یافته ایم  
 اگر رسیده است ننویسند و روز از سرانگ باز میزنند و الله اعلم بالصواب

ایضا جان نامه شما ویراست تا بمن رسیده است پاسخ جو نموده ز دورین روز سیاه نیز بنفشتر  
 نامه دیرنخ در آشی از روز عید بلکه از شب عید خاقان در بخورست قنار که یکشنبه است سوم  
 سوال است باین شدت تب و ذوق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و برین که در ساق  
 دیوارش غمخواره ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد باین انطباع رسد بهر سنگه  
 مرغان شما بجا آورد و در بد ساختن زمین و ستام است اما حرکات کوکاز و وی تماشا دارد  
 بگویند که مرا باین که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و در دیر نیست و صرف  
 ساختن زمین افزونتر زمین است بتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشا بهره  
 انکو ز کار از کجا و هم گفتم چون زمین ساخته شود فرو حساب بفرست برادر است در سنده چه  
 و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد و اسد الله بنام دو تن از فرزندان گدا  
 پنجاب آن یکی سپهر روی را مردان دیگری ماه یعنی جانان پاپه مرزا محمد خان و بهاسایه  
 مولانا مفتی برکت الله که ستایف غالب آشفته نواب بوده اند بهانا خود در البصفت در پیش  
 نوادی ستوده اند حیدری و کان بی رونق کار نیکیان است بهر چند صفات حسنه انسا را  
 از روی شمار اندازد پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکی و آشورده اند چنانکه فردوسی  
 فرماید سه تود او و پیش کن فریاد توئی به حضرات در باره قاطع برهان و سنگران  
 شیوه را و دو پیش و ریده اند و از راستی و درستی سخن و پیش بخشیدن تسکین بمن فقیر  
 تا بیتی خواهد زیست شناخون شمار و عاگوی تو نظر می جوهر سنگه بهر که بر آینه باعث روشناس  
 من با عیران است خواهد بود و دو شنبه نیم و قیده است و عیری غالب بنام محمد آغا حسین  
 تا خدای شیرازی نخلبند مدینه تحقیق آبیار گل و تنال و گیاه ناهدای سفید نشسته آن محمد حسین  
 و الا جابه و سوی من ناگرفت روی آورد بهرم گل زنانه زوناگاه و زندی و راستی شمارست  
 مومنم لا اله الا الله و میتوان اگر چه شادام کرو و من همان نامکم سخن کوتاه و من که میرنم از نگ  
 که مرا به در نظر نیست غیر در سیاه و ویره در آرزوی دیدن او است که گم شدیم بدیده نگاه

علم و مهر و وفار او همیشه داور و اعلاهی نام آور که سخن ستایش این نابوکش با هوای مردود  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوادی و دورویش شائی صموده است بیا و آور  
 را قدر دانی انگاه پندار شسته باشم که بر خود گمان کنای و کشته باشم از آنجا که از غر و جابه بهر و از علم  
 و هنر نشان ندارم بر آینه ازان نگر نرید که پاس قدر افزائی بجای آورم نگارش خواهد در باره نکوئی قاطع  
 بر بان نامه نگار را بشکفت از را افکند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان همدان قاده است  
 و دعوی ملا مسلم نمیدارد و گفتار مرا نمی پسندد و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شمر  
 شریزه عمار گزیده را مانند بی هنری خیره سری از پاری نا آگاهی و از نازی غیر خشمش چنان فرود گشت  
 که همچون دیوانگان گفت بر لب آورد و ازان گفت بد آنجا که نگر از ابر بار و خمیجه چند فرود نیست  
 خواججه بخنده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرود یار کنای نوش و دوران فرو کاس ناچار  
 بر بان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که فرد بان دانی فرد انگاه  
 پارس گنهی نیار و بزبان خامه بیا و دشنام گرفت مبالغه زبندارند و چنان اندیشمند که چون نشان  
 در ستیزه گفت بر گفت نمونده و از قوم هند در موسم پولی سو قیان به بلنگ دایره دوت زبند جلوند  
 همان گفت بلکه نعتی نامزد از ازان گفت حیف که گیتی را به داور نگاه سخن چون افسوس  
 و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با و افرا نگو هوش بی او کبیر نفرین بار و آبا  
 ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان ستمدندان این نگارش بی ارزش را خواهند نگریت  
 با و بیروت آن شعرا از سبب شناس موجب بدیش خندوی خواهد بود و خود را تسکیده و دوم گله و شمشک  
 از دست همه آن خواهم که چون کسم نام نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم گسلد و آورد  
 نفس آسانوار و متوالی مانند ششهای یکدیگر هر گرامی و مهر و میان هم جارید پای با و نامه  
 بنام نامی تو اب میر غلام بابا خا نصاحب بهما و در حال با و الا با یکبار و در و در  
 صحیفه دل را توان و من زار و آن افرو و الله خدایان و کائنات فی رونی چنین میباشد  
 که در پیش و در پیش اند و گیتی گونه نشینی را به نامه یاد آورند بلی خمر سپهر و در تو گسری نایش از



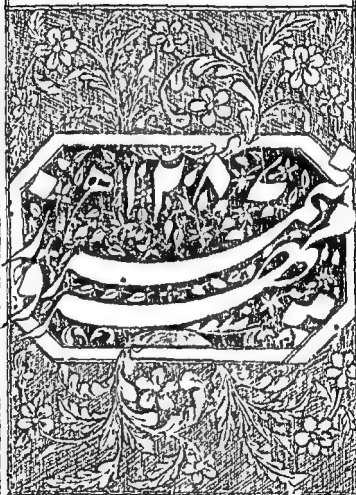
مقتدر راست به اقبال نشان میان داد خان سیاح و عاصمیر ستم و به دوستی گفته ام تا پارسه  
نونی چند نوشته و به همین که می آرد لبوی شش و روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۱۰۰۰ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیدوی

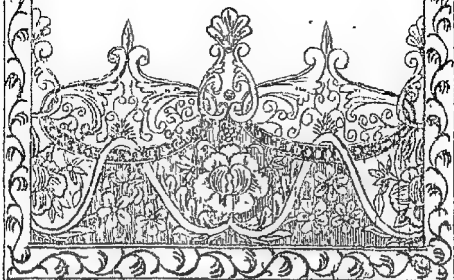
### خاتمه بخش آهنگ

یزان داند و در میان دانش توفیق و استن و به نادانند که خاتمه غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار  
پارسی آینه بزمی را که بام و لا و نیز ز قمار پیچیده است درین شست و هشت ساله زندگی که  
چند روز بازی و کل و سخن طرازی گزشت و با گزین روشماد و ز شتر نظر فروز آمد از دو سال در بند  
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به پیشوه ربایان فراهم آوردم و دیگر در خامه فرسائی انداز  
نمود غائی فروغی تا درین روزگار که سینن بایون بجز به سه هزار و دویست و هشتاد و در شمار آمد  
روشندل فروغی که مری و ز آذر مگستر تیشی نو کشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد  
گزار افتاد از آنجا که در کوشش نوازی فومی دوست به کلبه احزان من روی آورد و بشادمانی بدید  
خود را پیشم روشنی گفتم مجموعه شریای پیشین که این صحیفه کی از آنست از الوال برادر بایون فر  
نواب خسته القاب جنبا الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه دار خشان نیرو آن بر اوج  
سروری آفتاب در دهر و دره برین و دانش و دولت یگانه آفاق به بزرگتر و از روی رتبه  
متر من به اگر چه دوست ارستوی و من فلاطونم به بود پیا به ارستوی من سکندر من به به به  
گرفت و با خود به لکنو برود تا این کلام نامعلوم را به پیرایه طبع آراید بروقیه رسان بود اباد که درین  
عبارت از خبر و پشازده و از کل پنجاه مراد سبت همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون  
دو سال بران فروغی گردد و شمرده سیال بیکر بزرگ پنجاه سال فی بی برگ را به بخار و راه سیرایا  
پارس به نواد گشته ام اکنون آن روشنی قمر و گذشته ام شمس مافی الضمیر را که بزبان نیک  
و دور عرضه باید داد و در پان ار و دنی و آن هم سرسری و از تکلف بری رستم خواهم کرد  
تا زندگی آسان گردد و به غالب بیدم از بهر خواهم گزین پس به کنجی گزینم و بهر ستم خدای را

سبحان من لا يلهي عنه شيء



طبع می پسندانی که سواد طبع برین احکام است



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با غاد آن ره برد بستایش و ادوار  
 و انانی بخشش و انانی سپاری از برگزین و ادانگاه از نکوست که بهیچا از راهی و پیوند در سنی بازگشت  
 هر گود ستایش از هر سو جان لبوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر غیر در نماینده  
 ماه نیم ماه آمانده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازده دان و اند که آن بلندی آسمان  
 پای نمود کیست و اگر هر ابرو شنی انگشت ناسازند ای که شناس شناسد که این روشنی الف  
 سیف آینه شود کیست جنبه جنبه کرون ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز  
 جهان آلی مشاطه نقش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بون خیری شفق صبح از پر واز  
 هر کار کشانی نقش بند نقش انگاره سبز زار آسمان در اطراف روضه کاشش شاک تا  
 روشنیستان آفتاب بر آوازی نصحت جالش نشان شانی در دشت طلایش از نقش آینه  
 که بر شاخ نشینند جاده درگ ابریشمان مانا و گهر ساندی و در پادشاهی نقش از قفس گرد بادی که  
 نادان خاک انیز و غبار باغبان آسا در نعل بطرازی قدر انداز فضایش را در نقد بر دوختن



چشم منبت بر دو کمانه در مکان فی دشت گیتی سوز عتابش را و آتش بر وقت بنای آفرینش هیچ ربانه  
 فی زبان فی نظم آن بهره دینی بهره دایم به با همه تنها و تنها همه به بیکه ز خویش آینه در پیش او  
 جلوه هم از خویش فرا خویش داشت به خواست که آوده سازا کند به طرح مستحاش  
 را از افکند به ادراک آن تار که بر ساز لبست به زمره حید هم بارست به شعله آوا که در دست  
 نیست به دیده شناسد که وجودش نیست به گوش دو صد نعمه اذان بی برد به راه بخونک  
 فی برد به سامه از رنگ خبر دانه فی با با گل و سرو و منش کاری به دیده دو صد یزده کفا  
 به سوی گل و سبز گرایه به لوی که فی چشم شناسد ز گوش به اد حکم شانه یکیت  
 جوش به هر چه درین پرده سراسر رود به از ره هر پرده دول در رود به رنگ نگر تو شمر  
 آوا دگویی به هر چه شماری هم ارین ساد گوی به ترک دوی گیر که یردان یکیت به این همه  
 آثار وی و آن یکیت به سلسله ارادت بنستان بخوابهای پریشان سودا ز دو کانش  
 بد انسان در دست و بندش مصمون گلستان به نشیبه دلهای تحت تخت جگر خشکانش به  
 آیین چست که اگر اران گفتار در حلقه دم و ازان اسرار بر صخره رقم زنند به ششونندگان را مقام  
 در ششم سبیل و گزندگان را نگه در صبح رنگ گل غلطه به کشتگانش مرگی نروده اند که اگر بشل  
 آن پرده مسیحا به رند در ازی عمر به بیانه خوب صلیب ند به به خستگانش از زخم دوقی نرفا  
 له اگر نفس من آنرا در اندیشه روین شش در آورند یک شاد شست دوباره به چشم خویش از  
 منتن سیاس نهند و در دستان دل آزرده او را اذان فی که درین ناخن فرو رود و در غم برآ  
 ساز روان و تشیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در کشته کار افتد چون دانه های  
 سبز ازی یکد گردان حور جمالش گفت پای و مانند گان رهش رخساره فرسای و سجده بخور  
 تنک شکیب تدفوی او را بفرستی چاره فرمای حکامی خوارش در بزم سبختی گردار تشید  
 برده دنی سوارش دعوی رکوشن روشی گوی از خورشید بجا صلاش به باد پیچ بادابر  
 میدان رگداز سبزه و شورش چشمالش به پیچیده طائران خلد را شمشیر نظم مناجاتان شیش می و نماز

خرابایان را بد چشم باز به اگر مومنان در پرستارش به و در کافران نیز زینهارش به پیش  
 و جانما غبار می بلند به غمش را ز خال عروندان سپند به شبستانش ز می غازه جوی نه  
 بیابانیش ز خور تازه روی به و ایرش ز بندی که بر پای اوست به سگالده که برخت  
 چین جای اوست به شهیدش بخولیش از طرب بهره مند به بخیر چشمش نباشد گزند به  
 فرزندگان را بهوای حق پر دوی با و پندار کوشش عقل در سر به و بی خبر به پرده از مرغ رفته  
 بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خواجهی و لود شورش عشق در دل به و  
 غافل که با خطراب صید نیم بسمل ره نتوان بر به خدائی است نه که خدائی که باری الهی است  
 نه غوغای شاهی چرا نمود بای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزایم چرا دیده را بهر آرزو  
 نگاه بهر در فرستیم به چرا به پرستش اصرار خیالی روی آریم بهانای چون شنیده ایم که در عالم  
 اشاره از بهر رنگ استنی و در فرسنگ استعاره از بهر حد استنی است رنگ را به رنگ  
 شکستن و عهد را به بخیر بستن اندیشه ایم نمایش گویند گون باز بهای شگرت اوس  
 پرده خیال در حقیقت برنگی ذات که ام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بسکید گرفتو  
 خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر و فتور تواند انگشت در خدائی فروزنده بهر در  
 در آن استکم است که از پر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب یکجایاب  
 آشکار شود باش تا هنگام کائنات آشام لا اگر آب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد  
 مایه سوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهر در که مطمع  
 در عدم پیدا ر پیدائی مسلمان رستی به آه ازین عالم گرش و چشم موری جاستی به همین  
 چرخ برقرار خاصه خویش از خاور و سوی با خیز گریه و گریه گنبد بای دیگر از مغرب مشرق  
 ره نورد کیوان بر دید بانی سر فر از و شتری بفرستی دانش نمود و مرتب بهر سپید گیتی  
 و آفتاب به خورشید عالم آفرین در هر به نه ترا نه باروت فریب و عطار به بهر کی زبان آرد  
 واه به شروی استبک از آتش جهان سوز و باد جهان آسائی آب روان پر در و خاک آراشگاه

جماد بالماس و با قوت در آرایش خلوت کند معدن و نبات لعل کوفه میوه در آئین مندی قلم و نشان  
 گام سنجی گور و گورن بر زمین افشانی تدر و در تاج سرجو اگر کوشش چانه آگهی در حلقه بنی آدم  
 در دانی سرات و استس از او آواز یه ایی برگ و ساز درین قلم و نازش جهان نازان خیزد  
 کشور کشائی و لنگر کشی و در عرض پهلوانان یولاد بازو لحن تنج آرمائی و خمر کسته جفا نیو کلاه  
 شادک غزنه و راند از حکم ماول و وحشت و فامیه جاسپاران بشده آه در مندرمین تا اسنان  
 سوختن سیهستان چون جاپی که از شراب و دو کاسه در سوسوی شراب افکنده حتی پرستان  
 بگردار بادی که بر آب و زو سجاد و جبر روی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین در نماز  
 گورو باورستن سر پاه پندار تو گوران بهمانی مار و مور بازن آنگ اخزای و سیوه هیرا گنده بیکه گرسو تنز  
 و بصدا ای صور سر اسیر و سر پاه برهنه از خاک جبر بستن قیامت اشخاص بود در خندان  
 مانع از پیش پس ویر و از نام اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار هر کس است  
 راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دو قشین بر که لبالب از حی ناب و در میان حوران  
 بد لر بانی نهالان از باد و خنیش آمده و رسایه طوبی بر قص و و شاد و کوش در سنگاران و کاکو  
 طوطیان در لشکرستان افتاده بر لب کوش در نوشا نوش و دند و آن زبان های خشک  
 و تر سوزن بهمان و پید اگه در و آن مار و گزوم و نیس های در وینه و دل رفته افکن و در روح  
 و روان در دوزخ انداز فرقه را از گرمی فروکش بآلتی گشت ترا با لب بر از تجاله و طایفه  
 را بشور متویه پوشید این النفس و در گردن و فغان و ناله و حاشا که این همه انوای پندار کثرت و حد  
 حقیقه را زبان دارد و هیچ شے از احاطه و احد کمال شے محیط سر مد آرد از عالم اعیان ثابته  
 ماصور محصوره مختصر مان ذات و احد است از خویش رخویش جلوه گر رباعی ای کرده با شیر  
 گفتاریم در در لغت سخن کشته راه خم و پیچ به عالم که تو چیر دیگرش یه ایی به ذاتی است  
 بسیط مبسط و بیکر پیچ به ز فرقه لغت روزی از روز با این گام نبروز که پایه اورنگ  
 خمر نیم محاذی خط استوار بود به نالیش فرقه شکوه حسروی از روی کسما طالع وقت در و تیر

عاشقش جا بود بسکه از فزونی فزون غزلای نهفته بهشت سپهر روی روز افتاده ستارگان  
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی داده نگاه در جستجوی خضر بران  
سوم خیزدشت راهم افتاد که تا حاده راه در نظر آورم از لفت ریگ تفت هزار آبله برپایه  
نگاهم افتاد و دران بیابان رهرو افکن محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیلنای غوی اندم  
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمردان آن بادیه از شعله رقرار در  
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاس غنیم بسل در تمییدن و از نیب گلبانگی که تیزگانان  
آن راه و مبدم بر قدم زده اند سبز چون طایوس خالفت در پریدن که نه از چون گوی که در  
نور و چوگان بازی بیدان گم شود و دران میشه خوار افتاده و طبقات و وزخ بصورت خاشاک  
نمیزی که از کار و اینان بجهر ماند و دران راه بر کند افتاده مراد و دران نگاپوبسکه از گشت  
قدم بر روی دم گست بروی خاک در پر تو هر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش لب  
فرو شکانی از جگر زده نم برودند هر چه بودی که مابار و در گل افتاد دست گفتم این مرحله که  
هر گرد بادش تشین بودی را تحمل ست و هر زده خاکش برق جلوه را آینه اگر غلط کنم و او  
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خورده پیوند ستوری یافته باشم  
نفس ریزه های پراکنده را هم پیوسته جلالتینه یافته باشم که بحشم داشت دستگار  
چنگ و دران توان زد و بامید استواری دل و دران توان لبست همانا آن پهن دشت  
بسته نیز داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی تیر بود و خوشایابان که رضوان از  
روضه خرب گلگشت آن بیابان فرو نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره  
دران خیابان فرو نیامده باغبان در بروی من کشا و تا بچمن روی آورد و خضر را که  
خویش بمن و او تا بپای سر و گسترده سایه درخت آراش جای شد و تنه نهال تکیه گاه بر نرودان  
را از بصد نه از کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدان جلوه گری پسر و دران  
آفرینش ترانه آغاز کردند و دود و دودا که از سوزید اجست ابری بود که جامه باد و نازی تواند کرد

و بهای برون از که در میر خجسته پادوی بود که بر سیمت را بطواف تواند آورد و هر به گلاب افشانی  
خواست و باد بجا لیه ایزی هر سوس به آن یکا و خوانی نشست و من به نخچه گری گاه بر لبان  
لفس ریزه های نیمه تا فته بر دین را بکله بستگی بر آورد و می و گاه به سیدی بتان هر از هنر یافته میوز  
به مینا در آوردی پس از آن که اسراف نام خواند و با و دوم سرشته را لب فرسود و مرا کف خستمانه  
بدان بازی و نمازی که پنداری این ستاره همان صورت مردوست آنکه شیش از نور و در علم الهی  
جاد است و در عالم شود و خود گرفت و سواد مردک ماد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین  
مکتوب الیه توفیق و ما اسلناک للآخرة للعالمین پیستاری کلک غنرین لباس بروی صفحه  
کافور نام صورت نمود گرفت آنکه نظرای بندگیش در هر نوشت انبیا رتوقع سوت مقدم است  
و در غلگیش در سیامی اولیا با نور ولایت توام نظم نرم از زنان پرده بر رده و نوزات  
خدا سخنری سر زده و نیامی میریزه کردگار و بوی ایرد از خویش امیدوار بدین از نور با و  
حرشیده و دلی همچو متاب در چشمه و جالش دل افروز روحانیان و خیالش نظر سوز  
یونانیان و به پویند پیرایه خاکیان و به دوم حرز بازوی افلاکیان و آب حیوان بر روشنا  
حاک رهش زنده رازنده جاوید ساز و عیسی بهمدی با و نشست جان در تن مرده انداز  
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشانده اند خضر سبز و یگانه و بر شمع آجینی که در آن شمشیر  
بهمانی خوانده انداری گوی طور پروانه کو دکان کولیش راز انجم مرغان رشته بر یادوست  
که همواره در طیر اند و همچنان بر خای مانند جوانان از ویش را از افلاک تو سنان رام زبون  
که پیوسته یک به یار دهند و از خط دانه بدر نروند و یونیدگان حاده شمشیر را سبز باغ  
بهست چون سایه همپای و کله طلوی چون خورشید روتاهر که بر آن جاده عرض رهرو  
داده باشند سایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه و انان و الانی بایه جان  
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان بر داند که هر آینه باین پیوند اجرا بیکد گرد خیال طرح  
عالم فیتی اند از نذات و ابت را نچینه فارون نام نه سمند و نور فلک را گاو زمین و حوت را

مایه قرار نهند بسبب بدوئی اندیشه کار از پیش نبرد و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از  
 خلق از خدا بر تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سرور است و گمان را بجا دارد  
 و عزیز گمان را بیاورد و استعیانان استمیانان سرودن سقته گوشان خاک نشینان در از سپهر بزرگ  
 منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای نور پنداشته اند  
 حاملان عرش را اندویدی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگرست جز رشک طالع حسین  
 سنگ آستانش نیست نظم مطلق آدم و عالم محمد عربی و وکیل مطلق و دستور حضرت باری و عابد  
 که ز جاک کنار تو قیضش و دو دیده تامل خسرو جاحث کاری و شنش که دیران قمر جانش  
 به جبرئیل نویند عزت اناری و افاده اثرش بر قوائم افلاک و شکل رخسار بر اندام آدم حاکم  
 اخافه کرمش در حقانی آفاق و بسان روح در اعنای جانور ساری و دو نیمه گشتن یک پاره  
 دو بفته از تنگی حوصله مجزّه خواستاران بوده است ورنه در هر رنگش نیروی بهم برزدن  
 روزگار ان بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و بختن گنگره های کابل کسری در صحن  
 سرای شنیدن غنکبوت بر دهنه غاز و بیضه نهادن گبوتر در آن سیح نیفتادن سایه یکبر غنچه  
 بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده بمیودن نخل را و گفتن چو  
 با صیاد و حرنزدون گرگ پشیمان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن چو  
 آب از انامل بر سجد و فرود آوردن شتر مست و در زبان گنگشار کشودن بره زهر اند و خمیدن  
 شاخ خراب سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است  
 که صورت پرستان را از بره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و رزق  
 را جز بچشمی که خدای را نبیند نتوان دید و خبر بدی که خبر خدای را ندانند نتوان دانست و دان  
 حقیقت یکسانی ذات که بوختن خار و خاک با سوسی آتش آتش آینه در دل دارند و جدی  
 دل افروز بر زبان نایب چشماشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم  
 پیوستن دو قوس نقش دایره بگوش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

و در گذشته اندازست ذاتی و صفاتی و انفعالی و انکاری است این مختص اینها که معنی صورت آموزگار  
 راز داشت و در ولستان نظر از تفسیر محکم وحدت انکاری سرافاز داشت پس هریش  
 اور آئین انگیز بزرگ زبانی که از حرف وحدت انفعالی و صفاتی بیرون می رود و بی  
 جوهر و آشتی سطر مکرر شرک غبی و حلی از صفحه اندیشه بیرون بسترون بر پوششی و بیکه شاو و دشت  
 ذات بنگار به پده اندر ج بر انگند سانی نخانه عرفان را دنی پر زور تر از ان باده سه گانه ساغر  
 انگند با ناگر دوش ساگین این رصیق مخموم به دوران نزم آرائی خواجهاست که بنوشته خاتمه  
 اظهار حقیقت ذات ذاتی گوای هر صورت خاتم انبیاست آری چون گذارش را را در  
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاسته نند تا زم نقش این از وی خاتم که در  
 اندیشه نام نگار ختیس رقم است و در نور و امه راز باز پسین حوت در صحنه طرازی بدست  
 صحنه طرازی با قلم مساو و پایان نامه فصل در گنجینه راز چنانکه سواد و اسلام در مکتوب سلامت  
 سلامت انجام است در مکتوب طلعت و خنده اسلام همان نزهت و السلام است نظم  
 بنی را در وجه است و بجز خلق به یکی سوی حلق و در سوی خلق به بدان و در حق بود مستفیض  
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض به ولی گشته به تو پذیرا بنی به ما و از حق مستیز از بنی به  
 بود به نشان بر دشنگری به بستی پس از مر نام آوری به برین جا و قه می به پویدگان به  
 بسوی خدا راه جویندگان به شناسای بر و در و کار آمده به پس از انبیا و رشتار آمده به  
 هر اختر برین آسمان و در دیده آفتاب است و هر گل و دین بوستان جگر گوشه بهار بهر بهرانی  
 کلیم ارنی گوی و بهر بهر می سچ تم با ذوق الله سرای و در وجه یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور  
 اسرافیل هم آواز یکی چون سبلی که بر یار روی آورده است گفت برب آورده و یکی چون آفتاب  
 که در جانب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و سوره العمل طلعت احمدی همان یک رقی  
 است که در دفتر است آثار وحدت حق است در یک صفحه اذان و رقی اسرار حقیقت نگاشته اند  
 و در ویشان در لیش و اگر داشته در صفحه و اگر حکام شریعت به کارش در آورده و بشان باره

سپاه پیروزه و زینش که در عرفان بیابانست فی و چنگ و سماع جانز و بهوای می و ساغر بر جاز و زار  
 بهادگاه شریع عین القضاة بعدانی بفت و بویار و ساز و ار و منصور حلاج بزوار در خورشید و در وقت  
 قریش نگری بر روشش داد و وار و رس و ویر و و شیر و سنجان را نه فضای این عرصه کفتر  
 غنچه تجلی جلالی را سحر فطرت آن دروه تافتن نیز تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره بسیار  
 غیب الغیب را نظارگی و انما الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنود و میگاهاه شریع را و انما  
 سرنگانند نفس و آفاق فرزانروی و قلزم معرفت را توانا نماندگانند و با موجد و گرداب زور را نماند  
 نظم کنش ابدانگونه شیرازه بست و بدین صفت نقشه چنان تازده بست که تا گردش چرخ  
 نیلوفری به بود و سبز جایش به پیغمبری به ترانه صبح اذ انجا که بعد هر دور طوری دیگر گشت و پس از  
 هر انجام سرانجامی جدا گانه در هر عهد و سلطنت اسی دیگر گشت و در هر وقت و وقت کشایش  
 طلسم دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرغنا اوسیا و خشنیدی و اندی را به  
 نشانندی فقر و فاقه فروغ خشنیدی مظهری کامل و معانی روشن خواست تا دوران مظهر ظهور  
 بهر دورنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار به رود و در دورنگ و بهر گشت  
 دو سازه و سجاده را دولی از میان رفت و درش گاوایانی از عضا و در و امنست پذیرفت که  
 پیدائی من به پویند این دو جزو باز بسته است عضا و در و درش را سپاس گفت که درین  
 صفحہ نقش جمعیت ما را ساخته است بیکه گر خوردن این دو قدح جمع البحرینی پیدا آورد  
 و سرهم آوردن این دو نقشش دایره پیدا کرد و از سرچوش فروغ هر ماه با فشردن پالود  
 و سرشتن یکپیری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پران بران بیکه سپید و خشنه سر  
 را بنای منهای افراختند و درش را بنور الهی افروختند جایون گوهری پوشناک پوش که چشم  
 چراغ دوده ترخانی است پای بر سر گذاراشت و فروغ ترازوی فریدون فر کشمع و دمان  
 گوهر کانی است افسر بر سر نهاد و فرده تا آفتاب نوی روشناس و اما تا ماهی از دی و سپاس  
 زهی در انجمن خلوت نشین و سپادشاهی کارا گلی گزین پادشاهان و در انجمن ادران کاراگاه اوج



و کارگاهان در خلوت ایران پادشاه فیض اندوخته نظم محیط خست و دیار کت و محاب نوال  
 قمر لوی و فلک خرگوستاره سپاه پسرین تاجوران حسرو جهان داور پندلیل راهبردان  
 مرشد آگاه و بعضی آگهی آیین ستاس سیر و سلوک به به فرسروی اندیش فزای دوست  
 و جاهد و دی مراقبه صورت نمای جوهر عقل به که مشایخ و نیزه فزای نورگاه به زرق عطیه  
 نیزه و ماهتاب زهر به بخلق بهره رساند جو آفتاب سپاه به دعای دوام عروحا هوش  
 انقیان را در دربان و پسر و نه انتفات نگاهش آفاقیان را حیر باز و شگفتش بر بزدن  
 کشت بند اسبکسران را در لیت نگرگ بار و شگفتش اربا در آوردن بنای تمکین گراخان  
 رایلی ستان رود و کوبش پایادگان را به رهروی در شبها از پیه کرده هر رود غن در  
 چراغ و در محاش آندادگان را به می کشته از نه لال کوثر یاده در ایام عشقای قات قش  
 از خرمن ماه و خوشه چرخ و اندیشه حاتم دست قدرش را در قم شاهنشاهی و طفراس  
 غل اللی بر گین کار سازی غل و امان گسترش بسکه دیران و آباد را فرو گرفت ناسازگار  
 و اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر هر صر مشهور از دوزخ چون لاله بدم باد رنگ  
 بار و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد و باد چون آسیاب روی آب گردان ماند نظم تن آدمی  
 به در احکام طاعتش به سهم نظیر زحمت و یکبار گرفته ایم به حم پایه که از حرم پای پیش او به  
 و راه کعبه و برابر گرفته ایم به صدره بران بساط و راه به بندگان به محمود و با بحدن گوهر  
 گرفته ایم به صدره دران حرم بلباس کینرگان به نوشابه را بزدی زیور گرفته ایم به گریسته  
 کند قبول زهی آبروی ما به طبیعت بنام اوز سکندر گرفته ایم به جزایت به عرض خط سلامی وفا  
 کرد به یردانه و کالت قیصر گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز اشش به شتقاق به مفتاح  
 باب اسم مظفر گرفته ایم به گردان البرز کرده لشکرش را در ستیزه آویز و رزق میلوانی فلک  
 کوکب حریف آب و دندان لبز نهش و عوی بهری در روشنی آرای بهیاضا ییش نیم  
 بر آفتاب خندان لنگر حش آنگاه سنگین که اگر بشل گرانی آساروی دل زمین بر حاده راه به

انچنانش به تفرود بر که مانند خط لکشان از انجم گردون به مار جاده از میان گنج قارون گرد  
 سگند که آب حیوان خواستی به دیر زیستن از بر آن خواستی که چون اینوقت را و بیا در راه  
 شاه به شکارگاه شاطرانه مشتاق به خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که  
 چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش بر سپهرانه رود اگر نه به اراختلا  
 قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سیل را درین از پر تو گسری بر ایدیم عار آمدی گوی جشید  
 روشن روان از آتشش آتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آتش داشت  
 بنده ای دیده در سگند را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاهش داشت  
 نظم ای که در از دندان آگه شد به دم مرن از ره که مرده شد به در هزاران مرد مرده یکی است به  
 آدمی بسیار آتش یکی است به در قوی برسی که مرده راه کیست به جز سراج الدین بهادر  
 کیست به در طریقت رهنمای به دران به در خلافت پیشوای خبروان به آنکه چون از از و  
 دم زند به در قرون و مکان بریم زند به آنکه چون درنی نوا را سرده به تانی شود و خلی که بشلی بر دم  
 آنکه چون شوق افسان تا ز ایدش به تخت چون رفرت به پرواز آیدش به بشلی از مبر به آنکه  
 شوق به شاه ما بر تخت گوید از عشق به شوق دارد پایه بر کس نگاه به مین از شبانه وقت  
 از پادشاه به آنچه ابراهیم او هم یافتست به بعد ترک مسند جم یافتست به شاه دارد  
 بهم در هر روی به شرفه پیری و تاج خسروی به شاهی و در دیشی ایجا با هم است به پادشاه عهد  
 قطب عالم است به بردعای شهنخ کوه باد به تا خدا باشد به او و شاه با و خطا  
 زمین بوس تا آن شیوه خاقان و خاقین خدا یگانا فی سلیمان آبرو سلطان و مصطفوی سلیمان  
 روی آوردن من از خدمت و جوی بودای گرسنه و گداز و غمی بود کالای بیش بهای من درین مجاز  
 روی مدائی ندید و متاع گرفتایه مرادین با ناز ارزش از انانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام  
 چون گویم که با خویش میرم فحشی در سفینه با و پارچه در سینه میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج  
 شایگان را اگر به باد بر و گوید اگر همه خاک بخورد و گویند آرزوهای جوانمیر را مدن است

نگاه گرم چراغ گورنریان با دنیاگان نامرنگار از تخته اهر سیاه ویتنگ بوده اند و فرماندهان  
 با مرد فرنگ مردان چراغ هشی نور دیده تور به باد استین کیه کیه ویتنگیان وار و سیاه  
 بیش آور و جداوندان اورنگ و بهیم را از ان برگ و سار با خربرج گد یاگون کست غامد بر رزم  
 بیگانه روی آور و در وید مست فردیج رویان خور و نیم ازین سیستان ایوانان کسار نشینان  
 و گریاره سر و صبر و نگر و هر آستاند جرح گردد و جاکه حوی دوست این مادران کاوس  
 کوس را نیز ایامی افکنند و نظم در شرف با خواست مردوس خوبی با در جمع ماطلع مسود یابی  
 در باده اندیشه مادر و نه سینی با در آتش به گامه مادر و بیانی با و ایسیان این قاعده شای من  
 که در قلمرو مادر الهی سر قند شمر قیاس وی بود چو سیل که از بالا بهستی آید در پیر قند به پند آمد  
 در دفتر پیشگاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا جغت حال توفیق نوکری شاهنش و شش و سریر گم  
 بهاسو مرات روزی وی و سیاهنش دوستند و پدرم بهتید روحش داشت و بهم در کارزار  
 جاده گذشت همانا گلشن شای ترانوائین و انبلی بی با لیت که هر روز سرخ و دوستان سر آفرین  
 رباعی به غالب بگروده زانوشم و زان رو و صغای و مع تیج نست دم و چون رفت سپه  
 زدم جنگ بشعر شد تیر شکسته ایناگان سلم به حاکم سر که بفریب بنادر آراوه روی لنگ لایه  
 بر دافتم و اندازه از دست سخن و یایه و انائی گوهر خویش شافتم و سینه من داشت بر روان آس  
 نسیمی که از نترن زار و زوزبان زده من که دم خیز به بابایت مردم سان مرا قلمی بود به جله با  
 اری که در قبله خیر و بهید که کوش من که مادران بتوره زار خیز و حیم فر و این خرد گور در حش  
 نهادند و ریش سیاه را که اگر در و رگارد و مادر فرنگ بیگانه و بانام و رنگ دشمن و با گ  
 همنشین با او باش همزنگ یای بر اهرم پوی و زوزبان بی صدف گوی در شکست خویش گرد  
 را و ستیاد و در آزار خویش دشمن را آموزگار و دل بر از خار خار و و دیده لشتر زار  
 نه دستگاه خود نمایان آراستی و سر و برگ آوازانه آسایش سرگدشت هر کس جان مرا به  
 امضاید بر مته سر نوشت دوست در انچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سر نش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پر خاش فرونگ گشت هر مرد کشتی شکست چرخ و دانا خورد و دروغ کرد و  
 چه کار کرد و پس از پنجاه ساله آوارگی گشته ز رقرار من او سجد و تخته گردانگشت و خانقاه و مسجد و را  
 بسکیر گزند و بفرغ ازان خمره ایزدی که فرمودن را بفرتاب داد گری دل افرودخت و مرا فرستاد  
 سخن گستر می آموخت و بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمه بدان در داری و بدو توانی  
 و دیده برادر و دیوار کاخ و الایایه هاسایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گمراهه شناس  
 سیر و سلوک و راه غنائی جاده فقر و فنا محو مشاهد و شاه یقین مولانا محمد نصیر الدین رانا زم که هرگز  
 بسایه آن دیوارهایون آثار گام زنده نگشت که سایه خویش بر در فرودس افگند آفرینش را افرینش  
 بر زبان و نمیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق بخوش بار نیست ز فرزند بایزید باب  
 حق گولیش چکار گذشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و آنچه میخانه آشام است آنچه دیگران  
 را خم است و را جام است و هر چه خلق از هر خلق بر کران و و با هر خلق چون همه خلق در میان و  
 تا هسایه اویم سپهریان در سایه نمسند و و تا خاک نشین آن درم نرسنگان در رشک پایه نمسند و  
 در دل و دیده روشنای جای من است و بر سر راه و ستاره پای من و درین گوشه گویی و خوشه چینی  
 نخت آیت رحمتی که بر من از بالا فرو داند و روداد و خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خدا دان بود  
 ولت روی آورد بخت از خواب حبت و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از فرقه  
 از خواست روزگار از گذشته محلی طلبید فرو نمیدی از نو کفر و توراضی نه کفر و نو میدم و گرتو  
 ید و دار کرد و کالبد خاکی مرا چون پیکر گرداد و جانی در میان نیست همین یکد و در سرشتی که تماشا دارد  
 رنذلب گاشتن تصویرم و که بوی گل ز فرزند ازی خواند و مید و یا سبز و جوهر شیرم و که بوزین  
 ستانه نیار و چید گشته بوزین نشاط کمن شد و خون از دل چچنان و و چکیدنست تا پیوند چیده بر استوار  
 و و چه یایه بند و گشته اند و بپشتی بادل دیوانه که نخی از من برونمند تراست گفتم که اگر گفتار نیز  
 ماه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میخوان زود و دهنده سخن نظر از مرا میخوان  
 و گفت ای نادان این سخن از جای دیگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شایه هر حیدر دایه جوی آمده ام -  
 دانی که چه بایه نگر گوی آه ام به آتم که محیط را بخوی آمده ام مگر نگم که بیمار را بروی آه ام -  
 آذنیان که در دوران توام پر در کار خرابه خستید بودی به خستید در کار گایا آتم من گفتمی به و اگر ایستاد  
 که نه تا خواں شد بایه مرخ فریدون را ستودی به فریدون چرخ و ستاره را گرد سر بسته -  
 اوان سخن که در روشت آتش افروخت و زنده آورد اگر من بدین دم آفریشان جاد است  
 آذر به من زبان نرودی و از دغری بیان من کس بشنیدن زنده نیر و حتی به من بدین فرخی  
 بخت که در توه داد و کار و مرانی و ادم هر قدر روح نشین باز م عا دار و دست گردم تو نیز بدین  
 گرمی هنگامه شان که بهیچ غالب بنه آتشین لوانی داری اگر باندازه هر داد التفات سید  
 حای مرد یک دیده من باز گزار و در دل بروی من بکشی گویند و عهد جابانی بهیتر  
 صاحبقران ثانی بصران آن خسر و دریادل کلیم با صوره به سیم و زور و عمل دیگر خسته اند من آن  
 خواهم که دیده دران را آستوری می تا رکشش و کوشش زخمند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم  
 بسنن نظم بحسبم کم منکر گرچه چاک راه توام به که آبروی دیدم درین خلافتگاه به کمال بین  
 که بدین عصبه ای جانور سا به منر مگر که مرین منته ای طاقتگاه به مری سخن من بایه داری فکر  
 و نطق من بکوش میشش ای خاطر خواه به باخذ فیض زبید افروزم از اسلاف به که نوده ام  
 قدری دیر تر دران درگاه به تزلزل من بجهان بعد کینار و دودیت به طور سعدی خوشرو  
 به ششصد و پنجاه به سخن رنگته سرایان اگر چه سکنه به چون بجوی عهد توام رخو پیش گواه به  
 کنون نوشای دمن مرح گو تعال تعال به گذشته دور نظیری و نهد اکبر شاه به بخت شعر  
 چه نسبت بمن نظیری را به نظیر خود بنین هم منم سخن کوتاه به بر زبان لوانی من و رستایس گفتار  
 خویش اگر خود گزاف نباشد به گفتار راست گستاخی گزاردن هم از انصاف باشد  
 آخر جهانم که همه دست خود را بهیچ شمردی به و بیگاه به وجود گمان کمانی نرودی به سر بسته  
 ذوق بهر گزینان این والا نظر که هر گز به دست مرا از من نرود به حمامه فی بر وادی رار یون

و آنگاه بجزاش و رامش آورد و جاذبه عطفقت شایسته ای که تویق اقبال قبول الهی است درین  
 زیگار که دانش کیمیا است و دانش غرقا گمانه را بسوی خوشن کشفیه است که متراسر آفتاب  
 برش جای دی خبر بوی توان گذاشت و در ریگانی و فرزانگی و کارا گاهی بهتای دی از جرخ  
 ستار چشم نتوان داشت و آنکه چون بهیامی شکار نکاو و انگیزی بوزش بشود و آب تگا و در  
 بنال است و چون به نیت بهادشکر انگیزی بوض جوهر جانفشانی لشکر پاشیتاز و آنکه نبض کمر  
 ارجاده اصل سکه خاک دانسته و بشا هده بشه ماه نشا و در جرخ دریافته هر چند دیگران  
 در آن سخن نکنند خواه میدانند و گفتن نمی تواند که غنچه گل با آنکه خفقا نشس نیست چرا جامه بر تن  
 میدرد و در گرس با آنکه از خاق نشانش نیست از چهر و آب به فی میخورد و لب که از آینه  
 مردانگی و پارسائی و دانش و دوزنگا خشم و کام زود و دانش و دود بر آئین داد و در  
 جز در آینه رای بوی روی ننوده و مگر این چهار فرزند پر فکر که مردانگی و پارسائی و دانش و دود  
 نام برودیم و از آن در لسان عرب بفصل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت  
 گفته شود و چار خیم پیکر دوست سپس دهن بر آب خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیمت که این  
 شایش در خور دوست و فرخ و سوز کار شناس خسته کیش و گرامی را از دامن فرخنده جو  
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگردانگی عقل فعال هال کیوان اندیشه بر بیس جوش عطار و نطق ارطو  
 قدر افلاطون فرنگ استرام الدوله محمد الملک حاوق الزمان عمده الحکما حکیم حسین خان  
 بهادر نامت جنگیم که مرده ما بدم زنده کردی اگر زنده را خرد و دانستی افرود و با این نمای  
 بهر دامن توان نفس نفس توانستی بود و باز گشت روانهای آندوه و بیکری به بیکری و در سید  
 مایهستی از یکی بدیکری اگر در شرع روا بودی گفته که شاه اسکندر راست و حکیم ارطو هانا بلند  
 نامی سلطان دهر و رفاق چشم داشت که چون منی را به جاد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزیری  
 گماشت من خود از آن رسته که دل در زبان این بیدار مغر آئینه دارد دل و زبان شاه است  
 و آنکه که انچه عمده الحکما در بنیاب من فرموده فرمان شاه است و فرجاد و شاهان را نشا گفتن کار

هر کس است چه دیده در شاهی که کارگشتن اندازد و من جهانم نگار کردار گزار را به تو مهدی تو نون  
 سرای خدمت سعادت حاکم و خاقان را به سایه او درین لنگارش که ظلمات انجیواں است  
 حیات ابد از انی باو سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هر چه در سبدا  
 فیاض بود آن نیست بنگل جدا نموده از شاح بدمان نیست از سود شب قدر است مباد  
 به دولت به آسمان صفی و انجم خطا پاشان نیست به مستیم مثل مدان و روشم عام گیر نه  
 متوهم و جبرئیل حدی خوان نیست به حاد و عری و رفار شعانی دارم به دلی و اگر سیراز و  
 صفایان نیست به خامه گر نیست سروش ز سر و شان بهشت به از چه در مرحله خاک زبان  
 مست به حار من جایون بهائیت سنگفت آور که هم برستم مکارش ره سپرد است و هم لغت  
 از نوازش سایه گستره های دست آفرین سنگفت آور چون نبود همانا هم از جایونی سایه این است  
 که سرم درین خاکساری سبزه است سیاست سایه کشری میسریم و سپاس گذارانه بفر  
 ای آیم درین راه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مران خسته تن را استر خواب است و  
 دیده بیدار این فرمانده بیدار است شناس گفت یای حس و هلال رکاب روزی بود فیروز  
 صبح دل افروز باد و روزیدن و سبزه در جمیدن بیل به نوا جوانی و دایه بجه کردانی ره نور دلا  
 بار بر بسته دستگر دان پای بر امن سنگته روز از خنک به سعد اگر نام زد و به پیشینه نامور و لب  
 بشعان سال کینزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکزار و هشتصد و پنجا  
 عیسوی برابر مهر در هر گاه ماه میمان و ماه از نشین رهبر میمان را بهر مکران کیوان محل درگاه  
 و سر حبس به بنبله و خراشش مرتج در اسد با ناهید و مساز و عطار و در جزایر به نهانی شاد  
 شهنشاه بشکوهی که میداری آنجا است و در بیت الشرف بر اورنگ شسته و من به نشا طیکه گو  
 عطار داست و در تصمیم به برویستاده کار پر وازان شاهی عمران حضرت ظل الهی به خلعتی  
 خاتم بر وند و قائم به خلعت شش باز چه از بسته لبلا مگام آو و ند خداوند و بنا و دین  
 دست بخش آمین به که گفت آن دست و یائیت که بهفت دریا گفت اوست فکر گوشه ما

معدن یعنی جیفه و مزج بسم مست درگ جهان ابرنیشان یعنی حایل مردوارید گردنم آونخت چاوش فرخ  
 سرش گریای تراویده رگ ابرخامه شاه پروین سپاه برگوشه بساط بارگاه افشاند و غالب  
 سخن سرای را تحسین الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهران که از خوشه  
 وزه پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطار و برابر باقیم تو قیاس خدمت تیارخ نویسی جبار  
 تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از خصله دلش خون نشود به پیشدستی من نگاشتند که در  
 گزار را پس از آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآقا دین خرد از فرمانده از شهر بارشتم سرنگ حاتم طیفه  
 خوار دارا در بان سکنه و یکبارانه سپهر نظر کرده از بهفت انحر و بشش سوی فرمانروای بهفت کشور  
 صاحبقران رویشنگر امیر تیمور ناخجی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از  
 هشت تن کوثر آشخورد و بنوشین است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از درازد  
 پورستان دهستان است تقویم پائینه و شرفنامه نظامی که صریح کلکش قافله فقر و سکنه را با  
 دراست کاغذ تو تیا شد و ناگاه پیش از آن که فرخ سرگز شستهای پایون نیا گلن گیتی خداوند  
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه پنجار خویش آن داند که  
 هر چه در ناو سنور و دلش گنجور و فقر و نطق و معنی را بدانش و ادرس به احترام الدوله عیسی  
 نفس به پوی آموز و به یاد گفتن آن نازاند و زود و اندوخته آن خرداند و زراسر آغاز انان جنبش  
 نظر فردا است که بقضای حسب ظهور از قلزم لایر پدید آمد فرزانه را از نظر از ما دیدم که کاخ بخور  
 به بندی چرخ برین افرافته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر  
 نشان دانی عصر که ماسایه پرورد و دای و لائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان  
 گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریان اندیشه سر بر آرم گزارش راز  
 را و دوبره بنکارش اندر آیم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه خبر یکی خواهد بود بهم پیوندند و خواه  
 جدا جدا بشیر از به بند نیمه شستین از آغاز روز گزار تا روز گزار جا نگردی و جا نگیری شهنشاه  
 آستان فرگاه نصیر الدین پایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جنانا سب پروردگار





از ترقی معکوس من که باشد سر من بپاوس من بد ز سر باد پندار بیرون شده بدسی سر من بسید  
مجنون شده بد بود و قدیم گشت چو گان من بد سخن گوی و اندیشه میدان من بد سخن را بدان گونه  
و انم سرود بد گزین نیز خوشتر توانم سرود بدان دیده دران بد لغیری این گزین تر و بش که غدا  
در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده دران خواهیم هم از دیده  
و که خواهد بود از افزون سری کالاشناسی راندن آئین است که کنونی کالای خویشش نظر انداز  
و پرکار کشانی راندن دستور است که بر هر سیکری که خود گشتند عشق بنا زند گرمانی آن نقش را  
که خود نیز دوازده عجز نمی شنود و از ران بیت را که خودی ترا کشید غازی بر دین روان را بنده سپار  
گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم ز قمار کیک و  
تدر و دل از دست برود خرام این رعنا لعبت رقص سرست نکند جاشا که خرمش کلک  
بر ورق ایغاپه و لاوین و ذوق انگیز تواند بود تیرست که بسبند در حالت سرستی تصمیم خود غایانه  
بجای خرام این بکار آینه بازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گشته بدید آمد خسرو  
گنجینه در بسته بود که خادمین قفل درش را کلید آمد بر ویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی  
که دام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرارسد که سخن را از کجا بجا برده ام فردا خسروی باده  
درین دور اگر نخواهی بدیشش آئی که خبر از جانی هست بد خود ستانی فردا بدم و بند پندار  
بگسلم بد آفتخ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و ادکار بیادی سپری شود و داد از ان جیاد  
که در درزش افزونی خشم و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس  
بپذیرم که بهر دختن این فطرت که خود را چون سایه باز بین هموار ساخته ام تا بر داخته ام و بهخت  
این نقش که چشم و دل و نگاه بوفس با هم آمیخته ام تا آنگونه ام بدست از کارهای دیگر کوتاه  
است و دل از اندیشه های دیگر بر کنار نماند نگار که از کردار گزاری بگفتن در و دل روی  
آورده بود و باز بیای سخن می آید جاده که نشان داده اند می چایید نگرندگان همه تن چشم  
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پر تو فشان می مهرنیروز و در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گزنگست در پوست می پذیرد و هم بخود هر چه جزاوست به بخش که نور  
 دیده خرد و جگر گوشه روان است بر نیروی ستایش فرازنده عرش آنچنان کنسی نشست که در آن  
 فرو رفتن فرازیش باز بر روان و خرد هم میست تا بیکسره مرپایم آورد نام آورد که را از دوزخ دوران  
 داور و آفریده گانش را دور و گیتی یار و یاوراست به غایه و رور و دویسرایه آفرین خرد و آید بکارندگاه  
 مادر فن نگارست و ستودگانت که لبش حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حمر باز وی ایمان  
 است نام خویش زن آن و بندگان که بستر و نقشش نام و نشان تیر و ستم و آنچه در لور و  
 سبب تالیف کتب گفته آید شمار به بحثشهای خردی بوده اندازه بلند نامی خویش با اینند  
 داد او اینست که همه دانند که هیچ قلمی جز فی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر و لکش است  
 در ناخوش تواند آید که چو گویم که معنی این سنوی از تنگ و باره این خردی آهنگ کیت خرد  
 غالب نام آورم نام و نشانم بیس به هم اسد اللهم و هم اسد اللهم به رنگ آفرینی نام و رنگ  
 و ذوق انگیزی ز فرزند آهنگ میکشش ما مایدان گماشته اند که روداد هر سوید بشک و کشور  
 گرد آوران گرد آوریم و بشمارون نشانهای گردش روزگار ان روزگار بسر بریم را در سربسته  
 آفرینش که آرا خرافیه گار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودای بی بود و ایراد از هویدا بی  
 بهیم و نگاه با او ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که جوی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی  
 آئینه هر چه از دیگران شنیده نشود گفته شود و گریه و گریه مردم از دنا بایان بماند و دانش آند و زان  
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه بدیدیت از نا آفاق روز و ناخام  
 جاب و بدیوید همین غلبش هم بدینگونه آراکش در کار راست نبوده است که نبوده است نخواهد  
 که نخواهد بود نه تنها بیکانه کیتان این راه روند بلکه هم آئینان مانیر بدان گردند چنانکه حشر پیغمبر  
 عارف روم فرماید فرموده کی دانند که این باغ از کی راست به در بهاران زاده و مرگش از تو  
 آن یکی از باب مدینه علم نوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود خرد آدم و گریه  
 پندش رفت همان سرود که فرموده بود چون بیوین پریش از نیر جان باغ یافت بر و هده

بخود و فرماند کلب جان بخش رودان و ترش و مید و بدین فرزند و پوش افرو که اگر کسی هزار بار برسی همین شوی  
 که آدم نخستین از خدای حدیث را زردان نیرودان که خدای الادی نشان پذیرد و پیوستگی بفرمان و برست  
 جاسک که میفرماید بدان الله خلق مایه الف آدم به همین صورت روی نمیناید مایه حق مطلق  
 جعفر صادق علیه و آباء و ابناء السلام تشریش ازین آدم که با از شر او و نیم میدانی هزار هزار آدم  
 و پنچ گشتن تخمه و شرادوی درین کس خاثران نشان داده است همانا طراوت است که کردگار سبب  
 بحکم تقاضای حسه فلور در سر آقا هر دور آدمی و دانی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نوید آمدگار  
 جهان را نگه داری و جهان آفرین پرستاری کند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری و دراز  
 که شماره آنرا نیرودان داند و گویند هشت هزار سال است که زرد بساط آفرینش در نور نیرودان  
 تا دین پیکرهای خود را از نظر مدگر نهان گردند چراغ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو برده و تیره  
 شب سیتی جهان را اگر آنجا که آن فرو گیرد و پس صبح رستخیزد و در هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و تفنگ  
 کنج خاک به نیت صدای صور بر خیزند و به پیشگاه و در روز باز ماس دست بند زنند و قرشت  
 هزار ساله هستی اعتباری فراموش نناده آید و هر یکی را از هستی پذیرد و تفنگان آن دور باندازه  
 خوبی و رشتی کردار از پاوش و کفر برده اده آید چون و آید بکوان انجامد قطع آفرینش از سر گذرند  
 و آدم دیگر بروی کافرانند نظم مبرین فضل که مستانه سخن میگز و به نکته چند سراجم و جواب  
 و امکان به صور کون نقوش است و بیولی صفحه به صفحه عقاست چگونگی ز نقوش امکان به  
 هستی محض تغییر نپذیرد و زنه را به حرمت الا آن کمالان ازین صفیه بخوان به همچنان در متن طیب  
 نمودی دارند به وجودیکه ندارند و خارج اعیان به پر تو و نه اندانی که بود و خبر خورشید به موج  
 و گرداب نسبی که بود و خبر غمان به عالم از ذرات جدا نمود و بنو و جزوات همچو رازیکه بود و در دل فرزانه  
 نهان نتوان گفت که همین است چرا نتوان گفت به صورت علیه که علم نیاید به بخیان نهانی  
 آنکه از قدم و حدود عالم سخن رانی مگر به خلقه آزادگان و آئی و این راز با بیکانه بنیان در میان  
 منتهی تا دانی که عالم خود و خارج و خود را و نوید و کنگه در میان چون تواند گنجد جهان دست

اقدس مقدس که صفات عین دوست و عالم از وی چون بر تو از مهر جدا نیست در هر عالم از ایمان  
 ثابت تا صوره محصوره از خلیس بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابلی نور جز ظلمت و مقابل خود  
 جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است با سوی الله معدوم چون نمود  
 فر و عقل در اثبات وحدت خیره میگرد و چرا به هر چه خبر است است ایچ و هر چه خرق باطل است  
 خیال که موزده فیروزش با بر گوهر آفتاب فرونی نیست صفات نیز خرد ذات چیری دیگری تواند  
 تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرارنده شام و بگاه است ستارنگا که ستاره روز و نظر  
 نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که بر بر زمین است و بر تو از جدا  
 گزین نیست بی نی حقیقت دور و دیده خفاش کور همان جور است و همان ظهور همان لمعان و  
 همان نور با مداد ان که مهر سر ذرات تابنده و نگین در هر دره تابنده و حبشی جدا گانه در با حکم تو از کرد  
 که بر تو از مگر گستره است و باز در پیوسته هشدار که هستی دره جز پذیرا نیست هر چه نیست  
 تاب آفتاب است و بس به دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و جاب و کفت و گرد آب  
 عیاں بی آیان طراز صورت اصلی دریا است یا هر یک از ان پیکر در هستی و پیدائی با دریا  
 انباز رخ دانی همه دوست و زندانی همه دوست به اگر کلک بی پردایوی که بیرو زبان میزد  
 گوی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما میسر مسته بدون رفت امید که بر من خروده گیرند  
 گفتگوی خردی بود هر گاه راه بجای داشت سختی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع  
 سرل نظیری که در سخن با من من غنست هذر خواه در از نفسیهای من بس است مطلع  
 سخن دوست گران بود و فراوان کردم به جان به بیجان به یارید که از ان کردم به پس  
 از نقل سخن مهر فر و پیداست که عقل و نقل بگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان  
 رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسه پیش نخواهم بود  
 خروده گیران را زان پیاوه بر من دراز مباد هر گاه در چگونگی آفرینش گفتار است  
 جدا گانه حکما که حبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار حانه شمارند و سپهر درویشان سپهر

جا و برپای انگارند آن گمان که هرگاه کواکب ثابت که آسمان خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم  
خورد و چرخ نیز گردید و نو داری جهان آتش میسازد و چون اجرام علویه که بر قارضا مایه خویش  
پیوسته در جو مانند و بچگاه از رقتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای نخته و نو داری نخته  
پرده برگزید پستان کیش آن هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پستی سستی میکنند  
درست بقای عالم را بر چهار دور نهاده انجا که دور از زبان این گروه چاک خوانند و نه چار دور  
راست چاک و شیرینا و دو ابر و کلجک نامیده اند و گویندست چاک خوشتر و  
انداز نقش و لا و نیز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بت و هشت هزار سال بدین  
نام نام آور ماند زمانه درین مدت فرو هیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال  
عمر یابند در تربیت که دینین دور است روزگار تا و دوازده لک و نو دوشش هزار سال این  
نام گزیند و عمر طبع پرورش یافتگان صد این عدد و هزار سال است درین فرصت نیکی  
بابی آفریند و آفریده گی را بر کوه پیسی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک  
و شصت و چهار هزار سال بزرگتر و دو و ابر نام باید و در نهم صد و اوم هزار سال بیش از پیش  
بر خوبی دگاست بر راست چرخ پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح  
را از جبره آسمان نماند این دور شمرند در کلجک نام چهار لک و سی هزار سال گنبد گویند  
بیک پنجاه و دوم گ و دهنگام این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان اند و همیشه و منش  
و گفتند و گردانش خوی برگرد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در نوبت  
که از هجرت شفیع الوزای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و البشنا و یکنار و د و صد و شصت و شتر  
سال گذشته است بدانت آن فرقه از دور کلجک چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری شده  
است و دیگر آن سر ایند که داد و دادگر نخت چار خیشج آفرید و منشش چسبم که بزبان اهل هند  
اکاس نامند بر پدانی چار غفر آفر و دوام ادا کاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اند  
را نپندیرند و گویند اکاس نیز آسمان است و این و آن را نه ازین غشما آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد و در وی ارین اینده آسمان را مایه و انگارند و هر چه بگریسته میدود آرا  
 بادندارند ستارگان را و او نهایی را کوش بر دایان عمر که سپس پتین تن مفر از گاه بر آه  
 در کالبد با نوزنی در آمده اند و اندی بچو گاه ازان پایه نگسند و در هر دوین نشین مگر ایند چند  
 را در گیاره درین پست لاد خوش روی و در پاید خویش فرو گذارند و بر پیوند چیست چن بر سر  
 دارد و آفریده نخست برهما است که منظر کامل صفات کامله نیردان تواناست این شخص  
 هر یک که بخور گنجینه ابدی تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوشبختی آب نرد و گران تا کران آخر بشر  
 را در نمود آوردار انیان انسان را بر سر روی گزید و کاشی سازی و دهر طرازی موالید بر گانه بود  
 سپرد و با پیشین هم نمیتند و راه گم نکنند و هر یک از دایه خویش برتری تواند بست ایست  
 کرده را چهار انجن کرد و هر یک بنه نامی دیگر مرند و نخستین انوه بر بهمن نام یافت و این  
 حد استی دایه و بر وی بدینان حواله رفت ۲ و دومین رده را چتری خواند و سیاه آرائی  
 و کشور کائی و مرزبانی و قمرانی مرانیان را از زانی داشت ۳ سیومین صفت پلای نامید و  
 بکشتن و در دوز و کشتن و بافتن و انداختن و فروختن گذاشت ۴ چهارمین فرق بنام  
 سو و روستاس آمد و نردم بر پرستاری مرد و زن و باکاری کوی بردن فرمان یافتند  
 همین کار فرما که تنها بر تن با فرزند او بود و پید نام کتابی آشکار کرد و بفرا بزرگ گفت که  
 از سپهر فرو آمده است همه به فروختن نیز برقتند و بنای دین و دولت و اساس نام و  
 بر آن نهادند اینک منور ابران جهان کیش و جهان آیین است سید خوانان برهما است  
 راه در ازی عمر بر جا و کینگی جهان بد انسان سخن گزند که اندیشه اگر صد هزار برده را زود و بجا  
 نبرد و هر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سپین قمر  
 شمارند بر سید و شست روز و اساس نمند اما آه ازان روز و شب که در ازی آن  
 چندان بنیز آید که از سفیده صبح تا شبی شام و از سواد شب تا بیاض روز و نهران سال متعارف  
 باین غیر متعارف بگرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک انسان هزار برهما

صد سال بدان روزی سپردین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای  
هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار ایناز چرخ و انجم است یاندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از  
که شنیده ام که امروز این غنچه های هزار و یکمین فرخنده بلند پایه را از عمر خیز سال نخستین و سال  
نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشنگاه است تا آفتاب بوسطه السبکی رسد و هنگام  
نیم روزگی فراز آید باز نمودنش نمیشود و در سر آمد دقت است که از نص حدیث سخن بمان آید  
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان حقست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نوری در کبر  
بلکه خبر عجیب رنخند و همین یک توقع و قیاس در سر بار بطغری فحواهی اول ماخلق الله نوری و اول  
ماخلق الله العقل و اول ماخلق الله النظم و سه گونه طرازیافت تفرقه معنی از میان این هر چهار تفرقه  
بدینصورت بدینصورت بر آنکه ای کتانی ذات واجب الوجود چهار است که از آن هر چهار به  
توحید ذاتی و صفاتی و انفعالی و تباری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است  
سرچونش بشنون که هم شمع بزرگ و ظریف است و هم چراغ خلوت که بطون همان نور و افراسرو  
در اتحاد طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را میسوی است و آن  
حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد  
فرض کنیم این منزله زیورست نظر افروغ و خرد و این و همه فیض اید چنانکه خداوندگار فرماید انا من  
نور الله و المخلوق کلهم من نوری و از روی آن پیشتر که بنادی مقدمه گویند و توفیق مغنی چهار گونه  
توقع را مقدمه قرار داده اند و همه از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و سه و دوم حدیث دیگر  
را دلیل گرفته ایم چون مهرنیز و زپیدا است که نخست و برتری یعنی اولیت است و است خبر خواهر را  
نیست آفرین بر روان آن که گشت ع بعد از خدا بزرگ توفی قصه مختصر بدو خشتانی جوهر  
الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک و از آنکه در شبستان سویدای دل و در سر شمع و چراغ  
افروخت تا مهر که را در سینه دلی سینه نشیند بلکه بدین دریا بد که آید و آید پیش بریم بجا  
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیمت مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر خوار



لغت مناسب مقام عربی میر آید برده ای چشم و گوش میدان و شنیدن چون اوراق گل نگیر  
 ماد غزل حق جلوه گر طرز بیان محمد است و آری کلام حق زمان محمد است و آئینه دار پر تو  
 مرست ماهیات و شای حق آشکار ز شای محمد است و تیر قنما هر آینه در ترکش حق است  
 اما کشاد آس ز کماں محمد است و انی اگر میشه لولاک واری و خود هر چه از حق است اذان محمد است  
 هر کس قسم بر اینج عزیز نیست میخورد و سوگند کردگار بجان محمد است و اعطای حدیث سایه طوبی  
 فرو کردار و کاینجا سخن ز سر زردان محمد است و سگر و نیمه گشتن ماه تمام را و کماں نیمه حشمت  
 ز زمان محمد است و در خود نقش مهر موت سخن رود و آن نیز مامور ز نشان محمد است و  
 غالب شنای خواه بر پروان کند استم و کان ذات یک مرتبه دان محمد است و یکی از رت  
 گفتار ان درست کردار در ربان و حی ترجمان خداوند کار و روایت کند که فرمود و کماں الله  
 و لم یکن شی غیره و کان مرتبه علی المار و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض  
 و الارض و کماں آیه و فی المار رحمتان است بر صاف حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض  
 فی سبعة ایام و کماں عرشه علی المار و کلکوه می نهند و داران شاہد از ان فتح الباب انفس  
 این نوابد رستیده اند که در ان دم که دمان و زمان نمود و هنگام و بهنگامه وجود داشت ناکه  
 اران آب که عرش بران بود و موجی خواست و اذان موج در اوج بخاری سر مرز و کفی پدید  
 آمد و آنهمه کفهای پدید آمد و جای که اکنون کعبه معظمه در اینجا است و مرا هم گشت اذان بخار که خود  
 گرفت و اذان گفتار که بهم پوست زمین نقش است و هستی یزیر فتن گیتی در شش روز  
 بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یک شنبه و دو شنبه زمین گسترده و سه شنبه کوهسار  
 افراخت و چهار شنبه روح ناست و سیاره افروخت و پنجشنبه رستن را و میدان و چپان  
 و در آدینه افلاک را و شش اندر آورد و عبارت ادا استعارت گزید و در و حق آنست که  
 ذاب ملکہ بیان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و کلک موج آنهمه نقوش بر صفحه نمود  
 نگاشت و نیز و فرز آید این سرگالشش است اینجا ایست و جبار سر آید که غمت است یکتا فرورنده

گوهری از خوشه پدید آورد و دوران فروان فروغ گوهر بر خیزد گهر می نگاه ناز گوهر را بگدازد و  
تا آب گشت در وان شد و فرزان آن عرش گسترده آمد با مجد چون این بشیلا تمامی مقرنس ساختند  
یعنی غلیم موی را می افلاک افراختند و فرزان چارمین سپهر از یاقوت احمر با دوره البیضا جایگاهی که زمینان از  
بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان جایون مقام  
آید و نزد آن رمانا زبرد و حسین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را از نی انداز  
میتوان گرفت که تار و زشتار رده رده و صفت صفت بدان شمار و پنجار که گفتیم بیابند و پس  
سروش را دوران نیایشگاه دوباره اتفاق درود و منفعت و دیگر از پیدائی یافتگان بر بی جهان  
سدره المنتهی است که پس پیغمبر جبار و شاخ و برگ و بارش بر وائی از نور و بر وائی  
از یاقوت احمر است گویند و رفت کنار است و گویند ازین جنس است بلکه غلی است که برش  
همی بگوش پیل اند و دیگر لوح محفوظ است که از دوره البیضا است صفحاتی از یاقوت  
احمر و صفحاتی چون شکامی پر تو آفتاب همیشه و سراسر فروغ به درازده پانصد ساله  
راه و به پنهانانه ازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی حسین بین اسرائیل  
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کوفی هر چه شیت الهی بر رو دادن آن تعلق گرفته باشد  
چون هنگامیکه از بهر آن هنگام مصیبت است بر لوح نمودار گردد و تحت آن سروش روشن و شتر  
بنگردد پس سروشان دیگر الکی غنچه تا چنانکه فرمان است کار کنند و در خبر است که چون قلم سرب  
استی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا یاد پسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زد  
و این گرانمایه فرمان عبارت فاکتب بود و بنده فرمان پذیر بسبر و وید و کران تا کران را از بر خیزد  
فرو برخیزد مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه نویسش ناز کرده باشد نزدان خود بینی  
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح یک اشاره پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم دران ماه  
گذر آنگیزد آن نقوش را همان نویس ازانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و باز  
این دوباره نوای فاکتب و در باشی بود که جگر گاه قلم را شکافت هم ازین جاست که قلم و شکاف

در او راه خودی نپذیرد و در قافی وی سرور و قی که نگارش باز بسته برانست صورت بگیرد و بداند  
 آیه و بگو ایستاد و دیشب و دم ام الکتاب آفتابی است که این مقام مفتی ترقی آن  
 خود هرگز گستر است و دیده دوران را حقیقت لوح خود اشاعت که لوحی دیگر است و رای لوح  
 محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش می رود و تا خود را بدین در یوم فرزند  
 حادید تواند کرد و نظم زبانی نامور زیاده سرشار به سرایر ده خلوتستان راز به سر رشته نارس چون  
 و چند به سپید سستی بدان باید بدین به دو گیتی مالیش ز صمخش می به خود آن صبح راه برگ  
 ستی از اتیر دیرستان بهر سرریس به بود مجده آنجا چو سر بر زمین به گوید این مراد آید که در  
 را فرارش و بلیدی را نارش ماوست معقت بهشت بهشت است نشیند گمان آن جای یون سیر  
 رفته به بیج و تبیل سروشانی که عرش را بر دوش و برستی قرب صد گوه جروش دارند شود به و  
 گنگانگ شاطور و رنایس ایندی اورنگ را که نایه از با قوت درختانست بهشت هزار گنگ و هزار  
 گنگ یا گنگ دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و با نوازه  
 هفتصد فرشته نیرود داشت از نروان خواست که گرد عرش گرد و خواست نیرفته شد و خواست  
 به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه پایان برد ستوه آمد و یاری جت بر در و گنج نیروی و  
 و بالا کرد هفتصد سال و گرد بال زد و طوف را انجام توانست داد و فرماند و در تاب و توان  
 فرونی طلب سید نشیند که اگر هم بدینگونه توانائی میفرزده باشم و مار و زمار گرد و شمشیر رود  
 طواف تمام شود کسی که و اسما و ادات البروج در شان اوست حکما از وی بملک شامین خبر  
 کنند و کواکب ثامنه را در نفس این فلک مرکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین  
 سپهر فرار گیرد و این سگالش مضمون آیت فرودان را بهت بیگانی اندازد و لسان شرح بدین  
 سخن فیض گستر است که سپهرای هفتکاره در میان کر س و کوسه با هر چه در آنست در جوف عرش  
 اعظم چون نقطه بدره اندر است نه اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا  
 سنگ گیسای کارگاه حاک در نمود آید به چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده جبهشی در و

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند تنش را به سمار برد و خشتند از هاشم خاک  
 رنگ آن ریخت که سوز و شعله باروان شد و گوناگون رشتنی سر از خاک بر آورده و رنگارنگ دارد  
 گیاه دروان پر و خورشیدها سامان پذیرفت و در چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود و به  
 پیش اذان کان در رسید این صیاد که دانه آراستند و خوان گسترده و نما اذان مانده فایده بر نبرد  
 اذان خوان نان خورند معدوم است راستی دادند و بران مانده فلان دند گویی نخست روزی و سپهر  
 روزی خوار آورند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بچهره جنس گرد آمد توانا داد و دادگر  
 هرگاه از آئینه چارغ فرساید ساخت و در آن بپیکر و اندام مید درین نوع خاص که او هم نام  
 دوست خاک بر سر خیش دیگر پیشه گرفت و پاره فرو تر از سه فرو دیگر آینه شد تا گریه آدم را خالی  
 نهاد و گفتند نشکفت که آفرینش های دیگر باشد بر آفرینی آب و بیشه آتش و بسیاری با دانه  
 یکی می جان است که مایه خلق الجن و الانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گویای و پادشاه  
 رو که در پیکر این نوع خردناری از اجزای دیگر بیشتر است جن را آتش می فرود خوانند که کوتاهی سخن  
 آتش می فرودان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نامها  
 دیگر نیز مثل و شوها و ایلوئی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش  
 سر کشی است زود و دیر از فرمان امینی و اور گردن چسبید سر کشان را خست گرفتند و بر نردان  
 ز مهر بر که آتشین پیکر آن را و در رخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را  
 به آئینی تازه راه نمودند و جلبایس نامی را از نگو کاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب  
 فرمانی بخشیدند و گریه باره در برگ خون گرفتگان خون جوش زود چون شعله سر کشیدند و دیگر می  
 ز قمار یکم در برابر روی داشتند و دانه از هاشم خاک بر آورده و فرشتگان کار گزار بر فرمان کار  
 ز قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست و این بار بلقیه نام پسندیده منشی جهان  
 فت و جا گرم ناکرده به شاره فشان بر خاست بر منگان بارگاه جلال به آیره خاک روی آورد  
 ز ناپیر از دند و کشند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر سیمان بر آسمان بردند و نریش

کو کی غرازیل نام اسان گرفتاران کو هیده و حرام بر سپهر میا فام به یانیت گهری کمر بست و بزرگوار  
 را آما به پرستید که بسزاییده قرب جایافت و سر و شان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین  
 باز نداشتند و در سرافقا و پاهو گراو گیتند و فتنه انگیزند معلم الملکوت که هم اسان قوم و دو گوئی  
 قوم هیده خویش گرفت و سپیدانه بسایهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت و این مرد  
 درین فکر و بی را پیش نکران فرستاد تا آشتی بدید آید و ستیر و آویز روی نماید به رایان  
 از زمین برفتند و در یکبار و دو چینی را که بی هم قدم نقش قدم رسیده بودند گشتند و از بهر صلح  
 جا بجا گشتند فرستاده سونین که یوسف ابن هاست نام داشت بگریز از جنگ به خوان  
 به حبت و فرستاده را از گرای و شوریده سری آن روز برگشتگان و دوریه عصیان برگشتگان  
 الهی داد چون آشتی صورت داشت و هر آینه جنگ همیابست کرد از بزدان و الا هم  
 خواسته آمد و هم نهست به خدا و ندید ریع بخش نه تمار خضت و همت بلکه فتح و نصرت  
 نیز خستید بدین پیروزی پذیر فروزی گرفت و چنان در و دل فرو داد که این در را و آفریدگان  
 از فرزند تری و فرزند تری است تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بجای انجامد به همانا  
 چند از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه  
 کرد که درین نزدیکی کی را از نزدیکان میگاه غزنه از بخاری همی رانند و بگریز از طوق لعنت  
 اهری برخاک همی نشاندند همین گشتند و غم دل به امور کار باز گفتند و دوباره خویش معاوشتند  
 گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسمان می ترمیم بزدان را آفریدگان  
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما در همانای دیگر مرگرم کار اندازان میان در حور و نفرین  
 را باشد و ناله چشم خداوند گراسوز و ستار اچ باک و مرا چه پروا برین کوهیده مرشت صد هزار  
 فرین که شادی آن پیروی سپاس ادا نکرد و از هینب این سرزنش نیز و اگر بدو هم ایضا  
 مار حکایت آدم می یوید و که ناگاه کوس حلاشش بخوای هوش فرزایانی جا صلی فی الاجر  
 غم برام آسان بلند آوازه شد فرشتگان را و امر خلافت از روی حلاوت نخواهفت

و نیز مرز متجمل میباید بید و سیفک الدماخن تسخیر بکردار تقدس ملک خورشید بر داشته تا آنکه گن  
 قدر انسانی اعلم ما تعلمون و مریضی بر دهن گستاخ نوایان نهاد و خبر عزایل که در کجروی قدم  
 استوار داشت بگنجان پوزش پیش آوردند و بفرستی نیایش ساز کردند و بنگارنده این نوایان  
 ناله در روان داشتن خامه گرمی آن کس نه کار را بیش ازین تاب نیاورد و میر سیدار دل دید  
 که خواهر پادشاهی آن رویداد گزین و نخستین مجله ترجمه عجائب القاصص که فراهم آورده کلک مسخرنگا  
 ارسلو جایی و دانش و داد و ستگاهی نواب حسن الاسلام حضرت احترام الله و له بهادر سبقت بکرد  
 پر تو محمد شیر و در نموداری نشان هستی او هم را از آن آفرینش بران رفته اند که  
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آور و تا خمیر مایه کالبد آدم و  
 منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و مروشان سالافران سبزه قرار از گنبد دوار بدین تانده مرغزار  
 آمد چون خواست که غنمش را روانی و خاک را مالش بر دوز آرمائی و در خاک و سوسه ناک پنا  
 سوزد و رون فغان بر آورد و که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آئینه رازش را جوهر پزیده  
 را آهنگ این که مگرشی های آتشی بپایان و وزیدن تند باد خشم از دی بران آشفته سران نه عزت  
 نبیجی است که چون خواهند از من بگیری بر بند لریزه هفت اندام مرا از هم کنشاید حاشا که به  
 آفرین آدم از خویش نمیشودی تن در و هم من از پینه پاکی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگرد  
 از من که خاکم و بخاری فرسند دست بر داور فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بهر داور  
 خورشید نمیشود و از گناه های نا کرده ترسیدنش را دست آویز آفرینش انگاشته نیایشگری  
 خاک پیش بر دوان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس  
 به عزرائیل حواله رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان که وظا  
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری در انا از تراوش باران رحمت غم خورد و اجزا  
 پراگنده وی از آن فناکی بهم خورد و بگیری چنان که من و تو داریم آرستند و چهل سال هم بد  
 نموداری سپاه گلاب نگاه داشتند گرداگرد فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

هر دو سب نظر می کنند هر دو نشین آنگاه چون درین نمودار روان و سیده آید از سر خلافت  
 برگزیده آید مگاه گاه آن فروزش قرار آید روزیکه اکنون اسان روزنه دهم محرم تعمیر و در  
 کالبد روان فرو فرستادند و درین روان را جزای پیکر مہمان بود و گوشت و پوست و مفر  
 و استخوان نقش بستن هاس و همانا دانی و دلی و جگر و بیرون آن این دی لاسم از پیش  
 ساخته باشند تا روان را در آن نهادن نشین خدا گانه فراز آید که در آن به جای نفس  
 و حیوانی و نباتی نام برد از آید پیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافته و در دل و دماغ  
 نشان یافته بود و عطر و اسعد در رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است  
 بر حکم ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسای ذات و اقروختن نظر بجلوه شیون و صفات  
 اودم نام یافت و لغزبان آفریدگار در بهشت آرام یافت پدران نجسته از استگاه خود ارا را به پیکر  
 چپ اودم بر آوردند و به ترانه یا اودم اسکن است و در وحاک الحنت اندوه از دل بدر برد  
 چون خورشیدگان را فرمان چنان بود که اودم را نماز رند و پیش سر سجد و فرود آورند همه فرمان  
 خداوند بنده دار پیر فتنه و سیده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمان  
 بر نرود و در سجد اودم سر بر نرود و ناگزیر بر بند جستم خدای و ملاگز قرار آید و گردنش بطوق لعنت  
 برادر آید دلس اذان طاعت بسم و گل گرفت و کینه اودم خاکی نهاد و در دل گرفت و آتش اتم  
 در بهشت جلوس است فایده از فقره پرداری جرح و حکم و انعامش آن عز و ناز بخورون و در  
 گندم بهیاست و نیندانت که چون کند تابی پدر و مادر زاده نادر و دره ر از خانه بیرون کند  
 بهشت را بر دی وی در بسته بودند و از هر سو رخنه می جست تا به کار آید و در فرجام کار  
 بر نهائی طلاس و میبائی مار به میو در آید و و حوا را بختنهای و لایز فریفت تا کندم حورو و  
 ذوق آنرا ابدان ادا به آید و باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت و بهر  
 گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که حله بهشت همچون کتان که بهر تو ماه از هم پاست بی آنکه دریده  
 باشد برش هر یک چاک شد و برگمای گل فرموده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه میاید بهر

غم نبی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس اذان که بایگ و ترخت  
 آتش کردند بدین زودی از بالا بنیر افتادند که آوهم تا بر خود جسد و سنجند که چه افتاد خود را فرزند کو  
 سر اندیپ یافت و خوا را پیش اذان که فرارسد که چو رسید و در جده پای بر زمین آمد بدو  
 دو صد سال و برواتی سه صد سال تا مرادانه در جهان زیستند و از در دوی یکدیگر گریسته  
 سرنگان قدسی بارگاه بفرمان انبی شهنشاه بر دوشی آدم بیت المهور را بر نشان گاه که از آسمان  
 بر زمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آوهم چهل  
 بار از کو سر اندیپ تا مرز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنای نگاه را طواف بجای  
 آورده سخن گزاران قامت آدم بر ازی شست گز نشان میدهند و دوی میانه هر دو گام  
 در رهروی گروی چاه فرنگ و حبشی سه بار و ده راه می دهند ابو البشر یکبار سال عمر یافته و  
 بست پس روز و ده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسد پس از خویش و گیتی  
 گذشته است بهم پیوستن آدم و خوا بعد از سیصد ساله یاد و صد ساله جدائی و عرفات  
 رویداد و سپهر پذیرفتن دلربا پسران و نادین و ختران چنانکه گفته آمد بهر آن جبالق افتاد  
 آئین چنان بود که خوا در هر بار یک سپرد یک دختر توام زادی و آوهم دختر توام کی را در  
 کنار سپرد توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پر خاش میانه قایل و بایل که پرسیان  
 از جلیس و مجلس نامند گذشته شدن بایل بروست قایل برهنونی ازین هم اذین مقام  
 میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از نردان والا فرد آمد و همه بخرد بای نشی و سود و زی  
 دار و گیاه دارم کردن دیو و پری آموده بود برواتی چهل ست و برواتی بست و یک سنگ  
 بازگشت به آغاز جادوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که ششست نام داشت  
 به جانشینی خویش گماشت و او را بفرمان دبی و دیگران را بفرمانی فرمان داد و ازین  
 سر که در آن روزگار نبود گذشت و جهان بجهان جویان گشته است خوا پس از آدم اندکی  
 گویند یکسال و چندی سر اندیپست سال زیست و به پهلوی مزار آدم باز پسین خوا نگاه



اما اندرین باره که مراد حضرت صفی الله کجاست مراد آن پنجاهست جماعتی در سرانندیب دانند  
 و فرقه در کوه ابونیس گمان کنند و ما زمودگر و بی است که فوج استخوانهای کالبد آدم در  
 کشتی باغوشش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و درین را خرمشک کشتی نشینان  
 شد برین مرقی آمین بیت المقدس یار برز و مراد آن از کف اشرف خاک سیر و ۱۰ فرزاد  
 میگذشت این آدم علیه السلام که زبان سریانی او ریائی اول نام دارد و نام آوری او  
 خرداند و ز دانش آموز گونه گون مردهای از چند کشتی های اتر و بسند پدید آورد و از راس بر  
 و ستاره سخن را اند چون بیت السور را بعد جامه گذاشتن آدم سپهر روم این گونا میبرد و  
 دوست همدان مقام خا و سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد  
 توان بود بقولی هفتاد و دوازده سال و تقویتی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند  
 که آیهی بیکشتی را خاک سازستان اوده مدفن است و از گفتارهای دشمن است  
 که پس حرفه نثر از مرگ نیست و ناچار می باید بشید و بیج جامه زشت ترا از کفن نیست و ناگزیر  
 می باید پوشید و هیچ راه حکمت ترا گذرگاه گور نیست و هر آینه می باید روست افوش  
 این شیت معدادیدر ساده آرائی و فروستان را کار فرمائی آمد گویند زبان سریانی راست  
 لوی را افوش گویند و گویند مادر افوش حوری لوی از مردان فردوس که آفریننده جور و فردوس  
 آنرا شیت بخشیده بود و فرجام والا مردی و مرهنگ تیرموشی داشت و در روانی مردان و  
 مردی شکوه سخت کوشی داشت و نخل فرا که ترش سرا با افوش است پدید آورده دوست  
 نشان افوش است میفرماید هر که آفره ایردی روی نماید و روی این نشانی مرد و حیدر فهم  
 آید و بدان راه یگانگی فرشتگان سیری و مردشان زمینی را هر رنگی شفاقتن در هر کار  
 اندازد و یکی و بدی نگاه داشتن و شادان و دشوار و اگر را به انش و برادران بردن و اگر  
 چهره در بنده دار روی آوردن و با دوستان و مردوری دل با زبان می کردن و بنم  
 عنوان و دوده تیرستان خوردن و به گام فرخی و فرشی بزدان را سپاس گزاردن در

و نگه دانی جو اندازد و یکسب و درین به گفتار را از راستی پیرایه دادن به کردار را به پستی پیراستن به  
 و او سوزگان رسیدن به از مرد بزرگ هستی که سرمای نیستی است باندک خشنود و بدون به از هر چه  
 شنودی خداوند در آنست دوری حشمت به بروی رهروان از راه نوازش در کنادان به  
 مدایان را به بخشش صلاحزدن به وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی تمام بردن و  
 و بجان آفرینی ستودن به عمر این معنوی آموزگار قبول بیود و نصار انصاف و شست و سال  
 و بهر است این جوژی انصاف و پنجاه سال و بعقیده که قاضی برینا ششصد سال و بهر است  
 یکی از روایات انصاف و دوازده سال است به پس از انوش قیسان ابن انوش جاک  
 پدر گرفت روشن درون بیدار بخت هایون نوی کسی بود اسم سایش لفظی است که آنرا  
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان به از  
 آثار رای جهان آسای دوست بر وزیر گام روی این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش  
 مردم شنی گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گرمی از گرافایگان تخمه شیت در  
 مرز بوم بابل آرایش گزید و دیگران را بزریر کی و کاروانی در گیتی پهن کرد و اختلاف و زمین  
 نهصد و بیست و شش سال پیش صد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایا  
 کار از جهان ناپاید ار گذشت قملاییل در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی مدوح  
 این ستوده مرد فرخنده بخت در مرز زمین بابل که پیش از بهر ماند و بود و پسندیده بود و  
 شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بر وایت طبری انصاف و بیست سال یا هشتصد و چهل  
 سال زبیت و فرزند و فرزند خویشتن میر و این ملاییل را بگزیرش اندر زبای آگهی  
 فراخور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خردی بوی سپرده خود حلقه بر دستیتی نزد این  
 ایزوی کار گذار یعنی بر و بختیار رسدای خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آمانیه در دانش  
 و داد و افزود که پنداری از گذشتهگان قدم پیش گذاشت جو به از و دمای بزرگ برید  
 ما بر گشت و مانع و پیشه و مانع گذر و هم رستی را بر و بخت و هم رهروان جگر تشنه از و

پرورد در نهصد و ششت و دوساگی یاد نهصد و هفت ساگی دل از جان بر کند خاتم شاهی  
 و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان و می زیر  
 ت که این نورق در هم بچسبیده را نور دار هم کشاد و از هر پرده خبری باز فاد هر گونه دانسته  
 که آراجم هر سر حتم بنیش داند و هر گونه بنیش که آن را چراغ راه دانش گردانند بدید  
 آورده این دانشمند پیش راست از انبیا نه جامه و خشن و ناز نه بنش که اکنون صفتی و خشن  
 بیست نیست هم از معجزات این فرزانه هر گستر است مردم را به هفتاد و دوزبان که یکی  
 از آتنا یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را با است اساس نهاد و گویا  
 را در دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آفرودای دیرینه زمین بود که بنیان بر آورد  
 چون بیروی پیش بینی خرد بوائه طوفان فرا رسیده بود و همیدانست که جهان را اگر این  
 تا کران آب فرو گیرد سوزین نامی را که در نه زخم و خنکان و بهره اند و جنگان بیستی دانش فرو  
 جوش داشت بدان گشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود  
 طرح انداخت و داستانم با دران نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکبار و دو صد  
 و چهل شب طی سیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جان رفت و هموز از هستی نشاند و تاثر  
 بر اهرام مصر در همان بلند است به سخن کوتاه رسائی دانش بر دانی نقد مهر را به این پایه  
 زد که در آسمانیان ادریس نام یافت و رینان مهرش الهام شده نامیدند حکیم  
 اسقینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار مست فرجام کار از روی سنگفت او را بجزا  
 که میان دی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را به پیران  
 پیشین حواله میکنم از مرگ امان یافت به همانا بفروغ فره دانش که آبجیات انسانی  
 زندگی جادوان یافت به بروائی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال بر نهائی  
 آگهی فرائی یرداخت به و چون سیصد و شست یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد  
 و شست و هشت سال درین دایره آنخورد که در سال یکبار و چهار صد و شست و هفت

هر بوی بفر از گاه روی آورد و خسته کیشانی که از وی دانشم داد می آموختند کسیره بباغ جا گذار جدالی  
 سوختند و ازان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام دنگ گرفت و  
 بر روز آسودی و ز شب غمزدی نیکو رساده دل داده که در دو گری همیدانت و صورت او را  
 در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوباخت و زنا فی بدان تنه عشق بی باخت زادی  
 را از رویای خانه چنان دانود که پرستشگاه است و آن پیکر چو مین را در آن نژادیه نگاه داشت  
 هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون خود  
 و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زوی و کلید  
 در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت بمصرع به لیلی هر چه ماندین سیلست به چون این سترزه  
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و مرد اهرمن که ابلیس و عزرا زیل و شیطان نیز است  
 از کمین بر آمد و نگارانه بجلقه نامیان در آمد مرده را بر از دانی ادریس شناساوری کیش  
 و فروغ گتری فرسنگ استود و از از آن کلبه در بسته قفل بر در زده پر و هوش نمود گفتند بیانیتر  
 خانه است گفت بان بکشایند و خاک این حجره قوتیای چشم جهان بین کنید در شود و در تاشا  
 را دیدند و بیکدیگر نمودند ابلیس که بر وی از جهان آفرین نقرین با و قوم را بدان فریفت که ادریس  
 این تاشال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را می آموخت هم ازین پیکری جان  
 فرا گرفت و هم از نیروی کشمش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گشت و به پرست  
 این آژاده مرد که در غم اوید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلند می  
 پایه با خیشش اناز خواست این را از بر شما کشو و سخن از سخن میخیزد و گو خامه بر آید و باش  
 و سخن از جای دگر در میان آورند گامیکه غمزد و مردود که بندگی فراموش کرد و پست مغرور شود  
 خورد ابراهیم علیه السلام را و دانش انداخت و موی بر تن هایلوشش سوخت بنندگان  
 بشکفت زار افتادند فریبند بهمانه جوی همانا جهان اهرمن زشت خوی بصورت و نظریب  
 روشناس خلق شد و در سویدای دل بخیر دان افکند که آور بدین روشنی و تابناکی فردغ از د

و خاشاکش برهن که گشت اراکیم این آدر را می پرستید و این قوم فروغ آمد و پسر پرستند و خویش  
 ما هم درین همان دهم دران جهان نمی سوزد و اطمینان بگفتاری سردن دل نهادند و گرامی بود و  
 بزرگداشت آتش میشه گشت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری نزد دست مام هر بروری  
 بر در کارخانه از می گشتناسب از برده برون آمد و زنند و استاده و مردم ماسوی خود خواندی  
 و گفتی که من فرستاده نیر دادم و بر داند آفریدگان خود بپرستیدن آتش فرمای داده است و زنند  
 که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرستاده و عتقانی مثلاً عتقو لوس به ناگزیر  
 آتش پرستی کیتیت بدگر دگر کرده مردم بران کیش در آمدند و این حکایت خود امور جی  
 ست از خصمی و بوبانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم دست اکنون ازین هرزه  
 نوائی میگزرم و سرشته سخن از جای که فرستاده ام باریک می آید و در میان مریدان  
 خود زنند و سوختن و در میان خویش پنداشته تصور پرستی روی آوردند و هر یک بیکر از  
 خوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت و لاجرم بیت بندگی و دین پرستی را نوئی گرفتند و  
 دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بی آدم را و استان طراز و شعبه باز و دشمنی در کینست  
 گردید و رابدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین بهنجار پرستش سپردند و نیر داند ما را و هم آئینان  
 ما را از شعبه و دستان دیو سر با رنگ و ریونگاه دارد و دگر باره از ملندی شبگیر و ریس  
 سخن میبرد و بگو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود و کس توری یافتن این فرقه هیده  
 فرنگ به آتش جادو و درین قدسیان را بدین ترانه در حر و خش آوردند که آوم با آنکه  
 بیزنی گرو آذاده بی ما و روی بید بود و و نگاه و دیدن چاک گنم بگریبان ناموشن رسید  
 ماند و ارش خویش اذ گندم که بامیه های بهشت بد و جو نیز زدن توانست تا اذ آوریس که مر این را  
 از آکیرش خواند و مردوز آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چاد و در  
 چون باید فرم بهشت جای آادان است نه مقام حاکی نهادن نیر داند این اندیشه را نه یسید بد  
 خواست که این چیاره بر آدم چیاره زده اند هم بسوی خود بینان برگرداند به نوای که اذ در بان

خطاب کرد که ای آژادی خویش نازندگان و پندار فرازش گردان فرازندگان عالم صورت اندر این  
 رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان مادل از کف نبوده و در جوهر خاک نه آن که شرمه منفته ایم که هر دو  
 را پای نه لغز و اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقع و ادائیگی خطه  
 خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یگانه زنده  
 خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی آفرمانند و شوند فرسنگ فرمانروائی و آیین  
 آرائی این است که بگیناه را خون نریزند و بادن شوهر دار نیامیزند و از باده هوشش پرهیزند  
 گماشتگان اندر ز نذر نرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار  
 نکنیم باری یکچند بد انسانکه هی بایست فرسنگ و وزینند و داد گسترند بر لبست آن بود که بر سر درویش  
 کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ما بم آسمان بر آمدندی و نیزه بنگام نزول درین  
 دیر خراب نش های آدمی از خشم و کاف و آژ و آژ و در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش  
 رفتی آینه نقوش از صفحه پندار ستوده میشد یکی را از آن سه روشنگر و دیگر کار طلال بر ویداد و سرکار  
 جنت و دیگر بجای کبازی فرو و نیامد آن دو آناده که مار و روت و مار و روت نام داشتند  
 همچنان گرفتار آژ و آژ و ماندند مگر روزی از هر ه نام پری بیکر دنی با دانی که گوی و در ستایش وی  
 گفته اند بر خود میکنند خراف و خود او دست میرود و نه نرد و روت آمده از ناسازی و دل آژادی  
 شوی داد خواست قاضی بیچاره مادل از کف رفت و حق نیست که حق بجانب وی بود فرد  
 حسرت روی ترا حور تلافی نکند و از قوا جزو چه امید شکیس با ششم پیشینک خویش با دست  
 گفت آری در دل با جانانه که هم دل برو هم فرمان میتوان گفت غره غره را بغو نگر  
 فریب مهر گسترده داد و گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه  
 گفتار شنیده باشد هم از انداز و ادب آن رسیده باشد که دل قاضی را بوده زن مرد افکن  
 ست داور بی پیش مار و روت بر در تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و در ششم  
 همان یک تیر در کمان نداشت که مار و روت جان سلامت توانستی برو همان گفتگو از دو سو

زمان و بمان و عده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنه دارفته بودند رستانه در آن کاشانه  
 و خوب صیقله تنه صید جمع آمدن هر کی بحلقه یک زلفت گرفتار و در روی یک دیگر ترسار وانی که فرشته  
 را رشک و حسد نبود دل را ارموده برداختند و اذان رو که تثلیث نظر بود دست مست و درم و پایک  
 دل در ساختن فقر و وقیت هم را بغنائ بگزرم ز رشک و حار و هست بیای غم زان  
 خلیه باد و در بر میرنده آدای هر گسل فدا گفت تپای شوهر در میان ست شمارا دست  
 بر من نرسد سخت و دشته سر گلوی رقیب باید را سپس کام دل گفتند زنده را بیگانه را کت گیم  
 سر سجد به بت همی فرو دبا یا آور و تا پیوند مکنش پدید آید بگفتند چگونه تواند بود که سر و دستش پیش یکدیگر  
 که آدم زاد ساخته باشد جبین سایه عتو که چون دید که دلی داشت اندیش و بهشی اندازد چو دارند  
 فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و کبکینه و جام آورد و به آتام ماده گلهام حکمت و جیش لب  
 ساقی سیم اندام بین ترانه و لرزه موج می اندازد و در میان بر هوش و خرد و تان نگذاشت  
 و ما و من تیغ خویش روان رود و پیاپی رطلهای گران زدند در ن ساده بر کار کار فرمائی از  
 سر گرفت استین در نور دیدند و آناه خون رحمتن گردیدند تا سیس کار و گرد گرانین گشتن  
 یستینه را در پنجا دوختن یکی آنکه لیس از خوردن می خبر آیدش با زن هر چه زن گفت بان کرد  
 و چون خواستند که با زن آمیزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز دیند اما ن یافتند و به بند  
 و آور و دیگر سخت گیر گرفتار آمدن بدین دیگر آنکه چگونه تر دانی روی خنوده است تا دست فراز  
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان فخر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه برده  
 از روی کار برگزید غالب سینه نامه که اگر چه آئین مدو شان دارد اما سری بسو گیری سرو شان  
 دارد گفتار نخستین فرو گزاشت و دومین سخن باور داشت نیروان بر آدم و دیو و پری و فرشته  
 فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ماکه کف حاکی بیش نیستیم سپه بان را پیرایه یوستین افستیم  
 کار پس ازین گیر و دار نقوی پوزش گسری این دوزخه مند و بر وائی بشفا عکسری افسس  
 عذاب عقبی را که جاوید پیونداست فرو گداشته شد و بوزاب دنیا که زود گذر است در سکنجه داشتند

در غار کوه بابل به جای مژگون آویخته اند و شنگ برایشان گداشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته  
 ز چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج مگر را تماشا آب نهد و ز چندان نزدیک که بلبه تر  
 تواند کرد زبانهای از دهن برآمده را زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله  
 در میان نیست هر روز بام و شام دو حرکت از آسمان فرو آیند و این دوازده آنچنان که رانازیان  
 زنده قار و در ستیز زمین سرزنش و توبیخ ظاهر بود این دوستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از بزرگان  
 را هم برین روش بر زبان رفته است و راگویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آنانند این کوه  
 را نمی پذیرند و هر آینه را نند که بقوای فعلت زوای تیه و بتیغ و تاتلو اشیا طین علی ملک  
 سلیمان و الکفر سلیمان و لکن اشیا طین کفر و یعلنون انکس السحر و یفاد و حسب الانقیاد  
 آیه و انزل علی الملکین بابل اروت و اروت و اقلان من احد حتی یقولوا انما نحن من  
 فلا تکفر فیتعلمون منها ما یفرون به بین المشرق و وجه خبر انقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو  
 فرشته جاد و همی نهند و بر نیروی جاد و کار که نه شنووی خدا در آن است کرده اند تا برین  
 روز نشسته اند و در جاد و آنچنان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چپا  
 آویز گاه اروت و اروت در آن بابل است که بر دامنه کوه و ما و دند آبادان است نزدیک  
 بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اید و ن نشان تو سن قلم ازین رهگذر بر یافتیم و برای که رو  
 بنزل دار و شنا فتم چون آن نشانگاه را از روی تیر و پیش کافتیم ادریس را بر آسمان  
 و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر نبخشنگه دانش و فرخی و دو جهانانی و شای  
 نشانی دارد و ششصد و هفتاد و سال زبیت و فرزند فرزند ملک ابن متوشلخ را بر روی خا  
 گداشته بر دی در نقاب عدم نهفت این جهان را و گستر که نیم ملک و هم ملک و هم لایخ  
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانان را بدانشادان داشت و کما بیش منقصد  
 سال زبیت چهار بالش عز و ناز به همین پور خویش سکیت که نام و گرش نوح علیه السلام  
 است و در دشواری پیام آوری آیمند و بلند نام است گزشت در چار بعد و هشتاد و سال





[illegible]

کوس پیری زنده و نصد و پنجاه سال مردم را آئین نرودان پرستی آنوقت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماندنشان همدیگر میروم بدین ذوق زلیست که تا کجاریست و دوم مردن برز و دویزی خویش خون گریست چون جانستان مرشته و میکه بخاست جان سترگ و بیرویش کرد که ای در از عمر بجز نامور چگونه یافتمی کیستی را فرمود بهانا مانا مخانه دود که از یکدور و ساهم دار در دیگر مردن رفتم به نامر سگار که از دور دوری آفاذگاه و تنهایی خویش مبین راه بقرار وجود غمزه و خود غلگ راست مرگین ما که جاوید زندگی یافته اند نام درست تا در چه کار اند و بگذریم سنگاری بخش امیدوار اند قهر و دل یابوسان کین مردن میتوان دادن چه امید است آخر حضور او ریس بهیجا مانا طلب در و منید بخود ای و بدست گرامی و سخن یافت سرای چون بدوش لبوی قلمردی که بوی بخشیده بود بوسیل کرد و انا دل بیدار بخت از بدو خواست که دهای بوی آموزد که بخواندن آن دهانا زبان مرود آید سنگ که تجازی حجر المطر و بار سس سنگ یدیه و تبر که جده قاشش گفته شد و انیز یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی بها اگر چه در موسم باران بودی ابرای دریا بار آوردی به محمد اسحق شوکت بخارانی که از ما ز پسین نکته سخنان است در مقطع غری این دهمر خوش می بخود قهر و شوکت از سنگ بهای تو گرید که جو ابر به گرمی باطشش از آتش گیده است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ شست رود گار سبر بر دیر وایتی یا زده سپهر و تقوی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آمان بود از دی یادگار ماند و بعد از پدر مرماندی کام دل را زنده تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس مادران خیر ندانستی که چه گفتم ها ما ازین گفتار آن خواستم که توفیع پیری رفت اکنون همان عنوان سروری است به روشن خردان هر کرانه و سخن بوندان زمانه دانند که کشتاخی کارها و حشریم دانش و دین آینه شیوه و آئین موم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین باد به انگاه اراوم تایافت ابن لوح نوبت به نوبت هر یکی را از این روی پیشگاه نشورو

خشوری بنام وهریکی در این مشناسوری و خرنگشت ساگری پیشوای جمهور نام است پس از ترک ابن  
یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دوهصد و از هجرت حضرت خیر الامام علیه التحیه والسلام کمتر از  
دوهصد و ششت و شش و از اورنگشینی روزگار خدیو چهارده سال خورشید خال و خواجه این ده  
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بساوه و سال بزرگسال است درین دوده و دوان خدای  
و جابمندی را اندازه پدید است و پید سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امید که این شهر یار فرزانه  
که من غنایب بهارستان اویم از خود را زینست و باز نتایج بر خورد که به پیشگاه پادشاهین نام حضرت  
صاحب الزمان علیه السلام کار پسیدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این  
دود و از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر دوشمار سر آید قطعه من و دما  
بقای تو و درین دعوی مدبر خاتم آل عباسست محض من به بمان بعرضه در نظر که ذکر دما  
در این پیشوای از زبان داور من به پر تو و هم نمیزور از واریانی ترک ابن یافت  
تا قهرمانی مشکینان **نظم** خیز تا بگری بشخ نهال به طوطیان زمزمین پر دما  
گاه مرجان دانه از منقار به که زبر جبهه فاشده از پربال به همه آهنگ ساز و زمره  
همه دستا نری و پر دوسگال به زبان سیح مان خضر لباس به زبان بستی و شان خوشال  
نشو و یکایک نهاده کس نبوه به شود گلبانگ و گیز از دنبال به بکت زدن ساز کرده برگ  
در نیست به قصه آفا که کرده باوشمال به طوبی و طوطی و نواد هوا به بود جز ترنم اطفال به  
فی کلک من آن نهالست به وین معانی طیور فرخ خال به گفته باشی که خادم رقص به  
خشکست باده ایست هیچ مبال به نغمه گفته و تن زدوم آری به نتوان جست کار ریشه زنال به  
نظم انداز غلبندی که در دست سرودی بسوزن خیال به دیده جهان مین جهانیان از مهر روز  
به پر تو در بخش بد بنگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهان داری یافت و مکان  
این والا شکوه را اذان رو که به ترکی شهر یار جوان را او غلان گویند یافت او غلان  
گفته داد و در بخش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشمای گزین داشت خانی و در زبان

را فرزند گماید آرد و فرماید بی فرمایری را اندازد بر نهادن زنگاه سیل و با سلیقا  
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرایش گزیدازی و خلعت و چوب  
 و گیاه شبنمها افراختی و پوست دام و دراپوشش تن ساختی گویند که بزرگبار وی بر بد آمد و  
 از آن پس سره و گوشت همچنان بی نمک می خوردند و ترکان تمیشرن را بهرمان فرزانه شیر  
 افکن رساند و قرار داد آن بود که اذان همه رگ و سار که مرده مردی بار مادر تمیشره سپرد  
 و همه دختران گزاردند که هر آینه تیغ جوهر دار فرودست گنجینه سیم و زر ملکه کلید تم هفت کشور است اگر  
 برین یلارگ اکس گون و سرست آمد و در او ستایه نماز است با بکده نیمه رسم و امین داد و پیمان  
 کار سیل و ولایت و چیل سار که سید از خواب عدم سر بر زمین نهادند بزرگان دوده پس یافت  
 او خلان بهر زید بخت بلندش ایلیخ خان چشم روشنی گفتند کلاه نهاد و بستی پیشه گریه  
 یز امون و شش نگه رفتی و ما ان بهرمان گشتی اندوه رو بود و دل بیا و یزدان دیگر و داشت  
 علاج و تیغ و گین در زندگانی خویش رو با و باع کامرانی خویش و یباجی خان  
 بخت نوجواک پرده و خود ادا این خارزار داس بر حید و بهر آفرین خانه که تو آفر صومعه گونی آردت و صید  
 پنج سال پاره بنو نای اقبال و باره پستاری ذوالجلال در جهان گران ماند و بهنگام  
 تا گزید در گزشت و یباجی خان که هم در نظر گاه بر او رنگ آبی بود او دنگ حسروی را به نظر  
 تازه آراست اما بایان دانشوری و دوا گری که جبر پندش حبت و جود او نکرد و وز نامه تر  
 چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی بر گرفت در نوشته و باز نامه کجکلی و گرون کشی بنام  
 فرخ اخترش کیو خان نوشته متوده ستایش در غور بکارا گاهی آبروی بادشا فرود  
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فراده تا از شاهی نشان یافت جهان را خوشی و خوشود  
 و جهانیان را بهر آندم نگاهداشت سر کام کار جهان و جهانیان را بهر زنده خویش آنچه خان  
 گرامت زمره کشتی دیداکت و بر بیدین بخش ابر کرد و بود و شش باره او شوی داذ و فرودست  
 را بهر شش از خواستش نیاز ساخت سکسکان به باد بر و مت لذت جارفتر و از

دایره کپش و آئین بر روز و شب و کوشش داد که بسوی شین تجربه انتظام است کنار گرفت و بت پسته  
 صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نواد و پسر توأم زاد او رنگ نشین بی راغ خان  
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را به تاز پرورد و چون بر بنائی رسیدند قلم و خوشنویس را و نیم  
 کرده نیمه به نعل و نیمه به تاتار نافرد کرد و خود یکصد و سبست و هفت سال و رستی در رنگ و زنده  
 پی رفگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فروفتگان و دیگر روز فروفت فخر و ریزان  
 برگ و آن گل افشانده به هم خزان هم بهار در گزراست و گرد آورنده جامع التواریخ بزبان خامه  
 چنین حروف میزند که از تاتار خان تا سونج خان که هفتاد و یک سال است سلسله از هم گسست و پی به  
 یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتار خانان داشتند تو را گرامی پور فریدون  
 فروغانی درون گرفت مغنیان که کشور خنجره پدربکعت آورد در آن تا کران بساط امن و امان تیز  
 و هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوامند و هم سپاه خشنود و چهار پسر فرخ گهر داشت قهر خان او را  
 و کوخان و او زخان هر چهار گوش و بازوی شاه و دولت را از یور و سیکر اقبال را چهار عنصر قهر خان  
 که هر سه را حسین برادر بود چون پدر ساز کا قور و کفن کرد و بر و ساد و سروری تکیه زد و دیگر مغنیان را در دولت  
 فرو ریخته بودند که پشت قهر خان معدن خنجره گوهریست که دوروشنی گوی اوستاره روز  
 توانا بر ملاجم قهر خان را بگراش و بزرگ داشت همان ناآمده و نوآمده گرایش اوی  
 اندر زیر عمری چشم بر راه داشت تا چشم به بیدار پسر روشن کرد و گفته اند که چون از مادر جدا شد  
 سه روز پستان مادر نمکید و لب بغیرین بشیرینا بود و هر شب بخواب مادر آمدی و به نسیان سخن  
 درآمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است  
 گو خون من به تو حلال باش سه حلقه مسکین میوان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک  
 سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد و ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله  
 نشدی نام نهادند نام او بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قهر خان را از نامادان قوم  
 درباره نام نپوشش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر اوی همیرخت سخن درآمد که نام من

و رست شود. گان بر مرمر در قافل در جروش آمدند و بهم بدین نام مای که با خولیس آورده بود نام  
 تن ساختند. بنا مای نام آورد و معلوم آمد از همین تواند بود که نام خولیس با خولیس آورد و دو در آورد  
 نام بدین از بر روی کار و تصویر است از بر روی شمس میبایست چهارده ساله شد و مرغونی و در مرغونی  
 ماه چهارده گوی بر دقراخان دخت که خان را همان آئین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت  
 دان برست میباید دل به هم بستری از نهمه حرد صورت برست تن در نماند گوی رس را از صورت  
 با باز شناخت پیر را بر تنائی بسیر دل سوخت و جلوتش را شمع خراسان و دختر را در دیگر حرکت  
 بانیر همان دور باتش در نظر بود و لاجرم صحبت رفتن توئی در گرفت هر دو دختر تیره احقر را و دینگری  
 ای ماند و جوان و حد شناس همچنان پیر سا که بر سبک گوید بگر خور خان پیر سا که اردی بخواند  
 تعبیر صورت بد پیر روی از شکار گاه به گاه روی آورد و اگر کم بود و خانه سیوین او و شمس  
 رخان در راه آسودگی حبت و از بارگی فرو افتاد در آن کاشانه رفت و سلاح از تن کند و آب  
 ن جو است او در خان نیز دختری داشت و کشیزه و دستش روکش پاکیزه ماند که گستره و نور  
 یس آورد و خانه خدا در میان نموده باشد و جراین دوشن بر خوان نموده باشد و حسره نموده به نار غیر  
 ست که اگر حوای حاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت برای آخر در گرز بود  
 خراسان بخت را به پنهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرو داد و انگیزه غور حان  
 ن شکار ی چنین خنجر است شادان بخانه باز آمد و یکسوی پیر پر یکپیر کاسیوین را در  
 دین کشید و کام دل حبت آن دوزن پیشینه نو اوید و نوگر خدی این دعوت و در و مرغونی مهر  
 دوزن از اندوه کاستند و عروس و عابد لایب مای مداوم و در میلهای بیانی آنگنان نصرتند  
 را از ادب گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما امر و امثال اند عار تاب آتش  
 لب دلع اند رفتند و محبت جدا جدا میران خویش و سپس به پنهانی به گرام زر گوار و خیر  
 حان از نمودند که دین و دولت کیش و ملت برگشت و غور حان که جانشین است خدایان  
 انگوشتش میکشد و خدای نا دیده راهی برستند و قراخان و نوگر خدی سترگان قوم را فراهم آورد و باین

رازگوی و چاره جوئی آراست چاره و روان دیدند که بیگانه گیش ما از میان بر خازند و وزیر که غورخان  
 بشکار رفت و نیزه سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنجرستان برستان بر لبان برود  
 ریزند و زن شود هر دوست سبک روی را از هر از آن لبوی شوی روان داشت تارفت و از آنچه  
 همیرفت گیش کرد و فرزند با هم بران بر و خولیش کاراگانا از شکار بر یکبار گردانید نیزه در نیزه پدید آمدند  
 و تیغ کین یک که بر خوانند و فرخا خان را در مان نادر و وزیر سر آمد و غورخان را در ولست از در و آمد  
 کالبد خسته از روان پر و خسته پذیر چاک سپرد و بجای پدر بر سروری نشست و فرودستان  
 را نگه داشت و خوشنودی خدا و را نمود و گیتی خلق پنداشتی همه را از راه نارا است عنان بر گرداند و نیزه  
 پرستی از نهامی آمد فرخنده و عنان کیش فرخ پذیرفتند و دل از دست و تاجانه بر کنند مگر آنان را که  
 اهرمن آموزگار بود اندر سودمند نیامد و سوی تانار گرختند و از خاقان چنین باری خواستند خاقان  
 لشکری گردان و سپاهی از کند و در آن با شفته سران گسیل کرد و تا قیام و غورخان گردانیدند  
 این نظر کرده بهشت اختر خود از پیش در پس آن بخت بر شنگان تاخته بود و بسوی چنین که  
 غریمت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چندیان نادر پرورد که گوی نطاس  
 در باره آنان فرماید **مستم** شبانگه بیوی خوش انگشتن نه سحر که بفرست بر میخیزن و نه گرافته بر شایان  
 سرخوئی نه دهن را کشان چون روزنی نه ستیز نا کرده گرختند و جای که خون دشمن بجایست  
 ریخت آبردی خولیش ریختند و خسرو و روان پرست فیروز بخت بر کشور چنین و آن تاج و تخت  
 دست یافت و بر غل و تانار فرمان را اند گیش خدا پرستی و مان گروه را واهی پذیرفت پس  
 بر درار و که ما و را از انهرش خوانند سپهر اند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر  
 و شام و روم و افرنج نیزه را جنگ آورد نامه نگار گوید آنکه سینه دل را پر از انگلی دهر بهر فاسد  
 بی سر و بدن چو دل نهد از تانایخ تاجداران عجم که جام جهان نداشت بار نامه جهان آرائی توربان  
 و ایر جیان جهان فروزه پیدا است که نگزنده در چشم خیرگی کند و در پانده را موی به تن بر خیزد  
 گیسو هرشت بکاف مفتوح و یای مضموم و واد معروف و میم مفتوح بهر و تازده بمعنی مرز و



شکوه است چه کیوخت شکوه را گویند و مرث همان مرد است بر حال بی نقطه و این نخستین کس است  
 که بروی زمین بگیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کار  
 راه کرد و گفت آدم مانیاخته اند میرایند که یارسیان آدم را کیو مرث دانند و او آنست که گل  
 بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بجز در روان پارس کیو مرث را فرزند پاسبان انگارند  
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نروان را دیدی و او ستارگان فروغ  
 اندوختی و با سروشان سخن گفته چون بلند پایه یا نسان به آغاز جا فرامید کار جهان  
 بر هم خور و مردم را دوی شیوه و بدی آئین شدید و او را و اگر کیو مرث را به مهریس  
 و سری گزید و اردشت بگلشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخت افروخت  
 و هینگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند پس سیامک و هوشنگ  
 و تهمورس و یونزد جشیدشت بر پشت بادشاه بوده اند جشید را میورا سپ  
 که بنادی زبان صفاک نام دارد و چون کرد و بر آرد و نیم زور و زکاری بخندان در از بلکه روزی چند  
 جهان را بهر تم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون حاد گذاشت فریدون این چنین  
 ابن جشید هفت کشور را به بره کرد و به سیر و دشنگه خویش که تور و سلم و ایرج و انوشیروان  
 نور و سلم بهرستی و بهرستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر نام به مهرنخون خواهی ایرج کربست  
 و از سلم و تور و مقام خواست تا آنکه تخمیر و ابن سیاوش بنای خویش شاهنشاه فرسیاب  
 ابن هینگ ابن زادشتم ابن تور را در جنگ کشت و ملی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد  
 چنانکه شاهنار فردوسی طو سے و شرابی پرانگنده و دیگران آویزه های جهان بر نهن نشان  
 و بهر غیر و خود افرو کشور بهر لهر اسپ بخشید و ارا نام آنداده از شر او لهر اسپ و در کارزار  
 رومی بدست دوسر هینگ کوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میوان گفت که خبر منی اک و سکندر  
 هیچ بیگانه برین دو کشور دسبت نیافته است بلکه پارسیان ده اک را که منی اک معرب آنست  
 نیز از شر او سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند هدرین نور و گفته میشود که

اندک لفظ ترک خبر بخند و مانند را از سر بسیار بچسبسته که و ایراد لفظ سهل خبر بفرستاد و معنی آن نامور و کربان  
 بجای از اسب به جنت با یکدیگر و از اندر او غور خان در ترکمانان بنیخه خایه چنان بود که در قریب آن  
 دو دایه چنان که خبر بدشتاد و شش سال با دشتابین کرد و اولیای پیه که نه پدید آورد و هر گروه را نانی بگر  
 نهاد و ای غوره قافلای قار لیج خلیج قیاق از اینان ای غور که فاد و منی هم فیتن میکنند  
 نام گردی است که دستیره پر و در پسر جانب غور خان که فیتن درستی آنست که غور خان آن گروه  
 را از خود شمرد و بنام نویش نامور کرد و قافلای که تیرگی زبان گرد و کت گویند هم طائفه است که از  
 خبر بدشتاد تن مال ایفا گرد و کت ساخته و نوع آنرا بر گردن دوزخه گا و نمادند قار لیج که آنرا خالین  
 نیز گویند معنی برد است و لقب جهانشی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان غور خان فرمان داده بود  
 که کسل لشکریان پس فاند باب تنگی برت و ختی شاله نیاد و در دهره نه بر میدند و هم در هرگز به پناه  
 جافریه تدریج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن معنی گرسنه باش و این نه  
 نام فرقه است بلکه اسم مرویت که به سفری از اسفار اندازد و جدا شد و بره ماند و مانا چون نشن  
 در آن راه بار نماده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دیر که یکی را بر این  
 گزیده میداد و اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از منبش سست و سوی زجه آورد و  
 کبک را سنج کشید و شش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد و تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد  
 را شیر داد زن و مرد و هر چه بود و در و پاش که پیوستند پدید شوه ویر آمدن پرسید بر گزشت فروخت  
 از روی خشم و آشوب گفت با ش قلیج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند و همچنین قیاق خست  
 میان می را گویند یکی از ترکمانان لشکر به پیکار بردی و مرد دانی جان داد و زنی داشت بار و درون  
 ره نوردی هم سفر پس از مردن شوی همچنان پرستید و در پوی پوی میرفت در غرض راه در دوزخ  
 زور آورد و جای جست تا کجا بار نهند کس سال و ختی دیدند آن از هم شکافته خود را در شکاف  
 تینه درخت گنجانند پس از روی جدا شد لشکر سال را داد و جانشانی پذیرش داد و پس شش خواند  
 و قیاق نام نهاد و تخمه وی برین نام بلند و ازنی دور و دیگر این فرمانده کیست اینده خود را شش

سیرت گون خان وای خان و پلیدوز خان و کوک خان و تاقی خان  
 و تنگر خان و روی این شش تن که در هر دزدی یک دل بودند یک کمان و سه جبه تیر و سیاه  
 یا نشند و رو داشتند و نزد پدر آه و دیگران بسته بر سر رگ خنجر و هر سه تیر بر سر کوچک از زانی  
 داشت کمان را شکستند و سه پاره کرد و هر تن یک پاره را به پشه خویشش در آورد و و آن سه  
 دلاور و دیگر یک یک تیر و رو دزدان جرم سه تن نخستین را بر و ق خوانند و بر آنرا سیاه به  
 بر رگ زین آن هر سه حوالست رفت و سه تن را دلیسین را او جوق نامیدند و بر آنرا تیر  
 این که کس قلعق گرفتند دانی که بر آنرا همیشه را نامند و بر آنرا سه پاره را بر و ق کمان را  
 گوید و او جوق تیر را در کیشش و فرنگ ترکمان کمان را بر تیر در پایه فروزی دهند و سیر  
 که کمان فرگفتند و شاه دارد و تیر اندازده ایچی بچسین دست راست را از دست چپ  
 نخستینش دست و همین را در از کتر یک کام پیش برین فرزند کلامان را کمان داد  
 و کاتر آنرا سبهدی ممانه خوان را تیر خنجر و خنجر کس را اران که کس سرش کرد  
 میسر و کوتاهی سخن ارین شش مال بست و چهار شاخ دست و شش سوی جهان را فرو  
 گرفت گفتار جهانانی او ز خان به بازگشت دی از شهرهای و در دست بسوی دیرین نگاه  
 دل را همی به نشاط و حاکم را نگردد و تار بخار سب خورگاه در دور به پیشه خرسید گیت فرزند افرا  
 و شیلان مراخ کتید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از مرا سران نه گاه است  
 هر گوی راه و آئین بیان گرفت گون خان را که همین ترین شش سیر و از ان سه تن که  
 کمان یافته و فروق گفته شده و نخستین کس بود بخانینش خویش نشانند گویند و در آن  
 شانده هفتاد و سه دهنه هزار گویند کشته بودند آری لشکری را میزبان بود و سیاهی را  
 صلازدن خبر بد نیاید و مرخصی صورت مند و فرجام کار گونخان را بفرما روانی و نام خود بخود  
 انزائی در جهان گذاشت و در جهان گذشت گونخان را در ملک آمد و پای کوسید خیر آمد  
 و در دگر گذشت نه پاری بود و خرداند و از خلق را بدش و او بخش و خود را بدش دل افروزد

از نام ستم لرزیدی و جزو او نورزیدی بناو که اندیشه مؤمنگامی و راز اول از سیاهی مرد در یافتی ایر  
خواجیه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد و دانش دوست را کو سوره بود گفته باشد که خاقان  
جهانستان افغور خان شش پسر داشت و جمیع دین ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پسر  
آئینی توان انگشت و طری توان ریخت که با هم در ریختن پیوند خون از هم نسل و این بست و چهار  
را زبان و دل و روان یکی گرد و ز رو سیم و گلکه در مر و غلام و کینه را بر شاهزادگان قسمت کردند  
نور یکی را پای و پای جدا گانه دادند و روزگاری در ازان بر بست و بر نهاد و در میان تخمه و شراد افغور خان  
ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان تا لشکری که بهنجار و دیرینه پس از گون خان  
مسین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کار کیانی کرد و کعبین برادر خویش آبی خان  
را بجای خود نشانند و خود از میان رفت آبی خان در دانش و دانا فرد و یکجند جهانیان بوده  
در عمر هفتاد و چهار سالگی یلید و ز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته رخ بر پر  
خاک هفت یلید و ز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون  
و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تاب کبخی روی در بزم هستی باده آشامید آگینه  
بیرنگ زده و جرمه بنجاک فرور ریخت پسرش منگلی خان سربو کشود و چانه بگردش  
اندر آورد و پیر و یخن حافظ فرخ فن کو میگوید رخ هر که انجیر و ز نوبت اوست همچون  
از خم عمر شصت و هفت ساغر و خوار مرگ استیش گرد بر آورد و تنگ خان پسرش را  
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زلیست ناگاه از پای در آوردند ایلیخان  
که در عهد پیر را پیر فرمان جانشینه داشت بعد از پیر بکه رخ رزار است درین روزگار  
چرخ و درنگ را بهنجار آنت که چون دولت روی گرداند بزم آریان بساط انجمن نورزند  
تا و گریه از مرگ ستر و فی در میان گنج و غم و غم و غم در افکند رو که مراد مید هر پندار  
ذخیره میکند گاه بباد مید هر پیر تو در قراوانی وجود ایلیخان تا قهر شود و بالین و  
دانش آریان بنیش اندوز هم از نخستین روز از رازده خرد و نهم سیر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیر گرد و درویشش سوی سخنان بیان انداخته اند و ماه را ساخته اند و آردگار  
 این کس در هر کرا بخبر و زنده زندگی بهانش آموخت گزرد و دیگر از چارای شمع و جام سازگار  
 بر چیز دوسه روان توانا کار فرما و روان گویا که راز دان و گوشتی است و بیکار و اور آرا  
 لیکن ما و جاوید پای آمریزه پس گستن اذن نایبایان راه گام نرزد ندانی که حس  
 تیرگان را به بریدن راه نگارند برگ غالب رای مست هر آینه پیش می دگر گاهی است  
 ما که برگ را برشدار که جاوه های جدا گانه را سر منزل یکی است و بویندگان بسیار گردی را به فر  
 مود غلگای و مترا بتاب اندیشه متعلد در پیش است و بای نیر و مند هر آینه زمین راه هراس  
 ملک آسان نوردند و فرمان و بر چیده و اما ن بابا گ جرس منزل کس کردند دیگر این کاروان  
 را کاروان مردم اند که پیامردی است عصا و هدی صوت سر و ش تا دان و اما ن راه نوردند  
 و شبگیر به بر تو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست می در دست آهنگ اگر از شراره دم  
 و اگر از ستاره سخن را به هم برستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چرخ راه است  
 و نور شرع متناوب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان یا میده آنا و ش یکی است که  
 این گوهر بزرگ را در رنگ در جان یا در از جا و گزشت چاره نیست تا جاودان هم بدان و به  
 دهم بدان فرجام تواند بود و از تیرگی و روشنی آن جاس نگرنگ عقل بر شتی و خونی فوی و شش  
 و لب انوش شرع ز کوهیدگی و کونی کردار کنش امید که فرزندان کان و نادول توانا تن  
 از روی عقل و شرع به سیرت خوی آستان کار درون زدای و بر دوان آرای باشند ماباه خونا  
 سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیرو و دیای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماباه  
 و نه رزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سملین گزنگاه چون کریم دورین  
 رفتن بر ما چه رود و کاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فقر و کام نه بخشیده گند  
 چه شمارای و غالب میکنم با التفات نیر و به پنداری ایلیخان فرزان شکوه را جام  
 دوستگانی بگوش بود و چشم به در کین تا نامریان به تور و فرزند هورابن قریب و ن فرخنده و زیور

شهنشاه زاده از نهار خواجهان را بسایه چسبم هر یک یک علم جاوید رستخیز اثرش بری انجمن و برنگام  
مغل ضرورتیست ازین سخنیز دست برینخ دون در از بود و دم تیغ بخون ریختن تیر بهشت از روانی  
خون کشتگان بدانگونه همچون بشد که پنداری چرخ بگوید ساحل آن دریای خون به سیه سالار کز آن  
را روز سر آمد و از اردوی فیروزی جوئی تور و تمار آوازه کوس و دشت و تیغ برآمد کردار از آن پستان  
این کارزار را بعد یکیز از سال از وفات انور خان نستان میدهند گویند در یک تیر و آویز کشتش  
کوشش از انور خانیان و بگمراں اینان جز قیامخان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دودخو  
مازمین این هر دو تن کس از مردوزن بانی نماد بر روشنی روز خود را در کشتگان انداختند نیشته  
را سر پایستی ساختند به شاه گامان که چون گم کرده را مان برون تاخندند و در گامپوی دوزخ  
که شب از روز نیشناختند و از جاده راه زده دامن کوی گشت و دشت نوروی کران پذیرفت سین  
و باز و بر کوهار سایان افزود و کردار شکم راه رفتند و فر از کوه که از زمین با نازده بلند می سپرد  
داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند متر متر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و  
درختان بر و مند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و پخیر در سبزه زار امانه شاخ و برگ  
درختان به انسان تنگ درز که سایه نشینان راه در تابش روز از گرمی آزار رس و نه در  
بارش از تگرگ و ذرات گزند به باری دران جایگاه که بیار می زبان مکر که و به ترکی به از کنه قون  
گویند انانیش به آرایش روشناس آمد سایه نخلستان و گومر و کازه که از فی و علف بر بستند  
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دایم و دو پوشش از تخم این دو گرد دلاور  
که قیام و تکوز باشند آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الا که ان  
قیامیه لبری و سردی نشستند و نکو محضران تکوز به بندگی و فرمانبری بگرفتند و لاجرم از بهر  
نشانی که جاودان ماندند و قیامخان راقیات نام نهادند و دود و تکوزخان را در لکین  
نامیدند و از آن رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازار گان و سپاهی گذر نبود  
دسترگان قوم آئین نبشتن نداشتند و داشتند و پندی و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایه

تمام رنگ به کاشتند کس نتواند گفت که چه بایه مدت در آن نور و مهار هر دور و دوسر برود و بگذرد  
 بایه گرد و گانی کرد و بگذرد آنکه چون آورده بر آید و در گشت ماهانان گفتند رقم نخل هر کرده  
 راست بایه نکارش دست بهم داد و بچه تنو دند بر ماں حامه سر و دود و سنجده گمان و اندیشه  
 خویش بر آن افروزد چنانکه به وادید بر گالش پیشیاں مانیر آن می بخیم که کاستن بر اریال  
 در آن کوه در بارگاه سر زده بست و بیاں فرزند بی باد بستانه داد و گزشت و آن به برین آمد  
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش و روان شاد و آفریدگان هم و جابر آرمیدگان نگی کرد  
 حواستند که اگر گوته بر آید بر امن بشه چهار سو کوه بود و در بگردناید بر سو که رفتند سر بسنگ  
 حورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرود آمدند تمیور تاش نام و الا شکوی که از قوم قیات  
 و تراقیا حاشی ثعالبی و سرشکری داشت حردوران را گرد آورده و جاره کار حبش  
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیه فراهم آورد و در جرم گور و گورن و دمه با ساخته در آفر و زینه  
 آورند و بدین دما دم افروختند از زمانه رود آهن را گرد آورده و تاسیله از بریم آهن  
 روان گشت و جاده راه در نظر بایای که در از نگی جابه ستوه آمدگان بر آمدند و در مرغ ناگام  
 زدند و همونی بخت و گزشتی متوقی آنکه دسته باشند که این چه جایست به برین بنگاه خلیان  
 که اکنون تا بیاں هستند باز آورده چون شیر گرسنه که بر خیل آهوند و در آمدیده در دنان  
 و ناریه در دگان پرواز نامتد و حاه و کاجال به بنگاه رفتند پس بر روی و چهره دست  
 دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین جدا و در تیغ و لگین با بویه ایم کمن ماسه  
 نیاگان سیش نهادند و فرخوانند که نفول و نامار و برادر از یک پیر لوده اند و از شراب و  
 مگر باریه بلند نامی خویش قیات و در لگین را معل جوانند با بجه تمیور تاشخان در جهان فرج  
 آرد و دولشاد زلیت و غلغلیان رنگ بسته بروی و کشور تا آب رفته بجوی باز آورده از  
 باز آیین آن شد که روز تاش افر و زلی و آهن گدازی و گزشتی هنگامه نشا ط اندوزی و بر  
 مازی به بفرشتند چون آن روز و لفر و فر از آمدی و دمه و تاش و همیه وز گال فراهم آوردند

وانش افزونند و بهرگز چشم روشنی نگفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس  
 از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشت پرخ برین سود و سپس پیلد و زخان که منگلی  
 خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و  
 کلاه و مکر به فرزند و فرزندش جوینیه خان اردانی داشتند این پادشاه فرزند و شهریار بگانه  
 آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختریار نیاد و نظم چه دختر  
 خوش تر از هفتاد فرزند به کوروی و نکو خوی فرزند به جم و اسکندر آینه و جام به سر ایا مرد  
 آلتقوا نام به شهریار شهنش نشان جوینیه خان ببار آورده خودش چون در ناشوی داد و آنکه خان  
 روشن را در شناسایی از شوهر و الا اگر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز نیاورد  
 هستی از هم گشت بانوی نامجوی و گویند که از دو سو بر بنا گوش فرو بسته بود بهم چسبید و در  
 زمین نهاد و سر بانسریکه افسر بر آیشش پذیرفت و دانش بجان داری در جهان رفت ناگاه  
 بهرمان کار کیانی و جهان آرائی خاتون یقیس یکسر سلیمان لشکر مریم آسا استن شد فرمانبران  
 چون فرمانروا را چنان دیدند از چشم بر خویش چسبیدند شور در انجمن و واگوید درم و در  
 افتاد ابروهای پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورده و ناگزیر چشکهای نهانی را به آشکارا باز  
 آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامن را بر من بر بغیر توان بست اندیشه گاه  
 لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم  
 به چسبیده اند به اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتاری و کی را از شما که همه  
 بگردان میندیشوهری گرفتاری حاشا که بزیروستی مرد و بیگانه تن در دویم و در شهر یاری اینچنین خوار  
 بر خوشتن ختم و ز هست که شبانه گام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چرخ  
 افزون اندر روشن بگیرد و فروغی به یازند تار و تابناک میگردم که در کام و در مان من فرود  
 هر آینه از خود میروم و چون بخود می آیم و دیده های عالم جز آن شمع که در شبستان روز و شب  
 دیگر نمی بینم دیده دران را دل در بر تمیید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم



بر پنج روزند تا آنچه ماه شکرگمی گفته بود دیدند و بیا که اسمی را که گوی گریه و ناله گویند نظر آن شیش یاری  
نگه را که بود دیدگار می کار لب برادر خردش است از ناویرگی در وں و نامرگی نقد و هوش است  
ورنه در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر نیز رود و جوانی بویید مادر طراز هست گیرد و اگر التماس  
مرد میرزاید بنایان بینا می را چرا شکفت نماید و تیره در آن کنونه که با مریم مبین ماجرا رود و  
و جهانی بر واد است آن گویند هستی مستوشه و نادانان کارگاه بار و در کشتن مریم نانی را بطور  
هز و فزنا ب آفتاب شمرید چون گفته اند که نصاف بالای طاعت است هر آنکه با و  
بوت دعوی هم بدین یک گواید قناعت است که هرگاه دم مضی توام روح القدس  
که بیگانی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت مقدس سجده آید  
چنانکه دادار در آسمانی نام گفته اگر بر تو سر اسر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک  
از سنگار پیل و رکاب و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شبیه التماس و پیکر تو افشانه  
باشد چه شکفت خرد عالم آینه را داد است باین بیکه کفر با عادت آن که به نظاره خواندند  
سرنه کان سیر و اخبار روی نگارش کردار که امان راست گفتار فراسیده مانند که فاد  
سوی کیتی بریره ایست که در آن اوراک همه زن خیر و در آن شوی نا دیده و شیریه لریه  
مرد را با و هم دفتر آورده همانا در آن سر زمین چشیده است التماس آن کرده که چون ار بهر  
شستن تن بدان چشیده در آید و در آب استیند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند  
و اندام را بر مینی که در نه آب است مایند و شغب ناکاه بر خویش تحسین و انزال کنند و مادر  
گردند پس از ماه دختر زانند همچنین در سیرالت خیرین دیده ام و دایم که فرسانه گزالت  
بنافذ جای دیده باشند نبسته است که پیشگاه خداوندان ج و سریش نشسته نورالدین جهانگیر  
پانزده ساله دختری آورند که میری دو ساله در کن داشت و شیر میبدا و گفتند در شش سالگی  
برون زاکه مردادی سر دیکی کند سپر آورده است اینک وخت آناده و اینک یور نوزاده  
در شش ماه و زان فرزند بود و جوی را در اینجا یاری خورده گیری و چاره خبر سخن بر میری است آخر

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر صیبت و سوسو بستن نهالهای  
خود و در که گل و میوه بار آورده اند کجا است گونی قطره ابرمیان است که در صد نفش است  
نگونی آن نیروی خاص که قطره را صورت مر و اید دهد که ام است شیه که آن نقطه از کجا دزد  
که خود را حامله چنین یافت یافت فسر و هفت انقرونه چرخ خود آخر بچه کار اند به بر قتل من این  
عزیده بایر روانست به آن غالب گوشه نشین گزینش و سخن و راز و ستیزه ساز کنی اگر  
دل و نفس گزینست هست کار با بهر گاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بگانه بین دار آخر بشر  
را با فرو گار سپید آوازانه بزقار و رای و در گره همان جاده به پجای به خاتون خشکد امن روشن  
در و ن و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر استن بود و به فروغ ویدار هنگامه ماه و مهر  
بر بهرین سپل نه ماه بار نهاد و سر سپر فروزنده آخر یکبار زاد و یکی را لوقن قشقی و دو بین ساسا  
لوسقین و سوسین را بوزن خمر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و شراد اند اما بوزن خمر  
خانیان هر خانان با فرو شکوه و شانان با دانش و داد اند بوزن خمر خانان با سایه هایون خوی  
سپس ر دز فرو رفتن النور اسونای آوازه شاهی دید و دز زبانان هر سیه را در حلقه بندی  
خولیش یکدل ساخت سر کشان قدر مگاهش را بر تیره رفتند و کشور خدا را قان گفتند چه جسم کش  
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت است تا آنکه در سال یکصد و چهل  
هجری از بدنه تن پروری و جهان گرد آموری رست دو گرانمایه فرزندان از خدیو بهر مند و جهان اند همین  
یوقا خان نام آور و کسین به توقا خان نامی را از توقا خان خراسان سرایند که سیری داشت  
نامش با چنین همانا تخمه دوی دگیتی پس نگشت یاد گاری نگذاشت و بگذشت توقا خان که سپهر  
نامش بزرگشکوه نیروی خود آن قهرمان جهانستان است که ششتمین بنای چنگیز خان و قراچانلویان  
است همچنین گرامی پورش و و بین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است همانا بخوی و  
جهانگیر جهان پهلوان است و بخوابه داشت منوچهر نام همی نه از پسر و بین خان و در هنگام جوانی  
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید تا که زیر خاتون که در خدمت زاده را مادر بود و بجای نشین

شهر و بیخاری همین سیر کشور را کارهای و هر گونه فروستی را که کتای آمد مگر پراکنده چنانچه از قوم  
جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند ماموران نیز بستند و بدستمرز جا که کند  
و گاه درودن و همی آوردن مان می خوردند زن فرار و با گروه بیگانه ششام کردی تا دورتر  
روند و بزینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و ملک زندگان به پرجاش دلیر  
باستند و در رفتند و زودند ویر و زنی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و پیش دوستی زنده دار  
زن و مرد و دوا و شاهزاده و کثیر و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان همین  
آن هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پیر آمدن این آویزه نزد غم خویش با صبر  
رفته بود و حرفت پیش از صفحه و هر شده شد آری هوای تبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا  
ار بهر در جستن این بیگانه سپهرش بود با چنین خاں را از آنچه رفت خبر دادند بهانگونه روح از ششم  
افروخت که بنندگان را نگه در چشم سوت حواست تا نشکر شده و آدم بیکران دیو سرشت را  
بحون در کشد و مان را از گونی که با اکمن رفت فرستادن ایلی و نادول زمان آو صورت گرفت  
و سترزگان دوده علایر مرسته را گزینی داشتند ناگهی و بخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی  
و ستایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران را از گویند و از سران  
دستوری جویند بشبگیر سرون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و از زنده و دیو سارن  
را بر خار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در ره و همه آن به باد افرا کشندگان پیر ایلی داده آمد تا  
ما خود آورد و بچند و چند با چنین خان خوبه با به خوشخواه گذرانده پرورد کرد و جوانمرد و نور و را  
و گریه به نزد بوم گزار افتاد و خونهای ستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد  
و پرده ها آویخت و سا با نهالست و بسامه گستر و جشن که مغل آنرا قزق تایی نامید ساز داد و کوتا  
سکن قائد و خان در سپیدی و مرربانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از در و خانه جوی  
میرد و در قلمرو و ان کرد تا که یورد کشا و زرا و دستگاه فرسخ گشت و زمین را باغ و گشت  
فراوان مگر مغل هر جوی را جز او نم نامید یا خود آن جوی را بدین نام خواندند نیز دان یگانه بهبانیان

فرزانه فرزند تخت بلند بخشید بایست خرد جان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از نخله اوست  
 و جبروت لنگوم که سلسله فرم نایبوت بدو پیوند و دو سوین خار چین که زمره سنجیوت را ابوالآب است  
 کلاه و کمر تیغ نگین پذیرد بایست خردان دلاور سید فرماندار اند و در بند کشتود و اینها آنجست  
 هم خرد را نیز و افزوده هم داد و پایا به ساز گفتار در بزم را از این نوا دارد و خسرو بایست خردان در سال  
 سیصد و هشتاد و چهار هجری سپهری زیورفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که به نام است  
 در چهار مرحله از مسیر عمر گرانی پیوده باشد شمار کشور خدای از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان  
 فرمان راند و پایان ماه پنجاه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرم ماند  
 پرتو و دیگر در بلندی است اقبال تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان  
 نطق هم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت به مرغ برسم مخان زمره از سر گرفت به  
 سبزه بر اندام خاک حله ز نخل برید به حس به بیدار باغ آینه در زر گرفت به گلشن فروده را روح  
 بقالب دوید به سبزه شیر مرده را نامیه در بر گرفت به دشت به پر کار باد طهر صنم خانه تخت  
 باد به از اف دشت صنعت آزر گرفت به سر و بالای سر و طره ز سنبل نهند به گل باغ  
 گل دیده ز عجب گرفت به قامت رخسار سر و پرده گلشن درید به عارض زیبای گل گل  
 ز صنوبر گرفت به گرچه گل از مهر زمین نخلگی برگزید به یک بشویش سبزه سر اسر گرفت به  
 بسکه نیاد فر و سر گبر گشتش به قطره زبالا دوی بهیت آخر گرفت به در بودای تا که لمعه  
 ز کان باز بید به از ره اصف گزشت با دانه اهر گرفت به چون روزگار دورنگ با شهر یار  
 بایست خردان نیز آن کرد که با و گران کرده بود و او اگر کیش تو مننه خان برادر رنگ گشت  
 سر کشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پاییه بر خیزند بر این شاه شاه  
 سپاه را از یک خاتون بهفت پس بود خاتون دگر دو پس توام آورد یکی را قبلخان و یکی را  
 قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز بر نائی شبی در خواب دید که فرزان ستاره  
 از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند بر توفشانی کرد و فرشت

ناگاه درخشند اتری دیگر فروغ گشود و در اندک مایه درنگ از نظر نشان گشت تا گرفت بر سر  
 کوهی دیگر درخشد و نماید اگر دید چهارمین بار هر روزه کمی بدان فروزش و تابانی که هر  
 میرور و ماه نیم ماه را نمود هم ازان برآمد گاه سر بر زد و گیتی را بشکستمان ساحت چنانکه پس از  
 فروزش این بر جهان فروز نیز همان چون روز روشن ماند نگه برده را از فراوانی فروغ  
 که بدیده در آمد نگه در خانه چشم توانست گنجید حیتیم از شدت شگفتی از دیده بدل را از گفت  
 و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گریه در خواب نمودند که از  
 حبیب خود شش هفت بار هفت ستاره همی نماید در هشتین فروزش که ازان هفت بر تو  
 پستین شش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان  
 چشمه زور نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مادان پیش بر رفت و  
 از یرتوستان که در خواب دیده بود و دستان را اند شهر بارهوشیار شاهزاده قلیخان  
 را در آن خلوت کند و خواند ما گفتار برادرش نمود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود و تو  
 را در سودای دل افکندند که از تخریب قلیخان ستمن شاهی کنند و جازمین شنشاهی و از  
 اشراف قاجولی بهادر هفت کس خبر دی رسند و هشتین به خبر دی به تو که این خسرو و شکوه  
 را که ازان خسروان هشتین باشد هفت کشور فرماں برد و چون ار کشور و لشکر و سر بر و افسر  
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمان داد و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و  
 توانا و جلوت را انکس کرده آمین نهادند که قلیخان خسرو باشد و قاجولی بهادر  
 سیه سالار فرزندان هم و برادر هم بر این آئین رفته اند و بیگاه چون شهر یاری و سیه سالاری از هم  
 نمکد آنان خبر دی و نیم و گاه را از درش فرائی گند و وایان به سیه دی خیل و سپاه را  
 کار فرائی بیان نامه خط انوری بنشند خان در میانی مرز و دو گران بر کنار نامه نام رقم کرد  
 و بجز سیه بر نداشتند بگان را از رفگان دستوری باشد و پسران را از پسران منشوری و گویند  
 به راں شدایس بهد در لوح آهین نگاشته اند و آن لوح در گنجینه یکتا دل و سینه نگاشته است

و این دو یگانه برادر و دینی دشمن یگانگی دوست از کوکی تا بر تانی و غلام آوری و بزم آرائی یکدل  
و یک روی از بسته اند و در جوانی باندا از جالستانی بادائی که گره در برابر و لغتد بیان از سر بسته اند به  
و میکمرگ روز نامه عمر تو منته خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و نه روزه روز  
دارای و کام روی بود بر وزیر و هم از ده دقیقه سال چهار صد و هشتاد و نه هجری توفیق دارائی  
قبل خان روی یافت این چو شنگ بهوش فریدون فرمایانیک خوانند به گارنده مظفر  
بر آنست که انجیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانند بهمانا  
در صورت نیز افاده معنی مکرتری و رعیت پروری در نظر است به درین زمان خان رضا  
با نوشتن بنیحد که باقرمان قوم مغل مهرورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه  
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان بهلوان قبل خان رازمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزار  
صرفه در شستی بودند فرو گذاشت قاجولی ابا و را بجای خود نشاند و بهمنامی نامه آوردن  
نیز کام سوی خوار اند فر مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشتن نشین  
فرو آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق آشامیدند مگر  
نمرد پیشه قبل خان را در اندیشه گذشت باشد که مباد خانیان زهره باده آمیزند برین رنگ خون  
همان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه و رنگ به بهانه آب با خن برون آمدی و به شتم  
شگوفه کردنی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریخته چون بزم اندر آمدی دیگر بابه ساغر گرفته  
به خور دنی از سر گرفته خانیان بشگفت فرمانده که یارب این چه نبرد مند و زور آوردی است  
که از همیشه بی خود و خورش را بروی گرانی نیست می از آخر و تر میکشد و بهشیار تر از است  
میکشان دانند که چون باده پر زور و دام خودند بر چند بهار بشگفت و اندازند که گشت که گشته  
روی نند و تاب می و زبونی قی نفس ما بهم بر نند بهشته باده پر خور و زور آورد قبل خان بشتر  
دارای خاک آفتاب خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و با نرا گفت می زبان خشم  
و خور و زور و تاب می و زبونی قی نفس ما بهم بر نند بهشته باده پر خور و زور آورد قبل خان بشتر

ما ز گشت سرود ویران که از بستی دوستی نه گریه کرد و چنانکه میرانان دامن میمان زود از دست نرفتند  
 و آرد وی دیر مانند کنند نکر و کلاه پای گوهر آگین و کمرای زرین و جسته گینه های پشیمان و سرشته  
 بر بیاں و دیباچش کشید و بدو کرد هنوز زهر و دور نرفته بود که بد آن مردان آتشهای ابر جای کردند  
 و بران آوردند که قلیان را از راه برگردانند و درگاه آوردند و کاندش را دستش و خمار هم  
 فرو کشا ایند سخن بگری گزارنده ستاره از سپهر چرخ و آورده بدین کار کرمست و قلیان را بر راه دریافت  
 و به باز آمدن فریفت ریمیده رام شد و از راه نزلت فرستاده تنها ماند و نفرستاده مرداد گردید  
 اگر گردان و طایان مرمان رفت که جلو سیخته ستانند و بر کجایا آمد اگر تادی و مادی یابید سواری  
 و ناری آوردند مگر قلیان را به راه دوستی نود از دود و ستوده سلجوق بکاتاه وی فرو دادند دامن  
 از بهر تالیست آهنگ دو تکراره آنچیز دو کشته باشد به خایان توریده و نوردان ده کسیدند  
 دحان را دران خانه دیدند سخن مران لاله ساز کردند که خاقان مرید چو روح است که سوی خاگر  
 حاد حد که مرد در هر مردن داشت هفت با دانی بیست کشید و گفت کارها و گر گون است رفتن نجات  
 خود هیچ روی روانست تنها بدین گروه میا و نیزه برین مادی و کس نام برنیش و سوی ایل اولور  
 مگر نیزه مگر بر چنان کرد و حال گرامی نیز گرامی تر و خایان روی ما و گشتن نداشتند بی امید  
 نگاهوی خویش بر داشتند خان سپهرستان نخت به آتش جاسید و خایان سیس باقا  
 خود مادر مرانگان لشکر گانش رفت که چه میاید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر در خوابان گشتند  
 تا از تحیکه گشتند چه دروند تهر باد و شمس شکار قلیان از یک بانوی کو ویدار که از قوم فقراست  
 نود شمس سپرد داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی مرمان روی نخستین و دومین او گیرند  
 یر قاق و قویله خان نام آورد و در گران شامهای اگر دشمنان به روزی نخستین این دو  
 برادر نام آرد آگاه لشکار گاه از هم پیمان جدا می ماند و راه گم کرده هرزه میگرد و تا مرغانی که  
 مار نگر می پیشه داشتند بر اس قلم و منول به راه میزدند با این شمس و بر بستان رفته و بخیزند  
 و چون میدانند که گشت با سیری نمی برند و به آتشخان خطائی می سپردند خاں که دلی بر داشت

فرمان همید هر که شاهزاده را بر خرچوبین بهنجای آهنی بر دوزند و تن نازش از روان بر داند و خداوند  
منوستان را که از پیش رنجور بود بجزگاری این داس در دافرو و فرویسم زجا نگزائی خواش  
نجات دادند و در دمر ایدان و فاکر و روزگار بد چون دانست که ناکام میباید مرد و دیمین پیر  
خویش قویله خان را به جانشین گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و مصیبت کرده چشم از تماهای  
جهان پوشیدند شیرازیان قویله خان تا نگین سلیمان بخت آورد و بفرام آمدن سپاه فرمان بست  
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تیرگاه روی نهادند نظم شاه و نادول و دیده و در بد که چون  
صل بودی سراپا بگرید بران شد که لشکر فراد آورد و بسوی خاتر کتا آورد و در مردان و گردان  
و کند آوران و پیش در آورد و کوی گران و ازان رو که بایست خونریز شد و بنش  
بخون ریختن تیر شد و دلیران ز دشمن کشتی دم زدند و در دم با و بر روی چپسم زدند و ز تانار تا  
گردانگشتند و به نگاه خان خاریختند و التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد  
و خود را با سپاهی از ستاره و شمار افزونتر بر پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن بودند داشت و قهر و  
بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکسته بر خانیان افتاد و علمها و انگون شده و اندیشه  
بگریز مهون جانیان التانخان بگریختن جان بر دهنهای خسته و دلمای شکسته از میان رفت  
بشمار اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکرانش آن بایه برگ و ساز  
به نیما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزار چرخ و آخر گشتند و گریبان و سبک عنان برگشتند  
بادشاه چپسم روشنی پیروزی سپاه و رعیت راضی عشرت اندوزی و ادب نگار حشمت  
گر می پذیرفت و بزم سوز آتش یافت خواهی نهنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای سرگ راه  
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش تا وک بر نشان خور و چون  
پسنداشت بر تان بهادر جای پدر از برادر گرفت بکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی بهادر  
در جهان رفت بر روزگار جهانمندی این شهر یار و دلاور برق اجل فرسینستی قاجولی بهادر ریخت  
و پیرش از روی بربلاش بر سر لشکری می افروخت نهفته مانا و که قلیخان نوزده سال و یازده ماه



و چهار دزد دارائی و خود دارائی کرد و قوی خاں چهارده سال و نه ماه و ده دست و سه روز و فرمان نامه در تار  
 بهادری ده سال و چهارده ماه و ده دست و سه روز و فرمان نامه در تار و سه روز و فرمان نامه در تار  
 گوهر میوه کا بهادر تا در خشنده گی جوهر تیغ چکنیز خان بطلان کستان سر  
 بستان سر سخن تا بهر تو مایل بتانی آثار کرده اند و در مرزهای گری و ملند و آوری قهرمان تکیا به  
 بدین پنجار سار کرده اند که تار و کار سلطان بر تار بهادر و سپید قاحولی بهادر سر آمد میوه کا بهادر  
 حسین پور تار بهادر را بشه پوری و خسروی و سوغو حین گرامی فرزند ارجمندی بر لاس را بشه پوری  
 و به پوری نام سر آمد کشور صید و ملند یار و لشکر ضد یوگر و رایه یادر تار و لشکر کتیده و خاندان نامور یار تار  
 مار کرده مالی از اندازه بیرون برینا و دو تن از نامداران انجن و شکیله آورده است هنگام بازگشت این  
 سفر بیوزی اثر باوی حاکم مانور که اولون نام داشت و انجمنی بود و نیز از خطا سر نوشت چنان  
 ادسیا مانند جوهر تیغ بولاد افکار و فرجه حاسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می ادا گنینه نمود و تار بهادر  
 و شش را که هنگام اودن و مرو کشته بود و از هم کشاد و نافره فونی چون نزد دست افتاد و درشت  
 یافتند و استند که این نویسیک پر زیاد و در خوشی زیستی است اهل آورد و در بیروزی مستکوی است  
 حد آفرید الان رو که در آن سال تو چسب فرود آمد تار مار و فرورفته بود میوه کا بهادر و به پوریت  
 بکا بهادر داشت فنان تم حسد او از سپهر آتمو حسین نام گذار است گویند در خشنده این فرو آن  
 فروغ تار از انانی گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه ذیقعه سال پانصد و هیل و در بحری در  
 طلوع خبری از اخراجی میزان که بهشت اختر درین کاشانه جا داشتند و ننوده است نامرنگار  
 پوزش می گتر و پس از خواستن هذر دراز نفیسه میگوید که درین گذارش خطائی رفته است  
 و می تواند بود که بستم ذیقعه که ماهی از شهر قرسیت مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از  
 ذیقعه بست و نهم بابت و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر و میزان ماه را در حوزاد  
 سلطان نشان دهند و در میزان کوتاهی آن تو چسب را بناز پرورده و آئین و فرنگ آموختند  
 بر روزگار کودکی بشی و در جواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست مینی است از دست

در آن زمان که دینار علی به خاور رسیده است و سنان دیگری بیاخر با دوا به اورگفت که بشم در خواب  
چنین نمود و مانند جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که بخونشیر  
گفتند و روزی فبر از آنکه چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوچی قاز نام پسر دل و شیر اندام و  
پولاد باز و گردن بد رازی انگشت نثار سینه بفرخی روستاس و آنکه گری چنان باریک که پیوسته  
از گرانی بارسینه و گردن بر خوشیتین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوروی دتن و زوشین  
وز دیدی از حلقه کمان بد انسان که نه خنجر بر دهن رفتی تا فانی که هر که اوست و دل و مایه دبا  
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده رکشاده سنین عمر از سیزده گذشته بود که میسوکا بها  
ع بر تخت پشت پاژ و در تاج دست رومد از دنان روزگار فرو مردن چنان غمسته این  
روشن روش شهریار پس از آنکه است و ده سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و در سال  
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تو چنین فیروز بخت پس از پدر  
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت بد گفتند میبایست گفت که همدان سال که میسوکا  
بها در بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را بهدیار یوسف جاده همان غریزی رخ افر و خت  
دو سو جویم بن اردوچی بر لاس را از خشنده گوهری از غیب بحیب ریختند بهمان برین صفحہ نقش  
پیدائی قراچار نویان انگیزند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تو چنین پس از کشور کشائی فرستاد  
که بستانی نگار شما ازان گذار شما نشان دارد و مانیز نخته ازان خواهیم گفت در آن بر بخوری  
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ما و در النهر و ترکستان بر تخت  
خانی و جهان بانی جا داده است و پیمان بر لشکری و سروری قراچار نویان را بپشتن عشت  
زناشوی میانه وی و دختر چغتای خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیش آن دو یکبار برادر  
یعنی قبلخان دلاور و دقاچوی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نمرخ یکدی بودند اینجا  
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس از دین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت  
صاحبقران آمد و دو که شهر یاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپیدی را انفرقه

ارمیا را حیرت افروز دادند که تیغ و زره و سپر را یک کس آئینه روانی آید و هرگاه و سپاه و قلم و علم را یک  
تن کارفرمائی آید چون سپید برامادی خسرو رخ افروخت ارا را رو که تیرگی رباں داد و را را گوهرگان  
خواند مرده گویاں قرا چار نویاں ناگو رکان خواند و بر حلقه گیسو نام وی داد و او را دوش گویاں دیگر  
نشان داد و اینکه جامه ارا را تیوریه را چنانچه گوید نیز از یحیاست که سیاهی مادی این موه را رویاں  
فریدون مرغینای حال است. و اگر ستار مدگان گفتار را درین نور و ستار داشت که جهان در عهد  
میو کا ساد برهم چورده بود یکی که سمار تنها فرمان را نه در میان ماعده و سر و سر زماناں هر سوید پیدا  
چنگیر خاں که در کودکی سری یافت کار را بر پیش توانست بر دهر چید نهکستی قرا چار نویاں تیغ و دوستی  
روا نیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نکند و ناچار نه تهدید فرزانه قرا چار در او گنایاں گرفت و  
کارفرمائی اقبال دولت آسا به پیش آویخت مادی بایه و مرغی سایه خدا و مداورنگ جهان  
داد و آذنگ که ما بنجیده فرو میگزاریم هم از یحیاستوان سبب که چون چنگیز خان نر به شیری بوی پایا  
بر ما میو کا ساد را در اندانه زلیست و همدگر را چشیم مگر گیسو آن خواست که پناهنده را چون خان  
گرامی داشت و در دیده و دل جاد و شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت و در روزگار از  
آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده هر آشکار کرد و برادر او آنگن خان را که از فرمان برادر  
ی حیدر گوشتاب داد و در دستان گرو که مکریت را خاکمال از کشتابست کارهای فرو بسته  
و در شتی لشکرهای شکسته خاں را پیش ببرد چون آمد و جهان پهلوان را الهی خواند او را رگان قوم  
مایوت و سلوک و فقرات و حلاوت و ناما که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از اسانکار  
و دلاوری این گروها که گینه و ران بی شکوه آورده و دل خسته به انگنایاں پیوسته بودند  
و در از دوشی خان پسندیدند و سخن آرد استه با هم پیمان بستند که ناچنگیز خان را نکشند یا ساند  
اسی و گاوی و قوی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند وانی که ازین گفتن چو خاتم  
آئین آن بود که منول را چون بجاری گرایش میرفت و سخن از چیان می آمد می آمد به ریزش چون بزن  
چهاربند از شکون میگذشتند که هر که پیمان شکند روزگار چنین بجاک و خوش گلند بجا جوان سیر

خود را سوگند از جان می‌شدند و خون را بخت بخون رختن و می‌شدند تا من گریه می‌کردم از بزرگوار است  
 بهشتان من را بر می‌بردی گرگ از بهر چه کار است گذاشتند و رفتند و بیکار بستند و هرگز یافتند برآمد  
 فرزند این فیروزی که بیاری دوستاری یکدیگر بود میان دو آواز و مرد و مرد و فرزند سنگو گنجان پسر او گنجان  
 را پیوند بیگانه با پدر و دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین خودی به بد آموزی نشست بهر باز  
 سران سپاه با او گنجان سرود که چنگیز خان بداند لیش و نادر است و هم از این نمانی با تنگ خان نیم  
 سخن آرد است است بهای سوری در سردار و در خواهر که مارا از میان بردارد و خان باورند است چون سپاه  
 گفتند و می‌چند از اودران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا  
 با ما پیش از آنکه روز پرده در و بر سر پرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند محاسبت  
 و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از اودران در شستان با نوحه گفته باشد که فردا نهمین کار پر  
 است تا پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه می‌شنیدند و رفتند و شنیده را بخان گفتند  
 به شدیر قراچا نویان هر ران شب تیره و سنان را ریزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدین رفته کو  
 را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه خالی مانده  
 و حاجاتش افرخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت سوار و در یکدشت  
 کو دکان در و خلغونی بودند و آهنگ دشمن بگرفت بودند و گنجان با سپاهی گران پیشگیر بر فرود آمد  
 بجای افغان تاخت و چه چند داشت کثودن جوی خون از رگ خستگان تیر باران آغار نهادند و آتش زنگ  
 بهیا هو گوش خورد و نداد گریزند گان روار و در جوشناس چشم گشت خیمه بای خالی در آید و پشت  
 رسست بدندان گران آمدند پرده آردم برخاسته و شتی ما بهانه و فرود گذشت را گنجانی خانه ناچار  
 بی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهائی نشان سم ستور را رفتند کین و ابران  
 و امن کوه به آمد گانه این انوه و اسبیده پیشی می‌کردند و سنان بهستان و عنان بر عنان  
 با چنگیزان در آوختند و امن کوه و اسبای خستگان از غوان نادر و سینه از دانی خون و دوی  
 نبرد از میان روبرو شد و کینان او گنجان را آغایه جوی خون از نمر گزشت که اینچنان لشکر شمار

در تار با سپاه جنگی خاں را گرفت سگونیان رخم خورد و او گمان شکست دانی که در جنگ شکست  
 اگر بگریز نیست ناکام گر خستند از دود و دمان میر و زنجبخت را پس ازین میر دزدی نمک است حیرت فرود آمد  
 بخای سده که خاک فداک میفتند تا آب می خوردند با چار آن بشجور نادر خورد را گزاسته دستی چید در  
 نوشتند و رلب روی که از کوه فرو میر خبت فرود آمدند درین آنخورد و مگر ده فقرات پیام شتی رفت  
 و یکدیگر صورت گرفت در اندیشه گدسته باشد که با او گمان هرزه ستیز بگمان دیگر باره هم پوینیم  
 تا بیم بشنوم از میان برخیزد و این هر دو شکستی کرد و سگونیان نگذاشت که میر بدید یا چشمش ناکام  
 بران لشکر بختند و مگر و کیس انگشتند بر شکست خوردگان و گمراه شکست افتاد و جز کتور شکست  
 هیچ چانه استند دم گرفت او گمان را سران سپاه آن مرزبان کشتن و سگونیان را پس  
 گریز دای بی در پی در کاشانه و ز سر آمد و این ستیزه و آذ و سوار او گمانیان را بر گریز در سال  
 یا بعد و نود و نه هجری روی داده است همدین سال جهانستان جنگی خاں در چهل و نه سال  
 مام شاهی بر خویش نهاد و از فراخای میگفته آن مرزبوم را که او گمان داشت کشور خد است  
 حاکمانک حان را در ول افکند که باندیشه را ندن بیگانه از هم سایه خود را دروم متخ زنده از هر کشور  
 سری داند هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و دانش شاه آوینخت فرجام کار خسته از نروگاه گریخت  
 و فراهم آمدگان را تار و پود گنجت بکشش آسید مرار میان رفت و او خود در آن خستگانه زدود  
 از حان رفت جهانیان را کشوری دیگر و یک کبری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدینجا رسید که  
 شردن را جانانده گفتن را اندر از ره ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرده و دلیران  
 سپاه جنگی خاں و کشتگان تیغ و سمان آن سپاه گران را تار نتوان کرد و بدینا نه نگار را ناچار  
 دل بسوی دل قمر چار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان نیز  
 گفتار به نیکو گسل گردد و در سخن همان گردد و دل گردد و هر تو مهر نیروز در و نه بدین سیم  
 نوروزی خدیش بر پسم لوای جهان کشای سپیدی قمر چار نویان  
 نازین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور خرم ششم نظم

دیگر بدان ادا که در دور بهار باد و در چوپویه کلک مرا بفرار باد و وقت که تراوش بستم ز جگر  
 صبر و گوهر فشان شود و بر سبزه زار باد و وقت که نشانی آثار نماند و بند و خار لاله بست  
 چنار باد و وقت که در دزیره آورد و نوبهار و بی جام و انگشتی بی شمار باد و بهجت  
 بگوی که مستی گناه نیست و نهین پس بجای باده خور و باده خوار باد و از گوناگون شقایق و  
 رنگ رنگ گل و زلفشای بوقلمون صد هزار باد و بسبیل چراغ غصه و حجب و نجوشتن  
 کش خمر به سبزی نهد و در شمار باد و دیگر قاش سبزه که با قدر دای خضر و بی آنکه بود در اجم  
 آرد و بهار باد و بی باد بلکه خود و جان بخش عیولیت و نمانش نهاد و اندرین روزگار باد  
 زان رو که چار سوی چهار فرود گرفت و ماند به چرخ علم شهر یار باد و گل سبب این گلستان  
 چشم و چراغ این دودان هایون که صاحبقران امیر تجور گورکان در نوزک خویش از زبان  
 ستاره فشان بر ریزه گوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف نزنند که  
 درین دوده نخستین کسی که بغرزه فرخی دولت و زنا فروز و فرمان فرمائی اقبال بر زبان  
 پرستی و دشواری پذیری روی آورد و بهد استانی ایل و بهرانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بخت  
 اسلامیان در آمد و فرچار نویان فرخ نهاد دست که روان گویای کاتب و دانش و دواست  
 هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کند و بهرام چو مینه چو بکت زن و هم در کوب شاهانه دس  
 نو شیروان روان دارد و روان و جهان داری را از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه سپاه لاری  
 را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین و لکشش کشت به اولوس بر لاس سپهر و مابدان  
 فراوان از رزم طر ح اقامت انداختند و کاثره و کاشانه بر ساختند و مردان گلزمین بطاعت  
 خیابان مرا کشت سایه گستر و گل افشان نهالی رست و سایه نشینان چشمه رشوی گفتن  
 که شستند و آن شیر شتر زه را اچیل نویان گفتند و ی آبر و روانی و فرماندهی و اقبال  
 داشت و بخشان و کاشغرد اند جان و در شادان و در نیول داشت و پسرش امیر السیکنه  
 بر روزگار سپه لاری خویش فراوان و زار کشت و به پیروزی چیره دست آمد و آنهمه فرمانی

نعمت انسا سازگاری ترکمان و تنگ بوی و ازو بسنج که بجا داشت و داشت و دل از کثافتها  
نیکو بوی سپس شستن تن بجای خوشبوی به امیر بر گل گراشت و می ناظر کار شاه و سپاه  
و ایل و ابوس گشت آسایش در آن دید که در آن امشگاه کشت بخت فرایخ نر مایلین آهسته سر  
اولوس قناعت گزید و آرتوح بیستم را گوشتاب و پگاه و گوید و آب و شتر و سلاح  
و سب و رین و ستام و شاطر و شبان و کتا و ر و کدیر و داه و غلام فراوانش بود و از نره  
و گیاه و گل و میوه و سایه و حرمینه و گل و کشت ایچ و در خیابانها گنجد در آن بیابانش بود و برتر  
مطرافای را در یزدان پرستی و ترک یزدان است پایه دیگر و دادند درین ایران مرای و دور  
و بخاوری نداشت و خبر با خدا و انان و سندی و سازی نداشت و مرید و مرید و مرید و مرید  
که مرزند فرزند و لغزش بود و شب از خوبی ماه می ماه و بر در از روشنی مهر نیرزش بود و رنگ  
سختن انگاره و صورت شکوه و کشتن قطره آبزیان جاده در سال هفتصد و سی و شش و شصت  
روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیرینشام زدی خضرده بر فریدون و گزیده گاه  
گرفته و چنگ بر جیشید و جام زدی در صیدگاه و رزش جان شکاری و دشمن داشت و  
در بستان درس روان و وری و دست باوان و دانش اندوزی از سر بزرگی نو آلود  
را آموزگار آمدی و بپایان خوش ناری از کو چکدی گم کرده را بان راز بنای گاهی که از نیره  
سخن گفتی نو که سنان در سفته و دمی که ارحام دم زدی نه غم نیلگون را بهم زدی فطرت هم مردم  
سخن از نیرد میگفت و از ناصیه حال مرد میگفت و نظم آینه تیغ در نظر داشت و از نیرد  
نیکسان خبر داشت و میکرد و نو تر کنازی و محبت به تیره سرفرازی و آوازه ننگ  
فنام محبت و از شاه ملک کام محبت و شایسته پند و نظر گو بود و از نیرد و در خجسته  
خوب بود و در تیغ زنی و نیرد بازی و بیکر و تیغ و نیرد بازی و حرف از نیرد و نیرد  
بر نقل بی کلید نیرد و بر یافتن سر بر شاه و میوه او و شش می گوای و از نیرد که  
دل بران توان داشت و از نیرد نوازشت گمان داشت و هر چه به نیکام گرمی به نیکام

که اندیشه در گردن حال خسته کمال صاحبقران اکبر بود و نظر نامدار شرف الدین علی نیری نیز در نظر بود و در آن خوش آمد کرد به بندی سخن از خوان نطقی ولی نعمت و ستایه آبر و نفیسم و گمراهی از اذیت ترازی گفتار خداوند کرد و از سخنم مکرر زگی از صدا دید عرب که خود را ابو طالب بنی میگوید تو زکیم بودی را از ترکی بسیار سی تر جبهه کرده و جبهه داشت بهنسی من ساد آن زمزمه کرده است چشم بود آن کتاب دو ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فردانه افرو ختم و این از بر آن گفتیم که اگر نگاه گفتار مرادین نمره گزاشش با نگار شمای دیگر اندک مایه اختلاف رود و دیده و ران دانند که چو بعد ابو طالب است نر بزمه اسد الله مدعی الب سخن کوتاه سخن گزاشن چنان همگی دارد که روزی از روز با با هنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادوی بخانه آن خدا آگاه ستافت شیخ را شرف اندوز ملاوت مصححت تجد یافت قضا را از میکه سلطان جوان تحت در محن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم خلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که از وی همه خبر ترا و دیگر است و گفت او غل در آینه سیاهی قوی بنیم که هر آینه بنگاه سکت بر کن آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن اذان رو که بر نهائی فحوائی ادنی الارض حرم آخر ارض همان خدا دست که فرزانه آنرا در موقت شمار اعداد و سپاه به شت قصد نهاد است شگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو و مبار و شاهید عاکبه آید بحرم آخر چنان شد که فرموده بود به شیخ از بودگان کشش کند آگاهی است و روشناس و اوس سحر گاهی دانشمائی آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هردی اندوخته و میراث بینش بانی نهائی بخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر میری نویدی که از قزاق اسلام احمد بنجام یافت با نواز زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الشنا به مشهد مقدس شتافت آسجا کارش تمام کردند و رجوع مخموم مفهوم به الفقر اقامت هو الله بحکم کردند در توران زمین از گروه چخا قازان سلطان تمام صاحب شکوچی بود که خانی و خدایگانی ایل دارا و فرمانروائی قوم داشت پیدا و گری آشفته سری تا سازگار خونی ستیره جویی زباده پندار سیه



بیچک آبی جلی و پستم در اندوشی که جرب پیدا و کار نگر بودی و مال از فروستان بر نیار بودی  
 امیر قرقن که نیز از سران الوس چننا بود و ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکا جت  
 نخست بار کاری ساخت شکسته دل و خسته تن و مسوده رکاب و فرسوده جلودر گشت چون  
 و گریاره بر قرقی که نگاه و در استجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری بزدان بر اهرمن  
 نظریاست نفکم سوزان عبادی که جربسته بود و سازه رخاکن شسته بود و که در حبش از جرج  
 آرام باست و در دادریر و زگر کام یافت و امیر قرقن پس اذان فیروزی و بهروزی که  
 و نمود و قزاقان سلطان را بن و دندان ساز داد و وزیری بر نیار بود و وی پستگشان زیان زده  
 باز داد پس از چ ساله گرفتاری سلطان را پندران بند زاری گشت و لا ورم ما و را الهنرا  
 فرما روای و گوشه کلاهش آسای آسای آید مگر روزی میانه امیر قرقن و امیر طرا حای و ساره  
 اولوس و تشون نخس میرفت و قزاق فیروزی فرما میخور و لا و را پندران نو و پندران را از گفتار باز  
 داشته خود بشکری سخن بر می شد و بدان پنجار زحمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرقن در آن شیوه پیکار  
 و گرفتاری بهر دل بست و باقرین زبان بر کشاد و سنگوی فرو همیده و اوارا سپر خواند و همدران بزم و  
 ترکمان چهارمیر حسین بنیر و خولیشن را باین دین و قانون شرب و بوی سپردن و خویش بر خیشا و  
 افزایه و آب بر تخته چون میرو و لشکر در میان آید امیر جانجوی پس اذان یونید پیوسته با امیر  
 قرقن در بزم نه نشین و همد و در بزم پیشین و پیش آهنگ بودی از بزدان مایان بر لاس  
 و لا و را چننا هر که آن دستبر و گرسنه شکفتی فرو ماندی و دوستت مرید و گویان بر آن و  
 و بار و آفرین خواندی همانا آن خیل و چشم که فرازی آمد از دریای لشکر صاحب قرقنی بوجی بود که  
 می حاست و آن گونه گون پیروزی که و می نمود از تار نوید جهان بانی نقشه بود که می نشست  
 پس از امیر قرقن که و اما و تشون خلق تیور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان پهلوان نه نشین توان  
 بهر نما و امن بهت و الا گرفت و در تیغ زنی و خصم افکنی کارش بالا گرفت و باعی هر چند که  
 زشت و نامزایم همه و در عهده رحمت خدا ایم همه و در جلوه و هم چنان که ما نیم همه و شایسته

نفت و بویایم همه بد برادران صاحبقران پادشاه حسین نیز بوی چوبست و طعم است که هر چه از ناله نالی  
و بگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم خبر مهر و با قوم جزا رزم و با خلق جزا و دوزیم خود نموده  
این دو گرد و لا و دو شیر مزه هم گزینگار گرمی پذیرفت و گزین دستگاہی دستگیر کسپاہی  
فراموش آید صاحبقران نه از سادگی بلکه از نادگی دل بادیان یکی داشت و امیر حسین همواره در کین آن  
بودی که این از میان برادر دو بیگناهی علم دارائی افزادانه دیده وری بگانشدای آن نثرندانه  
تاریستی پیش پی بردی و از فرزندی و مردانگی بچو بگاه برویاد و دی فردستم جان کن اینیش متون  
کردن بدخل زبستی خوشیش میتوان کردن بد روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوا  
در کجیاد و مردی و ستیز و آویز گزشت بکشان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا ایل غنایار  
نیز و را از کدام حشمت زخم رسد و نیر امیر حسین که خبر بر یو و غریب و رنگ و نیرنگ کاری نکرد و  
در ابناءزی و دسازنی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگازی اقبال  
حد و مال صاحبقران کشورستان را ندانم که هم آن گزیده بی شکوه و سوسو پای بسنگ خودی  
و هم این گرد بی دستبرد اچا بیست از کار رفتی صایره اتفاق افتاده است که این نفاق  
پیشگان خرد و دشمن خون گرفتار از خرافت خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشان داد  
وز و دند و شیر شیر بر بکش رانده اند تمنای بلبیبان ناسند و قطع اند پی هم میا بود و سر  
سروان را نازد باش و خشت گور ادب یکدگر آماوه قطعتم بپرستاره و روش چرخ نیلگون  
اینکه کند هر آینه در مذہب حکیم و اما من آن نیم که پسندم طریق و هم بد ز آخر چرخ کوه چون بود خبر  
حق بسیم بد بد و خبر طور صفات و شیون حق بد صلح و نیز فتح و شکست و امید و بیم بد توقیع  
معنویت گرانصاف و رستم بد تشریف خسرو نیست که طلبی و اگر کلیم بد از حق بد و افغانیست  
بر صفت بد خبر دایه بود و پنج بایل و هر کریم بد پنجین بار با امیر حسین را در ماندگی و بد  
کار سخت افتاده است و سلطان تمام هم آورد و افراسیاب بیتا بر لایه گری وی بنموده بیار  
و یآوری دل نموده است کینمای تمنای امیر حسین آشکارا بود و هر میدارستند و بد یو به دان

از همه فرزندتر میداشتند ام که در ضمیر حق پذیر آدم ناکزیر میگرفتند باشد که مگر این است مهر خدای است  
 و کردارهای که سپردند و جفاها را در دگر ناکرستند و جانیان را پس به وسادستی بیاورد آن  
 تا خود را فرود افروزی که کجا که کشم و کام نگردد و راه دلش و داور و در آند و آن دل آندم نداشت  
 و در برون در یکسب و در کشتن خلق بر وافر و توپار سطله عاشق و من آن رندم به که کجای  
 او باش آنکار کرد بدیایان کار یک پاشن تا خوشه ستوه آه آن جوانی خدایا گیر با هم چار پش  
 گرفته آورده و به جدا و دگر سپردند و داری نرد کامی را آهنگ عافیه کنه نبود و فوگرست  
 یا و اشمن داشت بخو است تا بخشودنی بخشودن و گمان ناکشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم  
 حروش برخاست خاوه شاه محمد مرزبان بدخشان و شنج محو میان سلدوز و چایر غیره و که در شمای  
 نود سوره ای کمن داشتند و فرزند تر زنده و نه نواهای خوشیگان خواند به نشان غنای هر آورنده که انصاف  
 جو نه ای رفیقته خواهم نه مقام فتنه ای انگخته کردالی ولایت آنرا بکل توان کرد ماگزیر بدین گفتار  
 فرجام گیر و دار بشنح حواله است کار آگاهان و دانش پناهن خون بر خفتن فرمودند و وسادست  
 و سلا کشتن قوی دادند و داری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود  
 را بدویدن از نهنگامه بدو و سبب ز او بدیگاری که میبایستی است و در کار بر برداری که سلا  
 و سلب داشت بر اینها اجازت و از فرگاه بدو آمده و بنگاسی و دشت راه گزیر پیش رفت  
 چون خوانان بگو بگری دوری آونجه و خوش لکیده و دین گرم تیره بود و گرا گرم بر زمین میخند  
 نظم توای ندیم که مانی زنده روحی خوش بد بیره که مراد طرت جو بار کرد بد فریب دزد گردون  
 خود که این بی مهر به دهنش کس را که در کار کرد بد هوای تلخ شمی هر که را بود در سر به سر  
 برفون شاهان تا جبار کرد بد از هر چار بریش درون که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند  
 هر دو تو غایب گزاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بر دین جهان رفتند که از  
 ر بگذر که بر خاست داد نام آن ناکامان در گیتی نشان خاند لیس از آنکه خس و خارا دشت  
 ملک رفتند و سگمیزه داد مشاهیر بر حبیده آه خانان و مرزبانان و کجایان که از آن

بر تندی یکدیگر می کشند که فریدون را بر سر دم چشم نشاندند و پشتری را بر سرش گردانیدند و بزم والی بخشان بزم  
 کجسرو دادا که خدائی خندان و شیخ محمد بیان سلسله نوز که با و پندار سری و سرو آند و آند وی شاهی در دل  
 داشتند اگر چه نخست بر سر کشته گردن افراختند آخر کار بر تونی سران همسوز و نهونی بزرگ زادگان بر تونی  
 که رسید ابو البرکات پیشرو آئینه و پیش آهنگ این بزم بود بزم شادمانی گردن نهادند و بفرمان بزی تر  
 در دادند و روز چهارشنبه دو از دهم ماه صیام سال مقصود و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان بزم  
 در قمر و سنین عمر بر جلد سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوه به یکدیگر تخت در آمد تا شاد و آفتاب  
 سایه بران گذاشت و آفتاب سیل بر روز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بر سر نهاد و جل  
 در حلقه مشایخ بدانگونه که کشش شناخت مرده گوی آمد و مشتری در زیر مرده سادات بر و شستا  
 و آشنارونی چشم روشنی گرفت مرتجع از بیم آن که مباد از سر کشته نرکان شوریده سر پرشش  
 رود هم از دوزانو زود است چون رگستان بر آستان استاد و هر ه در تنیست بدان کرشمه  
 غزل سرود و عطار و روزنامه اقبال بدان ادا فرود خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و این  
 تویق دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز فردی  
 از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر بویذ فیروزی آورد و نظم طرب در بزم غمیشش برده و دران را  
 بر قاصی بد کرم بر خوان فضیض خوانده و رضوان را بهمانی بد خورشش را بر ویش سازش بیان بکنی  
 نوازش به خویش نوازش چون در و حافی به با قلمیش که آنتوان بره وین ز نایابی به به همیش گهر  
 نتوان شردن از فراوانی به نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی به عیان بر خاطرش آثار تویق  
 سلیمانی به سر آهش سپر آورده قیصر را بد روشی به بدر گایش قضایشتانده دارا به برانی  
 دلیران سپاهش را به نوا حمله بهرامی به فرازستان جایش را بنایا جمله کیوانی به بهش با خلق گوناگون  
 نوازش در حق انبیشی به بهش با خویش رنگارنگ نوازش در خدا دانی به بان زرف نگهان  
 شکر نوکاری اقبال ازلی آور و دیگرستن دار و دمان که در روز چون شهنش خواست که بای تخت

را خسر و چون پسندیم این سر معطر در جو است در بخت و این دست در حجر مراد است نه بگیس امور و عیال  
 را نو میرند و خاک را بر سر می جی گویند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و ناسنجیده گریه پاشی بدناس  
 گفت کتاو که گنج نایگان را یگان رفت و باد آورد و ما و خوانان بر در تابار یافت سادات و  
 مشایخ و امرایا خواه بود پدر و زاده که ایس فردای این روز و مرغی اندوز بود و در سجده حاسع پنج خطبه نام  
 حاتقان ابرو اندر و گلکهای جواهر و عابرق فرقدان سافشانند بطرف ابراهیم هر مرتبه بوم بر نیکیا  
 نوازش آموه فرستاده آورد و تاسیش استواری و باقرایش امیدواری داده آمد تهر بار خرد پیشکار نوین  
 نوین پیوه مراد بهادر را بکار کیانی تلخ گامست و لوی نصرت هوای عزم سوی سمرقند فرشت  
 دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سرفرازی مبر و بر سکه نقش آیت سیکه زر ز و دنا ز روی روانی و روان  
 هماندار جهان آرامی ماره بلند بار و ددان بار و دبدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش ارباب  
 سوگزستی سینه سپر روی ماه و مهر و نگار گشتی فرورده فرازش گردید و الا لایه و فرخ پیشگاه مسجد حاس  
 که در صحنش دو جهان و در گنبدش بهشت آسمان تو اید گنجید اساس پذیرفت و ملائک بیکرگاه حلقهای  
 که پنداری از زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنام نهاده آمد و همچنین در بیتا  
 و با مومنا بگذر و باطنی و در منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظم ادب  
 در عین چه سرایم که جوش گل نازک شفق بگلزارن شارسان دهد و مسوره کتاب و هوایش ز غرور  
 در عهد گل ترکبخت باغبان دهد و درازی سخن پیشکش سمرقند را با فرخستن باره و بارگاه و  
 ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رفاق نمونه جرج هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده  
 از بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بشورهای دور دست ترکنا را و روی  
 بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باد آوردی در هر طوی خواسته بانا خواسته  
 به پناهندگان نخستین آئین بود و در هر جشن گنجینه با در بسته نخواستگان سپردن شیوه ارشاد  
 فلک خوش و شرباد جهان بخش در جهان پیاپی و در بندگانی و شمشیر زنی و شیر اگلی و خبشتن و غنای  
 و کوشتن و کتا ایس و استانهاست لبس دراز و نشانه است لبس برید خاخر بهر گاه پوره

بیابان بزد و پیکر اندیشه را از انبوهی از اجامه بر تن میدرد و قدر و بگذردم از دوستان خوابم نیست  
 آنچه در ظرف بیان گنجد همه در رفتن فرمان طلب بر زنده چشم و از راه بردن امیر موی آن فرد  
 رفته روز برگشته روزگار را و گام زد دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درم کردار  
 بمر قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شیورخان به بیان تمر سپهر اقبوفا و لشکر  
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن  
 حسین صوفی و امالی خوارزم و پهلوان در نشین رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش  
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زبیدن وی با همزیران پیشه کارزار و برگشتن جی از پیلان پس  
 ادا بگشتن شهریار و سفر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن راندن مردم اذان شهر و دیار و ادب  
 فکندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آبا بگشتن شهر دران و پیران  
 بفرمان خداوندگار و آفرینمای شاه و انگیزشهای سپاه باندازد خاکمال گرو و چپه که قمر الدین  
 سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار و در آن  
 اینستیزد گریز از هر دو سوی و پوزش گشتری توتمش او و خلان فراتنه دشت قباقر  
 و بنظر گاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز و بخشیدن خداوند مراد را و در آن  
 داشتن وی به اترار و سیرام و رنجین پس از و سخنان با لشکری گران بر سر دی و جان دادن  
 آن دلاور بزخم تیر و گنجین توتمش خان از سپاه بی سپید و سرفرازی جستن بنی بر  
 داور و سنگیدر رسیدن ایلی از و سخنان به چو نگاه بایون سر بر بانهنگ باز خواست توتمش او و خلان  
 دروایی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به کینه و فریبوی فرستنده به ساز و سامان  
 نبرد و مردن آرد و سخنان و سپردن گیش پی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن  
 رمنده دیو مردم مرسلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن جبهه توتمش خان را و چنیش  
 موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشج جنگ و مسخر شدن آن  
 بصلح و کشایش و در تشریف و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیلان

بوی ار بر گدردشت فحیاق رائل مساری و قلعه مایه سروپن گشتن بکر دران مرز به هم خورانی قلعه  
 تاراج و بیغای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید زر که  
 راه های دشوار گذار داشت باسانی و امضای حکم قتل عام در استهبان پس فتح کبیر  
 گستانی و بیزای روی آن قوم و بشار آمدن هشتاد هزار سوار و زر و درندگان و صعدانی چگرمی  
 هنگامه یکبار با شاه منصور و یک سوختن خرمن سستی دی و آل مظفر دران ایشی و ریندار  
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر و نقش نام و نشان منصور و مظفر و صفی و در گار گرابس تهران  
 تو دامن زمین جدا از الحلاف بعد او و دست یافتن به فتح و شیران خسته سواد از ابا اکلدن و در  
 انگریز و خون ریختن بیکانه کیشان که چپستان بردانی و مرا بخداد نر کنار همان در زمین نور و استاس  
 یا انداز بر او لوس جوجی و کشور روس و کشودن راه قوج چون موج دگر و ده فلز هم شکوه اسان  
 وادی بسوی چرخ و البر کوه و خرمش ها بقران ما که دی اذ بلان و گردان و خمت کوشان  
 بغیر فتح هند از نرند و علم و غریک و سنگان و اندراب و داد و استن اندر ایمان از میدان  
 سپاه پوشان و گدشتن شاه و سپاه از سران تیره در دنان سپاه و روانند نشین سبل و در دنان  
 و دو و اند و گشتن بیکانه آن خرمن سوختن چون راکست بار از کال مر و شان به مستانه خرم  
 قوج شاه و شش آسمان جنبش از کابل و آب بسند و کشاد و پذیرفتن گون گون حصار و صورت  
 گرفتن خرمیر گفتار بر مقام نی فی بلکه رودان و فتح تازده و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن ملان  
 و کیستل و پانی پست در چشم سپردن سپهران بنام آوری مغرب و اودا و خیم و صفت استن  
 سلطان محمود و الی هند با پیلان که شکوه بیستون توان و یاری نکردن اقرش دران راوری  
 و گزیندن دی از پیش که آومان تومان و فتح و شیر سواد اعظم دلی و سر بلندی و در آمدنی بهر  
 مسجد جامع بقطبه دارای دهر و دلاور دوران و چیره و سستی سپاه هرگاه به حصار سیرت و قتل  
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی سواد او به پشتگری فتح پس فتح و فرسخ  
 فرجام نر کنار مرز که گل به برهنون منم جانده و خون ریختن بت بزرگان و ثن خلد و همچنین خرمیر

بنمود در سوا ملک یافت و تاراج چون دلاهور و سپس از رخ افروزی فیروزی در سواد و چند روی آورد  
 بر جنگگاه از راه آب سهند بفرستیدن و جاگرم ناکرده پورش هفت ساله امیران ساز کردن هم  
 در نور و بیج آن ناور و بنجار چها و برگرستان ترک تاذ کردن و در اندک شکر خیر نسیب بر کشور  
 روم و انگلستان شور مشردان مرز بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و یازمین هموار ساختن آن در  
 خار آس و بهرین یورش که روی سپاه بوی روم بود و از روی فراهم آمدن دعا و اسباب  
 بر یافتن عنان توسن اذان راه یافتن ماچیه علم جهان سپاه پرچم از سواد شام و رسیدن سفیده  
 صبح ظفر بر فتح الباب و عیناب و حلب و حلبک و دمشق پناش و بنا و درن حاکم بغداد و بستن  
 در وازه شهر بندروی داور پوزش پسند و زیاده زدن لشکر ششم و بر آمدن فرمان قتل حاکم آن  
 و آمدن در شهر بند و بخون خستن سکان و خاکبال گشتن مسکن دران نورو و بهر روم و شام  
 و بر قلعه کنان و لوک بد لیری و دلاوری دست یافتن و چهره گشتن قیصر با پای از ریگان پناش  
 افزون تر و به باد رفتن نام فاکوس آن سپاه اندو شهر دین لشکر چون پراگندگی اجزای  
 خاک اکسب مصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و دونه ویر سیری شدن روز گاش و فرود  
 آن قتل ناپیدا کلید و ورود و ملک فرخ گوگب بقلعه ایبر که بر لب رودی نشان پیدائی داشت  
 و در آمدن ترکان بر زده دامن آینه تخیخ افراخته یال در حصار و بهر یار آمدن جویهای خون  
 از خون در نشینان رهروانند و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود  
 انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمدن شد نام بویان نام آواز جانب مصر و نماز برد  
 والی مصر از دور روی آوردن وی به قبله و عادی پوزش افروزدن دینار و روم به بطراز نام نامی  
 و اسلام می شنید شاه و پاس و آشتن گشت زار خود از پرتگرگ یار به پیروز رفتن بلج و ساد و خواست  
 زنهار انبیا و آنچه در هر نور و آدشتی و بنود و رزم و بزم و غایت و عمارت بهر ننگامه و بهر هنگام  
 در نمود آمده بگزارش افغانه سرایان نیز نگشت بلج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و حبیب السیر  
 و روضه الصفا و راستین دارند و الوالت میرود و بی نوا هم از روم گیزی آن غنودگان بیدارت



برین بهار زمهریج میبوی که صاحبقران همانسان پس لهان که چون دور آسمان همان را که را  
 تا که از فرو گرفت ما بنده دو صد را بر او که میوان گام خازیر را داشتند و نیزه ای قاف  
 شکاف در کف با ستونی که زمین را بلرزه و جرح را بر جسته در آرد و بسوی چین و قضا آهنگ تکتار  
 کرد تا رست هستی تر دامنای سیلاب فدا دها هم از سر مرل اثر را که بران سپهر جولان را اذان داد  
 حلاوت و دبان راه که میبویله و معاک و میل و فرستگ نثار دویوبه و گام درم و آرم و بر سر  
 و ره انعام نخواهد بر فراز میبویستافت بسایر طولی رخت رهبری از تن کمد و سر دوروی سپه بیل  
 شست و آرد که تر آب جور و دوران بهارستان نغزین فرما آرمست جاودان یافت همانا  
 در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگردشت که عالمی را سیل مرشک از سرگردشت بیرون  
 آفرینی استعارات و تورا نگیری عجایب مدینان هست که سلطان را دران ما خجسته مر حله کالبد  
 سوزنی و چکر بد کل و توانی زور آورده که دار و نه نیرفت و چاره نگزیده و دوران بر تافت  
 متب چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هفت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام انباده ننگ  
 و نام پیچاه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و حرام فرمائی توران و ایران و همد  
 و حجاز و روم و شام زده بود کار همان انجام دهنده با فاعار جارفست و قطره طوفان انگیزنده هریا  
 پیوست تن نازیر و دویکیر زیبا به پریشان و دیبا عجیبیده در تالوت نهادند و کوی که خاز  
 ما و شاه و انگاه انجمن بادشاه را سردم برق فرستاده و فرود درین بفرار آسمان جاد او دفر و  
 شاه آبسیم و گوهر پاکش صد حیف و دینکه تا چار سیر و پنجاکش صد حیف و دینکه ایزد و یار  
 میبویست خند او دهنده هفت کشور را چار فرزند فرزند فریده و فرجیده بود هر یکی سر و نو خاسته  
 و ماه و اکات مانا از انیان فیث الدین جانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت نوبت عمر خورش  
 به پر خشنیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی را اگر دیده اند جلال الدین میرزا  
 ایزد شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یا دگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کس  
 و فاکر آرزوم سحاکس نکه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر و خود فرورغ آمد و دالی عصر

سلب جلال الدین میران شاه میرزا اتقی شرفی است شیوه انحرشاری بشب زنده داران  
 گذشته گذشته دل در لوامح بحر می بندم و جلوه شاهد را در آینه حال جهان داد و ظمیر الدین محمد  
 بابر بادشاه غازی این مکرش میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین  
 میران شاه میرزای پسندم تاسرشته دارائی هند و پرچ و دراز هم نگسته باشد و این سلسله بر آئین  
 تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجی که زحم اند قناعت کردیم و به سکن در بنند آنچه دارا  
 ماند پنجن از پیشروان ماند همانا زین پس بد ما غنیم و گیتی سخن از ما ماند و پر تو مهر نمیشود  
 در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرتج سلاح مهر کلا  
 ظمیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیاساتی آئین تم تازه کن و طر از بساط کرم تازه کن و  
 به پرویز از می درودی فرست و به بهرام از می سرودی فرست و به ویر پانی به بجای می و  
 بشور و ما دم بفرسای می و قدح را به میوون می گار و نفس را بفرسودن می در آرد و یکسایا  
 را بر آتش در آرد و سحر و اوراد و خراشش در آرد و بخشم از بلای نذران بگرد و به بکام دل  
 شاه خواران مگرد و به زهر کس فروز می بمن ده که من به زشاه می آشام را نعم سخن به پیوند اندیشه  
 بگزاردش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنر و پرور نچنان است که موی در میان  
 تواند بخیل اگر خاوه رقم پنج شماره شاه نشانی آبای کریم اوست همان نمودار اختر دولت ازل آفا  
 ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جانیان پناه فر فرزانگی و شکوه  
 مردانگی مگر این خاندان را خانه ز اوستی و این نام آور و دوده همانا دبستان دانش و دوستی  
 روز افزونی جاه و زینونی اقبال جهان و اور صاحبقران اکبر بر اندازد گفتار فرونی کرد که عذر  
 نارسانی بیان و کوتاهی سخن خواسته آید سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز  
 ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاوه است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت بهر  
 سلطنت را تا هجده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال  
 هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا اوست ترکمان در سواد تیر و روی داد و بگلگ و شهادت

سرحدی بجای آورد و خست سلطان محمد میرزا که مرند را چندی دوست با همین برادر خویش حلیل  
سلطان میرزا که او را گشتیس توران زمین بود و مسازی و دیواری و سرودی و سرستی کرد و زنگار  
سازد و بس از آنکه این فرخ تبار مرگی که کس را از وی گزیر نیست اریں گدرد گاه در گذشت بهیم  
شاهی بر فرخ سلطان ابو سعید میرزا که بایون گدرد زدنش بود و نه اندر این تاجدار خود و خود  
که در بست پنج سالگی از کارگاه قصاص منصور حمادری یافت و هیزده سال ترکستان و جغتای کامل  
و عربی و قصد از راه را بدی کرد و بیایان ترک عراق نیر گرفت و در حاکم کار در سال هشتصد و هفتاد و شصت  
از بنیاد چرخ نیز گدرد که گاه بیکر باز برود و حمشید راه آره پور راسپ و دویم سازد و گاه ملکر گاه دارا را  
بدشده سر بهک و گار در خاک شکست خورده و بند او زن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا بره  
شاه رخ میرزا بر سر گوهرین انفرش ماند و پدران بند از بند تن رست و چهار پاست سمری و کیک گاه بود  
به جلالت الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ جرد شرک شکوه که از اثر شر  
نمرانی روی زمین داشت اند خان و در خانه و سکندریه و شاه خیزه و بیرام بر بگین داشت تا بکار  
شهر سپاه و اسروگاه و پرداخت اخی را که نهری از شرابی بهفتگاه توران است و تختگاه ساخت گویند  
دران شهر حسری بلند بفرانی فضای سپهر ساخته بود و سر روی آن جبر کا خای عیوق دید بان و شمشیر  
پروین دیدار افراشته شهر یار دران مشارستان که بهارستان بود بودی و به بیروی و بهش بلندی پایه  
و او تا به اینجا که در گرتوان فرود فرودی روزی المرازان فرزند آبا و سر فروش نشسته کبوتران و قلمون  
بال و کشش خرام را بهی مگر بست که ناگاه گشتن قوایم جبر آن آسایش آید و نایز و بهش و دو که  
این نرزه را که بجا قرار آمد فرود آمد و نایز آرسند که این جنبش را که بجا فاست فرود نشست همانا جبر  
رین را بر زمین زد و دوشیسته ناموس آن فریش را بر سنگ تن نازنین سلطان بجا که خفت و درون  
آباد و نادر خنی کشیش و توشه پادشاه و او بر کمر بفر ازستان بر روی نهاد و این شکر و پیچ که به بنگا  
خویش بود و روز و شب چهار ماه روز در سال هشتصد و نود و ده آشکار شد قطعه تنی حیوان  
که گشت بهار از دگر گل و سرخی حیوان که فشانندی فلک بر او پروین چه چه او نهاد که در خاک و در

چروید که از خشت باشد بن بالین و گوئی آن شهر و شهر را بهیم برزد و شاه و بارگاه بیکد گزند  
آن میخواست که سپس بسکه شاهی روی زمین بنام نامی حسد و دیگر زنند و کوس بشکو چند نو  
در نمر و دیگر زنند و فردای آن روز که آشوب گسستن پلن به سپهر آید و دست جهانستان گیت  
آزادی رویشنگه فرغانی رای داد و فرودن افزای و ستم بانایکی نزدای بهر اندیشه از راز سپهرگاه  
و زهر شیوه به والای نهاد و خویش گواه انحر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد  
با پیر یادشاه دریده و دوسالگی با سر و دافهر و ساز و دران روزگار که دیگران را هنگام  
ساری است شمسواران و ترکستان آمد نشان را فرودند و کوس آواده و سپاه را بر  
و فیروزی را باندازد خستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاد و زنجبت را بجای زمین خستین خواند  
افشانند در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سر قندهار پیش  
بوده سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه هر خیه کوس خانی  
و خدایگانی میرزا به بریدن پویند خون و گسستن بند از دم تیر دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش  
و به اتفاق اتفاق و رزیده با هنگام تیر اندوز و نو بوی اینی روی آورده بودند اگر چه این روی  
شکر کشی و دوسویه کین گستره که در هم گوهری و برادری تار و دو بودیم در زندگی عمر شیخ میرزا  
بود آه از آن بزرگان کم آردم پیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم اندوز بر کنار افتاده  
و خستند چند انکه بچاره بیگانی صلح کوشش در کار سازی آشتی پوشش رفت دم مهر و وفا که بر  
گیرانی در خبر بود و نهادهیم جنگجوی و خال ستیزه فوی در نگرفت مهر و گردیم شریخ ستمسان  
میزان غالب به رسم اسید همان جهان بر خیزد و جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا  
نیخواستند بزدان نخواست که بدانند ایشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد  
در آرد و وی آن و با افتاد و این را از نخوژی انولناک روی داد و ناگزیر نه مبر بلکه نقیر با کین  
در زویشند و به بر گشتند بر گشتند نگرندگان نگارشان را به نهاده مهر و مژده این آگهی آفرین سرا  
نخستین میخواهد که ما و خود و مانده اند و شیکو شامشند که لفظ امیر با اسم سامی صاحب حقان قمر

بود. است بامانحضرت امیرالمومنین بود. هست که هفتاد عنوان خلافت است و تقای فرمان شرا  
سیس پایون فرزندان سایه که دگوار را میرزا گفتند که حضرت امیرزا تواند بود درین دودمان  
نخستین کسی که شایسته خواهد بود و پس از فرود رفتن روز فردوس مکانی ششصد هفتاد و شش شاه فرزند  
گوهر فرزند عافی فرزند گشت است که مرادش هیچ و نازش اورنگ است. با بچه جهان داور نام آور ناموس  
بر برور آتایارده سال در قلمرو مادرالنیر با مرمانان خفتای و خانان اوزبک یکبار بار داد و  
در بهار گشت بر بهر سنگالان افتاد چون کوس فتح را آوازده طند تر از ان میبایست و بر جسم  
لوی شاهی هرگز سترون سایه میدانی فرار تر از ان دانه محبت است که سروش آسمانی و بر  
یزدانی است. بدان سپرد بر بهای ماسودمن و بنا و نیت و بدان چیره دستبهای نامایار دل نهان  
نفسید بداد من نرس بقدر چرخ علم با هواریه پیشش بیقرار داشت و نادک اندیشه از هر چه  
پیش آید اگر همه شد کند و کوه قاف بودی گزار داشت به طریقی تابنده هر که از مشرق بسوی  
مغرب برگزای گردد و همان را بدین پویه و پنج بار نور و ابتدال شیوه جایگیری شمرند و در راه کورد  
و هجا گردی از با ختر به خاور روی آوردند سر آفرانک و ناز که خسرو جاجوی را اندیشه کنایش  
بر خشان اذول سر رز و کشیب سم ما و پایان دشت یمای کوه فرساده نور. پویه های بی دریغی احمد  
کان را آنجنان بیکدیگر زد که موج خون یا قوت سواران را از راز ابوگر مت و بیادگان را از کفر و  
شاه طرمدار به چنان چو سایه پیرو تو مهر در خشان تن بزبونی داده سوادی که داشت شیر مار پر  
و با چند شیر مار متاع گران از دشتا هوار که بیرون آن و ستوری یافت خود را از انیان بدر برد  
دار و انان روزگار سراید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی لب آور. سیاه داشت بالیسر میرزا را  
بر اندین دشت بر گلنوس اردوان پر داخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل و چشم نامینا ساخته با آنکه  
این هر دو تن از انبای اشیام سلطان بلند مقام بودند و آن وزیریم اهرمن مشش را وزیر و درین گام  
که میتواستند پیش بیان کرد و جوض آن دو ستند بره گرامی برادر که یکی کشته تیغ جها بود و وزیر  
خسته مشش هم بیبایت گشت آرم گسری و مهر و زنی شاه آزاده را میرم که از نادخواستن

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال متعدد و دوازده و یک سلطان حسین میرزا پسر  
 و اسپین خنود توسن اقبال بهودی خراسان پور سرگرد و برتیزی کام بهونان سرور یک رده بریدند و بران  
 انجمن رسیدند. اعیان السلطنت بر یح الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشتند  
 بودند و از بهر این گرانمایه جان جان گذشته و آن هر دو تن را محال و مگر گون بود و دشمنها بکثر  
 و راستی بهونان پر دین بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانده و عثمان با رگی بهودی  
 کابل یافت و در عرض راه آگهی رسید که کورمکان در کابل شورا فکند و اند که فرزند سلطان حسین  
 میرزا جاندار گشته اند تا گزیرفته برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بهر جاندار  
 خردی نشسته دل با اعتمادی بجست قوی گردید و در هر روز تیر روی تار قمار سپاه افغانیک  
 از زمین سواد کابل بخبار انگشت ساس جمعیت سیه کاران چون انبوی تاریکی شب که در لولع  
 سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن او پاش که بر پر خاش فراهم آمده بودند هر کس از  
 هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است و در معرض باد پسر ترک  
 ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران  
 در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش مان صاحب نظران کا را نگاه  
 جسته مدینه بنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطایای حوصله بر عین ماندن شردن نه کار هر کس  
 است و هر دو ان سر منزل بندگی بدین جاده گزیدند و نیز دانیان بزدان را بدینسان سپاس  
 گزارند و نظم زمی در بادشاهی دلش آئین و خدا جوی و خدا دان و خدا بین و خسته  
 فریبگ نبخشش را در قلم سنج و که هم جان نبخش و هم جرم و هم گنج و بود و راجه داران زن  
 نشانها و نفرش گوشه تاج آسمان سا و جوانمردان چنین با شند آری و که جان نبخشند و  
 زبانشند باری و خدارا بندگان برگزیده و دو عالم دل پیسم و زرخیده و اگر در نشا  
 تیر و شند و زجام مهربانی نیز مستند و چون تنها نگاه بدیشان از خرد و خان نبخشش  
 و نبخشایش فراخنگ آمد خرد و خسر و خوی را و دان ملک خدا داد و از بهر و دانی آئین و او

یک سال درنگ آمد سال دیگر که باند ارکشانیش کامل لشکر انگیختند بر کارکشایان قضا داران و در هفت  
فتح دیگر انگیختند محمد بن سیر و الون ارغون که کابل را داشت بروی کشور کشاد بست و در شین  
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کربست فرحام کار رشتی فرحام سرکشی در نظر آورد و در نظرگاه  
اتحادات باز میخواست و زنان پس که حق بخود بر آن آستان ثابت کرد و بیاد آس پرستندگی زیاده  
خواست پورش نیز یافتند و میرادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو متر در سال نهصد  
نه و نهصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح برخدا آمد گاردین و دو سال و دو بار فرود آمد و گارد  
سرگزشت اگر اگر ارش استوه نیاید سر و جم شکوه حاماسب دانشش و کوششش و کشتنهای حایا  
و فرجی و غیره و زیبای نمایان و روان است سکه بارت سکه صور آوده در شین نهصد و نهصد و نهصد  
و شیبک خا و دیگر اوز بکان رایون خیل گیس از پیرامن قندرانده اند و یکسار پس اراکه  
در سرزمین جشان و مرزوم کابل بساط فاطمه گشوده اند در سال نهصد و نهصد و نهصد  
شیبک جان اراکامل تا فخته آن شاکستان مانا به نگارستان را بدست آورده ادا ما بهر  
آن نگار چون رنگ خا از دست و آن و بار چون ماهی از شست رفته است آری انا بخاکه  
توقیع شاهی حاوید به مداد نبود هندوستان و برات گنجینی امید برین کوستان نهشته بودند  
شاهد مراد در آینه مادر المنز چون رخ نمودی و هر آینه بنایسته که چنین نبودی و صد بندان سبزه  
اقبال رفقا و کوب جابه و جلال را بجانب هند برینج و در آسای می نهند و صد اداون کو  
نصرت و همین گشتن ظل علم فتح را در خمین نوبت نشان میدهند من که سر روز ناچهار نگاری خدام  
و در کردار گزاری بقانون ایمازده میارم ز داند فرو خواهم گزاشت و سرگزشت فتح هند که  
مهدا و اقتراح صورت ظفر و منبار افکشاف حقیقت و الی و هر دوی نعمت من سلطان  
نزد ابو ظفر است خواهم نکاست نظم و او سلطان نشان آید می بد سرور گیتی کستان آید می  
دور و سرور چه میگوئی بگوئی و والی هند و کستان آید می بد لشکری آید که پذیرد خلق بد نوها  
بمیران آید می بد بادشاهان نکته دانان بوده اند بادشاه نکته دان آید می بد بادشاه بر خلق مایه میران

پادشاه ایران آید می پادشاهی با جوانی خوشتر است. پادشاه نوجوان آید سبب به سعادت  
 و منصب شایسته است. به نیت افزای جهان آید سبب به لاجرم اهل زمین را به کسالت  
 فردا امن و امان آید سبب به هم به نیروی روانیهای حکم به هر رخ خویش را نشان آید سبب  
 هم به فرمان فرمایان و در به نوس برش را گمان آید سبب به سلطان جباران بر قوت  
 که بخت نیروی بر پیش شب و روز نهج لوبت نیروی به نوبت به نیم در سال نهصد و سی و دو روز  
 آید به فردا منفرد که پارسایان را آید زاده بود و تا بعد از چارمین سپهری که گمان در آید به نیت افزای  
 خویش را به چشم مهری نگاشت با سپاهی که سپاهی آن در شمار پادشاه و سواران از اندازه و دوازده  
 هزار و گزشت به یوی سواد هند روان گشت میرزا کاظم را که به توفیق رحمت پروری در  
 قند بار گزشتند به آئین و ادب گشتی بر کابل نیز گزشتند شامزاده جوان و دولت پر فرد  
 سلطان اهلایون میرزا را که هاندا به یونی سایه جهان نشان داشت و هند و گشتان خود  
 ادا آن وی و فرزندان وی بود از روی آنگی به یوی که بداند و کرد و گفته فروزان و خاک  
 بر نگذار دشمن افغانان به سبب گزشتن از آب به سبب و چنانچه و محمودان به سبب و وطنه و فادری  
 پنجاب به پانی است که به در این جوانان را به پیش خون و جانان را دولت و روزافزون بود  
 خواهد بود و رسیدن نظم در و شکایت نصرت از دوران التیم به چنان بود بر بنید کار به معنی باب  
 که گشته است هاندا به یوی حکومت ملک به در بین هر پنج پیش به نقش سیم و داب به گویند  
 این سفر فرخ اندر که از فرخ خوش سخن به بود و به جویش و نصرت کوشی دولت خان کووی بود  
 آن نمره در به یوی مایه اسلطان ایام به یوی به گشت به و به نصرت لباط بوس بهانوار  
 به در گشت در انهای سخن ماندن از هند به یوی به یانامه وی به ستود و سپاه را به یوی  
 خانان به پیش به گزشت ساخت و پیش به پیش به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی  
 که به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی  
 به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی به گزشت به یوی



تست هر که داشت سلطان دلاور و ترکان مامور یکسره بران در ریختند و از اساس قلعه گرد و در دمار  
 فعلگیان دود و دگر بختند و چاره چون دید که دویای در یک کشتش است و در دست در یک است  
 نه کار را در میان گمانی و در رفتار را حربه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود و گریز گاهی نیست  
 ما چار با گردن از مویار یکتر و در انجس بار آمد و چنانکه دیر روز با کلاه و کمر زفته بود امروز باتنج و کفن  
 به آمد بخت است. کیش گشتاب دادند و منوختن نهادند بختی بنزد آتاب پناور دهد دران بند  
 پنجمی مرد دیگر از ان میروزی که در مرض راه از شکون بهروزی نشان داد که ایست فیروزه  
 حصار است بکوشش شاهزاده بایون بخت مرع تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده  
 بیروز برگرداند و صد هزار تنگ بکرا نه فتح بر سر هستند و افرش افشانند کوتاهی سخن چون سلطان  
 سکنه در چاکش خضر هر چنانکه گفتیم در بانی بت فرود آمد سلطان ابراهیم بودی نیز با قصد هزار  
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارتحاک کجک از دلی رسیده و در سو او شهر بانی است خیمه زد و  
 دانی که دران مقام هر صبح و شام روز غنی و بشیخی بیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردود و داد  
 زمین بهستان میرفته باشد هر چند دران پیشهها تو سنان این لشکر از سپاهان و پوچهرم هم فرود  
 و صفای سواران آیینی که پیشیاران داند بهیم می خوردند لیکن ترکان نام آور تا جوئی را بهست  
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نشاندند جنگ می جسته تا فتح یافتند و دران  
 روز و غار و زیکه دشمنان را سپاه و دوستان را در روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و  
 خنجر و در باز از مغزو بکوشش بود یارب آفرینش دران روز که داین عتقه نهاد و نشان داشت  
 که افرقته بهر جای جنبش بدان نشان نشان داشت که تا نزد آرمایان هر دو در و بآورد و  
 روی آورد و خیمه با دور و به ابریم قالب تی کردند و نظم بستند از دوسو و دسیه صف لغزم خاک  
 بر خستین دیده فسون دلاوری به و دلا و تاب کینه چنان گرم شد که هر قطره خون به غمر  
 سینه افکندی به بشعله برق تیغ و باد باران شیرانش کارزار بر انسان در گرفت که روزگار  
 را جنگ دوازده می مانند سپندی که از بجز عهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بر بان بی زبان

دمان جسم دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تر زبان بی دمان در غدر مقدم پیکان دگر ز فر سر اس  
 با هر پیکر از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناوک شمار فرجه چشم بدیدار  
 به باد بروت شیران شتر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای سیره تندر خوش آفت تار و پود پود  
 گوش جلوه پلارک برق شراره ماه تاب کبان نظاره لب که ذوق دلیران رزم دوست که هر یک  
 از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه  
 ساریت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست  
 کماندار گزارد بود بلکه تیر نیز از آشتی خود را چون فرجه بر هم میزد و کمان را هم بان ابرو چشبی از نوا  
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کند چون دم از نوا  
 آدم آید و مردم ربهستان تلخ چون زبان دارد و دم چشیش بفرار و شنه بخون نشنه تیغ  
 در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس ادشکریانش خوار شمار و چشم بر  
 زخم خستگان دوخته فرصت نخبه محبت تاب غلیدن جو هر هنر عرضه دارد و رخته هر تیر که نا گرفت پر  
 خور دی چشبی بود در راه خدنگی که بر جگر خور دی لطمه شکم در پشت و زوید آسمان  
 از نیزه در گردش به زمین را خستگار و داد از نقش سم تومن به هیوانان را زگر می خوی  
 فرو بارید از اعضا به سواران را بدغوی خون ترا دید از رگ گردن به بخاک افتاده سر را  
 هم کله بیکار هم مغفر به بخون آغشته تنائی زره پیدانه پیراهن به زگر دی کرتنگ و باز سپه  
 در ره فرا هم شد به زمین سرایه گرد آورده و انگامه بر همزن به دران خونگرمی کوشش که  
 بود از راه کین خواهی به زین و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن به گداز آهن از تن  
 گردان ریخت چندان به که پیداکشت در نادر دگه کوی زرم آهن ثاجل در جان ستانی  
 نائی محبت ازیردان به که پیش از غم وی جوید زهر کشتگان مومن به دران بهنگام  
 کز غوغا بر ستاخر ناسته به چنانا مرگ هم ز اندیشه مردن بود امین به صدای نای و کوس  
 فوج دشمن موج خون میزد به که خیزد بار دیگر در لباس موی و سشون به ادا کشته هزار شسته

و از حد صد هزار و سیست چون هر گوشه گوشت از لعش آغیان برگشت و هر باره تن از زخم پشیز  
 جای تیر در ترکتش خالی بود و جای سوار در خانه رین سرکار آن گشت که به واسطه  
 در آن دشت دور دو آمد هر که گس که بوی طعمه او را بر دی خاک فرو داد که در آن آغیان  
 عمر در این جوانی بدین برگ و ساز با دشت از بخودی فوق هوای در زمین پر و آواز پر  
 و مسازی بار داشت از تخت برگشتگان همدانکه مافی مانند چون دولت از خویش  
 خود از ترکان تیغ رن رخ گردانند و گر متران که بستبر آمده بودند راه گریه میوه درخت  
 چنان که در حوصله آرد و آرد و تواند خمید دست بهم داد اقبال آمد و لوسه بر رکاب  
 حرد بهرام حرم هر علم او مردان مرز ساس که به پش و پش ریگاره و آستانه افتند  
 سیدار بود بان را با نخی که جان نداشت و هیچ عضو مود که از زخم نشان بداشت پیدا  
 یافتند از آسی که به پو به گر و از باد می برده باشد بجاک فرو افتاده و کایش پنج هر از رخ  
 از وفا پیشگان قوم گردا گرفتند او افتاده و سر و سرای شان شکسته بخوگان زنی  
 تنه به تنای شان افتاده میدان زنی سری به خدا یگان حق شناس حق پرست گزاران  
 حق پرستش خداوند یروز گزبان بز فر ملک اشک و میثانی بجهده فرود و دلی را که در  
 هند تختگاه دامایان و شاه نشین اوردنگ آبیان همان سمت بردانی اردو و آبرو  
 از نو پای میز به لواز می آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و بسیکه ز بر بخت  
 عازده اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دیران دقت شاهی به آبادان کاری قزو  
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و پیشت و رفعت بند گشتاد و روز ناهنج  
 و خرج از سود آن شر خوانند نقد و نهش به سکه دار وانی پذیرفت و آسمان زمین را با  
 چشم روشنی گفت به یوبه بر رخ پر دین غبار افکنان و گوگرد و گوزن به نیر و نیزه در هر گز از افکنان  
 اگر راه رود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خورد گیهای روزگار را اگر لشکر است که انجام یافته  
 بهر ستاد و میانی و اگر صورت حسنگ داشت نه نهادن هر چه میار بهر ساختند و بجا میار

گنجهای ناخته که شهبازان بر دژ گاران الفتحه بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا بخوری میکرد و در آنوقت  
 حرص در آبادی آن میکوشید و الی ولایت کستان را فرجنگ آورد و گنج خانه بارادر کشید و در  
 و حمام مردم سپاه را صداداد و در تالار کسری آن نایه که در بر کوشته است با ریخ بر دارد و از آن گرانیه گنج  
 بردارد و خاصان خود و در آن صلاهی حمام به صلیه پای رنگارنگ ارجندی یافتند و با فرستادن  
 پاییه جاهه میزدند و از انبیا بفتاد کک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده های یون  
 گردید به کابل و قندهار از خبر حسد و زادگان سکنه را آینه دارد و خاتونان روشنگر سبزه  
 و نویسان فرخی بهر گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوثر  
 از گنجهای تازه بدان اندازه از خانه روان داشتند که سبکینه با ریختن میان دست راسته  
 آورد و هجوم خافه در هر مرحله جبار بر هر روان تنگ کرد و آری شایان آنرا و خسروان را و که  
 خداوند تیغ و خشنند هر چه بر و باز و دوستانند هم بر تازیانه بخشد و او سلطان ابراهیم باد  
 از بیناکی زیر زبر و زبانی و در زنه را خواهی چاک چاک از ورون سوخت و انفرین گو  
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد سپاس ناموس از بهر منتشن روی و موس  
 گره بر پرند زده و گردوی از پسران بی پدر و بیوه زنان فوشین جگر پیر منشن دست  
 بنده زده از گلکه در دل داستانها اما بهر فراموشش همه را و در دهن زبانها اما بهر خاموش  
 هر ناله فراموش اگر از نفس بر مرز به پیستی مرغ از هوا فرو آورد و هر زبان خاموش اگر  
 بیم راه سخن بروی نه بسته بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود سپاس فیر دزی بخشد و  
 و خشنیدن فرخ پنداشتند از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست چهره  
 و سرایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم بر آنان فرو گزاشتند جگر تشنه نوازش را  
 با کیمیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بر بهشت لک تنگه سیور فال برات دادند و پیرزن  
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منشن را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای  
 بردن ریخت و با دل از رنگ کینه صاف بقافضای اتصاف بصفت نصعت و انصاف

قطعه الماس ماهید فروغ که بشت مثال سنگ هفت گنج یرویز نمس ۱۰ شت پیش کشید  
 دایم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد وجود را با مانت بسیاری نرمان اهل  
 روزگار همانا ستوده باشد که کار نبخشند آنچو هر در حشده راجه بکر با حیت مستیده بود  
 و از باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی مارامده از گنجینه خلای بدست سلطان ابهم  
 نودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکنه رتانی حضرت مردوس مکانی رسید  
 تا درین روزگار ازان گزینایاب دور که ام گنجینه نشان یابند فقط نم گفتیم نیم نیت فلک  
 چون بر آسمان دیدم که هر نور به ماه ارضان دهر مانا که ذنب جو مار به سجید و حلقه در  
 تا در میانه این برد هر چه آن دهر مان غالب کوه نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ  
 چه بدین یاره مسگنجی از جام جشید سخن نگوئی که کراست و از و فرس گاو یابی نشان  
 نخونی که کجاست آن خاتم که هیچ حرو آفرینش از حلقه طاعتش بیرون نودی چه شد و آن  
 سریر که چون بوی گل بهوارفتی کجاست از جام و فرس و خاتم و سریر بگذر سخن در است  
 که آن حم مرزاه را که حام ساحت و آن مرد و ن فرح را که علم امر اخت و آن خدا و با خاتم را که  
 بهو اناخت چه سرگردنت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکر دار گزاری شهر یاران گماشته  
 اند به شمر دن آمار و روزگار آن به سخن تا بدیجا رسیده است که شهر یار در دهنلی و اگره پس از فتح  
 انجمن باد و دل بست و انجمن بدش کت کتا که از کتم جرد کشور حسن نشان عابد و جرد  
 حرا به هیچ خرا درین دو شهر ویران ماندند ایس همه فتنه با در کس لود و خاها در راه آب موج  
 میزد و آتش زبانه همدستان بنور خاها خنس نیز رفته آشفته میانست هر سو پر اگد گال که در  
 آمده و بشور انگیزی غوغا خان را بر هم زده اخامان بهوز از جنگ سیر نیامده بودند از مالاکا پس  
 بریر نیامده بودند نهادی چون شعله کیش داشتند و تیغ رفتان و تیر در تر کش داشتند  
 دیوساران لولایی خدا گانه بکشش کربستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوسته نشان عا  
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دستانه مار و پود همانا کرم بیله مانا که عاب جوش

برنجوش مند و خود را در آن فرو برد و بنده افکند بدین زنهر آب کیسند که در سینه جوش نیز و بهر سو که  
سرایید میشتانفتند و ام گر قاری خوشیش مییافتند حسن خان مرزبان میوات که با جهل غی  
از سلحشوران بهر گوشه تنگ بر تنهش افکندی و بهر گانه طلبان را با فسون و افسانه غفل در آتش  
افکندی دست و زفر اک راجه ساکنان و آن ساده دل را اهر من آساید بر من و دوستان در  
رگ و پی فرو رفت فزون خواند تا مردن را اندر بر تخت تابشگر انگیزت طرت گشت تا لغت گشت  
نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد به حریت و قون ج طفر فوج شعله خس و آب به  
دبانه دو بزبان و فرو نشست برم به زجا و پیر غنبد و ز پاقا و شتاب به زسی طرت  
نه بند خس فرومایه به بال اگر چه زندغالی حبستن از گرداب به زوشنه جان نبرد  
گوسپه قربانی به به شاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب به بجاکان گر انمایه سر گشت  
خسان به همان حکایت نخل است و چیش لبلاب به دو دو لیک نگیر و غزال جای پلنگ  
پر و دیک ندر و ندر و بال عقاب به پیش تیغ سر کشان فرو داند به که ناگزیر بود  
سجده در خم قراب به او گسندگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره  
گرد بریشان تار و لوبان کین تو ز کین چوی در اجه ساکنان و بران میرا به روان گمراه هر که  
گفتن نام برند و بفرودن یا آور و ند یا سر داد یا گردن نهاد گر بخندگان را خود از گشتنگان شمرده  
اگر به تیغ نمرود بدین بخت شهنشاه بید ز گسنان بیدین بخش ز هزار به پناهندگان  
داد و مال بخوانندگان ملک بر شاهزادگان و سیدان سپاه قمت پذیرفت به شاهزاد  
همایون که در جهان سستانی با جهانیان حکیم گوشه نشین و اقبال خلیه شریک غالب بود و بفران  
سجبل فرمان یافت که سید و پادشاه زمین با آسمان رسانید در آن مرز بوم بهرشت بجای  
داند که چسپیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان در و دند به آب و هوای آن ناصیت با فرج  
هایون ساخت پس از شش ماه آتش آرام آرام خورد و پتی گرم به انسان که سموم بر نهال افرو  
بر سر ای ناز پر در و ز آور و مگر در آن گرمی بهنگاره ایشار و سلطان بهر بخورشی دولت بنیدار

داده بودند که خسرو زاده ماسی چون حرم کل بران دیر خفت گردوز افزون بود و رخ گرانی  
 چاره نی اثر بود و عار و ناسود منتهی بر افغان را دست بر آسمان بود و پریشان رازیده  
 بر زمین بیکان تیز و فرستادند و مرا از کاستن ما و جبر و ادنا تا بکم در دل می شناسان  
 آورد و دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد حرم رفت که فرمان بر ندان  
 بیار را که در بیکر حسن بجای چشم است به دلی و در دلی همراه دریا به اگر آورند بگر نظاره  
 موج و آب گرد آب تفت از دل برود و گردن سازد گاری بود به هدا آت گرد دست بر خرد  
 فرمان بران رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رود بر کنار رود و دیگران نشست تا کنی ساحل  
 رسیدار جابر بخواست و چشم او دریا بر نداشت نور زبیره را دیده حصی دبی و دسا کرد و دوا  
 حش چهاره سازان با سنگا لش و مال بود و دوا اثر داشت نظار گیان چرخ سازد که بر  
 بجایرگان با حصین عرق می رساک است به جوی شرم سودن بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دسا گشت  
 و او بمن از حدقه بیان آید کار شد اسان گفته باشند که آن یار را اکس گران از که متفا  
 بنادار جیشم و پیران غم شاه که چشم رخس مراد فدا میتوان کرد و قاعده به با بگرداند فرمودند که  
 خون بگر گوشه معدن از خون نرزد سرخ تربیت که در ایشار این شار در رنگ رود و ارم آن  
 می سنجیم که کشتن بدین سبب که صدقه ای از این چون تواند بود و گردنیش را بر بگر بند و لیست فدا  
 کنیم این بگشته و دست به دوا ای بی علی کتم اخو لیست برده هستند و فرزند فرزندان را  
 گرد سر گردید و بنا ادبای نشنند مرا کس یزند که درون بر هم خورده است و انانم گران گشته  
 ادشاه را در ترویش رعیت که با چنینیم باری از خود گوی که جونی یا سعادتمند که گرمی بر تنک  
 روی داد و گردانی بسکی بر زبان معجز بران گشت که خوش باش و شازوی که بار تر ابر دایتم  
 و جای خود را بگر گذار شستم دیده دران شکفت زار افتادند و ندانستند که مرا این رسته در کجا  
 بنیاد است که کشتن یک هفت و دهم از تب و تاب و سوز و گداز و رخ و کوهت هر چه از شاهان  
 می کاست در شاه می افروند ناگاه آن از لب بر خاست و این ببالین سیر نهاد آن قضا است

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار داند ازین کمن خاک که ان بجهان جاودان  
 رفت ششم جیادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین  
 بر چار بالش خسروی حکیمه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین  
 کشور به دارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گنشت و سه فرخ دخت و چهار  
 فرخنده پسر یار گار گذاشت نخستین و ارشد تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخش و دهمین  
 شاهزاده شاه نشان میرزا کاهران سویمین ماه و دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین  
 ستاره آسمان اقبال میرزا هندرال قدسی پیکر دوران داور و در چارباغ که بر لب  
 دریا اساس نهاده شاه آذوده بود و بجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است  
 سپری شد بسیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نختین این  
 نقش نو آیین بر من ازمین سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممانند  
 که این خسروی مرقع بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهر یار است  
 و هم مرشد و هم خاوند بر کار کشای گردم نظم کیمت که کوشش فراد نشان باز دهد  
 مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند بر تو مهر میر و زور نموداری حال فرخی فال  
 جهانان جنت شیان نصیر الدین محمد همایون باد شاه غازی نظم  
 معنی و گزنفه بر تار زن به گل از نغمه تربه و ستار زن به پروازش آن گل افشان نوای  
 نگویم غم از دل دل از من ربای به دل از خویش بر دارد بر ساز و نه به هم از خویش  
 گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بر دار بند به درین پرده نقشی به نیاربند به بر اش بر زار دم  
 آواز شو به به آهنگ دانش نو ساز شو به که دانم ز دوستان سزای چنین به دلاویز باشد  
 نوای چنین به روشنگران آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینای است  
 همانا کار بر دازان کارگاه کبریا بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ستمی و چراغ بزم  
 خدا پرستی پیشداویان را در شاهراه داد پیشرو جهان کنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بنده



مارگاه قبله رستان حاقان آسمان رستان رانانادی فتح و نخی تحسته در می مبارک و دیکه  
 بنایون در سال نهم و سیزده چهارم ماه و نهمه لب رسته نبی شبی که در دعوی روشی بر رستا  
 رورار بحم حنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گری بشرش مهر دولت دل افرور و افرور  
 در قفا داشت بد از مراد آمد و فقر و دین اکمن مرستاده ارد و در سال نهم و سیزده و هفت  
 بر در نهم ارجمادی الاول و تملیت میرین در لب و چهار سالگی که حبیس دوازده شصت  
 هشتاد و پنج سال را دو بار چیده بود و فراتخت شاهنشیه عاده اند خرواکرت در یاد دل همدان  
 سال روری با مردون آوردی در یکسته در آب ران و تا به سفید بای نند یکست و ورق در ناب  
 بر فرق سلطان ساحل شین اتنا چاکه تارنج پیدائی از آوازه خوش باد و بدیاست سال  
 سر آمانی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرباشی از گلها گشتن زرمویدار  
 جهاندار ابر بهاران بود که بخشش بیدریغ عیار افزای رور گاران بود گل را فاده رعار  
 همداد و سنبل را شانگیو زده سبز از سز گرتت و مرد و سرب سپهر و لشکر یان بزر و بازو  
 بر کوشنای بایه گیو و طوس رخ افر و خند و نو تیان آتش از رخس نهارش شکوه تهنه  
 و فر همه گردن افر خند در کابل و قند بار با ستوری و ستوریشین میرزا کا همران  
 را حکمران گ استند و فرمان فرما و دانی سنبل بام میرزا عکرمی انگاشتن میرزا همدان  
 منشور زمانی الو بر د و میرزا سلیمان تویع ایالت برخشان یافت درین حق ناشان  
 و مایسان که همه بگوهران و برادرانند ماجرا با تها رفت و هر یک از کثری اندیشه و جاسه  
 رای پی کاری خواهم گرفت آنکه ما چارتن به بند بندگی خواهم فرمود و از بهر نا خوشی و کثرتی بهانه بشیر  
 و کمین جوی خواهم بود و آنکه به آتشکار از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهند زد  
 و تیره میرزا کا همران که خدای دشمن و خلق برین کسی بود و سر پر شوروی از آشفتنکه بطره نم در خرم موت  
 یمانست در بیوفانی جوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروری جمال جهان آرا  
 یوسف سخن همیر و ده گفتار بکر داره مراد ران کی پویند دیا و ستاه مهر پیشکار سیر پیشگاه بعد از

شش شاه که بر لباه طشاره مانی بکین مت جهم باد در خوانی گزشت عثمان و عثمان را بخش در آور و بنا  
نهار راه لشکر از پای قلعه کالج سر بر آور و سواران کار از دیو و نه توستان زمین نور در افغان گرفتند  
و از خانه های زمین فرو برد آمد و در را چون نقطه در میان گرفتند و دربان کالج بر پیش از یک ماه تاب  
آوریش نیامده و خواهی نخواهی زنه را خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم بانگشت  
زنه را کفایش عقد کرد و خواست بفرمانبری از قلعه بر آید و بقلعه فرمانبران در آمد به نشاند  
و از غمبندی چهاران حصن بحصار عافیش گزاشتند و گزشتند بسیاری کردن قلعه چهار در نظر  
و گریاره خون در درگ و دیران بخوش آورد و مومن الدوله که شیخ ابو الفضل دراکبر نام  
نشان میدهد که آن باره بیتون نمود و سلطان ابراهیم داشت و جمال حسان نام و دلاور  
را از استواران خویش پاس داشت و آن باز داشته بود چون حرف می سلطان ابراهیم  
از صفحه دهم بگزید غریت باری سترده شد و جمالخان تیر جهان گزران را گزاشت آفرین  
افغان که بر دزگار سلطه شوری بچشم روشنی کشتن شیر به شیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان  
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه سازد او و دوم از خسروی زده خود را شیر شاه نامید نیز نگار بکار برد  
و دما گستره تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیل بود پری دید ابراهیم بتری گرفت و قلعه  
چهار را که بر داند و مثال اساسی است جا که گشته که پسر و پری کام رو آمد تا اینجا اشارت  
از شیخ است و عمارت از من باری در دوشک کشور کشای در جوانی حصار و دلوله در نهاد و خود  
پوشند و افغان بیانیگری را از دنان چرب زبان در شتی زد و به حسن خاشاک پانینانی استوار  
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با هنگ گویان افغان  
که یا نیز بدنام بدنامی نام پر از آنان بود و مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هست  
یا نیز بدنام بدنامی نام پر از آنان بود و مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هست  
بدار مخالفت باز آمدند در سال منصف و چیل قلعه را که خدا و روی شهر دلی بر ساحل دریاست  
پاستانی بادشاهان و افغان پیشین کاراگانان است و اندران روزگار از سکنه بدان

نایب رسیده بود که اگر کجایان مادی عجب که گیتی ارمی نشان مادی سعادت کردند و آردی  
دیرینه زمین بدلیزترین صورتی بر آوردند و در آن عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میسر  
و انچه از زنده عهد فایزون نیامده و محاطه جدا و در وادی و دمی قدم زدند و در صورت  
تسلیم از تنوی تریج دم زدند و کار را صبر میرزا افران شاه رفت و هر سه گم کرده راه را  
گرفته آورد و دوتن را میل آتین در چشم آتج بین کتیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد  
یا سال را فریفته از مند بر حجت و بگریز بریده به سلطان بهادران دالمی گهرات پوست  
میرزا کامران را که در قندار بر چار با لش کامرانی به تن آسانی می غلبید دیو علاقا کار از راه برق  
از جای چنبره به لاهور آمدند و گماشتگان شهریار با مله فریبی دوستان طرازی گرفت و  
با کار رود شلیج قمر و حاضه جوشین شمرده و به پنهان شاه عرضه داشت که آخر دین مرز و لوم کی  
را از فرمانبران بهرامی خواهد گذاشت اگر آن فرمانبر فرامده من باشم سود من است و شمشاد  
را از بانی نیست فردا اگر نه من از سر خود غنیمت دازد که نه خوبی او خوبی خداوند است  
دور را از دان در آن روز از درس ورق را از راه را از داری در ورزش  
روشن آرم روی آورد و از زد و دل داغ آرد و در دل زار آن رو  
را دار و در آن آزرده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد و از آزار  
روی دم زد و در راه داد و رزی از روی راوی و رای آزدای در ارم  
صنعت الفاظ شیکش درین بار از کیه کاستند و به بخونی و خواهش پذیری برادر لاهور  
مرقد بار و کابل با فرزند ننگرگان فرانش کرده باشند که درین هیایون نامه از رفتن محمد زمان  
میرزا بجزات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن بخیر که حضرت شاهنشاهی هوش افران  
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بهد ما گریخته است و نده گریز پاست بنده دار  
بدرگاه مرشد سلطان بهادر فرستادند آن بید دولت که از پیش پس کوچه گردش در شان  
بیگانی بود و پوسته در بزم آهنگ رزم زره زیر قباد داشت بهرمان شهریار نمی گرد و دین

بنا سونان بیدارش برایش میفریبند که وفایشوه مردانست و وفایشوه گشت که هرگز از نزار دهر نزار نهد  
روز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست و داد از روی بروی روز افتاد و  
گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بزرگ و بی راه سپه داری صاحب شکوهی سوار  
و چندی را بر سر کردگی باریابی بسوی پنجین بسوی و روی بر روی لشکر باروان میداد و هر سوگرد  
فتنه می انگیزند و خون میریزند و میریزند و شور می افکنند تا نادر خان نام گرانایه سری فی فی بسکس  
با چهل سوار بر آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی  
می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بیان این تشش  
دو رخ زبانه افروختند و شتر قریه آگره جولان جانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرایشگاه  
عزونا باز می آیند و میرزا هندی و میرزا عسکری و یادگار ناصریه از ایااتی چند از سپه داران  
و هزاره ها و شتران شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پر نیرو و  
رده یکدل و یکرونظم گزین شهبازان عنان بر عنان بد همین نیزه داران کسان برنان  
پیش از چری عنانهای تخت بد زحل را به دلواندرون پاره رخت بد بدخش زرخشان  
سنانهای تیر بد بروی هوا نور خوریز ریز بد ناگاه بد بنگاه غنیم میریزند تا نادر خان بد  
به پوس می ستیزند و یکدیگر را خیر بادا گفته تخت تخت میگرنیزند پنداری از خاشاک تشش زده  
دودی در نمود آمده بود که باد از هم پاشید یا از زمین خسته بناری بسته بود که باران  
فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب  
روان دود بر پرانند گانی که جای بگیرد و کشی گرد آمده سرشورش داشتند همین گشت هر کینه  
در از کینگی که داشت با وجود جگر تشش کینگی که داشت بد بد عوی قرار بلکه از روی قرار بر زجا  
و در راهها از کیندگاه با غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو  
نوجوان باین خسروان بخشش و بخشایش را دور کشاد و برایش و آرایش دل نهاد  
سپس سپاه گزاری و داور پرور گزار روی و دلاوری با سلطان بهادر آهنگ دلاوری کرد

و بسیاری از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم و خرمادانی که باد بر سبزه  
 زار و دوز و مهر و شبنستان تا بر راه گجرات پیش گرفت سلطان سواد را لشکری گران و انجمنی  
 از گردان و گنده آوران بر قلعه پیور ناخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش  
 دادند که شاه کینه خواه آمد از یروالی قالب تپی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید و بر  
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران مار و دشتار کشاد آسان دست یافت و هم از آن  
 خیمه گاه به استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشیگره و ایو اره می نوشت شتافت  
 در فوجی مسدود گرد راه هر دو راه و بر او انتقام بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه  
 از روی آمیزش بلکه ادراه آویر کشیم بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از  
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بیان آید بهوشمندی و داندانی خود را آوردند و چین چین  
 و گود را بر در و بروی هم فرو دادند و بسیاری اوقات و قیام که در آن سرزمین کوفتند سرگاز  
 ریشخند میخ و از انبوهی بن تیره که در خاک فرو بردند منفر قیام و نشتی از باد خود از تنگی جا  
 دران دانه رده نداشت که هیچگاه گرو از جایگاه بدرجسته اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او  
 از گزگاه و گرو برده آورد و می از تنگ درزی قیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم  
 برده خیمه و شعله علم شسته سلطان بهادر تو چنان دور دور به دور لشکر فراموش کرد که اگر  
 آهنی داند بجاست و اگر نشین خوانند نزد است دران بیابان انگشت باد هر دم از دو و آن  
 آتش خانه بری سیاه گنجی که از آن تیره منبع بجای قطره باران شدراره فرو رختی و سنان لیلان  
 دستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را آید و غنائی و کسب و آذمائی و سر  
 انانادمانوک نیزه از باله ماه حلقه باید و فرق فرقدان بگوشه مغر فرساید با حوانان کار آموخته  
 یکبار که آمده از حلقه برون آمد و بنکائی غبار راه شور در نهان لیلان از زم خواه افکند شیر مردان  
 کین نشین شیر کین به شمشیر کین بپایند و شمشیر بریدند با فروختن آتش خشم بیاد و امان زمین  
 سواره از کین جا باید و دیدند حیل سگالان رجا به فن بانه از کجداره و مرز جنگ گریز سر کردند

و چون نبرد بران شیراز و نر را به هم توپهای از و به هم آوردند خود از میان کنار گرفتار گزشتند بیکدیگر  
 داشتند که تا از پیش بر دند پس رفتند یک برق درخشنده جایجا چنگ زد و یک ابر بارند  
 سوسوگر گز فرو ریخت در آن مایه درنگ که کس خیره برهم زدند از اسب و سوار خرد و دو غبار نشان  
 خاندن مشاهده پروانگان بال و پر سوختن بای شمع انجمن را عبرت روی داد و دیگر از نبرد از میان گریز  
 در زم سار از هرزه تا فریب نخوردند و با ستواری گرفتار آمدن و پا داری از جان رفتن گوی از خود  
 بردند رای جهانان جنت آشنیان به پیرایه سازی پیکر یکبار بران قرار گرفت که چون به این  
 در میدان گوشه نشین و در میان حصاری است همدین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستان  
 ماه روزی همدین حصار فشار دهند تیر می کین داران هوشیار در نگاه بانی دان اشتکلم کرد  
 موردان کشش حالی در حوالی آن دایره راه توانسته بر د چون روزی رفت دور روزی نرفتند  
 و غوطه و باید آورد و گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه گریختن  
 دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون به میان  
 آسمیه سر دوشی که نداشت گم کرد و به ششی از شبهای دایج سر آمده خوابگاه را بسرا یکی از  
 و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بداندوی که گرش راه نمود بشتافتند و  
 که صبحو حیان سرست و امح سحری بخون چشیده و پرده دری پیرایه شاد کجی پزند شب مستند  
 و آسمان را از کشکامی آفتاب آگینه بر جگر شکستند و در سپاه بی سپه دار شور نشو و برخاست  
 و هر یک از دهر آن که روی برای نند آشفته از نزدیک و دور بر خاست پیکر اقبال سلطان  
 بهادر را و دو باز و در نظر اندازد سخنان و و بلیه یک تیر از وی صفر رخا و عماد الملک خا که  
 همتای یکدیگر بودند به پای یکدیگر بسوی آمدند سوری آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراه  
 کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگار از پای زمین چایی را از خمره تار جاده راه  
 لاهور ساخت تا از آن تا بجنبش این زخمه که ام نوا خیزد سلطان بهادر به چشداشت بی کوه  
 کردن فخری چند راه اگر چه پیاده با لادوی رهگزینی مسدود گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

و خیمه در گاه و گردک - چار عطاق و دیگر پیل و اسب استر و استر و همچنین آلات خور و پوش  
 و گستر بر جبهه در آن مقام محامد هر تبارج رفت میغان بسرهنگان لشکر فرود گزاردم هر یک  
 از هر گونه درخت و کالار زمهر بار بسته باشد و اگر از سلطان بهادری پدید است که در عرض  
 راه یا منزل گاه به صحرای خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگزشت قافله اقبال نظام  
 زرین بال که پیش علم است و از بهر دوستان از نهالونی همانا دارد و برای دشمنان تارک  
 سایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردن را چون بیضه تپال گرفت و زود  
 زد و در راحت منهدم و در عرض دراز دوستی اقبال گرفت سلطان بهادری دیگر گریه گاه  
 همان روش که مرده آورده و پیش از دور و دوری خسرو بهمت کشور بخیگ آور  
 بر من سو رسیده از حصار مردان نشسته بود و بکشودن جای آسایش تا کمری سیح کننده  
 آن سنی نفس را در فرو بسته بود و ازین بوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اتهام تمام  
 بکار رفت سوار بر محاصره آتشی را در نگه داشته بود که در دینان را اضطراب و بیرونیان را طار  
 و آمد که ناگاه فی آنکه سخن از آن حلقه برون رود و بیست گرد و پر خاشخوی هنر در بر و در  
 هنر بر آمده و جای بسیج کار به نشانندی و مستین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن می بر آمدند  
 در گیان را بر در باره گزاشته و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند و با نهار اهرار  
 و گندم و بزرگ گاهای قلعه انداختند تا پیام روی مردبان و دستگیری کنند از کفایش حصار  
 نشان جو آمدند بر دهن سوار نشیب بفرار رفته درون مودا مالایه پائین فرو آمدند بخت بیدار  
 بود و پاسبانان غیر تنیانی نیامد و اندیشه خون آشام را بام قلعه فرود آمدن همان بود و در  
 در گودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن  
 همان بود و تیغ در قلعه گیان عنوده بخت جو با نادن همان سلطان بهادری در آن غوغا میانب از  
 در خواب برخاست و چشمه نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها مشبهانه  
 در خوابگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بست سوار از آن در که در بروی دی و در

وی کشوده بودند بدور رفت و ناد میدن سفیده صبح شام غایره نه نوشت که در نظر دوزب میان سپاهی توانا کرد  
 و میکه صبح بمیان کشانی و اتفاق دم زد و خسرو انجم برافق قاور علم نزد خسرو انجم سپاه مهر علم را از  
 جانبازی سپاه انجم شمار و سرافرازی علم هر یک خبر دادند خدای را سپاس گذار و و سپاه را از  
 خواند و سپاس گذاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند تخت اذان برگشته روزگار گویم که چون  
 بگریخت از کجا بجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چهارفت و دو نگیر میرود و از آنجا  
 به جانبانیر میندود و گرویی را به در بانی جانبانیر میگارد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت روی  
 و بر کنار بر دیوای شوخیه و خرگاہی که نداشت میزند و درین تلک و تاز از مهر گوشه و کنار سر  
 بر می آورد و مرغ نیم سبل مانا رقصی سر میکنند او به ناگهی زمین نورد و بحر پهای و قضا بادی بدین  
 پیغاره ترانه سرای فرد و دوری و در دوز در مان نشناسی هشد ارمه کز پین دل افکار بزم بزم  
 پایان کار بادگشت وی همان لبوی دیست بنامه اربان فرنگ که فرمانروای بندر و آد اک قمران  
 آن آب و خاک بودند می پیوند و هم به نخستین دید که وادید از پی نداشت و از هر دو سوز و رقتها  
 در آب رانده پیرفتنه بزم آرای بودند کار بریم بخورد و ستیزه در آشتی روی میدهد و چون قلم  
 بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرود خود را از گشتی بوج خیر می افکند اندیشیده باشد که به  
 ادعنا هر حیث که گمان بر دو جان نبرد و پس از یکد و باغوش در آب فرو نشست و شد  
 غرقه بجزیم مارا در دیار ما پسر به توفه کام ننگیم از مزار ما پسر به آن جو هر فرو زنده که با تو  
 گداخته ماند و هر کس آن را خون نماند شنیده باشی که روان را خشت است و تن را مایه بخشش  
 هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد فرو بدهد و انایان از نگاهداشت خون بریزند  
 و خواهی خواهی بنیش از برگ برون بریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آیمزش از  
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویند خسرو زاده که  
 زانگیز خسروی پرده شرم آدمیان بردارد و دودمان خدیو و شیر خسرو و خسرو زاده که بفر چون  
 فرو گذار داری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پست به پست خداوند



روی زمین است در آئین دلتس و داد از پرتشک رگ رنی و ارشاه دتمن افکنی گناه نیست تا دانی  
 که در سزانش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرام دلخوی کردی  
 هر یکی را جدا گانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فروتن دستگاه جدا و ندرگ و نو ساخته بود  
 تا سپاسان آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فروتن سری بگردن کشی دم زدند آهنگ  
 آنت که ازین جاده پای بریشان که در نگارش می پریم زود گزرم و از نمرشانی آن نخل که  
 سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و مانرا و گویه جز آن مایه که در نور و دگر است نشان خسرو  
 بخواست بر رمان رود ز فریه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو  
 خواهم گاشت سرگشته حکایت مذروه این روایت بنداست که کشایش قلمه مشهور  
 صورت بست سلطان بهادر از قلمه چون شرار رنگ بد جبت فوق و بنال تازی آهوس  
 رم چورده فعل پوشش بهر بر شکار در آتش نهاد ز فرم آدمی اگر نامه که به حیصه بیانی تو آها  
 بریشان میزد درین مقام زخمه بر تار گفتار بد نیسان میرند که باد شاه نامجوی کینه خواه به تنه بی و تیر  
 روی گرنجیگان را تا کنسایت پی برد است چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان  
 را تا سراج صلا داد و به برش دیداد کشتن و آتش نخیل را راهی که می بود برگشت خسرو طالع بسمل نمزد  
 که گمانه از پی به یاره بر اثر خون شکار آمد و رفت بهار پر و بان فرار سپیده باشند که سلطان  
 بهادر را که صید و نخیل تغییر میرو و پایان کار بر ریای ناپسند کنار آب از سرگزشت ایدون سرگزشت  
 آن سرگشته نه بگر است در حور است و نه پرش بار زنده لشکر کش کشور کشای و کشور حدیو  
 لشکر آوی دران بازگشت به جایانیز آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و باره فرو دآمد در از درون  
 بکشایند تا بسرونیان در آمد جیام که در مند سور بیان آمده بود درین باره و باره روی نبود صورت  
 بسن کتود قلمه را پیشکش دولت دوره آورد و اقبال نمودند و به مسازی و اقبال سوی احمد آباد  
 روی آوردند و عماد الملک که روی از قبله رهاخته بود به نبرد پای افشرد جز آن که خون بیگناهی  
 چند زمین را جاری کرد و گر نخت کالاد پیش بنزد و گجرات به مرزا عسکری سپرده آمد و اردو

دور و نزدیک را بر مالوده گزار افتاد و در آن سرزمین که فرقی آب و هوای فراخی برگ و نواد داشت آب  
 خور و درنده همانا و در نهایی آشوبته و تنهایی کوفته را بر آتش آتش می پرورند و در دانه  
 جهاندار و ناز استی جهانیان و دورنگی بخت و دور و دوری آخر کار برای نیم ساخته را بر همه و میرزا  
 اگر راست برسی کج بخت و گجرات را اگر گشته از راه خلاف بهار الحلقه تاخت بشنیدن  
 این خبر از آفرینگاه بر شتافتند و میرزای بادیه نور و باد چای را در عرض راه دریا مسترد  
 بر خاک نهاد و شمس را نه نیایش سازد و دوری که بر آه آور و بوسیدند و از آنچه رفت چشم  
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو آمد جان بی سپاه  
 به اندیشان باند از شادمانی بوسه بر پایت او رنگ زدند و بدر گنگالان ادا نه و پیشانی سرسنگ  
 نه و نه بخت را نه بختی نگران کرد و دامم بر رخ گلاب افتادند و فتنه را تا خواش بر گران  
 کرد و در بخت خواب افتادند اینجا جان آئین شادی و شاه خواری است (پایان) و شمس  
 نه به ست گویی که بدان واد شنیدن بانگ فی و جنگ می بیند و فتنان و دله و فتنان گفتار  
 کاراگانان یزیدی نه و فرود میازد که بر موج گل از گزرد و چون خورشید گزرد که می از سر  
 کرد و به شیر خان که اندازد که بی وی گفته آمد و در سالی انداز وی سخن رفت ناگاه اند  
 کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و به انگیزی و کشور کشی که رست قطب جان کسین پر خورشید  
 و در قلعه بنگا بدشتن باره و به و بار گزاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بزرگ  
 شاه فرموده ای آن قلم و رنجت شد شاه کار آگاه که او پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت  
 از سپس شیر خان که پوی پوی بداند و میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار  
 شگون فیروزی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه و الی بنگاله خسته و دم  
 گسسته بهرگاه آمد و به بهاد مقام خسته خورشید منش خسرو را بخونیزد و بداند شمس  
 افرو و بر قمار تیر بهریدند و باد کرد و دراد و شستما و دریا با گذشت به بنگاله رسیدند و سر  
 بنگاله رود بار است و در آن خاک رود و دو به دو بسیار مان ای به بختان جهان من

جهان بنام نگاله مردمان قلم که شست قلم که از یادیر مردگان آن قلم و است ار نال تار را  
 ست و مال ساداد نام نگاله را بفرمان آشور اتفاق ورود بدین سرزمین افتاده و سواد نمیکاله  
 چون سید انوشین افتاده کران تا کران هرگز باز سبز رار و سرتاسر هر کف خاک استین تاک  
 ز تنناخل نمایش سرو برگ میزانی از گران با سینه بر زمین میال که ترمیز آردوی همان از  
 و مسافر وری دیده پای و هر وان آن سرزمین میال اگر تیره کودکی خاک بازی زمین کاود  
 چتره آب از خاک برون تراود غریب رحمت آن مرده که آن خاک طرشاک دفن دوست و تماشانی  
 آن دیده که آن و با جمیع بهر کس دوست آسای ترمه تن برود و ماد های غم برنده را  
 آسای بر دستا کت و رزان را پس چ و مینوایان را گوید و کانه از بی قلم ست سخن در از میگردد  
 و از مقصود باد می نام اگر بهشت نیست از دم ست رباعی هر چشمه به بحر معنان ست اینجا هر خاک  
 می ترفنان ست اینجا و حاصل مرز و بوم نگاله میرس بی نی خامه و همه خیران ست اینجا  
 شیرخان مگرد انت خویش مرده حریف در ششدر انداخته باشد و کما مکار در آسمان دگر انداخته  
 باشد جنگ ناکرده با خرسوی نگاله گریخت و گشت اخورده بیونا آسایت گیمت چون است  
 چنین که گفتم و بهوز زبان لب باشد گشتن ست بی آنکه راج بر نودار بسیار ست که بر دست  
 آمد بر خوشی آب و هوای گرم شادی برگرفتند و همان آیت سرور و سرور که در ماله و دستدار سر  
 گرفتند آری و ای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه نامر چس چو  
 ساختی هر غم که آردوی ذوق بجام افشرد می نویسن و هر گل که آرا راه کوکب گیرند ساعه بایست  
 بساط نرم را بخت سبزه آسترو و ای سیاه را موج گل پرچم فرو و ترنیں جلوه مگر و هر چه لاله  
 گل و چو آن گسای که دنبال کاروان گیرد و سرود و خوش لب است و ماده مردگ را جو آید  
 را بزن ست و شاه و دلفریب مستی و می پرستی از سر احام کار ملک و دولت مازدانت از  
 دشمن و دوست بگری و ناگهی بدان بیا اینجا مید که میرزا بستانال می آید ستورنی جویدار بزم شر  
 دوری بسته حمزه بسوی اگر نه اند و به تهر بند بر دشتی چند خطه نهام خویش خواند و میرزا کا

را بر هم گونی و در نیز خواش خشک نختند که بیابان دلاهور بر آمد و تا به میرزا هندیان پیوست از  
 هر وی نیاسود شیرخان در آن گریز راه جبار کند و پویه سر کرده به بهتاس آمد و قلعه را از راجه بنام  
 بدم و مدره گرفت و بنارس و چون پور را نیز به ترک از منکر دیاری چون فتنه از هر گوشه دشوار از هر کنار  
 برخاست خسرو پرویز بنده شمرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه  
 اخلاص رفته و دشمنان پیشنگری هم نیر و یافه موسم بر شکال و دانی که بر شکال بنگاه چون است  
 شبهار و زبارش یاران بیفاصله و دما و دم تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر دو  
 محیط بر و ز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید و هرگز با فرام آیدن جای گل ولای و بیابانها کارگاه  
 موج و گرداب بحن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام  
 و پشته نوری را هر و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگریش بزم نیز  
 نخته کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگر و بدانوی که سرشان بهجوم داشتند  
 روی نهاد در نواحی هوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دوریای لشکر چون  
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای عبار چار موجه ادر بگذار بر انگشت خجوبان هر دو  
 از دو تگاور بر تگاور و زنده و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن بهم ری ندادند و کار تنها  
 شهر بار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از وی فرسوده  
 پذیر و بسیار و اندک آسایش که جاندار اذان نگر نیز و نایاب فتحهای گذشته را گزینیم  
 مدباز پس جنگی چنین که کردار گزاردان بر و ز گاران ازان سخن برانند در پیش فروخته  
 چشم زخم خوریشتم پناه و کی بر نشان نخواستیم به شیرخان را دل و گریه و زبان و گریه با بر گز  
 و فزون گسری پیام شستی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را نیزه در اندیشه  
 نگزشتی اذان گل ولای که در راه پیوده بودند و روز و شب از هر وی نی فی ادر شناور  
 نیاسوده بودند پیاده از زده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور رشت ریش فریب  
 دوستی از دشمن خور و گمان دست از خارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند با کما و ره دامن آتش شد و پیکر با چون صورت و بیا بستر یوندر بر رفت سر را بر نش  
 بر بخیزد تا کلاه و منفر را چه کند بر این حریر بر تن گیران است تا چلقه و خوش کجا بر بند و ان  
 بود و ابر و تحتان تیغ در نیام رنگ لبست و ندرین برارگی گران گشت سبیده دس  
 که تیرگی تا بر سب جان را مر و گریه بود و هنگام برادران هنگام حوی یکسره بر غنودگان رختند  
 سنگر سر آسیمی برید آمد و طرفه هزار در دست که افتاد کلاه از کرد پاروم اراف ارشاد  
 از رحمت خواب بسته و بر کسبان فی زین نشسته بر آگده هر طرف ناخندند گریه هر چه  
 بادا داد گویان سواره خود را بر ریزد و دهر و روی چند ساحل جویان بشاد دست و پا زوند  
 تا که امان جزم و م تیغ و که امان بحسب مرج رود مرده باشند و که امان از طوفان این دو آب  
 جان سلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر ننگ دست لور و دریا سنگاف را از فراز ساحل  
 در آب افکند یابی از رکاب و عنان از دست و اسب از کم ران بر رفت و شاه سوار  
 که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیرود و خط در آب خورده نظام نام آنداده از آکشیان  
 لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش مرصه داشت و با خوشبین درین اندیشه که  
 از بحر چون گزند و بر ساحل جاد داشت و هو احوال نه بد آن چستی که گویی گوی دولت بر خود را  
 باب در ز دباری بد است آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و لاد و مدعی آشنایان  
 فرخ سروشی بود که جهان را از رکاب بر آور و در جانیان جهان جهان منت نهاد  
 همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می رود نیم صحرایال نهصد و چهل کشتش روی داد از سر  
 خورندگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و دیگر کجا  
 هم پیوستند از شهنشاه خزانید رخی سرایند که تا از دریا کناره فرزند آمد و اگر باز آمد لاجرم من  
 گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چو آن دانم که هیچ آشنایان وی خدا بر دگر  
 را در غرض راه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به اگر چه سبیده با فتنه گستران  
 لشکر شکست خورده گریه ای از راهی و از گریه ای پس پیش یکدیگر چندی بیایم و آید

با هم آمده باشند و مانند ذره بای بیدست و پاک بر تو آفتاب خود را نشود و منظر گاه سلطان فرام آمده  
 باشد میرزا کاکیان و میرزا اسدال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چارناچار حسین بسجده بست  
 فرمودند و در دل از عمرشان همه دور دیده از غم انرا از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا  
 تیغ زنی در هر جا گرفته بودند و هست بشمن شکنی آویخته ادب داده و سلاح و سلب و خیره خرگاه پنج  
 در جو صله وقت گنج فرام هم می آوردند تا گوشت جمعیت که هر آینه روگستس پریشانی تواند بود صورت  
 گرفت در سال نهم و چهل و هفت و گره هم بدان خونریز گاه خراش رفت شیرخان  
 که بهنگاه رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود و بر پیر به شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در جوار  
 قنوج هر دو سپاه را امر کن به مرکز پیوست و ساحل گنگا گنج خیرگاه شد و هر دو میدان کینا  
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکست گسل شکست بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک  
 محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیار امیدند پندارم  
 درنگ و ریک جافرخ نه پنداشتند تا گریزان آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بسک و طشه رفتند  
 و در بادگشت اوچ و بیکانیز وجوده پور را پیوده در امر کوٹ دم امن و دلمان امان گشتند  
 و در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دید و بر طرف خیابان مرلو خرامند  
 گلبنی رست دانسته باشی که از منافقین آخر چه یافتیم و از رستن نهال چه بستم و در سال نهم  
 و چهل و نهم یکشنبه نیم شب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ فرزند می  
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی او است خسرو و با بخوی بدین فال پایون  
 خشنه فرجام یافت و شاهزاده یزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت و درنگی که جهاندار  
 جهانگیر دین سرزمین و وزیر بهوانی عمرشانی نخل این آرزو بود و فرو بوی گنج گزیدم خراب  
 و زنه جنون به برزخ فوق و قلا ویزی سکون نهد و جاده راه قندار و در روشنی روی  
 نور دیده بهر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کاکیان قندار را داشت  
 آشکارا خوانی مخالفت انرا داشت و در بروی گرانمایه میمان است و بسوی آشتی راه نبرده بنزد

بیان است جنگ با کز این ملک شمرند و وقت نیز گنجائی در ملک نه است از جنگ پیش  
کردند و خود در پیش آهنگی از هر پیش رفتند میرزا عسکری سر بنه و بار و سراپا رده و پر دگیا  
ناخن آورد و دستا هزاره زربنه مد گوهرین گاهواره را از میان برده و بر میرزا کامران که در  
کابل بود سپرد و دور و دوری آنجا بگریدند خاصه ما این چنین گزند که چنان بودند و کدام کن  
بروند و با این همه چاره در میان نگذرد ناچار میباید گزاشت و میباید گزشت و انگاه در آن  
گرفتند صد رده و راندیت گزند که چون از سرنگ و ناموس گزند دل دویم و جان نیز  
را کمی بردند وانی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و خود خوردن اینگونه خشمهای بیشمار  
ذات آوردن این چنین غمهای بسیار زهره هر مرد میت حدیث دراری راه کوتاه به  
چند است یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی  
نار مغوی نژاد شاه تمام سبب رخ نه نهاد و بسج راه عراق کردند تخت بحسب رسته  
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات بهرات و رود و آمدند کشور خدیو عرض  
جوهر مردی داده و داد پیش بهر شهر صراگانه فرمان فرستاده بود که این های فرخ قال  
که سایه پاش سواد مشور سر از بیست بهر کجا که روی آورد و پیشگاه غازی بر بند و بهر شهر چشته  
و نه نزل تری سار داده بساطهای سردان و سباطهای خانان گسترند و مرزانه فردرمان  
فرهنگ به پیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سیاه و رعیت کجایا  
بیزید و لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حق و آزادی خود را جز میباید بشود و اما غواهی خواست  
بر آنسان که شهر باران در قلمرو خویش خزانند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا و بدید آن فرو  
فرمان مرد که دانست از زندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بر آن نمودند  
آوردند که پنداشت هم آنان اوست و در آنفست پیشکش برین فرو شو که جام و مشرب و قدر  
و نیشا پور را بموده و روزیکه میخواستند به تختگاه رسید میران سیاه بفرمان سبکشان نادیده  
نزلگاه به استقبال رسیدند و شاد افغانان و چشم روشنی افغانان در جلو و دیدند به نشین کاین

بر فرج و شکوه کی از شهر بزمه و بر دست که دی شهر و الایمان را در یافت بهیدار جم دیده بر روشن کردن  
 و بهر سببوس یکدیگر بیان هر بستند و در ان خراشش بمشان و به زبان به شهر باز آمدند و نظرش  
 خود آهسته رو بود در ره زایش و فرستاد فرمان به ستور خورشید و که فرمان دهد تا بهر گونه بهر  
 به بندند آیین شادی سپهر به مظهر آراستن نو کنند به پرستاری بخت خسرو کشند به  
 بر روزیکه باستی از شاه راه و با یوان خراخرا خد او ندگاه به هم از شام مشعل بر افروختند  
 امینان بگوشتش نفس سوختند به بمتاب شستند سیای خاک به فشانند پر دین  
 بهر بیای خاک به بازار با سوبو صفت به صفت به بهر پرایه بندی کثودند بخت به زهر  
 پرده نقشی بر نگینند به بر گوشت چینه در آوینند به بهر گونه آینه باس فتنند به که  
 بیندگان چشم و دل باختند به چو گیتی کشا موکب خسروی به قدم سنج اندازد هر دو  
 بشهر اندر آورد از راه روی به رسیدند گوهرشان پوی پوی به بدن جاده گوهر  
 فرود نختند به بهر زمین رنگ و بو نختند به رنگها بر دی هم ریخته و نقشها به بهر  
 هم انگیزه شری چون نگار خانه چین بزرگ و بوار استه و به آراستگ از مانی و بهر دور و نما  
 خواسته خنیاگران به بخار نغمه سرانی به شستند اند در دفت زدن و تماشا ایان از رو  
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسرین بی سپرد بهر طرف که  
 راه جویند موجه گل تا که میمان ماه مانا را در ثریا با و منزلی و پروین جلوه نشینی فرود آوردند  
 و کار ایمان پرستی را چنانکه او گر نمایه میزبانان سر و پیش بر دند بهاناد و انانچین که این دو  
 خسرو فرزند بهر شین یکدیگر بودند انچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سر و سرانی  
 آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سر گرم بود به باشد که ماه را در تیز گامی پای فرود آید  
 به دران محبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله گل از سرو انفرشتان گذشت  
 یکپاره الماس سبیل فروغ و دود و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری بهند  
 به نوران گذشت به نامه نگار کردار گران میسکانه که اگر استعاره به هم نرمی این دو مهر



دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن بجا مرد ماه خواسته باشم هر آینه یکی را بایه افروده و دیگری  
 را بایه کاسته باشم و ماگر خود از همیشه اسکندر و داور سخن سروده باشم پیدا است که  
 اندازه دان هر دو کین و صلح و جنگ بخوده باشم جز آنگویم که ایران را یکجند هر روز به بد و خشنند  
 مرنهنگام گرم بود هر شب به وقتا بنده ماه دیده روشن و درش پذیرفتگان سیر و اخبار  
 که نور و روزنامه نشان روزگار به هم کشاوه اند در هیچ عهد نیز بانی چنان و میمانی چنین انگا  
 بر می بدین آئین نشان نداده اند قسطم اساس کاخ اهل برگذار سیل فاست  
 بجو هر آینه جز نام نیک کان باقیست و نماند هیچ جایون ویرش طماسپ و  
 حکایت مهران و نیز بان باقیست و پوینده راه سخن و سرانیده زمره گفتار تا اندازه از اب  
 هشا نگارید رهنس و آرمش یکساله آب خورد قلم و ایران را گفتن ساز تواند و او با هم  
 بویندگان را جاده انمایان ست و سرانندگان را سازا بلند آواز آئین ادب خود است  
 که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد و باد گشت شهنشاه جم بهایگاه بسوس  
 قندار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و ازین گاه خسرو خنجر و فرایران خنجر  
 مراد میرزا با جیت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام بیکار قریح هم آنگی و همی یافت  
 همانا جابنان حنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به همان حانه ایران تشریف در و دارند  
 داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به بند روی آورد  
 و هر دین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندمار و کابل از در آمد چشم و جراح  
 و دومان اقبال شاهزاده بزرگ و لشکر و سال را دیدند و از سود مردمک دیده پشمار  
 سیرای دل آئین شادی و شادمانی بستند و این سه تن که برادرانند و چون باشاه و در گوهر  
 و فرزند انبار و چون گویم که بدگوهران آدمی دژم خردان نثرند اندیشه و کز خردان نارسایی پیشه  
 یعنی میرزا بهندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگیند و آب روی خود و خونهای خلق  
 ریخته بایان کار بهر راجه بای چشمداشت روانی کار و روانی آرزو بخاک انماشته شد

و از آن سینه نام آور خزانم گویمیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال هفصد و پنجاه و هشت  
 در هنگام شب با فونی که میرزا کامران با بنوهای از افغانان خلیل و میمند بر سپاه شاه آورده بود و در  
 فرود رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند  
 تا در راه پنج به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگار شش  
 سر آمد و خشن پای این بر ابراهیم خرام را درین راه روی و در سال هفصد و شصت و دو نشان  
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آغخت و نقشها آغخت صدره گرخت و هزار بار آواز  
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روزیاه هیچ نمید و بمرگ نگاه  
 سپاه پوشد و از مردمک و در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان راهنگام  
 و در عسل سر شک بر خارد و دید در هر دو دیه های گریت و بر سر روی خویشش زد و بار  
 به نیایشش رسید و سبج گزارد و در سال هفصد و شصت و چهار به دراز خواب و پسین نمود و  
 همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خورانت که سر رشته گفتار شیرخان  
 از آنجا که از کف گذشته ایم چنگ آوریم و زخمه بران بار روان کنیم گاستیگیا هم چونید و در نزد  
 به بخار و پلزی صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داد و شکست افتاد  
 و او را بیادری سخت فروری روی و او دهنده وستان را از بنگاله تا اگر و دلی بجنگ داشته  
 و رزم و آرم کشاد و پانی که درین یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود بر او رنگ نهاد  
 تاج بر تارک ماند و چرخگرد و سرگردانده عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی ارایش گرفت و دانش  
 بخسروی و جهان داری در جهان رفت و او انت که شیر شاه روه مردان را را در مردی و در  
 باغ سروری آزاد سردی بود و سری بلندی گرای دوستی تنیع آزمای داشت هم بران  
 قره انزودی که با خویش آورده بود و تو قیغ تو قیغ جهان خسروی از پیش آورده بود و تا  
 بار نامه بنیاهی یافت کار نامه آگهی فرخواند از اگر تا ماند و او بنگاله تا آب سب به دراز و بنیایل  
 و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و متراسر بر گزارد و در ویه نهال بار در نشانه پانزده سال

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قمرانی و دارائی گرد و نیم برج الاول در سال نهصد و پنجاه و دو و سیاه  
قلعه کاخ در آشتی که تداو حشم انروی بر امر و حوت مامدی چند بدی حیدر بوخت چنانکه  
ز آتش مرو تا بهج واقعه جاگد از دوست کین بسیرتس حلال خاں بعد از گشتن به  
به غرور که خود هستی جهان نمایا در در اندیشه را در اندان هست و لود از انداره این مایه درنگ در  
نگر و تیر مردانه سر بر سرش ای جاگزید و در اسلام شاه مام مهاده خطاب سلیم شاه  
دبان زد تمور گردید گویند نه شال همد اباد گری و ادوری و به آبادان کاری شهر یاری کرده در  
سال هصد و شست از گیتی رخت برست یحرا ع رسیدن این دو نام آور پرور کاران بهر  
مرفق در ابر بهار ان مام که تا مرقه بر هم زنند از محروس غسان نیابند مران سیاه و وزیر گان کشور  
فیروز خان فرزند و وارده ساله سلیم شاه را که اگر کین مامدی ماه چهارده ماستی و چون  
جسین نت میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبار خان برادر زن  
سلیم شاه آن کوک بیگمراه پیش اده روز امان نه اده از تاب جگر نشنگه حاه خون جگر بند  
حولش آشامید خواهر زاده رتخ بر گلو اند و خود بهر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد  
خود را محمد شاه عادل مایه و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری برادر  
آنوقت در کار و گرامی شاگرد این کس آموزگار بود و نمایان را بر انداخت و نادانان را نوشت  
همیون نام مایه یون هندوی اذان قوم که در همد جو و گندم فر و شند و ز شمار ی دو کا انداز  
آیین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران در آمده بود  
همیون درین روز مانا در دون نواری سر نواریش یا فنگان روزگار سر آمد دوران طوفان نیز  
و کانش آسیا آسا که باب گرد و بگز نش اند آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی ادشا  
ر شاه نشانی جرد نام فغانه همیون بر لشکر و گنده مران و اند باز یچ طالع همیون فغانه  
مالویانه بپا رسوی ملک بر قفس اندر آور و دهری توت اهر گوشه بطنازی و دست سازی  
سر آور و دوا بر همیون خان نام افغانی خود آ ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوا

هم ازان طائفة تبارد دغوی سکندر رشاسه دم زد و درین روزگار که روزگار از درون  
سوی دیوانگان پریشان ترواد بیرون سوی خزانگان بی سامان ترویج جهان کشای  
درون بدانش افروز بیرون بدش آرای بر برگزین خشم و بساط بزم فلکان و بهر نور و شکر  
و شمع و طرف کلاه خویشین شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد و گریه  
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ سازهای  
و نوش را گرد آوری کردند و ترویج بیگ خان منشور ایلالت دلی و سکندر خان اوزبک توجیه  
طرف داری اگر و علی قلیخان سیتی قرمان مرزبانی سنبیل یافت گفتیم که حضرت جهانانی  
چون اذلاهور بسوی دلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای  
برکار جوی گذشته اند لاجرم بعد از فتح دلی و اگر شاه ابوالمعانی را به فرو نشان گردان  
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپر پای و همسایه محمد اکبر با سپاهی دیگر در و بنال روان گشته اند  
خامه تقدیر یک این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهم و شصت و دو و هر کارگاه  
آمده است چنانکه شیشه های یونان و نخل فتح هند و سنان را آئینه صورت غای آمده است  
بالجمله حضرت جهانانی در سال نهم و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه  
در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کنجاخه فرو می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام  
بر زینه پای نشسته اند و تا بر خیزند و بر زینه دیگر پا نهند به نقریدن پای و چپیدن پای  
و بیرون رفتن عصا از کف فرو و افتاده اند تخت آئینی بر مبارک زبده است  
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند  
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر تخت استین افشاندند و نادانی که این فرزانه  
ناز پرورد بر نی جهان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششده بوستان  
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گزشت و در و  
که اکنون کمن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که بر ستاره می سایه قبول

صاحب تاریخ فرستاده در سال نصد و هشتاد و سه قراقرغه اندر سیسی مدلی و هرزه گردی افغانان دیگر  
و گرمی بازار همچون هنوز رجاست نادر محمد بادشاه جوان دولت جهان سال از انما خیرین و د  
بازار تو فغانی مهر نیمه روز در بر توستان انجام یافت  
امید که زود نه دیر هنگامه تلاش ماه یسم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمه روز در درخت کلاک پروین فشان نواب سپهر خباب آفتاب تاب  
امیر ابن امیر والا جاهد محمد ضیاء الدین خاں بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته  
اخوت و طمعه دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار  
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از بهر و و خلص چون هنر نیمه روز جوید است که فات منو جفا  
این فرزانه یگانه آسمان سخن را هر جان آید است

### تاریخ

محمد الله کاین درسی صحیفه و سماوی نکته غیبی لطیفه و چه نامه گلشنی با برگ و سازی +  
بهشت آینه و مینو طراری و مضامین شگفته نو بهارش و کلام نغمه شیرین برگ  
و بارش و معانیهای تازه رنگ و بویش و روانی عبارت آبجوشش و جلا افزا  
چشم دل سوادش و گل و سنبل و شجرت و ادب و ستایم نخلند این چنین را چون  
پرای گلزار سخن را به یگانه خان و الا نشان غالب و سسی میر بر دان خان غالب  
به نثر و نظم در سبکته یگانه و وحید عصر کینای زمانه و ذباب خوان او شیرین بیانی +  
لیا بهر جبرته او تر ربانی و درین فرخنده آغاز خوش انجام و پایان آمد از ادا و ایام +  
بنا نیز و کتاب پر توستان و بهر که سروان بل خروستان و بهر و خلق تا این روزگار +  
دران جمع آمده از نامداران و با فرمان و خوشن نامی و بسا گیتی کشایان گرامی +  
بسا فرماندهان کشور آرای و بسا اسپهبدان لشکر آرای و بهر و سروران ترک و نامدار +  
نویسنان نویسان سپهبدان و نیاکان شه با فروز و در و از آدم تا یون پور پر پور +

در آموده بهر در اولین قسم که بروی مانده مهر خورشید اسم و دو نیم بخش که ماه نیم ماه  
 است و در اکثر که این باد شاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و توفیق شهید  
 مزین و شمشیر و قطره شاه مظفر و غضنفر فر فریدون جم افسر و نگین خاتم دولت طراز  
 سراج الدین بهادر شاه غازی و بفرمان ولیعهد جوان بخت و  
 افسر و شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار  
 جهانان و بهر بزم اندر کفش ابرگر بار و بهر رزم اندر موش برق شر بار و کران و  
 در فخر الطلیح و بیس دومین راز و شایع و با هر صاحب عالم پناهی و فلک و  
 خلافت و سنگای و نماید شیر خشان گزارش و که سال طبع این روشن گار

بدان باعث که طرز پیش جانفروز است

حیات افروز مهریروز است

رات

دعا

بود تا نور گستر افروز و فروغ اندوز از ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید و  
 ولیعهدش افروزان همچو مباد

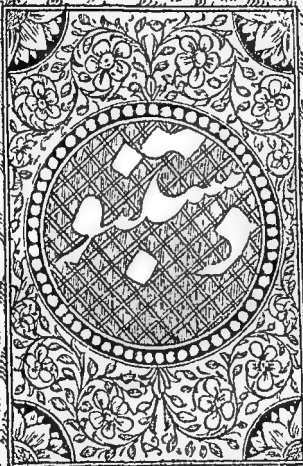
۲۷۵

[illegible]





عن ابن مسعود عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم قال: فضل خلاصة وزمانه  
ببرون عجين نون و نون ميم نون



در مطبخ می پختی و نوشیدنی را از مطبخ می خوردی



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پسر روزگار  
مه و مهر ساز و شب و روزگار

تواناداور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باشن آینه دانش و آوا نمود که این  
هفت نه را بیا به و افراز فراز آور و کارهای آسان و دشوار را در آئی و بندهای سست  
و استوار را گشایش بکشش و کوشش ایشان باز است اندازه این بر لبست و بر نهاد  
نه بدان اندازه لبست که این کالبد های باجم ستیزنده از یکدیگر گرگزیده هم آینه زنده روان  
نداشته باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و دورایش از نخت پاس  
فرمان نداشته باشند پس نذر از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز به همی از هم شناسه  
مستان و در درازا به مشو ستاره پرستار کاغذی است به فرو گرفته فروغش نهان  
و پیدار امپزاور و زایش را در پیودن سود و علت و بهرام و کیوان را در آلودن زیان

دستگاه اگر هست گوشت و اندام و شش و استخوان که خسته و خسته را میانه از کجاست برگاه  
 سرنگان و دارند در سرنگان دادگاه آنکه هیچگاه از جبر واد سر برودن یارند در مشربوش  
 بهم ابازی و کار خرد کار سازی اندام اگر یکی به درستی درستی کار خواست و دیگری سر می گری  
 هنگام بر واد است نه بر استن و استن است نه تخت گیری و فرو گذ است ۲  
 جگر که در حرم زخم رنجگ رند و بید است که از بهر چه آهنگ زنده در برده باخوشه  
 حتی پنهان است ؛ گار زنه خشم جامه رسنگ رند و در آیم فروغ هر فرد زده به  
 تویم خسته بهستی است بر آیه هر چه از آرام و آرد بر تری وستی است اران رو که رایگان  
 خسته و تروستی است همه سود و بهبود و بار و دهم شادی و شادمانی بار آرد و تو نگار دس  
 ویم و برینان و کلیم هر چه در ویش و دد ویش و داد است و خدا شناس خوب و زشت  
 و کم و بیش میزد و سواد است و آیا در باره این خود پایانی بود که پیوسته و نیستی استند  
 اینای بخشش بس نیست که هستند سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گزشت و بخشگوی  
 را با خویش بر دنا چار پایه چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن  
 مانند دانی که آسمان را بگردش آوردی هست چنان دانی که آسمان را دوری هست تار و پود  
 رسیانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخ رسته اند پرده چند بافته بروی رور کار فرد  
 هشته اند دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سیاهی بر بند کار فرمائی  
 و فرمائی نیروان ادب پس هر پرده بگردان چون جنبش سپهر بفرمان و اور است  
 بیدار خود آنچه با آسمان دهد و زهی بود بخش ناب و ربای و داد گستر بیدار و دایم بداد توانا  
 را نیز و گاه دهم بهر ناتوان را زور افزای گویم که بخاک و خون جفتن آشفته سران پل سواد است  
 سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود زخم زینش پنه از چهر و مست همانا که این  
 نشانای روکشن همه باز نمود ویر و گاهی و زور افزائی اوست و زنه بمن بجای که این دو گو  
 خسته که هر یک هنگام جدا گانه بودند و ک نگاه که ام و خرم گستر از نشانه بود و آک

از حرم اورنگ و افسر برید و سکنه رجبگاه دارد و در دیوان دست انگشتری و که مفتی رگ بنا  
 دیو دیری به ناپوشش دانی نه کفتری به سرائی همان چسب و اخترهای به آری خداوند چنانکه نیست  
 راهستی ده است بهستی بر گرفته رانیت ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوبت بشود بدید آورد  
 اگر در دم دیگر به نوبی میباش هم زنده زهره آن که است که از چون و چرا دم زنده درین روزگار  
 که هر زنده را بهنجار و هر چه را رفتار و هر کی سپاسی بود از سپیدار سخن پیوندی بگزار و بگوید  
 که خود روز و روزگار برگشت اختر نشان سپهر جای بر آید که در آن روزگار که بزم ناز  
 به زنده و در شایار پارس اذ ترک ناز دایان بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و بهر آرم  
 بودند اینک همان پای سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه مبرام و کیوان است و این  
 شورش و پر خاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و رنگ نمای آنت و انا بدین  
 گفتار کی گردد آن تا خشن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از  
 خداوندان لشکر چنانکه از دوستان پاکستان پارسایان پارس بهم بدانستن این دستبر  
 آوید و هیدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فرقه و فرمینگ کیش  
 نو فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندی  
 بچشمداشت که ام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تا فتنه و بسوی  
 خدا راه یافتند هندیان دامن و او گران از دست دادند و بشکجه و ام مهدی دوان افتاد  
 نمی بینی که از دامن آمادام و از داند و چه مایه دوریت در دانت که از آتش جز در  
 آئین انگیز از اینمای دیگر چشم و دشمن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن شیر  
 فرخ مرادی داشت روزگار در نور و این خسته خسته اگر میداشت بار اندوه از دور  
 دلمای شریک بر میداشت اگر در اندیشه از دنان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمد  
 هست بن نشان دهند و بر دل اندوگین بیناک سپاس نهند جهانیان با  
 جهانیان شیرین و لکریان لشکر آریان بر خیزد و انگاه شادی و زنده و بر خوشی نازندان

ای دانه گان فرزود و شش گان ریان و سود این جگامه به شش ختم خداوند گرم است  
 ورنه کارزار پارس آتشی امید سوداگر و کلاه نبود ب زخمه بر تارم بریشان میروید  
 کاس نوای بریشان میزیم به دادن نیم که شماره راه بین روشنی و گردون راه بن هرگی  
 بی فرو فروغ و کارگزاری بر میسبان راه دروغ خندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دم  
 هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کنوه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن  
 همی ایستد که بیچاره زمینیان که نه خرچک را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام  
 شنیده اند از نادیده و شنیده و سخن پیارند و چنان انگارند که در و کار که رازهای فتنه  
 و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکی و آئین دیرینه اوست از دین فرنگیان  
 فرنگ به دست رویا و میگاه رواست که لشکرهای هر سو این گروه بر این گروه گماشتند  
 گزیده سوارش دریا به که شک در راه از جنبش خامه گزیر و میریم از که دکی نمک برود و سرکار  
 اگر یم گویی تا در دهس دینان یافته ام از خواست این جهانستان مان یافته ام هفت هشت  
 سال است که از رنگ نشین دلی سوی جودم خوانده کردار گزاری جهانجویان تمویز  
 دست مرد شش صدر و بر سالانه از من خواست خوشتر فرستم و بران کار برد ختم لب  
 از چندی که کس شهادت شاه را مرگ فرار آمد آموزگاری شیوه سخن نیرمین مار گشت میری و نایاب  
 و نگاه جو پر بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش باره لمای دیگران بودی هر که  
 در انجمن سخن گوید بوی لبش نگران بودن تا کام در هفته یکدو بار به ارک رضی و اگر شاه از  
 مشکوی برآمدی بختی به بیگاه استادی ورنه بدر بخانه دنی چند شسته و باز آمدی و هر چه درین  
 درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بر دمی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این  
 و چرخ تیز گرد و درین درین اندیشه که برنگ نیزنگ دیگر زند وین آسایش بی از این  
 پاک از آسایش بهم برسد به نام آنکه گردنم و گردوست و فکر تیغ بی پروائی اوست  
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورده از سر تیغ بی جابر آوردند و اگر آشکارا پس بکنزار

و دوست و همتا و ششامه شریف چنانکه ماه دوشنبه شانزدهم ماه ذره و یازدهم می باشد کینار  
 و هشتصد و پنجاه و هشت ناکرفت در دیوار بار و بارودی دبی بنحسب و آن حبش زمین  
 فرا گرفت سخن در زمین لرز میرود در آن روز جهان موز بخت برگشته و برگشته چنانکه از سپاه  
 کینه خا به میر شایسته در آمدند همه بی آرم و دشوار انگیز و بخداوند کشته تشنه خون انگیز و دید بانان  
 و دروازه های شهر که برون از چوهری و هم پیشگی نطفه که هم ادبش هم سوگند نیز باشند  
 هم پاسبان نمک و هم پاسبان شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را اگر ای داشتند آن سواران  
 سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز و چون در با باز و در بانان را میهمان نواز یافتند  
 دیوانه وار هر سو شتافتند و هر که از فرماندهان و هر کجا آراشگاه آن صان یافتند باز داشتند  
 و پاک نشوختند روی اذان سوی برفتافتند شسته گدایان گوشه گیر از بخشش انگیزی تو شگیر کینان  
 با تره و ذوب غنچه و در شهر و راز یکدگر پراکنده جا بجا روزگار بسیرند همه تیر از تیر نشانند گدا  
 و از غوغای دزد و دیر شب هر اسبندگان نه پلار کی در دست و نه خدای در دست اگر  
 راست پس ای مردم بهر آبادی کوی و برزن باشند برای آنکه به آهنگ پیکار دامن کبر نزنند  
 با انیمه اذان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر کی در سر  
 خویش با تم نشست یکی اذان با تمزدگان مشم که در خانه خویش بودم چون غریب و غوغا نمودم  
 ما از شهر و هوش دم زدم و نا نمایه درنگ که مرده بر هم زدم آوازه بخون غلطیان صاحب  
 اجنت بهادر و قلعه و اردر ابرک و دودین سواران و پیانی رسیدن پیادگان  
 در راسمه همانرا از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان  
 از خون زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانابه خمره نو بهار نشد ای آن جانداران  
 دوا آموز دلش اندوز نکوفی نگو نام و آه اذان خاتونان پر بچهره نازک اندام با رخی چون  
 ماه و تنی چون بهم خام و دیرن آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روی به لاله گل مخدینند  
 و در خوشخامی بر کبک و تدر و آه میگردند که بهر یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اشگر بار بار برگ که مردم از دست و سر و دست بیاختن کنند و حامیه در نسل  
 زمزمه بر بالین این گشتگان به مویه خود شد و درین سوگ سیاہ پوشند  
 رداست و اگر سپید خاک گردد و در دهن در یزد و زمین سر اسیمه چون گردان  
 حباب بر خیزند و حساست سبب ای تو بهار چون من قبل بخون بغلت بدای  
 روزگار چو در سبب بی ماه تار تو بدای ققاب روی بسیلے بود کن بدای ماه تابان  
 دل روزگار شد به ماری چون آن روز تیره بنام رسید و کیمی تار یکگز کردید سپید و درونان خیره  
 هم در شهر حای رحمت تن آسانی انداختند و هم در ارک باخ حس روی را آخر اسپان و نسیم  
 را و آبگاه جوشش ساختند رفته رفته از شهر بای دور ست آگهی رسید که شوریدگان هر سیاہ  
 در هر فرد آمد نگاه خون سپیدان رخنه اند و چنانکه را مشکگران را نوا از پرده ساز خیزد و کوزگان  
 از ناسازی بی پرده شور انگیزند اگر گروها گروہ مردم را از سیاہی و کشت و زول یکی گشت  
 و همه بی آنکه با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست مریک کار کر بسند و انگاه چنان بر زور  
 مریک چگونه استوار بستند که حرب جنبش خوش فونی که از کمر گزند و کتا و پنیر و دیناری این لشکر  
 بی مردم جنگجویان بستیم را جارب و وار کمر نیکیست آری رفت و روب بند بوم بد انسان  
 که آرایش و آرایش اگر جویند مانند پره کابی کابی بیا بد همچنین حارب گیشی آشوب  
 میخواست اینک هزار لشکر گری همه بی لشکر آرای ارسته و سپاه بی کسره بی سید ارجنگ بر جا  
 نوپ و گل و وسایحه و بار و همه از خانه انگیزند آورده و با گنجینه داران رو بتر آورده آمین  
 مزد و در ز من بیکار همه از انگیزه آموخته فرخ مکین آموز گاران افر و خنده دل است سنگ و آهن  
 چرا نوز و چشم است رخنه و روزن نیست چون مگر بد آری هم پر خمرگ فرماندهان باید سوخت  
 و هم بر ویرانی بن و ستان باید گریست تهر بای می شهر یار بر آید نه ای بی خداوند چنانکه با غما  
 سبب با غسان از درختان نابرو مندره رهن از گیسر و وار آزاد و بازار گان از  
 تنفس حانه با ویرانه با و کلبه با خوان نیا گنمان نمانند نشین تا فو لیش را از آید و شوخ چشمه

خوش ببردم نمایند رده رده چون شرفه خیزد آخته و نیکردن آسودگی گزین و میکه برقرار آید تا از خانه  
بیازار آید هزار جا سپهر انداخته و در آن بید در و در و نیم و زرد لیران را بایند شبها از پریشان و بیجا  
بستر خواب آید روشن گردان را روغن نماند که شبانه بکاشاند چراغ افروزند جمیع دین و در شب  
تا چون تشنگی زور آورد و بر خشنیدن آورد شپ چشم دوزخ تا بنگرند که کوزه کجا نمانده است  
و بیاید کجا افتاده بی نیازی را نماند و با پروانی را میرم خسانی که بروند از بهر فروختن خاک نین  
میکافتند در خاک خرده زریافتند و کسانی که شب در بزم می آید آتش گل چراغ می افروزند  
در کلبه تار بدراع ناکامی موختند زیور و پیرایه لولیان شهر خزانیه که در گردن و گوش زن و  
و دختر شکر دست همه در کینه شهر و آن سیه کار ناچار دست نیم نازی که بر آن نازنینان  
باز ماند که از ادگان فوتونگر بردند تا سرایه خانهای خویش سازند اکنون هر پیشگان نازی  
که از خوابان باستی کشید از بدن همیشند هر ناکس از آن رو که باو پندار سری در سر آورد دست  
تا اندازه اندازوی گیری پیری که خویش را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبک از آنجا که  
بناد هر دم از جا همیر و چون بدیدنش بشتابی دریایی که خس بر دی آب میدود آن یکی که  
او را خردی روکش دمانی بلند بود خاک کولیش به آب رویش گل کرد و دیگری را که نه آب داشت  
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فروئی که فیت آنکه بدیش  
کوی بکوی باو پیودی با دراهم بندگی بخواند و آنکه مادرش از خانه نهضت آفریدی بیشتر  
فرمان همیراند فرومایگان کار آتش و کام ادا بدو میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسار  
و نوید داد میخواهند ب درودم که بیش تو افسانه بیش نیست چه چشم ستاره را شرف  
چکان دهد چه بر افتادن آئین یار کار از روانی و داشت هر کجا سکی بود رده بریدن و نامه  
برون فرو گذاشت در سر شتر تمام پیام گنجینه آمد شد نامه آن نیست و پس خود را گاو  
را رفته دیگر بود که نه بیش زخمه پاناز نه جسته که از خویش انگشتی جهان جهان پیام از دو  
برون بختی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگر و بگوی که بر هم خوردن



این رست و در نهاد و بهادر متس که ماد آورده خدا و به مویه بر در و مار وانی ماه و ناگهی اردو  
 ماتم را نشود و تر سید و ایران از سائنه خویش و فرماں را امن سر بهگان ر شاه و در شیر  
 دین را تا بد و دیده ازین در دوران آزار زار گزیده و برین مویه سر زنیس و برین ماتم بیاره  
 و برین دین تیشک و برین گریه خنده و دابات و بیراری ازین راری و حکم جاری درین غوار  
 سست کیست و مادرستی آئین شمرده شود صلب چه دل هم گم رایتی سخن چو مرا بد هزار آند بر دل  
 بود ز گری آه بد ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا بد ماه شادی پادشس و سرخ با افزا  
 بار این چند نشتر لشر از اندوه اندوهی سر نوشت گشته سر گشت می دید عسین بار  
 که آن سیده سیران چنانکه گفته آمد آمد گنجی که آورده بودند گنجور دادند دسری که سران پیچیده  
 مرستان شهر پاک نهادند و در دیر و زگار از هر سرای سیاهی و اهرنگ ری شدی و  
 از هر سوئی اردوئی گرد آورده و درین سرزمین روان داشت چون شاه سیاه را متوانست  
 را به سیاه مرد آمد و شاه فروماند به شاه مادر میان گرفت سیاه بدین گرفتن بود  
 گرفتن ماه بد ماه نوبت که میگیرد بد جزوه جاریه میگیرد بد شاه ماه گرفته را ماند بد نه که ماه  
 دو هفته را ماند بد گفتیم که گفته بود که این آویر مد گال آواره بودی از هر جا که بوی یوی ابراه رو  
 نهاده اند زمان را در کت و نه اند و زندایان را سر داده کمن گرفتار بود را نی یافته آمد و در دیگاه  
 رخ محاک سو دو کار کیانی مرزینی خواست سنده گریزای از خداوند و تافته استال پوشید و  
 فرمانروائی آباد بوی حست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و مهر پناهنده را زنها چرا  
 میبندست و نگاری روزگار و کاران و در و کار و کار و کاران مست اکنون میرون و درون شهرونی  
 کما بیش نجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ را ازین  
 مرز بوم فراخ جبر که چه که با خرموی شهر از شهر آغایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست  
 است هر مندا بهر ان حای تنگ و دور بهر ساخته سنگین دژی استوار بر دافنه اند و جیز توپ  
 از در زوب تند و جوشش گرداگرد و جوییده در بی آگاهی از روی باداری آرمیده اند لشکران

ششین نیز ازان میگذرین که اذین شهر فراخنگ آورده اند قوی چن بر از بار و برده خود را در  
 نادر و بر سران هم آورده و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ آبرنگ  
 بار را مانند شب و روز از هر دو سو گلوله بان سنگین از بوی امیر نزد تابستان می و چون است  
 و تابش آفتاب روز افزون وانی که خورشید در گاه و دو پیکر چه تشش می فروزد که پنداره  
 خود در میان نمی سوزد و ناز پروردگان پر و در بر و از بیایگی آفتاب بخورند و شب در آن  
 سنگهای تفتنه یافته از چشم تپج و تاب اگر اسفند یار درین رزمگاه بودی از هر اس زهره  
 در تن روشش گداختی و اگر رستم دستان این دستان شنیدی با پندمتنی از بیم جبار بسته  
 شمشیر زنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس اذان که پر تو خور همان را فرا گیرد و بر  
 شیر مردان میروند و زمین می نورزند و پیش اذان که جراح مهر فرو میرد و میگردانند  
 و بر میگردد و درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت یکروزه  
 و درین شهر نیز شنیدنی دارد و سب در رگ ساز من نوا می است که هر غزل و خگر اندازد  
 دین نوا می شهر رفشان ترسم که کاتش اندر نوا اگر اندازد که سرگذشتی است بر زبان  
 که زبان به بر من از خوشی خبر اندازد که آنکه بر تشش سری و باد کردار پندار بر تری و است  
 با پر درنده و برهی کار آورنده خوشی نمانی در آوختن هانا بدین اندیشه که بی آنکه  
 این کار گوار باز داند نماید در از دوستی وی در اند و ضن گنج نماند هواره به نماند  
 کین توختی و بدین و گوید که حکیم حسن الله تعالی سوگیر و پیروزی تواند اگر بران  
 است میان وی و سر نهنگان سپاه اشش افروختی و روزی آن تیز آهنگان به آهنگ  
 کشتن فرزند بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواهر دران گاه در ارک سیشین  
 بود آشفته چند ازان کرده ارک رفتند و خواهر را در میان گرفتند خداوند بنده نگه دار  
 از مهر نیشتن را بروی گستر و نادران استعظم از گرداب آب تیغ جان برد که چه بر نیش  
 گزند نرسید بن آن آشوب تار و نا از دودمانش گرد و بر نخواست فرو نشست

حاجه که در کلاستانه عین میاست نه نیاید و در استسما ایوان آتش و نه هر مریب در تنه  
 که دران استسما به بر حین کاری بهم پیوسته بود حاکم شد و مرد بخت و دیوار بود  
 اندوخت گوئی آن کاشانه را تمام خویش بپوشید بمرید گردن مخور که این  
 فی سرب و و متا کسی را که در کلاکت به هزار هزار رهنار بیج روی او سویی با خواجیز  
 چیس کین نور دمانا پیش دران کوه که دستان بوده باشد باز نگرفته باشد این  
 خواجی کش که روح آبله خردا و آیشی دریده و وانی قراح داده اند خود را در  
 سیومین ماه دما میدی شمرود هر کی هفته گردان و کرشمه پنج گرد خد که در حرام اذ  
 و از تدر و گرد و حتی رفته است این را بگذر که گذاراده گسام است نمی برم و لغز  
 آفرین سروده هم ازان راه که میگردد شتم همیگردد ملند آوارگی نام شهریار اذ گرد آمد  
 و در سرری را در هر گوشه و کار لشور آورد و فیضل حسین جان نام آور فرخ آباد  
 بگرایش روی و به نیایش قوی نداشت هم اردو در میثانی به پیشگاه خسرو و  
 نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین ندگی استود خان بهادر خان ناجوی میرا  
 که در بر علی اروی لشکر گردآوری به انداز سرسکری گردان افراشت یکصد و یک  
 برین دهرم و پهل و اسب سیمین شام بهرگاه روان داشت به چشم بدور فرورد به چور  
 نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای را میپور که اذ ویر باز دران سرزمین  
 مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جابانان گلن در مهر و  
 و یکدی استواری چایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه  
 کشاکش آنز انبار و گشت جادنا چار فرستادن پیام خشک زبان هسایگان آنز  
 گفتگویت در لکنه و آن پس که لشکران بند آرم گشتند و گیتی ستانان انگل کبر  
 رفتار سپند و از سر آتش جسته و در بایستگاه های دیگر بگروه خویش پیوستند و  
 اندی از سران باجیدی اذ کترین و سلی کار و که در لکنه و نام آوز حایت نشسته

و از بر دلی در بر روی دشمن و دوست بستند که هر دو ان بسیار دوان شرف الدوله که بر دوزگار اورنگ  
نشینی خانان او و دوست و گفتمند بر ترش دیدار بود و بود کن گروه اندک شماره فرزندانش که  
کوهی در ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروزی بر دوز تهر جابانش ناز نشاند و او را  
دستور خشنید و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور یا بامام آوردان نام که تاروی بجار ساد  
آورد یکی را از گزیدگان با سبکته بایسته کسبل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پنج راه آموه و مبارگاه  
و دو نوسن آهونگت دپیل او در گزید و بست و یکد رست و وزین کهای بر نگارنگ که پاه  
ناپسوده آموه گوراند و خفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی پیشکوی قزو  
پنداری این مره و فرتاب بخانه روشن کردن چای غمیماست و روزگار از بهر رسد از چشم  
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکه شهر یار از پیشکینش دو کلام یافت کار نامه آمیخته میکنند  
بر هم خورد و هنگام نیم و جام انعام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود  
چشم نیم باز و خفت نی نی آخر بخت خسرو در بلندای بجای رسید که رخ از خاکیان خفت  
سبب جای که شاره شونخ چشمی و روز و بد افشار و گزین از زن از نو بد خورشید زانده بشه جادو  
گردش بد بر چسب رخ زمینی که چنان میل زد بد روزیکه این ناخجسته مرد میان شیکری و شاه بری  
پروری کرد و فرمای آن که دو سبب بست و چهارم ماهه مازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود  
سایه شینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشیری در وازه ریختند که سپاه سپاه چرده را  
از گزید گزید نموده سبب می گزید دلی بردن برد و بد سبب ستم برد و آرد و داد و پس از  
چار ماه و پس از چهار روز بد فرو زنده شد هر گشته فرو ز بد تخی گشت دلی ز دیوانگان  
نبردی گرفتند فرزندان بده هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز  
درنگ است چون از آنجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که خمر بر روز دو سبب از دست  
رفت و هم بر روز دو سبب خراجک آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر  
همان در یک روز بوده است کونای سخن پیروزی یا قتلگان و سر پنج دشمن تافنگان هم

بدان راسته بازار که در سیر روی پیش روی داشتند شتافتند و کشتند هر که در بگذر یافتند  
از لب پانچگان و فرزادگان شکر سبزه که سرای را در مرغیت و بهنگسانی گوشتوار آبرو شست  
از آن سیاه زشت سرشت که در شهر حاد داشتند بسیاری را از نیش بگریز و اندکی را رگ گردن بر  
بستیز همون شد جان آواره چند و بیتی را چه با تیر مردان شهر کشای آویختند و گمان خود چون  
دیگران دیدانت من آبروی شهر کجاستند و در شهر کجاستی در دوازه تا چار سو هر سر راه را گمان  
ماد و اجیری در دوازه و ترکمان در دوازه و دلی در دوازه این سه در بند بدست این سوی سپاه ماندند  
این مرد در دل پنهانی شهر در میان کشمیری در دوازه و دلی در دوازه بوده است چنانکه دور  
هر دور دوازه ازین کوچ بیک اندازه بوده است با آنکه کوچ را در فرار کرده اند هنوز آغایه کبر  
میگفتند که در میکشاید و برون میروند و سامان جور و آشام همی آورده گفتند که هزاران خشکین میک  
در شهر با گذشتن این شستن بیوانی چند و صوفتن سرانی حیدر و او داشته اند آری در جایگاهای  
که آنرا بچنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بودید این چشم و کین همه را از بیم تنگ  
بر و شکست از نامداران و خاکاران و دور بینان و برده نشینان آغایه که کس نیار و نمود  
از راه آن هر سه در دوازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاههای بیرون شهر دم گرفتند  
تا که ام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیرینا سوده کشیدند و ایوان مرز بوم  
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گرانه دل در بر تنیده و نه پای از جافتن بر فتم و فتم  
که چون گنگانریتیم سبز نس مزاد ریتیم نه انگلیسای بیگناه کشش و نه آب و هوا  
شده ناخوش مزاج افتاده که در اندیشه های شاه افتم و افغان و خیزان راه افتم در گوشه بی تو  
با خامه سپه حاتم بهر نامم و هم از مره تور ابرو هم از رگ خامه خوان به نشان بل پر تنیدیم  
دنی برگ خدایا تا چند به سخن شاد و موم کاین گدازگان منست به فرمانی که در نا آفاد و در  
برگرد و دلا بمران که هر فریده را چندان گاه مهر نوشت نوشته و هر مادر در محاسن را فرج و رن  
سازد مرست مرسته اندرم و آرام مانیر ام از روی آن فرزندان است هر آینه آن که نه بیدلان

چنانکه کودکان هر بازچه را بشادی نگرفتند رنگ شکفت آورد روزگار هزار رنگ  
 را در پیرانه سری بخشود و نگران با ششم آید روز که لبست و ششم ماه ماتم و نیزه امین روز از ستم بود  
 هنگام چاشت در آن کنونه که این چسب و از گوشت پایه از پایه های کزدم برکناره خاوری داشت  
 بخشنده سوز و خشنده جور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جانیان از  
 تیرگی بیداد رفت و درین غمخیز روی سیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان  
 رفتند و کشور گریزان شهر و ارک سراسر گرفتند و خای زرد و کشت و گیر و دار تا بدین که چه نیز رسید  
 و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که اینک چه جز یک راه و پیش از ده دوازده خانه دوازده  
 از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از دزد و مردودین نوزد که زن را بچه در آغوش است و مرد را  
 پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بمیدستانی من که از سخن پذیرایی گزید  
 نه اشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ بهم پیوستند تا که چه چنانکه مرسته بود  
 در بسته نیز شد لب جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شکفت به زانکه دل تنگ  
 تر از گوشه زندان منست به درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه هر چه کوان بود آن  
 سر رام رام راجه ندر سنگ بهادور و فرمانروای پشیا له درین یورش با کشور کشان  
 همراه و سپاهش از آغاز با شکر انگریزی درنگ و تا زانجا بوده است و تنی چند  
 از وزیرگان راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشه در تو لکری از نام آوراند حکیم  
 محمود خان و حکیم رفیعی خان و حکیم غلام الله خان که از نغمه و ثرا و مینوشین حکیم شریف خان  
 درین کوه میمانند آستان در آستان و بام و در بام دور ویر تا در شارستان اینان و  
 نامه نگار از ده سال همایه دیوار بر دیوار یکی از ان خسته آئینان ست نخستین کس از ان  
 ستم تن با گروهی از پوستان و پیردگیان به آئین نیای خویش در شهر جایمانند اندلسی  
 و آن دوتن دیگر در پشیا له مهدی و همیشه راجه کامرانی میکنند چون کشایش از این دوشین  
 بود راجه را از راه رهی پروری باز و راز بایان نبرد و جای پیمان این بود که چون بهر روز

یزدی گزیند یا سبانه بر در این کوی نشیند تا سکویان انگلند که آمان را گوره خواسد به کلاه  
 و کوی آتیب ز راست در سپردن راه کن ازان که ره و گامی حیدر پناه سپرد و در  
 به راه آورد و گزینست در همه شهر از یازدهم ستم هر خانه و هر کلیه را در فراز دست و در و تنه گاه  
 و خندان ناپید اگندم فروش کجا که دانه حرنه گار رو که جامه پرشتن بوی یزدنگر اگر کجا شود  
 که موی سر ستر و پاکار را کجا یابند که بلیدی ببرد باری در ان خیزد و چنانکه گفتم میرفتند و آب  
 همیشه و نمک و آرد و گاه گاه اگر میبافتند می آوردند سپس آن فرجام بر خاست و در و  
 سنگ بست و آینه و لمارنگ بست گردید بپهنگامه گرساری کوشش بجایانند به  
 چون همچنان به آتش سوزان برابرست به خوش و فاقوس از فورش هر چه بخنی بود خورده شد  
 و آب بدان کوشش که بیداری چاه بناخن کده اند آشفته آمد دیگر در کوزه و سبوا  
 و در مرد و زن تاب نماد و در گار گذشتن و در شکب و دست بهم دادن آب و دانه  
 بفریب پیری گشت و در شمار و در تشنگی و گریه گزشت بفریاد ازان زاری  
 و خوش به فشان به فریاد ازان خواری و بی سرگ و نوائی به فریاد و بیجاری و خسته  
 درونی به فریاد و ز آوارگی و بی سرد پائی به سوین روز چنانکه در ان بخار سخن سروده آمد  
 یا سداران از سپاه چهار اجه آمدند و نشستند و کوه نشینان اربیم در آمدن بیجا بیان  
 رستند هر چه بادا باد گو بیان رفتند و از سر نهنگان دستوری برون شد گرفتند چون یاسبانی  
 از دوستی بودند از دشمنی خواش بر نیگونه روانی گرفت که تا سر بار چار سو میتوان رفت  
 آنسوی چار سو گشتند گاه و بیناک راه است از سو مپاس بیرون و بهراس رهنمون  
 فروماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیرغ  
 و شپیرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من و دوتن رفته چون آب نوشین و بون  
 و در در نیبایست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سب و آوردند تا آن آتش که نام و گزشت  
 تشنگی است بدان نمک آب در و شست برون و دنگان و آب آوردند گان میگفتند که

از همین کوی که ما را ازین پیش بر فتن روی نیست لشکران کلبه چند را در شکست اند نه آورد در ابدان  
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی آواران به که سخن از آوند و جان و روغن و آوندینار  
 روزی ما بر کسی است که در آفرینگار و سپاس از وی بخشش ناگزاردن ابرمینی است درین  
 روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدستی که زندانیانند زندگی میگززانیم نه کسی می آید تا گفتارش  
 بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیا گردد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما گراست  
 و چشمهای ما گرو برون از آن کوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور و در  
 ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و قی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از روی  
 بر دارد و بروی زمین فرو بار و این بار ابر گرانیه هاسایه آب از چشمه زندگی آورد و هر آینه آنچه  
 سکندر در بادشاهی جست این نمک خام شور را به آشام در بنای یافت **ب غالب**  
 بوده کوشی از دوست همانا به زان و در هم کام که بسیار ندانم گاه آنست که بدان آئین که  
 سخن بیرون ازین نورد و در پس تابی آواز بخشی در تار گفتار اندازم و پاره اذکار و بار و ماند  
 خوشی تن آشکار سازم **ب** در هم زوان غمازه بر خشم جگر نهم به پیکان نه دل بجا و شش نشتر  
 بر آورم به اسال بر آغاز شش و دویمین سال است که درین کس خاکدان خاک بازی و ان  
 چاه سال در ورزش شده سخن جاگدازی میکنم در خبا لگی پدرم **عبد اللہ بیگ خان**  
 را که بر و پیش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او درین  
**نصرت اللہ بیگ خان** بهادر مراد پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیر فتن من  
 شمار منین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در و هم خداوند کار من بدر از خواب  
 نیست خفت ستوده جا همند بر روی چار صد سوار با خنجر **لار و لیک سبک** در چو نیل  
 جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش و در نزدیکی اگره بر دو پر گنه  
 و سرس فرمانرانی و مرزبانی داشت پس روی هر دو پر گنه لب کار انگریزی باز گشت  
 و بهر من ویرا در من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک نایه نری بجای آن **حاکم**



سرایه آرمش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسد  
 بنایان ایریل از گنجینه کلکتری دلی یافته ام از منی خود آن گنبدان را در فرار و مکار با محبت  
 با ساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین تنافزی دهم و پیری و دحض  
 نود کما بیش عجب است که دو کوک بی مادر بی پدر هم از دوده آن رن که خون مش  
 بگردن بفرزدی سر داشته ام و با آن شیرین گفتاران و سخن آمده از هر آمیزش پون شیر  
 و شکر داشته ام اینک درین در ماندگی پامند و گل و گوهر گریبان و دهنند بر او  
 که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد بسیار داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدی سال  
 له ان دیوانه کم آرد بخیر و خوش است و بهوش میزد خانه وی از خانه من جدا است  
 و کما بیش دوری دو هزار گام در میان زن و دحضش با فردندان و کنیزان زندگی در  
 گریمش میداشتند و حاضراوند دیوانه را مانده و کاجال و در بانی کس سال و کنیزی بزرال  
 بجا گزاشتن کس فرستادن و آن سه تن و کالار ابیخا آوردن اگر حاد و داستمی شوخته  
 این خود گران ابر و می دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است و دو کوک نازنین بیرون  
 شیر و شیر و جوان و میوه و تره و حنید و دست مردانی خواهش نرسد به به چه جای این  
 گفتن است نازنده ایم مگالست در آب و نان و چون ببریم در خاک و حش سخت من هم  
 در بند آنم که برادر شب چون نخت و بر وز چه حور و دنا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گشت زنده است  
 یا بختی فردی نه این ناله و فغان ملیم و من و جان آمرین که جان ملیم و یا بختی گفتام  
 جاگز است و یا بختی گفته ام روان فرست است از کار آگهان حشتم دارم که گوش بفریاد نمند  
 و چون بشنود داد و ده در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه یر توانگی هاما از رو  
 فرودن سوز و از راه سر آمدن روز حراج با داد و آفتاب لب مام را نامم فرد سال است  
 که در سنایت داری داد و گزای گیتی آرای شمشاد سپهر بارگاه ستاره سپاه ملک و کثوریا  
 چکاره نگاشتم و بر شسته یامی که راست از دلی به نبی و از انجا بلند میروند به پیشگاه جداوند

هنر پسند و داور نام آور لار و الن برابها و بر که بر دوزگار گورنری بامن از مهر گسری آئین  
 روان پروری داشت روان دشم بل زای سخن کشودم اگر خود نشد که بخت به راهم بزم بالو  
 کیتی سستان دهد به این نگار از ان چگاهم نشانی و نشین است و چگاهم را پس و نه و پیوند  
 همین است که در اندیشه میگذشت که این چنین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس  
 سه ماه ناگاه پیکار خسته از کارگاه یام خرامان و گل برامان آمد و نواز شننامه آن نمی سرود  
 بوستان سروری آور نام انگریزی و نگار شش برین مهر انگیزی که چگاهم بهار سید و ما بنگر  
 پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاش فرخ  
 نئی روز نگزشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسطر زنگش بهادر بخان  
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چگاهم که اذ لار و الن برابها در بهار سید  
 فرمان آلت که سخن پیوند آرد و منذ آئین نگار دار و در گذارش آرد و بمیان جی گرس  
 فرمانده هنر روی سباز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه بنایشنامه بنام نامی گرس  
 شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لار و کنین گواب گورنر خبرل بهادر  
 فرستاد آمد و دران پوز شننامه آرد و آرد و بدین انداز نشان داده آمد که خردان  
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش  
 رنگارنگ شمار رفته و دهن بگر اینیاشتن و پیکر به زر نمختن و ده و اون و گنج فغاندن  
 بکار رفته این سخن گسترشایش گرس خوانی از زبان شهنشاه و سرایانی بفرمان شهنشاه و  
 نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا بخوان مهر خوان و سرایا در تازی گفتار و خطاب خلعت  
 و چم نان ریزه در انگریزی زبان پیشش تواند بود و انا کار فرما نواسه گورنر خبرل بهادر  
 بپاش فرزه در مان و فرزه فرمان فرستاد و آگهی داد که بنایشنامه رسیده و به انگلستان  
 بدانی گرس بدول از افغتن سر خوشی چندان بخویشتن با لیه که خود در تن و تن در پیرهن  
 فتواست گنج پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزان جهاندار

بایون حوی فرح بنا و شریسل کلرک بهادر که پیاخ نگارش منت ساز امیدواری و  
 ارز و شمار می افزود و دانم که اگر آرایش دادار بندرم نخوردی و از دست سیاهیان امانت  
 ناسپاس داد کده با بریم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و سار رسیده بود  
 و دل و دیده من چشم روستنی گوی بهر گرگ و دیده لودی اینک آن بایون نامه با که سیاه  
 از روی سر خوش من و کما به بازوی خرد و پوشش منت با منت و پر کاله چند از جگر که در  
 جوش گریه از فرقه برون رنجیده ام بهر نشان خون بالائی مراد و امن است بی گشته زخم  
 ما و کشمیرم بدنی خسته تاخن پلنگ و شیرم بد لب میگزم و خون زبان میلبسم بد خون  
 میخورم در زندگانی سیرم بد چهارشنبه نمی نام ستمبر روز هفتدهم از کشتیست شهر بستگی  
 دروازه کوچی گوی آوردند که غیاثیان برخانه برادر رنجیدند و گردار کوچ و کاشانه انجمنند میرزا  
 یوسف خان دیوانه و آن قزاق مرد دیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد  
 سالخورده همپای و دستپاری ده دهند و که درین گریز اگر بیزا جای دیگر آمده در انجا دم گرفته اند  
 در سرانجام آب و نان گوشتش دیرینه نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دارانجام  
 در هر کوچ و باز از آشتنم با یک بهنجار نیست سیاهیان را نیز در خون نیز و انداز و انگیز یک زفا  
 نیست اگر از دم در سرزنشست فراخور خوی و منشست دانم که درین ناخت فرمان همه  
 است که هر که گردن نهاد از سر خوش و گر زنده اند و خسته برند و هر که چهره توده در نور و سر پای  
 ستانی جاننش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان می رود که گردن کشیده اند تا سر بردوش  
 ندیده اند آواز نیز همین است که پیشتر کالامیر مایند و جان نمیکزاید کنز و آنهم در دوسه کوچ  
 نخت مرادین و سپس بار از زمین برداشته اند و گشتن پیران و کوکان و زنان روا  
 نداشته اند خرام خانه در نگارست نام چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ  
 بر تومن زخم ناگام پیش نهاد را ای خدا پرستان و اوستای ستم نگوه اگر دستپایش  
 داد و نگویشتم ربان شما بادل یکی است کردار دهند و ستاینان یاد آورید که بی انگه و

سواران پیش باید و کین را از نخست پیرایه بود باشد و به کس دانند که خداوند کشتی گناه است بر خداوندان  
 خود تیغ آفتند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گوواره راتن از روان پرده آفتند اینک استانیان  
 آنکه یکدیگر چه از روی کین خواهی بکنک بر خاستند و بهر گوشمال گنگاران لشکر آراستند از آنجا که  
 از شهر بان نیز ولی برداشتنند جای آن بود که پس از چیره دستی در شمر زبلی سگ و گربه را زنده  
 نیکه استند آنچه آن خشی که پنداری آتش در جگر زبان میزد و فرو خورد و بر اندام زنان و کودکان  
 مار موی نیاز زدند هم از بهر جادو شناس بیگناه از گناهکار است که بجان و جادو و جادو نازند و  
 و میچکس را از جگر کس که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند یا ننداده اند از فروماندگان شهر بسیار  
 را بردن رانده اند و اندکی بچنان در بندیم و امید فرومانده اند و باره بیابان گردان پیچیده  
 هیچ فرمان نیست مگر در و برون رفتگان و دون گفتگان را در مان نیست کاش در و میان  
 و بیرونیان را از مرگ و زلیت یکدیگر آنگهی بودی تا میتابی و پراگندگی روی نمودی اینایه خود از  
 دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستند است پاشکستان و ترواند و زنجیرگان  
 هرزه گرد و هر اهل پراورد است و همه را از بیم مرگ سرخی زرد و خیم اکو بر روز اندوه  
 اند و زو و شبند چاشکستان ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و ازه سنگ بست  
 پیوسته است فراز باجی بر آمده از آنجا بختن در کوچه فرو آمدند و چون دور باش سپاهیان  
 راجه نرنه سنگاه بهادر و سودمند یافتند از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانی که نامه نگار  
 بود آمدند از روی خوبی نوی خویش از همه کالا دست برداشتنند و مر با آن دو کو و کف رخ  
 و دیار و دایه ننگوار و تنی چند از همایگان نگو کرد و راجه گرفتند و بردند و بگشتند از کوچه  
 در مرز از و تیر بر تپاب و آنهم برنج و آبلنج و تب و تاب زرقه ام پیش اندازد دان و دوشور  
 که نزل برون بهادر که انیسوی چار سوی بکاشانه قطب الدین بود اگر فرو آمده هست بر  
 بامن نر می و مردی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی بهر آن زن  
 سوی آراشجا بدو کرد و نروان را سپاس گزاردم و بران خسته خوی آفرین خواندم باز آمد

چهارشنبه پنجم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بخت دیک بابک نوپ شنیدن را فوخت  
 و دوشنبه را گفت زار انداخت حدایا آمدن لعلش گورنر بهادر مهنده آواز و رسیدن  
 نواب گورنر جنرل بهادر فزوده آوازه خلکون دارد بخت دیک نوای خوش فزای را میوه  
 چیست روز دگر این پنج از سویش نکاشت و بر آنگی نفر و دو مکرگان کنیم که هموار سازند گان شب  
 و فزاد کثور را در جای دگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد همان ماناد که هنوز مرگش  
 گردا گرد فرنگ در فرسنگ و گردا گرد در گردا گرد و در گردا گرد و در گردا گرد و در گردا گرد  
 و هر زه شیر آمانده اند و در لیکه خون با ویر پیکار بسته و بستی که بریزد بدین کار کشاده این  
 دیگر در سر زمین سوخته و فواید میو ایتان بدان میرا هر روی شور رسیده اند که بنیدار می توان  
 باشد زنجیر گستر است و تظار نام نامیر خاتمی یکجند در پیواری هنگامه آرا مانده سیس  
 بر بنونی دیو یا میو پیوسته است این گروه را دران ادست کوه جدا گانه با جهان داران  
 سر جنگ و شیر است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه با و تن و آتش نیز است درین  
 ماتم آور جاد که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر نیز گریستن بنگستن سر  
 داشته باشد روزن دیده بجا که پناخته با و در روزیا و بیج میست که گویم دیده آن دید  
 و برش و دیدارین پندار و رویا و خود چیرست که در تاریکی آن بسیج خوان دید بر آمدن از حاکم  
 و بانهادن برستانه پیودن زمین بازار و کوی و از دورنگر سستن چار سوی میرون ازان  
 روز که سرزنگان فرنگ پیروم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان  
 من میگوید بیدارم که گیتی جهان می رود و چه نیک و چه بد در جهان می رود و ازین در دها  
 دار و گنجین و زحمای مردم میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس  
 انجینه اند و بکسیر که دارهای کوهیده سر از بر در چاه و دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین زند  
 خسته و در تن میباید زیست هم آه که باشد همین امروز من فردای من و من تر تا من نگار کش  
 با است که بر من میروید یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنیده ام که آن نبرد

که من ناراست شنوده بهشتم با کاست سروده بهشتم از گیر و دار به خدای پناهم و برکشی رستگار  
میخواهم دید و بیکار است دول در بند و لب خاموش و در یوزه گلی از در زبانه که شکوای گستر  
بد اگدائی و انگاه بدرین میر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاد و استن  
کشایش شهر با یسته تخت نگاشته ام نیز لاد برین است که مرا اندرین نارسه شیندن سرای  
گفتار و هنوز سخنانی ناشنیده بسیار است هر آینه آن یحییم که چون ازین تنگنا برون بودیم راز  
ناشنیده از هر سو فر از آرم در از دانا روی نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پی  
و پیشی روید از روی داد خورده بر من نگیرند و نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ناشن از سیاه  
روزهای هفتم می باید سرد با وی چون از در آذر فشان جهان را در خویش فرو برد بماند در پا  
نخستین آن روز در بان درم روی ژولیده موی مرده مردن برادر آورد میگفت که آن  
گر مر و راه نیستی بخبر و زبیدی تب سوزنده زنده ماند و شبها هنگام در دل شب توسن ازین  
تنگنا برون جهان از آب و آب چین بگزرد مرده شوی و گور کن بجوی از خاک و خشت بر سر  
و از آثره و آثره گوی و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کد ام گورگاه بخاک سپرم از پریان  
و دیوانا که پاس ناز با هیچ چیز در باز از غم فرو شدند مردوران زمین کننده به بیل و کلند کار  
کننده گوی ایچگاه در شهر بنوده اندهند و می تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش  
سوزاند مسلمانان را چهر زهره که دو کس به پای یکدیگر دو شاد و شش برای گزرنده چه جای آنکه  
مرده را از شهر برون برند همایگان بر تنهایی من بخشوند و بر انجام کار که رستندگی را از  
سپاهیان پیاپی پیش و دوش را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تنم در  
شستند و در دوسه چادر سپید که از نیجا برده بودند بچسبند و به نماز گاهی که به بسوی  
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را در انجا نهادند و مخاک بخاک اپنا شستند و برگشتند  
سپید درین آن که اندر درنگ است به شده شاد و سی سال نا شاد زیست  
تنه خاک بالین خشتش نبود و بخیز خاک در سر نوشتش نبود و خدا یا برین مرده بخشاید

که نادیده از زلیت آسایشی به سرودی بدجونی او فرست به روش بجای ویدینو فرست به  
این فرد هیده سرشت مگویده سر فرست که شست سال خوش و ناخوش زلیت و از این  
سی سال به ستمد و بی سال بهیش زلیت در هوشندی خشم فرو خوردن و در بی نیازون  
آمین داشت و در لب و همیش شب از ماه صفر سال یکزار و دوهصد و هفتاد و چهار  
جامه گزاشت بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف به که زینجه بجایان در زولیش نگانه  
یکی در این مسمی تیر و شش کرد به کشیدم آبی و گفتم در بیخ دیوانه به اندیشه سخن سان را  
به آتش این نگارش رسانی باد که در بیخ دیوانه باندا از اندازه که فرخور چهار است یکزار و دوهصد  
و نود و شستار است و اینجه لبس از کشیدن آبی که هر آینه شتازده میتوان کاست باز میانه  
همان یکزار و دوهصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل شام آنکه پورش  
در خوراوست به بهر چهار فرد و آری در اوست به نام آوران از داد و دانش بهره ور  
الین الدین احمد خان بهاور به و محمد ضیاء الدین خان بهاور را همداران  
هفته که شهر به دست سپاه انگریز کفایش یافت اندیشه ماسا در آرزوی به باد بگذرشتن  
شهر گرایش یافت با فرزندان ویرد گیان و سه پیل و کما بیش چیل تنگاور تنا در بویه در شت  
دسوی پر گنه لوهار و که به شتاندی جاوید تنها که ایشان است ره سیر گشتند نخست به شهر و  
گزار افتاد و دوران جبر و غبار گورستان به و بار کشودن و دوسه روز آسودن روی داد در  
درنگ لشکریان پناهنده نگاه را فرو گرفتند و جبر رخت تن هر چه بودند ستمند و رقتند مگر آن  
هر سه پیل که همزمان بهر کیش و همدان به اندیش لب آفا از آن آشوب بدر برده بودند از بهر زشت  
زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجایماند اشتکم بنیادیدگان و آزار و ستم و کفیدگان بهر ستم  
چنانکه دانی سوی و دوجانه ره نور و شتند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهاور  
از راه مردی و جوان فردی پذیره شد و خانه خانه شتاست گویمان به دوجانه بر و درازی گفتار  
بیشکش بنوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با بایون همان کرد

مناحب کشته بهادر دلی سپید انگلی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرزند وارا دیدند و اورنهی بیچاره  
 سخن راند چون آذر مکنیز پاش شفت و دیگر هیچ گفت و دراک یوانی به پهلوی ایوان خانامانی نشاند  
 داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاس بهداری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار  
 سر نوشت ویرانی این خانان می نکاشت چنان دان که در معز دلی بر خداوندان خانه دست نیامد  
 دراز گشت و در دلی خانه های بی خداوند پامل تر کنار گشت هر چه اینجا با خویش برده بودند فریم  
 که برده جان بر دند به روزی بنویسان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ  
 دشت و کلوخ هر چه بود بناراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستر دنی و پوشید  
 با ندازه تاروی در میان ماند ایند بر میگنانان بخشاید و این آقا ز ناسا در خجسته اینجا شمشه و  
 این آذر دگی را آراشی پدید آید همانا شبیه هفتیم اکتوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند  
 و چنانکه گفتیم و دراک دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین رود او بر سپاه فرمان رفت  
 تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان مجبور ابد انسان که بزه مندان را آورند آووردند و درارک  
 بگوشت ایوانی که آنرا دیوان عام نامت جادادند مرز بوی که مران مرد با بود به جنب جهان داری و با جهانی  
 سرکار انگیزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر اتمد علیخان شهر کیای فرخ نگر اچنانکه آن یکی را آورده  
 بودند آووردند و درارک دلی بگوشت جاداد گاه شستگش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد  
 چنانکه بیستان خانه بر اندازند و اندر دخته های شهر بیان بباد رفت و دوشنبه دوم نومبر بهادر چنگان  
 کنانگ بهادر گده و داورری گرفتار آمد و درارک بجای که نشاندند شست شبیه هفتیم  
 دران سران که درارک جابجا دور از بهادر جاداد آمدند از آمدن راجه تاهر سنگ مرزبان بلب گده  
 یکس در شمار افرو د راز پروه قرار رسد که مرزبانی پیرامن دلی که در فرمانبری بهار خسته  
 دلی تمای پیوند داور دزبای هفت در شمار کم و بیش نیت جهر بهادر گده و بلب گده و لو بارو  
 و فرخ نگر و دوجانه و پاژودی همین هفت جاست فرماندهان پنج بهر زمین درارک دلی چنانکه  
 گفتیم تا گزین و آن دوای دیگر و پاژودی و دوجانه تا و یکیم را نشاند تا در چشم جهان بین



ایمان از روزگار چید و کار نشان بیدام پنجار بیان گرین بی آنکه گویم نهان علما و پنهان ستودنیان  
که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که  
حسین میرزا مهر خوان دوست درین هنگام چون دیگر آئیندان با زنان و فرزندانش  
مردن رفته اند و حاتم بایر از در بالیستهای گرانندیزی گراشته راه بیابان گرفته اند با زن با  
این دو روشن گهر کاخی چند و حاتم چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر به هم پیوسته چنانکه اگر  
آتش زمین بیهیست در آری اگر با شهری یادی را بر شماری اشارستانی بدین بزرگ  
دران کوفته که سراسر از آدم زاد تنی نو و یار و ب تاراج رفت و ر و ب یافت و ترب و مرث  
و تار و مار شد مگر از کالای بک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر  
گسردنی مانند آن دران مانند چای بجای ماند ناگاه شبی که بستان روز گرفتاری را چه  
تا هر سگ بود دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را خشت  
آن بهیست با خرسوی سر من بدن نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان  
از فراز بام همین گریتم و گرمی دو و بچشم و رخ من میرسد و از آن رو که دران دم باد بر میخیزد  
خاکستر بسزایی من می افتاد آری سرود خانه های گلسانگ ره آورد و آتش خانه  
همسایه خاکستر چو انبار و جنبش حاتم که دراز کرد که برقرار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه کرد  
تواند نگذشت که مگر شستن آنرا دریا به او شاهزادگان میرون ازین نتوان سرود که اندی را اندام  
مرگ بدین زخم گلوله تفنگ فرو برد و جندی را در جسم بند جاتو بکشت بر سر آن  
در تن افسرد و افسرده چندان میان زندان نشین اند و شمرده چند اندان و دو مان افسرده  
روی زمین بر باد و شاه ارک آرامگاه که مانند تاب و توان است فرمان گیر و دار  
باند از باز پرس روان هست ده کیای جبهه و بلب گد و چهار بشل ای فرخ نگر اجداد  
جدابر و زبای جدان گد و بگلو آویخته گونی به ان سان کشتند که کسین و گفت که خون  
ریخته در ماه جنوری آغاز سال کبیر از بهشت قصد و بخواه و بهشت اندوان فرمان ازاد

و فرزان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند بخوشی شهرستان یافتند مسلمانان از خانان آورد  
 را از لب که از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبزه است هر دم از زبان سبزه سر دیوار این نوا  
 بگوش میخورد که جای مسلمانان سبزه است مگر فرومانده شهر را از گفتار رازگویان ناسازجو  
 در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه زنگ سبزه باد و فراموشی اندنگاه و پناه جای مسلمانان  
 و شگفت که از هنگام گرم سادان هرزه تازیکه و تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه روز سبزه  
 دوم فروری با گروهی از سرسنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شخصیت  
 کس دیگر از زنهار جوان آرمیده درون باغوش بر دگر چه شبازوی چند مهر راجه اورنگ  
 داشت پن آبروی آرمندان نیز نگاهداشت چپس فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم  
 مرتضی خان با او در زاده خولیش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان بآورد  
 یافتند و آدینه کرد و از دم فروری تنی چند دیگر و شبیه نیز دم فروری که کس دیگر باز آمدند  
 و از نیمه فروتر در نو اخانه مانند ازین آشوب که در هم سایه خاست و درین مهرازه که در کوی  
 افتاد این درویش و لریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دارو گیر با من تیر و شمشیر زفت  
 هنوز آن بروز دود و دله بود و شب و شاد لغو شدن که نه بجایست آنچنان بجایست همدین ماه  
 فروری فروری که ازین فرزند گاه تا فروردین که روزگار روز افرونی فره فروزنده هست  
 همه یک ماه راه مهر سپهر است آوان آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر جهان  
 لاری صاحب جیف گشتر بهادر بلندی گرفت از آنجا که کین بن بعد اورانی که  
 بهر فرماندهی بدین کشور و فریه بدین شهر گر ایند روان به شتم چکامه های ستایش آمو است  
 دوستانش آن والا شکوه جامه در گیرنده چشم روشنی فرحان پیروزی و روان افزائی  
 ماه نوروزی سرانجام دوم و روز آدینه نوزدهم فروری ابر ششم تمام فرستادم شنبه  
 بستم فروری هنگام شام نبت و یک بانگ توپ دیو غریب ننگ آهنگ و یکاه کیشنه  
 فرود کشتایش شهر لکنو بدین رنگ سبزه آمد که نشانزد و هم فروری فروزنده از آسمان

سروری سیه سالار نام آور که کشتار خجیف بهادر در یورش بران روش سریه رویان  
 سیزده جوی سیه را اند که سیری سپید آغایه دست مرغا و گشت چندان آفرین با خود  
 که لشش تنه رود و در مان از جیش مانا مد جهان را با بادی مرده و حمانان را با زاده  
 نوید که آرزوی آزادان و نیکانان بر آمد و بدان و مد گران را در آغایه زور و در گار  
 سر آمد و گر ره نشوده شد که به نوا آوردن توب و میدن سوزنای شاد بایه چیره دستی بود و گار  
 سپاه پیروزی و سنگاه در لور و این نادر و در شهر دست نیافته اند و لیرانه بیج زنی و  
 دشمن انگنی مشتافه اند و لیس از کشتن و حستن رتی بنگاه جلوتافه اند و در گیتی فروز  
 چار سببه بست و چهارم فروری به گام همان جاست بل بوستان داور آرا و سرو  
 آسمان جابه را با بده ماهه مرغ خروی مرصده جوی چجیف کشتن بهادر ستاره سپاه  
 به نشان سم رخس سرزمین دلی را آسمان آساستاره زار راحت و سیزده آور توب و لک  
 حبه راه نوید مردم مر و آرم نواحت بل در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای  
 نشان باز آمد و برین شادی و خوشدلی که روداد شهر و گوئی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه  
 بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و اذان تب سه سهر گذشت و دو دل داد و  
 بر ماه شب افروز مدافسان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گر  
 هم روز شنبه که نشان داده آمد و جام دور باش بر حاست و او شروان رکور را با بد  
 آرزو و مندان آرد و ز از منار دادند تا دانی که درین شهر مدان از شهر بیرون است و او خا  
 اندرون درین هر دو جا آغایه مردم را بهم در آورده اند که میزاری پیکر و سیکر و بی خردناره  
 آنان که ادین هر دو مندی حاه در روزهای جدا گاه به حیش ریمان جان حاجت اند فرشته  
 جانستان و اند مسلمان و در شهر از هزار کس افرون پناهی نامه نگار نیز دران هزار کی است  
 دیگر اذان ابنوه که راه گریز پیچوده اند اندکی را در دور گردی جان پندار که خود ازین شهر  
 نبوده اند و بسیاری از اگر آریان بایان گرداگر و شهر بد و کردی و چهار کردی در مغول و مغاک

و گوید که از چون بخت خود غنوده اند درین گریه و گزین که و دیالود و باش شهر را خوشنار آمد یا  
 خوشا و نه این گرفتاران یا از رانشن خوار اند. هانا پیشین داران هر آینه داند نامهای مردم  
 از خواش رستگاری و آرزوی آرزش و در یوزه روانی رو ستاده و نینایی و در سبزه  
 در خواه از کافذی پریان برادگاه فراجم آمد و او خواهان چشم بر ایند و گوش بر آواز چو سینه  
 و چشوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجاریام روان در شب  
 نرس است و در نینا بفرود آمد جای داور رفتن و داور را دیدن از رگه پذیرا اندیشه های به چ  
 و پرچ یکشنبه است کوتاهی سخن آوار است که پنداری خوار است اگر روی بر آوری در راه  
 نگری و اگر نیشینه به پیر من بینی هنوز شکیبانی بریتانی چیرگی داشت که روز و شب نیشینه چشم تار  
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور آن بود من باز رسید پیشانی نامه نیشینه نامه از پیشگاه  
 داور فرمینگ آموز برین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوسی فرستنده باز گردانست  
 تا بسیار نیشیری داور شد با باد و مست به گفتند و من خبر داشتم که این سودا و پاش نشانی  
 است امید فرمای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را با فروتن  
 نگارشی که بی شایسته به نگاه جای سرور و دگر شهر آرای شهریان پرور فرزند چار آبر  
 ساندرس صاحب کشنر به باد و فرستادم و نامه و نبرد بنام نامی استوده نامور در  
 گیرنده بخوابش یافتن و بر نیشین با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه به قلم بهم با پرچ  
 از پیشگاه فرمانروا و باز نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه  
 که خبرشایش چشم روشنی این نذران میگوید تا گزیرفت من نیز اندیشیدم که درین چنین نگار  
 و بهنگام هر روزم و لایه و لاغ چون گنجینه منگ حکم بنده ام مرانان می باید بنیم که نان و دیو  
 آرز و بکدام فرمان در خور آید مشاگاه نیشینه نیز و هم با پرچ آواز روان تو را ساز تو ب  
 بنموده رسانی فیروزی و رگبند فیروزه رنگ حمید و برست آمدن لکهنو و بهشت  
 سیاه کینه خواه اگر نیزی دران شارسنهان چنانکه و نخواهد بود و نشین گردید آبادی آن

شهر در درنا و باره و باره و جانا دیواری از انبوه التویه سپاه فوده مانند که زور آوران  
این سوی تارنگ راه بوده باش و میکه آن دیوار نا استوار به تدد باد کوشش مردان کار  
از هم رنجسته مانند هر آینه خرام پیاده و سوار گردان هر یک از انگشته باشد آری شتره ایزدی  
هر که استرهای بخشد هم تاب هاستانی افزاید و هم قرتاب جهان داری بخت بنا گیر هر که گرد  
از فرماندهان پید سرستس در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بردست هاست  
و درفش جهانیان را منرد که با خداوندان بخت خدا داد بخشود می سر فرد آورند  
و برون فرمان جهانداران را بر زینت فرمان جهان آمرین انکار نه چون دایم که شیخ  
و نگین و بخت و تحت بخشیده کیست دیگر سر کشته و نا خوشی از بهر حیت زمره سنج شیراز  
را میرم که درین پرده پوشش فراوانی دارد ب چه کند مده که گردن نمند فرمان را  
چه کند گوی که تن درند و چو گان را به از بست و دوم بایرج در دل دیوانه می خلد  
که گیتی فروز و نی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را هدرین روزیادی و فردا  
این روز نشان میبایستیم امسال مگر این شهر شمر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار بایج  
گلها ناکشیتوم کس نیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است  
و بر ایشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر بود دل بنده را خار از  
خاک رست و روز ناچهار جهان گردی حشر و روز از رنگار ساده ماند و روغونی چند کم گیر و  
دروغی چند ناستینده بندار مهر میبودن بره فراموش نکرده است که سبزه نرودید و گل  
نشد آری آفرینش را چهار بزنگرد و ویرج خیز بهر نیز گردشته که مراد راست از لاد  
نه نور و بر نریشتن هم گیریم در گلزار از بخت گلگی ستم نه از نو بهار بیل جهان ار گل  
لاله پر لوی و رنگ به مس و گوشه و دامن زبیر رنگ به بهاران و من مانده بی برگ ساز  
دخانه از بینوایی مراد به بینالم و میگالم که روز گاری پرداست اگر من که در کج اندوه  
روم بدیوار دارم سبز و گل نگرم و مغر خود را به لوی گل نه پرورم از بهار چه کاه و از باد

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو برهه از فروردین و یک برهه از اردیبهشت است که آنکه از هر که  
حکیم محمود خان در نواخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجستند هر یکی راه خویش گرفت  
و آن سره مردان از پرورد با همه خوشان و خوشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی بیابان  
رفت گویند هنوز در کربلای روز را شب همی آرد تا سپس چهره سردار و سرافاز می مستند  
را بر نوازش این آوازه نوازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرگاه  
بداندیشان بود به ناور و نوره از هم کشادند و آن شهر را بر گزردن داد و بر چشیده انش خدا داد  
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند و میدون آن مجبایگری سزاوارد بهر انداز  
در خور جهان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان میر اندامید که جاودان فرمان روا ماند و دیگر  
سرانید که کوهر انگیزی لشکر از در شکر که شکاف پس اذان که شوروران رود بار افگند خس  
خاشاک مردمان هرزه ستیز از بر بی بر کنار افگند چون چنین است زودا که گرا بخانی چند که از بهر  
سنگ لاج بجا مانده در شهر و روستا مردم را آلوده نمیکردند و در بگز را بهر و ان را می آذارد  
روزگار سرآید و کشور مهند تا سر بسایه پرچم دارایان داد گستره آید نیزه هم چون روزیکشنبه  
نزدیک با بخامیدن روز فراموشی شهر بیاد جنگخان را که در ارک گرفتارانه همیاند نزد  
خود خواندند و داران شتافت تا فرمان یافت که بفرود جان بخشی و نوید بخشش بکیز از پر  
ما مانده شادمان که دو و سوی لاهوره نور و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دوران  
شهر فرجام مانده بود جاودانیت هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوارانست که از بند  
دیرنخ دروغ بجا و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خوش و دوشاد باشد بهرام روز  
بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانرانی ستاره روز نگذشته بود و سرخورد روز که هر روز  
بر نیزه همیگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غروب  
همیشه روزهای گذشته ماه چون دلمای دوستان را باند از سر خوشی و شادمانی الباقی  
بزرگداشت و خاکسری سوزنده مراد انش بر سر روی دشمنان ریخت نوید کشتایش

گو ایار و بدست آمدن آن سنگین در که جگر گوشه زمین است و تحت دل که هزاران رو  
 که از قرقگاه جهان آفرین پروانه سنی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران  
 از روشنی چراغ آرو نشان آوردیم بیکر سیدانی این رود آب است که سرکشان گو ایار را  
 گرفتند و ستانده بلج و ساد و چهاراچه جیاجی را و شهر و شهر یاری فرو داشت و به  
 اگر رفت و از جهانمان انگلشیه یاری جست و سپاهی گران به یاری گری ای  
 و بزدل و بوم شتافت تا به یوزی روزی شد هانا از روی هر گونه و آگویی سرانجام گردان بر  
 جز آن نیست که چون در گریز اگر بزدل هر سو به گو ایار رود آورده اند و در اینجا خنجر شکست  
 نمایان خورده اند بهیرون روزی چند خسته و خرنده به رهنی در هر دانه ای سوز زمین  
 نوردند و پایان کار جیاجی و یاری کشیده کردند بار گیان دشت چای را و در میانهای بی گنا  
 سین بر زمین سالی مینی و بار آن گرده را و در گریزگاه های آب گل اندازی یابی باز کشور بند  
 بدانسان بخش و خار گرد که هر گوشه راغ بسریزی انگاره ها و هر رگ در در آبادی و بای  
 با دار گرد و نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گرفت و ازین گوناگون  
 که از شمای پنهان پیدا است که اکنون از روزگار چند داشت میشی در رنگ بجاست  
 ناچار آواد و لنواز جاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش در و باد باد میکنم و  
 بدالسان که تا نمرده از نمرده دیگر اندر ز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد و توان گفت  
 باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه درینا که هابیه روزگار به بر وید گل و شکفته و بهار  
 بسی تیر و دیاه و اردی بهشت به بیاید که خاک باشیم و خشت به بدستی که راسته  
 نه عشق شیوه آزادگان میت من نیم مسلمان که هم از بند پیوسته آئین و کیش اداوم و هم  
 از رنج شکنج بدنامی خویش و ارسته پیوسته خوی آن داشته که بش جز فریج هیچ خورد  
 و اگر آن نیافتی خوابم نبردی درین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است و من  
 بر تبه دست اگر جانم و خدا دوست حد اشناس در یاد دل میس و اس بفرستادن

با دانه شکر می بندنی که در رنگ با فروغ برابر و ذربوی ازان خوشتر می آید بر آتش آب نزد می جان بزد  
 و از جگر تشنگی مرد می آید از دیر دلم دایره زهر در میجست و از باد دانه تاب بکند و ساغر میجست و  
 فرزانه همیس دس بخشید بمن و آلی که برای خود سکندر میجست و از داد و نتوان گذشت  
 و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشش  
 دیرین مناشست چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و ثوار نمود آبادی و آزادی هندی  
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کار ساز  
 این همی پسند نیکی گزین را درین آرایش داد و بار بوده است کوتاهی سخن شکفت کسی است  
 نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزینانده با آنکه پانی چونند کمن شهنائی  
 در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن از صفائی بر من سپاس کنند  
 و داد مهربانی میدید و دیگر از آشنایان و گاه گاه دران من همی آید سنگه که بر نای نیکنای  
 نیکنام است در راه پاس مهر تر گام است همی آید و اندوه میر باید و دیگر از مردم این شهر نمید  
 ویران نیمه آباد شیو جی را هم بر من برهانند که جوان خردمند را بجای فرزند است این  
 در پیش دلریش را کمتر نمایم گزارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کار ساز  
 بجای می آید پیش بال مکنند که نوجوان شکوخی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان بر  
 چست و در اندوه گاری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر ماه و دهفته  
 شیو از بان مهر گو پای نفسته که درین فتنیم و همزبان آواز من است و ازان رو که در سخن آموزگار  
 خودم میگویند بخشش با آنهمه خوبی خدا داد سرمایه ناز من است سخن کوتاه از داده مردیست بهر نزد  
 مهر و سراپا آرزوم اورا سخن فروش و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا درون جاننش  
 داده ام میرزا نفسته مهر خویش داده ام از میرزته سفته زمین فرستاد و جامه و نامه پوشیده  
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و بهره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زری در دست  
 ناگزارد و نمید و نیز چون دوستان را این دوستان بدست افتد و پدید که شهر از مسلمان



تنی است شبانه خانهای این مردم بچرخ است در روزانه روزن دیوارهای دود غالب  
 شترشای هزار دوست که در هر کاشانه بگارد و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی حز  
 خامه بنوای وی و خرسای کس میبای وی نیست بک اکنون نم که رنگ برویم نرسد به نای  
 بخون دیده ملویم هزار بار به در بیکرم زرد زردین است حال و دل به در بستر زم چاره  
 و خارا است بود و تار به اگر در شهر این هر چهار تن نیز بسته بیکس گواه یکسی من نیز بسته  
 شکر فکاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بخانه ماند  
 با آنکه خانه من از دور از دوستی یغما یان بهر کرانه ماند سو گند میوام جو که جزایچه یوش و گسترند  
 هیچ در سر راه ماند کنایش این گره دشوار کشای و بیکره یویدانی این راستی در روع غا ائت  
 که در آن هنگام که میر چردگان شهر را فرو گرفته کد با نوبی آنکه بن گوید خبرهای گران از دار  
 ریور و رخت هر چه داشت نهائی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در اینجا در نهانجا  
 نگاه داشتند و در محل اینا شدند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکر یان فرمان یغما شدند  
 رازدان آن راز با من و در میان نهاد کار را دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی  
 نمائند من مردم و خود را بدان فریتم که چون رفتنی بود نیک مست که از خانه من نرفت به  
 ایون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین شپس سر کار اگر نیری را سر بسته بازیت  
 کم است نفر و ختن آن گستر دنی و یوشیدنی جان و تن می برورم گوئی دیگران نان بخورند  
 و من جامه بخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بر نهنگی اگر گرسنگی مرده باشم از  
 جاگی خواران که از پیش بمانستند درین رستاخیز و دوشن از من گستند هر آنکه ایسان  
 را نیز همباید برود و داد آنت که اوم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزرا از پیش تو  
 بیرون ازین گروه خواهند گان دگر که از پیش بچیدن حومه و در بودن بهره نخی دارند درین  
 ما خوش هنگام نریبه نوای جاگند از ناخوشتر از خوش خروش بی هنگام همین را دارند اکنون که فشار آزار  
 تنائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را هم برزد و ما گاه در دل فرو داند که به آراستمن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کاشکش پایان کار یا مرگ است یا در یوزه  
 و نخستین پیکر از آن نگه میدار که این دوستان جاودان از کربان بر کران و از انجام بی نشان  
 نماند و نگرددگان را افسرده دل کند در دین پیکر پیدا است که سرگزشت جز آن نخواهد بود که  
 از آن کوی بر دور باش سر باز آرد و دادند و از آن در بر بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا  
 کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود و کمن پس اگر بدست آید نیز رنگ  
 از آئینه نمیرد و اگر فرا چنگ نماند بر آئینه جز رنگ نیابد و شکفت ترا نکه در هر دو نیش  
 از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی و کرمان  
 و بود و گزید از مئی سال گذشته تا جولائی سال بگذرد و هشتصد و پنجاه و هشت رود او  
 نبشته ام و از یکم گشت خامه از دست فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سرگاش  
 همانا هر خوان و سرپای و مایه چنانکه هدرین نگارش از آن گذارش آگهی داده ام و اینک  
 چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز تخت مهر  
 و بهیم سپهر تخت جیشد فریدون فرکاوس کوس و خرنج بکنند و در آنکه فرمانروای روم از او  
 سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و بهیم ست و لشکر آرای از دوس را در اندیشه ترک از پیش  
 دل از بهیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگاش که در جهان سوزی تا خشنودی او  
 هر اس نمی ورزد چرا هر روز و مبدم بر خویش همیلزد و در ماه دو هفته بدین اندیشه که  
 در گیتی فروزی گمان همیشه دوست از گتخی خویش زندار نخواهد شد از بهیم همی که در

خداوندی و نگین و نشان	شهنشاه شاهی و هشت نشان	خردمند فرخ رخ و نیکو	ز نور و دان برده و واک
در نشان در شکی که جنبیده است	درانی که در بر جا وید و است	بدان داشت تا اندرین کار	سپارد بدین نامور شهر بار
ز فرخ و ترخ زرد و هشت گنج	ره آورد شاه است بیست و پنج	خود آن تخت کنش پیروی بد	بش پیش کش کرده از دوشتر
دینی که در که از فرزند گ	بر آید بی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسر شش	و گزید چه کار است با گوهر شش
گر آنکس گوهرشانی کند	چنان در خندان کرد کند	کران گوهر کرد اگر در شمار	شود سوده گفت گوهر شمار

درم سپاهش که گاه سره	سر آرد در دیو کس اگر د	مکوه از دها و دریا مسگ	دهر جان در آتج و لیک
رود مشکوه فسیان او	حدیوان گیتی گدایان او	ما فرود عشق پیر مرغ	در حنده خورشید یادیه
برگشتش مرد در نواز	عزیزش خردمند ساز	برختش شگوف و در آس	جواد از نزار و گویا
کز نردان پاکس گمبار	در گشتش درین نرم بسبار	ار روی قمر را روانی فرمان	روانی و در سدا

چون از بخشش جهان داد بهره برگرفته باشم به گام رفتن از جهان کام نرفته باشم  
 خورشید گارش بدین نشان پوست و تن زدم و داستان بنواهم و این نامه را پس از  
 انجا میدن و ستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوسوی بسوی فرستاده آمد تا در  
 راز و ان پرورد و سخن گستران مادل از دست برد امید که این دانش و ستنبوی  
 بدست یزدانیان گلدسته زنگ دوی دور دیده اهرن نشان آتشین گوی باد تراج  
 لب زمینان که همیشه در روانی مایم و حریشته را داتسانی مایم و بختی نزد سائر بندگان

سایان ششم به کار روانی مایم

### قصیده

روح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکه مطلقه  
 انگشتان خلد الله ملکه بالعدل والاحسان

بر کازیر گره حکم میان میر	در دواش که کز کز تر دیا	عده و گدا و خیر در بی گاریا	هر کس از جستم بر گاریا
آگر که مرض زبالا با فرو	بر روی خاک کیم و خم و کیم	چون سراه بکشته منی بر کیم	پادشاه گماری سینه کیم
چون بکشد بی گل شادی تو	در هر گره شای پیکان حایت	در خاک باد و سبزه شستی هر	درین هر شای که خلق نبرد و کار
اما چو خبر بود که میشنید	در هر چه میروید درین چهار	هر نفس غفلت و لیس و شست	هر نفس کیم جوی و شین سینه کیم
رو چو سه راه افشا که تو	هم بر سر سر خود و سه راه	ورنه خود خشم حمانگی در	تو قیغ خوشی بر صدر و گار
استی و نه فرزند سرگز	این نهایت در میان و نهایت	هر دم دل پیش تنم و کرماد	نماید و حق و سرش مهر و کیم

درم سپاهش که گاه سره  
 رود مشکوه فسیان او  
 برگشتش مرد در نواز  
 کز نردان پاکس گمبار  
 چون از بخشش جهان داد بهره برگرفته باشم به گام رفتن از جهان کام نرفته باشم  
 خورشید گارش بدین نشان پوست و تن زدم و داستان بنواهم و این نامه را پس از  
 انجا میدن و ستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوسوی بسوی فرستاده آمد تا در  
 راز و ان پرورد و سخن گستران مادل از دست برد امید که این دانش و ستنبوی  
 بدست یزدانیان گلدسته زنگ دوی دور دیده اهرن نشان آتشین گوی باد تراج  
 لب زمینان که همیشه در روانی مایم و حریشته را داتسانی مایم و بختی نزد سائر بندگان

نظاره فتنه های عیان نظر ستره	اندیشه کجای تمام کجاست	جام از شراب شنی آفتاب داد	بزم از ناله آوازی نوبهار است
روی سخن صفای بنا گوش گل گزیده	بایست قلم نشاط وای هزار است	برجم زنده قافیه ها کفن دهر	بهر کشت و کاشته زهر کوزه ریا است
قبضه بحر غالی کشت سید	ذوق صبور عابد زینت داریا است	در هفت شعاع خورشید این بسجده	گودک ز فانی هنوز زنده گاریا است
ساق زبک شب بیدار پیشه	از بهر خوش علم کس نگار است	خونگشت در دل و اگر سرنگ	چشم سیاه را بغیر اسو گاریا است
کرنا هست نیز زن می بایم بود	در مجرم نیز زنده زنده است	قتل دل عدو کشتایش شربت ناز	زمنار را کلید زنده زنده است
بافته هم مصداق در غمی است	خود زشت نداشتی رگ گل و لاله	سموان رنگ و بو رقم دل خروید	بتان آرد و شمر بجهت داریا است
دولت سپید حیات کشته مار کارد	دولت آیین سرود که دولت داریا است	از ناله شامی و آئین خسرو	سور و سرور و آتش و آفتاب است
بر شمع خان بلند چرخ بود اگر کم	و کج چرخ بر باد و فتنه زنده گاریا است	حشی بکار آید اقبال سازد	کاقبال نازد ز شمع خان گاریا است
بال چنان باز که پهلوی زنده تاج	از بیک تخت بایگی استوار است	نازد چنان خویش که باله بروی	از بیکه نام کام دل مادر گاریا است
بایستی انجم از پی ترشح حاجت	تا دم فرو نمی که جوهر قرار است	یا قوت ساز جرج که کشت و کاش	آورد و هر چه در کمر کوب قرار است
نگی که نقش اصل و نمر و شنبه	در سینه خار خار ز جوش قرار است	خورشید را بختیم که کف و طاق	نمنازه آبرو کشته بود اریا است
جبهه کشتن شاه مرمی بنفشه	ساقی گری گیرند و دران قرار است	درین پس بی میان مردم زود	از دور باشما که هم از پاره داریا است
همه خواست با تو امور خشن	و در در زنده بیکد و درون قرار است	ز حمت کشید که چه با اندر تمام	و اندر می که سودم و آفتاب است
آرد و گود کوه نشانه کار گویا	با خویش بر دم چه نه دهنه کار است	گل از جوش رنگ گنج گاریا	آورد که به تبارش را افکار است
در راه پاید و غریبان شمرده	در بزم قوت روح غریبان قرار است	موجیک آید که گرشاوار زد	جوشی که خون بن غزال ستار است
رویکه در بران شمشاد کمان	توسه شون بجهت میر شکار است	از گداه لیلی گیتی نقاب	و در خط جاده نامه گردون داریا است
در و شکارگاه خدی ز شمشاد	چشم غزاله سرود و بناله داریا است	باز بجای می بند برزل زنده فرس	بالیدش نرو که چنین سوار است
ساج و گلستان شای است و ناله	این هر دو در کشته جهان قرار است	نرنا و دای ما که از فرشت کشت	شد تلخ سرفراز و گلستان داریا است
زینان بنصره ناله می نگشته بود	صد بار هم از گداه نرس آوار است	دام که ز اختضای زمانه کایر داریا	شلیخ بریده قلم این برگ گاریا است
آری چرا چنین کز عطا دهر	تابان محاسن نوبهار است	کوه از جوم لاله خود و بکاخ	خاک از نو و دین سنبل در میان داریا است
بای که خورشید کل در میان بود	دلمان کل نیم بخت چار است	امر و زلال را بسو کوب اریا	ده خان کوی بر دانه کویا است

وقت آمدن سرخس و سبزه	این جوت لی مدد مال بود	باجای جوت و عا حصار	دقت رنگ و خونی چشم
رجه ریج مدد گاهی شایان	موتیست سمارت و حاد و یا متر	غمی که ساد و دول کرد گایا	خاکستری تا بوزج و عاصی

ادلس برست جیف کسی رفته	
هر حال منت محاسب بر ریافت	

## قطعه در بیان روشنی دله

نار آذوده است تار چراغان	منده گوش بر در جوش چشم	که گوئی نو در و ر کار چراغان	سپار و ر کار پان و ر
همه در در زنا متار چراغان	سر زده جرس و مهر شور	نگه گشته بر دو چار چراغان	همه در دای نو ر است کایا
کنج گنم است چراغان	درین شب رو مات در چرم گویا	که دار و دست حاد چراغان	ادلس و ایک خطوط کتای
خردن بر دلق کار با چراغان	ستار حکم شایسته انگشت	سین روشنی ردی کار چراغان	دست در بر پین سر گر
که شد دید با حصار چراغان	ز عیش چه گشته پر دانه	ریش و دست دانه رار چراغان	باز در و کتور یا کرد و خنجر
مرگ است نقش و نگار چراغان	به پنی حکم شده ماند بر حصار	شد این شهر آئینه دار چراغان	غزل و سحران لاری صاحب
و عا میکند در بهار چراغان	سحر سحر عا لیدی و عین	روان و طرف جو شاد چراغان	نبرد سحری اعرین و ساد

که با فسر دن سال مژ شسته	
روی زمین از ششار چراغان	



[illegible]

[illegible]



## خاتمه

الحمد لله الذي جعل في زمان سديد وادان حميد از مشرحات ظلم اعجاز رقم جناب مستطاب  
والاخطاب دبير همه وان شاعر مجرب بيان بلبل شيوا از بان گلستان انشا پر دل  
عندليب نغمه نوح بوستان مضمون طرازي تهتمير و آسمان بلاغت ماه نيم ماه برج  
قصاوت بطري نظير رشك سعدى و فردوسى حيرت صائب و ظهير خاقان ملك  
سبحان تازگى بخش مضامين نو و كهن صاحب جود و كرم مخترع شمعى عرب و نجم شيرينيه  
سبحورى مسج ربان يادى و دورى افصح الفصيح البليغ التير كبر خباب نواب نجم الدوله  
دبير الملك سديد خان بهادر عرفت ميرزا نونه تخلص به غالب المشهور  
فى المشارق و المغرب مغفور و مبرور چنانكه در شان خود مي فرما با بيت سخته  
ز دستاير بود نايه ما به ساسان ششم بكار دالى مايم به لرا فمه ادر انصاف منصف  
را نشايد در گذشت به حق تعالى ربه انصاف بالا كرده است به پارسى مرده را  
نميشد جان تازه به غالب مجربان كار سجا كرده است به كليا نثر شكبو آغز  
بخ آهنگ كرمه نيز و زودستبنو كه در سلاست و متانت عبارت لاجواب  
و بى مثال است كه مطلع افاق مرجع عايت جناب فيضاب آبر مطر سخاوت و جوهر  
شمس شجاعت صاحب خلق و مروت باز وى است راز و رجناب بخشى فعل تشویر  
صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهايت تصحيح و تنقيح بسع  
كارگر از ان مطلع موصوف دوباره بماه جنورى سده اعيوسى مطابق شهر  
شوال سده هجبرى لباس انطباع پوشيده مرغوب انام و مطبوع خواص ام كويد

قطعات تاریخی طبع کتاب از شعرای فصاحت انساب

نتیجه طبع وقاد سخن نقاد واقف روزنخندان غشی محمد نوار حسین صاحب  
تسلیم سهولانی

این چه میگویم حیات فارسی

منطبع شد کلیات فارسی

کلیات نثر غالب طبع شد

نابغه تسلیم سانش زورتم

مترجمه خامه جاوید رقم تحریر صاحب طبع لطف غشی اشرف علی صاحب

گر دیده بلب نام غالب

مطبوع بدل کلام غالب

این نسخ چو یافت زیور طبع

اشرف بنوشت مصرع سال

شیو ابیانی سرآمد آقیم سخن دانی والا و دومان

احمد حسن خان صاحب خوش

بڑی صحت سی به لکھی گئی ہے

اکوکل نثر غالب اب چپی ہے

بخط خوب کاغذ صاف پر خوش

سین طبع سال عیسوی مین

۱۸۵۵

